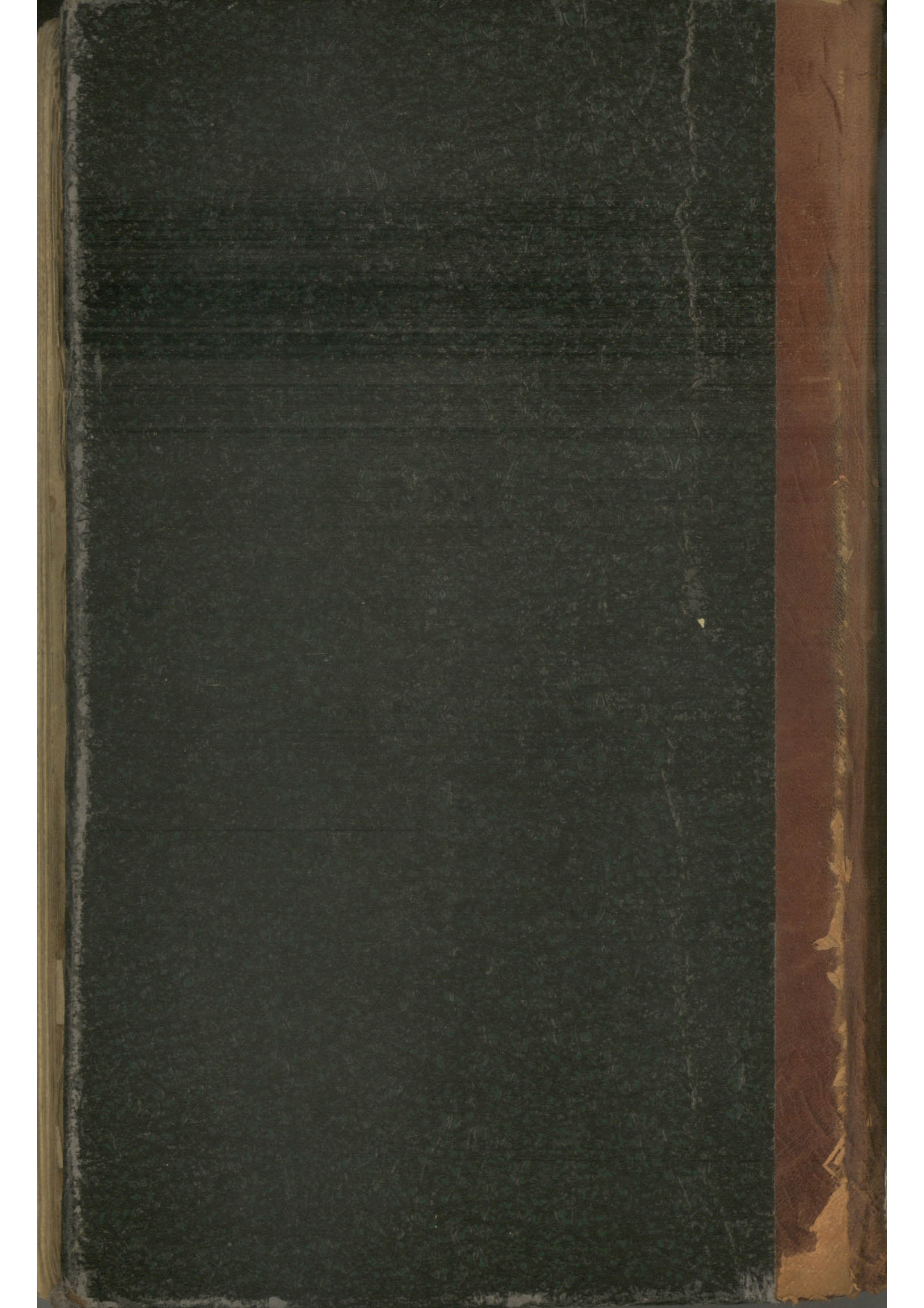
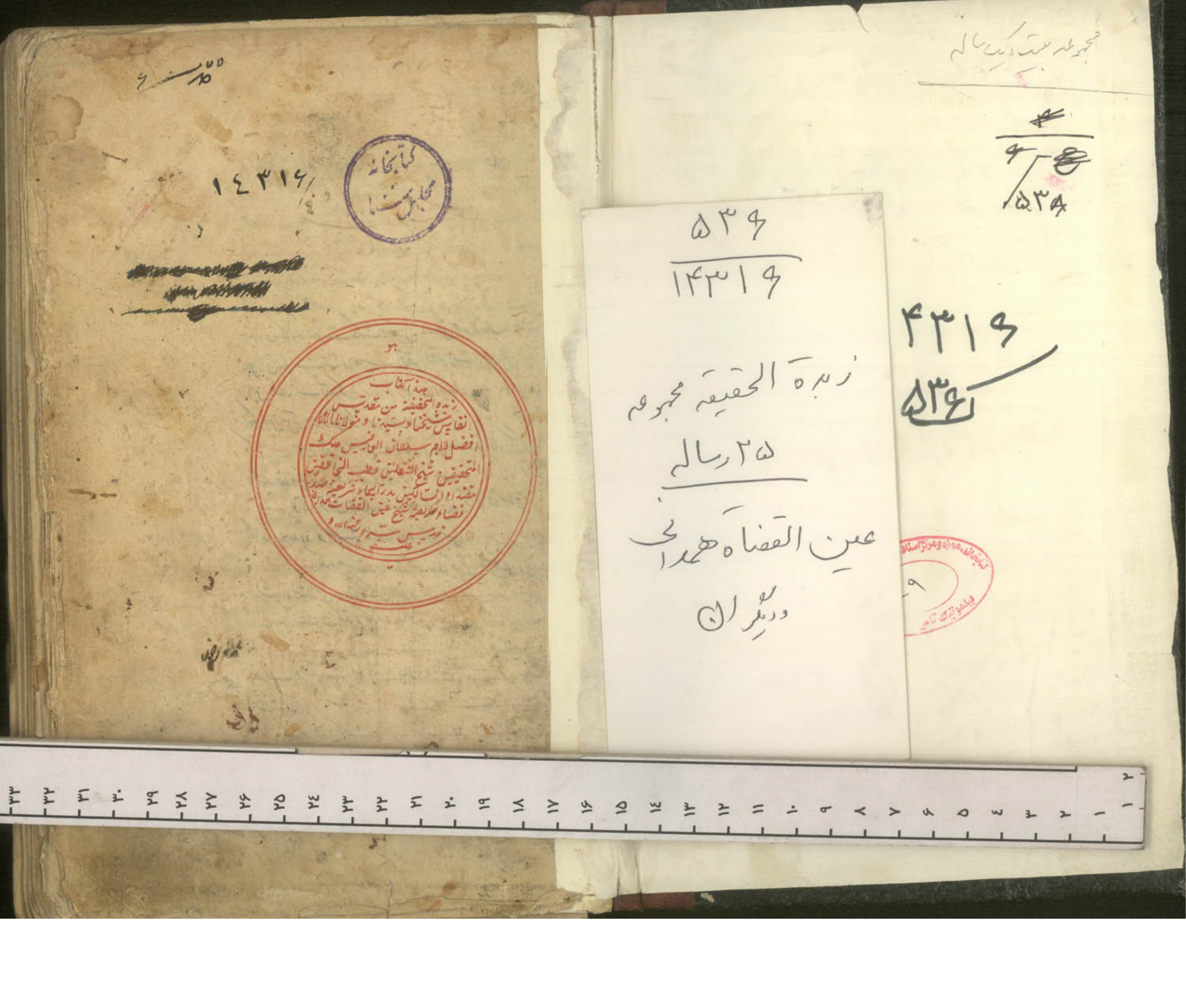
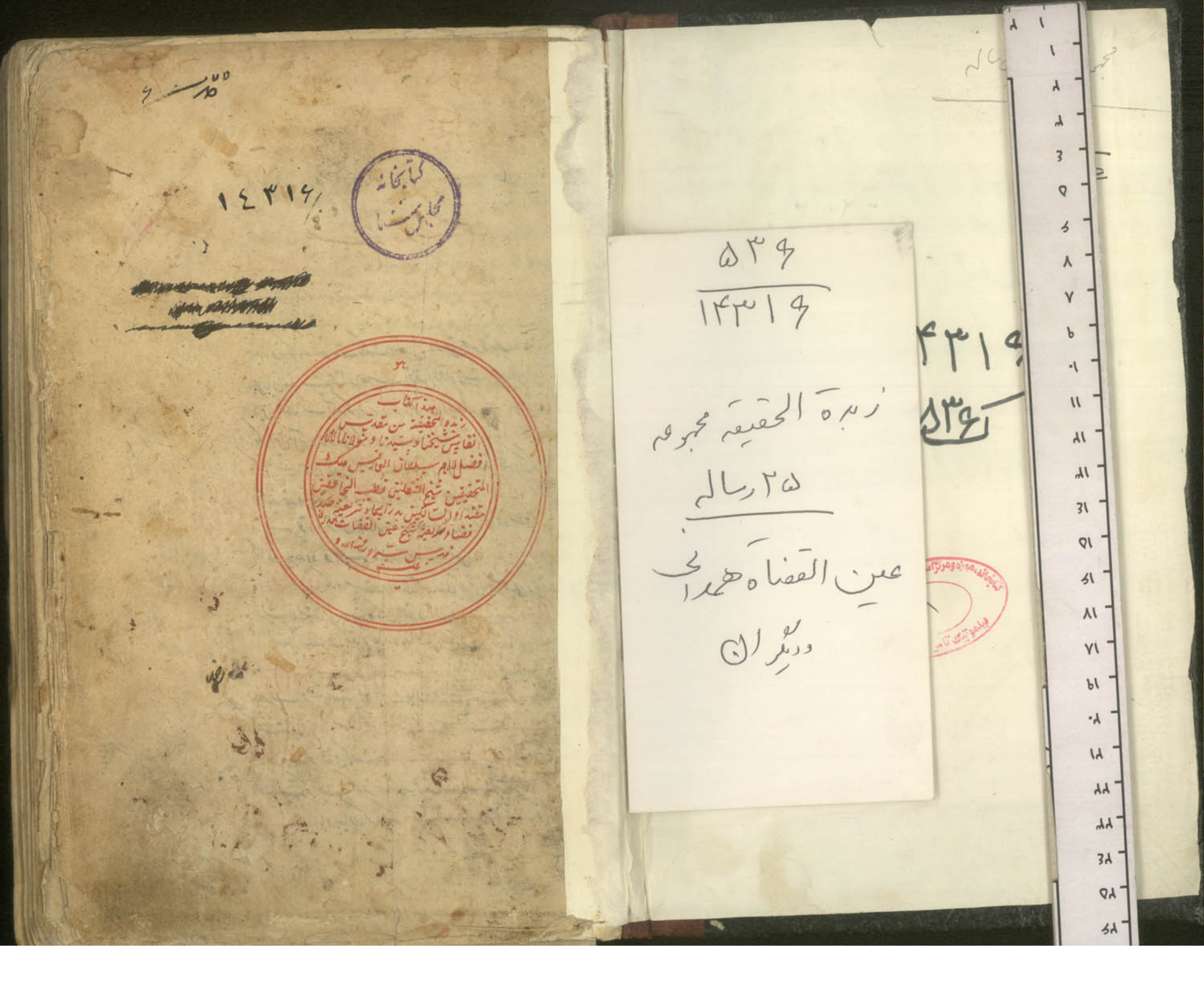
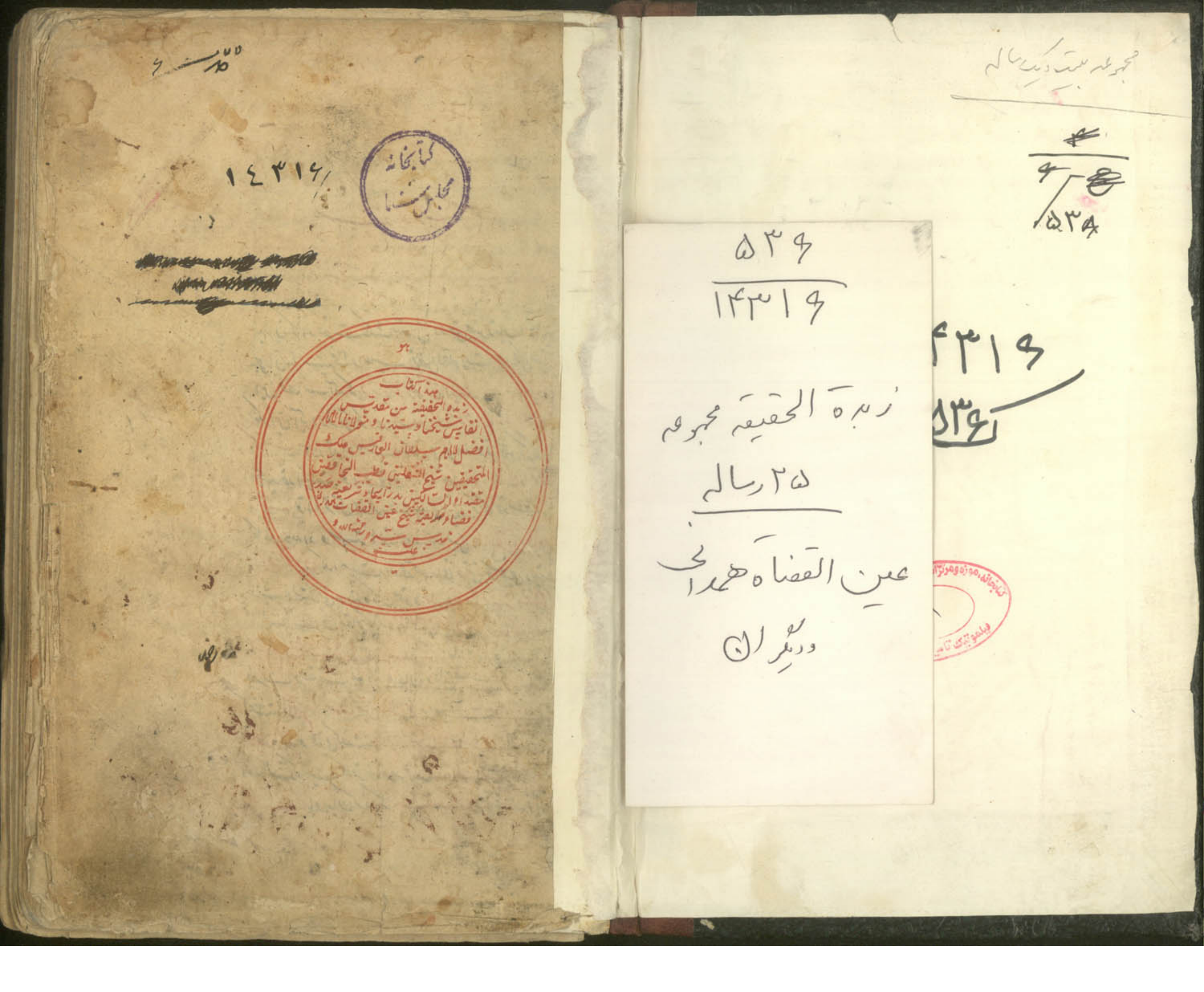


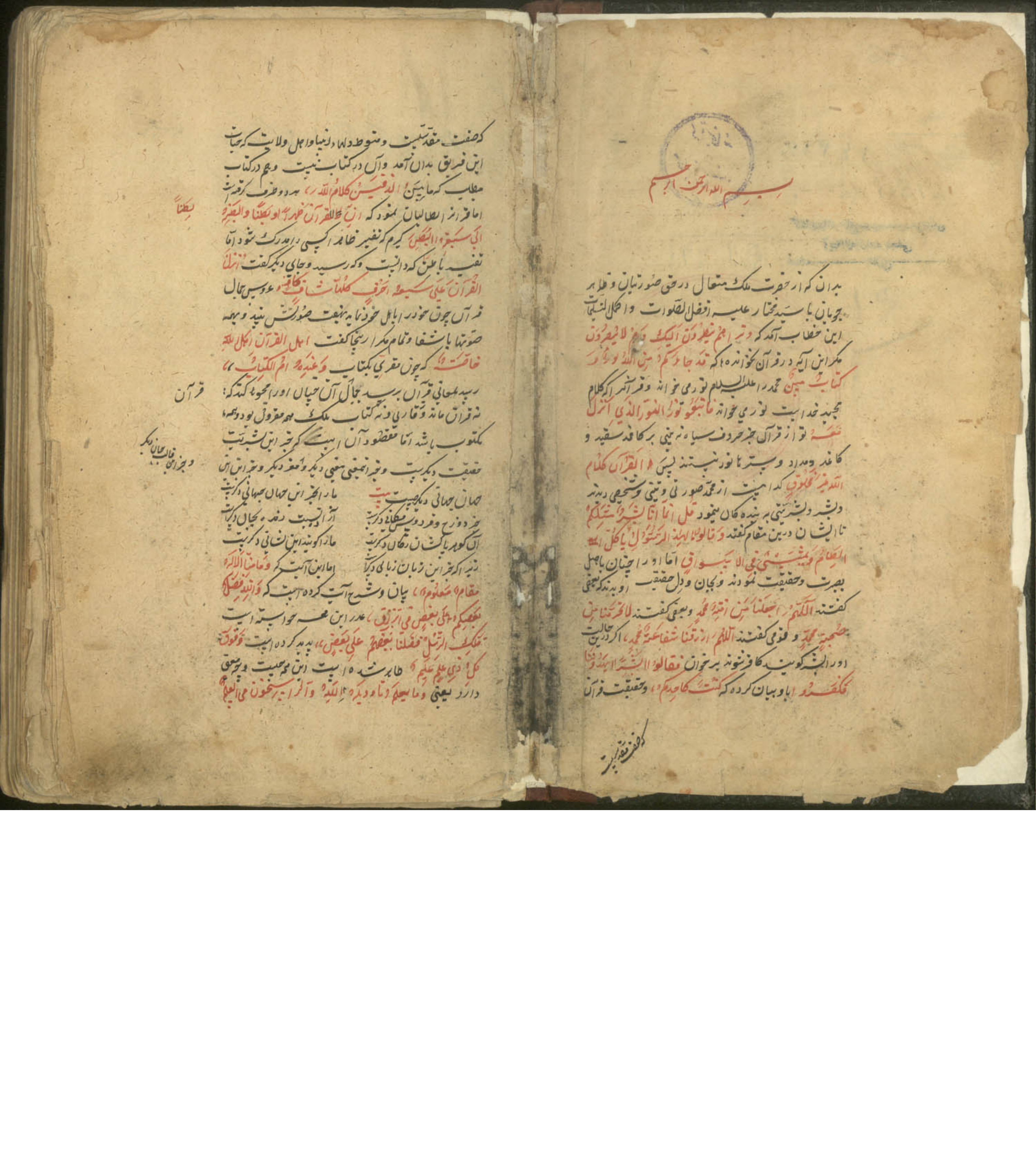


۵۳۶
۱۴۳۱۶
زبدة الحقيقة مجموعه
۲۵ رساله
عين القضاة همداني
و ديگران
۴۳۱۶
۵۳۶
مجموعه بيست و پنج رساله
۱۴۳۱۶
کتابخانه مجلس شورا


۵۳۶
۱۴۳۱۶
زبدة الحقیقة مجموعه
۲۵ رساله
عین القضاة همدانی
و دیگران
کتابخانه مجلس شورا
۱۴۳۱۶



۱۴۳۱۶
کتابخانه مجلس شورا
۵۳۶
۱۴۳۱۶
زبدة الحقیقة مجموعه
۲۵ رساله
عین القضاة همدانی
ودیگران



بسم الله الرحمن الرحیم

بدان که از حضرت ملک متعال در حق صورتیان و ظاهر
بجویان با سید مختار علیه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات
این خطاب آمد که وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
مگر این آیه در قرآن نخوانده که قد جاءکم من الله نور و
کتاب مبین محمد را علیه السلام نور می خواند و قرآن را که کلام
مجید خداست نوری میخواند فاتبعوا النور الذی انزل
معه تو از قرآن جز حروف سیاه نه بینی بر کاغذ سفید و
کاغذ و مداد و جز تا نور نیستند لیس القرآن کلام
الله غیر مخلوق کدامست از محمد صورتی و تنی و شخصی دیدند
دلشده و لشکرتنی بر بنده کان بنمود قل انما انا بشر مثلکم
تا ایشان درین مقام گفتند و قالوا مال هذا الرسول یاکل الطعام
الطعام و یمشی فی الاسواق اما او را چنان با اهل
بصیرت و حقیقت نمودند و بجان و دل حقیقت او دیدند که بعضی
گفتند اللهم اجعلنا من امة محمد و بعضی گفتند لا تحرمنا من
صحبة محمد و قومی گفتند اللهم ارزقنا شفاعة محمد، اگر درین حالت
او را بشر گویند کافر شوند برخوان فقالوا ابشرا یهدوننا
فکفروا او بیان کرده که کشت کاحدکم، و حقیقت قرآن

که صفت مقدّس

که صفت مقدّس و منوط دلها دنیا و اهل ولایت که حجاب
این فریق بدان آمد و آن در کتاب نیست و هم در کتاب
مطلب که ما بین الدفتین کلام الله بهر دو ظرف گرفته است
اما قرار از الطالبان بنمود که ان للقرآن ظهرا و بطنا و البطن
الی سبعة ابطن کرم که تفسیر ظاهر آن کسی را ادراک شود اما
تفسیر باطن که دانست و که رسید و جای دیگر گفت انزل
القرآن علی سبعة احرف کلها شاف کاف و عروس جمال
قرآن چون خود را با اهل خود نماید نقاب صورتش نبیند و بهمه
صوتها باشفا و تمام مگر اینجا گفت اهل القرآن اهل الله
خاصته که چون مقری بکتاب وعنده ام الکتاب
رسید بمعانی قرآن برسد جمال آن چنان او را محو کند که
نه قرآن ماند و قاری و نه کتاب ملک همه معروف بود و همه
مکتوب باشد اما مقصود آن است که جز این شریعت
حقیقت دیگر است و جز این معنی معنی دیگر و مغز دیگر و جز این
جهان جهانی دیگر است بیت
جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آن گوهر پاک ز نهان دگر است
زیرا که جز این زبان زبانی دگر است
مارا بجز این جهان جهانی دگر است
از آن سبب رفته و بجان دگر است
ما را گویند این نشانی دگر است
اما این آیت که وما منا الا له
مقام معلوم بیان و شرح آیت کرده است که والله فضل
بعضکم علی بعض فی الرزق عدد این همه خواسته است
تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض پدید کرده است و فوق
کل ذی علم علیم ظاهر شده است این همه حیثیت و بحر عمیق
دارد یعنی وما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم

بطنا

قرآن

و بجز این جهان جهانی دگر

این تاویل که خدا داند و راسخون در علم کدام باشند بر خواندی «
بل هو آیات بینات فی صدور الذین اوتوا العلم » این
کجایت طلبند افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور
من ربه و قلبت نمراه را این همه کم شده است و از برای
این گفت حضرت رسول علیه السلام ان من العلم
کهیئة المکنون لا یعلمها الا العلماء علما را سه قسمند قسمی علم نبی
آدم و قسمی علم فرشتگان و قسم سیم علم مخلوقات و موجودات
اما علم چهارم علم خداست که علم مکنون و مخزون میخوانند و
این علم مخزون را جز خدا کسی دیگر نداند نداند که دانند کو دانستها
بخدا کیست ترا الحیث و ماحیث باید رفت که اطلبوا العلم ولو با
لصین تا آنگاه علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل. بیابی هر کدام راه
می باید رفت بر راه عملی و عملی تن نمی گویم عمل دل و عمل علوم می گویم
که من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم در اینجا حدیث است کلم الناس
علی قدر عقولهم شنیده تمامیت اما درین ورقها بعضی گفته شده
که بعضی محبان باشند که وقت نوشتن حاضر نباشند ایشان
را نصیبی باشد ای عزیز بدار که قرآن خطابیست با یکی کرده
با صد طایفه یا با صد هزار یک هر آیتی و حرفی خطابیست
با شخصی و مقصود شخص دیگر و آنچه درین اوراق نوشته شد
هر سطری مقامی و حالی دیگر نیست و هر کلمه مراد و مقصودی دیگر
و با هر طالبی مریدی خطاب دیگر آنچه باز بدگفته شود تران باید
که با عمر گفته شود و آنچه خالد شنید نگر نبینید که الحمد لله رب
العالمین ابوجهل شنید و مقصود او بود او از قرآن قل یا ایها
الکافرون شنید و نصیب ابن بود اما الحمد لله نصیب محمد بود

صح

دلها شنید

و محمد شنید و از عمل بشنو که رسول گفت با او سخن گفتی گاه بودی
و دانستم و گاه بود که شنیدم و ندانستم و گاه بود که نشنیدم
و ندانستم حکوی ازینکی در تیغ میداشت نه حاشا لیکن فرزند طفل را
که رضیع بود از بره بریان و حلوای شکر نگاه باید داشت
که او را معده احتمال نکند تا رسیده روزگار شود آنگاه ماکو
لات و مشروبات مضر او نشود و عبدالله ابن عباس میگوید
که اگر تفسیر آیه تفسیر ان ربکم الله الذی خلق السموات
والارض با صحابه گویم مرا سنگسار کنند و ابوهریره میگوید که
اگر شرح کنم این آیت را الله الذی خلق سبع سموات
ومن الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن خلق مرا کافر خوانند
ابن عباس میگوید شبی با امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام کرم
الله وجهه بودم تا روز شرح ب بسم الله میکرد خود در آن نزد
وی چون سبوی دیدم نزد دریا عظیم و سبوی از دریا آب اندر
گرفت تا ساکن دریا نشوی هر چه با پای تو دری و حدی دارد ملاح از دلر
چه وصف کند و چه بر گیرد زیرا که هر چه بر گیرد با را بر برد زیرا که مقام
در بحر دارد اما بر از بحر هیچ چیز دارد ظهر الفساد فی البر
والبحر هر چه آموخته‌ای خلق باشد بری و بری باشد آموخته الله که
الرحمن علم القرآن بحر و بحری باشد و بحر نهایت ندارد که ولا
یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء یه مثنوی شنیده از این حدیث
که المؤمن مرآة المؤمن درین حال لاقیست هر چیز که بدانند و نتوانند
که بدانند او را دو راه هست یکی آن باشد که دل خود شروع کند و تفکر
و تدبر نماید تا باشد که بتوسط دل خود چیزی بدست آورد که رسول فرمود
استفت قلبک وان افتاک المفتون هر چه پس آید که

کم شنیدم

جه٢ ر

محک و نقش ضد او دل باشد اگر دل متوی ده امر خدا باشد
می کن و اگر فتوی ندهد ترک کن که آن الملک لمة و للشیطان
لمة هر چه دل فتوی خدای باشد و هر چه ردو کند شیطانی بود
و نصیب این دو لمة در جهاد صحبت کفر و اسلام و کار
ما دشوار انیس است که معنی ما نفس اماره است که ان
النفس لامارة بالسوء و هر کس را معنی دلیست او سعید است
و هر کس را معنی نفسیست او خاسر و شقیست اگر این شخص
اهلیت و استعداد ندارد که بواسطه دل خود بداند در دل
کسی دیگر بجوید و پیر که رسیده این یافته باشد فاسئلوا اهل
الذکر ان کنتم لا تعلمون تا دل آینه عرش دل تو باشد
که دلها منقسم است بر دو قسم یک قسم یک در مقابله قلم الله است
بروی نوشته است کتب فی قلوبهم الایمان و یمین الله
کاتب باشد پس هر چه ندانند چون با دل خود رجوع کنند بدین
سبب بدانند و قسم دوم هنوز نارسیده تا باشد و ناچار
و در مقابله قلم الله نباشند چون آنکه که دلش آینه لوح قلم الله نباشد
پرسید معلوم کند پس از اینجا بداند که خدا را در آینه جان
پیر دیدن به معنی بود پیر در جان مرید خود را ببیند اما مرید در جان پیر
ببیند خدا را ببیند و مثال این همه که گفتم ان است که بیمار
برخیزد و نزد طبیب رود و علت خود بگوید طبیب بحراز
نسخه حرارت باو دهد اگر کسی گوید که از جهل طبیب باشد
غلط گفته باشد و گوینده این جاهل باشد که این اختلاف
نسخهای که افتاد از اختلاف علت افتاد پس
علتها گوناگون است نسخه هم علتها یک علت باز دادن نسخه

جهل و خطایات اگر که گفته می شود چون دانسته که علت دین
و اسلام قابل یکرنگ باشد بنی الاسلام علی خمس
نسخهای معین داده است که هیچ نسخه است که علاج و دوای نقصان
اما کار باطن و روش قلب ضبط و اندازه ندارد لاجرم در هر
دارویی بباید که طبیب حاذق باشد که مرید را معالجت کند تا آنها
که ترک علاج و آنها که ترک طبیب کرده اند خود از بهتر
باشد که در علت فرو شوند زیرا که لو علم الله فیهم خیرا لاسمعهم
پس طبیب حاذق در راه رونده بباید و جامع جمله تمسا
و قصه باشد و گفته اند من لا شیخ له لا دین له و خلافت قبول
کردند و تربیت مرید و هو الذی جعلکم خلائف فی الارض
و بیان خلاف ساطع گفت لیستخلفنهم فی الارض
کس راز نهان دل بجز نتوان کرد با جوش بگوی او که نتوان کرد
درینجا قفل شریعت بر دلهاست و نیز غفلت بر فکرها و معنی است
ام علی قلوب اقفالها این باشد فتوح فتح الهی در آید که
اذا جاء نصر الله و الفتح این قفل از دل بردارد که سنریهم
آیاتنا فی الآفاق تا بدید آید بیت انفسکم و من الارض
نباتا از خود بدر آید و ملک و ملکوت و ملک و مالک ملک
خود شود و کذلک نری ابراهیم ملکوت السماوات والارض
و از خود بدر آید که لا یدخل ملکوت السماء من لم یولد مرتین
که از شکم مادر بدر آید این جهان بیند و هر که از خود بدر آید
آن جهان بیند انهم فی الدنیا و قلوبهم فی الآخرة که ابدانهم
الیه فی السماء و الارض کتاب وقت او بود من عرف
نفسه فقد عرف ربه او را روی نماید از یوم تبدل الارض

رهنما کردن
است
است
تیغ
است
منقسمست
نوشته است

درگذشته باشد و بغیر الارض رسیده باشد را ای قلبی رسید
نبید امیت عنده ربّی یطعمنی ویسقینی نخند فاوحی الی عبده
ما اوحی نشنود اگر خواهی که جمال سیر از ربوبیت بر تو جلوه کند
از عادت پرستی دست باز دار که عادت پرستی بت پرستی
باشد که مدح این جماعت میکند انا وجدنا آبائنا علی امة وانا
علی آثارهم مقتدون و هرچه شنوده از ملفوظات فراموش
کن که پیش محققان الرجال زعم [illegible] شنوده تا شنیده نگیر که لیس
الخبر کالمعاینة تمام و هرچه که پیر نماید تا دیده نگیر ولا تجسسوا و هرچه
بر تو مشکل گردد جز بزبان دل بسوال مکن و صبر کن ولو انهم
صبروا حتی تخرج الیهم و نصیحت خضر بنیوش تو دو بدو نماید که سأریکم
آیاتی فلا تستعجلون و می طلب که زود یابی لعل الله یحدث
بعد ذلک امرا اگر جز بروی بر نیبی [illegible] تا بروی نرسی او
سیروا فی الارض الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها
بیت بر سیر و سفر اگر روشن کنی عجایب جهان بینی
در هر منزل ومن یهاجر فی سبیل الله یجد فی الارض مراغما کثیرا وسعة
در هر منزل ترا صد پند دهند و تنبیه
کنند فذکر فان الذکری تنفع المؤمنین این آیت با خبر
[illegible] مثل الجنة التی وعد المتقون ترا اینجا
رساند که صدا [illegible] وتکون الجبال کالعهن المنفوش
کل ان یأجوج ومأجوج مفسدون فی الارض [illegible]
نماید بدانی که در آدمی از بن صفتها کدام است پس در حال
نفس اماره را دریابی [illegible] اعدی عدوک نفسک التی
بین جنبیک پس جذبة من جذبات الحق در آید و ترا [illegible]

وفای کند

وفای کند که من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض
الی آن [illegible] فلینظر الی ابی بکر الصدیق پس زنده شوی
او من کان میتا فاحییناه چون باقی شوی ترا بگویند که
چه کن و چه باید کردن که الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا اگر
ترا در ربوبیت عشق نهیبند و هر زمان کوشند و جاهدوا
فی الله حق جهاده تا آتش عشق ترا بسوخته گرداند چون
سوخته شوی نور شوی که نور علی نور یهدی الله لنوره
من یشاء [illegible] وجود و تو با ظلمت و نور و حقیقت و
نور او تا خس آرد نور تو مضمحل گردد تا همه نور وی باشی
یضرب الله الحق والباطل بل نقذف بالحق علی الباطل
فیدمغه پس اگر نشان نتوان دانستن عهود علی
نور من ربه که خود میگوید در کار باش اگر سر کار
داری و اگر نه بخود مشغول باش مگر از ذا النون
نشنوده که چه گفت ان قدرت علی بذل الروح والا فلا
تشتغل بترهات الصوفیة اگر ترک آن داری اول
قدم جان در بازی در کار باش و اگر نتوانی ترا تا
بجا و از تکلفات صوفیه ترا چه بود دار و مخاطب [illegible]
اما فایده دیگر [illegible] بر خواهد گرفت از جنید نشنوده
که گفت سی سالست که با خدای میگویم و خلق پندارند
که با ایشان میگویم معذور دار که فامی [illegible] از کجا
و این سخنها اسرار از کجا گوینده میداند که چه میگوید
اما شنونده [illegible] داند که چه می‌شنود و بسیار رسالها نوشتیم و
چنان قصه که در ماضی بود نمی بود از بهر آنکه مدتی بود که دل

ملتی بود که دل این شکسته از زبان می شنید زبان قایل بودی و
مستمع دل این بیچاره را مدتها می باشد آنا سید عالم علیه السلام
هر لحظه دم هر لحظه هر دو حالت که گفت شدی که ینطق عن
الهوی ان هو الا وحی یوحی جز ده این معنیت که
خواستی که زبانش از دل شنودی گهی از خدا یا بلال و
بار از خودی خود ساعتی بحقیقت راه ده و چون خواستی
که دل مستمع زبان باشد گفتی کلمینی یا حمیرا آری ای عایشه
ساعتی مرا از حقیقت با خود ده تا قاید ده باشد بعثت
لاتمم مکارم الاخلاق اندکی آنچه عزیز سوال میکند
من جواب آن دستوری با نهاد و حقیقت خود بردم و
حقیقتم و نهادم دستوری با دل بردم و دلم دستوری با جان
مصطفی برد و روح حضرت محمد از حق تعالی دستوری یافت
پس زبانم از نهاد و حقیقت دستوری یافت پس هرچه از
زبان من شنوده باشی از روح من شنوده باشی از
خدای شنوده باشی بیان دیگر هر مکتوبات و نامهای این
این بیچاره خوانی و شنوی من یطع الرسول فقد اطاع
الله ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله همین
معنی دارد … عن الرجع منبع این همه شده است
لقد کان فی قصصهم عبرة اذن و گستاخی داده است
بسخن گفتن و واقعه نمودن پیران با مریدان و کلا نقص
علیک من انباء الرسل ما قصه و انبیا و رسل بر تو میخوانم
و مقصود از ان اسبابش تو میخواهیم من نیز چنانک اگر گویم
دانچه و نهد … برخوان کتابت هم و نرتبت نگاه نتوان

دانست که

دانست که اگر سالک متلون بود در تلوین نماند متوقف
شود سخن گفتن حجاب راه او شود اما اگر گوید با خطر باشد
و نیز بیت و نظم عبارت در گسوتی زیباتر نتوانم آوردن
که این هنوز نصیب خاص باشد که من عرف الله کلت
لسانه و این سخن هنوز تحقیق و حکمت باشد اما خاص
الخاص رسید را خود باشد که با خود نه چند روزگار ریحان
گذرانند و خود بجای بار نماند آنگاه ازان وصف کند مقام
بی نهایت دارد اگر دستوری باید از خدای با اهل این …
جنید از بهر مریدان چند نزیبت نگاه دارد اما اصل سخن
سخن بر جا باشد اما فهم کن که هرکس بدینجا رسید زیرا که
در گسو و عبارتی باشد که عیان آن در غیبت بود پس نیاید
درین مقام من عرف الله طال لسانه بود که چون زغایت
بنیم آنچه گویم مرا اختیاری نباشد آنچه بوقت اختیار در
خود نوشته شود والله غالب علی امره ای یحکی عباده بفعل
ما یشاء و یحکم ما یرید ، تمهید اصل الغاتی بدان
ای عزیز که اول چیزی که از مرد طالب و مهمترین مقصود
از مرید صادق طلبیست و ارادت یعنی طلب حق و حقیقت
و حقیقت پیوسته در راه می باشد تا طلب روی بدو نماید که چون
طلب نقاب عزت از روی جمال خود بردارد و برقع طلعت
بگشاید جملگی … بغارند که از … طلب چندان تمامی
که او طالبیت باید او را مشغول کند که من طلب وجد وجد
ای عزیز غیر طالبان از روی صورت دو قسم آمدند و مطلوب طالب
آن باشد که حقیقت بوید و مطلوب آن باشد که حقیقه آن را جوید

تا بدان انس یابد انبیا و جماعت سالکان طالب خدا بودند
پس ایشان ابراهیم خلیل الله بود و موسی کلیم الله بود و لما جاء موسی
آمد بموسی با طالب باشد واتخذ الله ابراهیم خلیلا ابراهیم را دوست
گرفت پس در اصل بوده باشد زیرا که آن را که دوست
گیرند چنان نباشد که اینک در اصل دوست باشد این طلب را
فقر گویند الفقر فخری باشد و باصطلاح دیگر فنا خوانند
انتهای وی آن باشد که اذا تم الفقر فهو الله نقد شود اما
مطلوب ایشان مصطفی آمد و امت تبع او که یحبهم
ویحبونه اصل وجود ایشان بود و دیگر موسی را گفتند جاء
آمد محمد را علیه السلام گفتند اسری او را بیاوردیم پس آمده
چون آورده نباشد انبیا نیابها و صفات خدا بوکنند چو زدند
و او بجان و موی و سر و روی او بوکنند چو زد که بگو والضحی
واللیل اذا سجی موسی را گفتند انظر الی الجبل بکوه نظر کن
و حضرت محمد را گفتند ما بتو نگرانیم همگی تو بما نگران شو الم تر
الی ربک کیف مد الظل و امت او را گفت من تقرب الی
شبرا تقربت منه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا تقربت
منه باعا ومن اتانی یمشی اتیته هروله اگر یک دوش
طالب را بود دوش مطلوب را بود اما از ینجا که حقیقت
است طالب خود مطلوب است اگر جویندش بجویند و اگر آگاه
نشوند آگاه شود با طایفه مطلوبان خطاب است
الا طال شوق الابرار الی لقائی وانی الی لقائهم لاشد شوقا و او
بیشتر از روئیت باشد نه از غیبت و هجران واشوقاه الی لقاء
اخوانی گواه است انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن جواب این

همه شده

همه شده است و باصطلاح این قوم بقا خوانند و گفت
اللهم احینی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین
و بعبارت دیگر آمده است ان لله عبادا یحییهم
فی عافیة ویمیتهم فی عافیة ویحشرهم یوم القیامة فی عافیة
ویدخلهم الجنة فی عافیة دانی که این کدام عافیت است
آن عافیت که سید در خواسته در دعا اللهم انی
اسئلک العفو والعافیة شرطها طالب بسیار است
در راه خدای تعالی که جمله صفت داد دو مذهب معروفند
اول در راه سلوک در دیده او یکی باشد و یکی نماید اگر
فرق داند یا فرق کند فارق بود نه طالب که این فرق
طالب را هنوز حجاب راه بود که مقصود طالب از مذهب
آنست که باشد که مذهب اختیار کند که او را بمقصود
رساند و هیچ مذهب در ابتدای حالت بهتر از ترک
عادت ندانند چنانک یکی گفته است بالعادة
فتنة ... الاعادة لا اقیم لا حجوبس لا صعود لا
لا انقضا ... و چون بآخر طالبی رسید خود هیچ مذهب
جز مذهب مطلوب ندارد و چنین مقصود ایشان رسیدند
که تو بر کدام مذهبی گفت انا علی مذهب ربی زیرا که هر که
بر مذهبی باشد آن مذهب بر وی بنا شد متخلقا باخلاق بزرگان
طریقت را بر خود خدا باشد پس ایشان بر مذهب خدا
باشند مخلص باشند نه مخلط اختلاط توفیق است
و اخلاص ترقی و اخلاص در طلب شرط است من اخلص لله
اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی

لسانه

از مذهب دور است انسان برز ز خود دور باشند
اگر کسی که هزار عالم از رنگ رنگ است ... رنگ کس تو کجا خرد ای نادان
این رنگ همه هوس بود یا پندار ... او بی رنگ است رنگ او باید دانست
اگر مذهب مرد را بخدا رساند اسلام است و اگر هیچ اگاهی
ندهد طالب را نیز دوی از کفر بتر باشد و اسلام در ره
روندگان آنست که مرد را بخدا رساند و کفر نیز آن باشد
که طالب را منع کند و یا تقصیری در آید که از مطلوب باز ماند

آتش زنم و بسوزم این مذهب و کیش ... عشقت بنهم بجای مذهب در کیش
تا کی دارم عشق نهان در دل خویش ... مقصود رهی توئی نه دین است و نه کیش

چه دانی که چه میگویم طالب باید که خدا را در جهت و در دنیا
آخرت و در بهشت نجوید راه طالب خود اندرون او است
وفی انفسکم افلا تبصرون هم موجود ذات طالب رونده است
که هیچ راهی بخدا بهتر از دل نیست که القلب بیت الله است

ای آنکه همیشه در جهان می پوئی ... این سعی تر از چه بود دارد کوئی
چیزی که تو جویان نشان اوئی ... با تست همی تو جای دیگر جوئی

داود نبی علیه الصلوات والسلام گفت الهی ترا کجا جویم
جواب شنید که انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی از
بهر آن است که هر چیزی دوست دارد ذکرش بسیار
کند انا جلیس من ذکرنی و ما وسعنی ارضی و لا سمائی ولکن وسعنی
قلب عبدی المؤمن ایمان با او چه معرفت دارد که موضع
او باشد و زمین چه قربت دارد که موضع او باشد اما
قلب مؤمن هم مونس او است و هم محب او است
و هم موضع اسرار او است قلب المؤمن عرش الله

داود

و هر که طواف فلک کند مقصود یافت و هر که از دل غلط
کرد خیال دور افتاد که هر که خود را نیافت شیخ گفت
بایزید در ابتدای حالت گفت الهی راه بنما چگونه است
تو از راه چه رسیدی چون مطلوب رسید طلب بر نخاست
راه بود و نرگس و احب بیت
گفتم ملکا ترا کجا جویم من ... و ز خلعت تو وصف کجا گویم من
گفتا که مرا مجو بجز ش و به بهشت ... نز دل خود که نزد دل تو یم من
باش تا از خود برای بدانی
که راه کردن چه بود ولو رأیت الطریق لا عدک الله و لک عدة زنهار
پندار ی که قاضی میگوید که کفر نیست و اسلام چنانه و یا
مدح کفر میکند و قطع اسلام که هر چیز مرد را بخدا رساند
اسلام است و هر چه مرد را از راه باز دارد کفر است و حقیقت
آن است که مرد بیباک کفر و اسلام باز پس گذارد
که کفر و اسلام دو حالت است که از الابد بت ماندم که با خود
باشی چون از خود خلاص یافتی کفر و ایمان نیز بر طلب بیاید
در بتکده گر خیال معشوقه ما است ... رفتن بطواف کعبه از عقل خطا است
گر کعبه از و بوی ندارد کنش است ... با بوی وصال او کنش کعبه ما است
تا از خود بد ر نشوی بخدای پر بت نتوانی بود تا نبنده
نشوی از ادی نیابی خلاو تا پشت بر هر دو عالم نکنی
با آدم و آدمیت نرسی و تا خود را در راه خدا نبازی و فدا
نکنی مقبول حضرت نشوی و تا فقیر نشوی غنی نشوی و تا
فانی نشوی باقی نیابی تا هر چه طلاق است بر هم نزنی بیت
یکدم بمیان کم زنان کم نزنی ... تا آتش عشق در دو عالم نزنی
در دیده محقق این دم نزنی ... آشنایی و روزی از اسباب است

و نار از خود بیرون بری ... نخود بری

وپختگی او را وقابلیت خاکی پختگی میوه را اسباب بسیارست
یکی آن است که استنایی درون خیال پیدا کند که بزور آید
کار پختگی در میوه وسفیدی در موی سیاه وطول
وعرض درآدمی بروزگار زیادت میشود وقوی میگردد
اما زیادتی افزونی که بحس بصر وچشم پیدا آید اورا
نتوان کرد الا بحس اندرون وچشم دل واین زیادت
حق الله تدریج باشد ودر نفسی در تزایدی باشد چون
بیاض در موی سیاه وپختگی در میوه وشیرینی در
انگور اما یک ساعت پیدا نشود بلکه هر ساعت
زیادتی وافزونی بپذیرد اما پختگی میوه را اسبابی باید
چون خاک وآب وهوا وآفتاب واسباب دیگر چون
زحل ومشتری وکواکب ثوابت واینها وبعضی از
عالم ملکوت بباید چون فرشته باد وفرشته باران
استنایی درون را نیز اسبابیست هم ملکی وهم ملکوتی
هرچه بظاهر قالب تعلق دارد ملکی بود چون نماز و
روزه وقراءت وتسبیح وهرچه بباطن تعلق دارد ملکوتی
باشد چون حضور وخشوع وتجبر وشوق ونیت وامثال
اسباب بدست نیاید الا صحبت پیری که صفت یهدی
من یشاء دارد واز یضل من یشاء دور باشد وممن خلقنا
امة یهدون بالحق وبه یعدلون تربیت دادن ایشان است
که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم درین حدیث اشارتست
کمال خود بخلق نمودی تا خلق از حقیقت خود آگاه شدی بیت
آنرا که دلیل ره نخواهی چون ماست   او بی خبرست وخلق از و آگه نیست

قرآن

از خود بخود

از خود بخود آمدن ره کوته نیست   بیرون ز سر زلف دوتا شاهد ره نیست
پس دانی که این شاهد کدام است وزلف وخط وخال
رکدام است رونده را مقام ونعتی بایست که چون آنرا
در عالم صورت وجسمانیت عرض خیال وموشی وباد
کار می کنی چند در کسوت حروف وعبارات خط
وخال وزلف نتوان گفت ونمود مگر خالیست سیه
خالیست سیه بر آن لبان یارم   کز شاه حبش بخال وی زنهارم
مهر است نمک بر شکر بنهادم   من بنگرم آن مهر وشکر بردارم
خال سیاه محمد الرسول الله   میدان که بر چهره لا اله الا الله
ختم ربیتی شده است خود شاهد بی خال جمال ندارد وخود جمال
لا اله الا الله بی خال محمد رسول الله مرکز کمال نداشتی
وخود مقصود نبودی وصد هزار جان عاشقان در سیر آن
خال شاهد خواهد شده است میان این دو سر زلف
ومیان لقاء الله یک حجاب دیگر مانده باشد وآن یک حجاب
کدام است ع بیرون ز سر زلف دوتا شاهد ره نیست ع این
مقامیست درینجا چه میدانی که شاه حبش کیست پرده دار
الا الله است که تو او را ابلیس میخوانی اغوی بیت گرفته
است ولعنت غذای او آمده است که فبعزتک لاغوینهم
اجمعین چه میگویی شاهد بی زلف زیبایی دارد
اگر شاهد بی خط وخال وزلف صورت نبندد بدان مقام
که او را دو خال ودو نور پیش آید که عبارت از آن
یکی خالیست ویکی زلف ویکی نور محمد است ویکی نور ابلیس
وتا ابد با این مقام کار است ای عزیز اینجا ترا معلوم شود که

وخال

کذاین پیر راه رفته باشد که جمله افعال و احوال مرید را از ابتدا
تا انتها بداند و معلوم وی باشد زیرا که بری که هر که بلوغ نیافته
باشد و تمام نرسیده باشد و هنوز مرید و طالب باشد
و او پیر را نشاید چنانچه دیدن باشد که پیر آئینه مرید است
که در وی خدا بیند و مرید آئینه پیر است که در جمال خود
او را بیند چه پیر آنرا تمنا ارادت مرید است در بیعتگاه که
بر راه و طریق پیر رود مرید باشد و چه که بر ارادت و هوای
خود رود مرید مراد خود باشد که مرید پیر پرست و باشد
و زنار داشتن در حق با خدا و رسول او که مرید در راه
ارادت این باشد اما مرید را دو جهات است یکی آن باشد که از پیر
معصومی و طاعت بجوید دیگر آنکه صورت و عبارت
طلب نکند و او را بچشم سر نبیند که آنجا غالب مجرد نبیند از پوست
و گوشت و علم و معرفت وی نه بیند بچشم دل چنانکه گوشت
ابوجهل و ابولهب و عتبه بچشم ظاهر مصطفی را می دیدند چنانکه
آنها دیده و دل نداشتند تا قرآن بیان تا دیدن ایشان کرده
وَتَرَاهُمْ يَنظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ الخ حقیقت مصطفی
بود ندانستند دید مقصود آن است که از پیر حقیقت
و معنی باید طلبیدن نه قالب و صورت زیرا اگر مرید باشد
که در مشاهده پیر صد هزار فایده یابد دیگر ادب آن است
که احوال جمله باید بگوید تا پیر او را روز و شب تربیت
میکند و او را از خاطرها خطرها و روشنایی مختلف آگاه
میگرداند نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ ازین کلمه نشان
دارد از آنکه راه بخدا و نشان راه دارد بخدا

ونجر بکسی

ونجر بر کسی را نگوید و زیادت و نقصان نگوید و واقعه
یوسف علیه السلام إِذْ قَالَ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ
عَشَرَ كَوْكَبًا و واقعه گفتن مرید آن است پس یعقوب
گفت لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَى إِخْوَتِكَ اول وصیت
که پیر مرید را گوید آن است که گوید واقعه خود با کس مگوی پس
هرچه پیش مرید آید که آنرا احتمال کند و آن خود از مصلحت
در راه مرید نهاده باشد تا مرید را عجبی در بنا بدین پس چون
مرید ازین همه فارغ شود پیر را با مرید آن نشان باشد
وَكَذَٰلِكَ يَجْتَبِيكَ رَبُّكَ وَيُعَلِّمُكَ الخ یعنی و راه
مقصود مرید باشد بدو نماید و وی را نیز استادی در آموزد
وَيُعَلِّمُكُمْ مَا لَمْ تَكُونُوا تَعْلَمُونَ چون تخلقوا باخلاق شیخ
حاصل آید کار بجائی رسد که وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ
سُجَّدًا دیگر ادب آن است که مبتدی را حضور و غیبت
پیر نگاه دارد و در حضور صورت باادب باشد و بغیبت مراقب پیر
و پیر را همچنان بصورت آن روز که جان پاک مصطفی را
وعده در رسید تا پیش خداوند برند عبدالله انصاری را
فرزندی بود به نزدیک وی رفت و از رفتن مصطفی او را
خبر داد پدر گفت که نخواهم که بعد از مصطفی این دیده من جمال
غیری بیند و دعا کرد و گفت خدایا چشم مرا کور گردان در ساعت
کور شد معلوم است که عشق علی هزار چندان نسبت است از وی
با مصطفی چون انمیخی برخاطر ایشان گذر نکرد ای عزیز
عبدالله فوت از ظاهر و صورت سید عالم علیه السلام می
اندیشید که غیبت صورت آمد چشم را موت حاصل آمد و قوة

وقوت وغذای علی ازجان رسیده بود که ما صب الله
فی صدری شیئا الا وصبته فی صدر

مجنون را گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلی ام پیر بگریبان
فرو برد و مرید حقیقی که لیلی با منست وهمه با لیلی ای دوست بدا
بانکه هر کاری که پیر مرید را فرماید خلعتی باشد آلای که بدو پوشانند
و هر کجا که مرید باشد در حمایت آن خلعت باشد زیرا که
فرمان پیر فرمان خدا باشد من یطع الرسول فقد
اطاع الله همین تواند بود وجعلناهم ائمة یهدون بامرنا
بیان این همه شده است این شیفته را مدتی حالتی
و وقتی روی نمود که چند سال چند اوقات نام خدای
بر زبان نتوانستم راندن تا بجمال ن والقلم وما یسطرون
این بیچاره را بنواخت وقبول کرد و گفت بگوی قل هو
الله احد تو چه دانی که این در کدام مقام است و در کدام
حالت شاید گفتن و خواندن تحقیق آن باشد که خدای را
بخدای خانی قدیم را بزبان محدث وآفریده خواندن قرآن حقیقی

شود اویس

شود اویس قرنی گفته است من عرف الله لا یقول
الله و من قال الله ما عرف الله چه دانی که خدیرا الحال
چگونه باید خواندن تا نقطه نشوی الله گفته نباشی
از جمله اینکه پیر مرید را فرماید نیست که گوید پیوسته بگوی
لا اله الا الله چون ازین مقام درگذرد بگوی الله نفی وفنا در لا
بگذارد و رحمت در خیمه الله زند چون نقطه حرف هو شود
دو مقام که در لامیت وا پس گذارد که این دو مقام واین
دو ولایت که میکن و معاد جمله ایمان راه خداست
وا پس گذاشته باشد او را فرماید تا پیوسته هو هو گوید
در میان آن دو مقام الله فرماید گفتن چون اعراض از همه
باشد بجز هو هیچ نتوان گفتن قل هو الله احد پس ازین
توحید بود خواندنش باید که در آن توحید یکتایی باشد
متبع این زمره تا و مدرک این سخنها که خواهد بود و که واکرد
و ذوق این کار احیا نشد و فهم این خلعت در کدام کس
پوشانند اما فرا گیر این ورد تا که این ضعیف بیچاره را
فتوح روح دیده است و مجرب است در همه اوقات
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین والصلوات
علی محمد و آله اجمعین اللهم انی اعوذ بک باسمک المکنون
المخزون السلام المومن القدیس المقدس الکبر الطاهر یا دهر
یا دیهار یا دیهور یا ازل یا من لم یزل یا ابد یا من لم یلد
و لم یولد یا هو یا هو یا لا اله الا هو یا من لم یعلم ما هو
الا هو یا من لم یعلم این هو الا هو یا کان یا کینان یا روح یا کائنا
قبل کل کون و یا کاین بعد کل کون یا مکونا لکل کون آمینا

بیگا

ادوبي اصابت ارتنبي يا مجلي عظايم الامور سبحانك
علي علمك بعد حلمك سبحانك علي عفوك بعد قدرتك
فان تولوا فقل حسبي الله لا اله الا هو عليه توكلت و
هو رب العرش العظيم دريغا اي عزيز ندانم که قدر اين
دعا داني يا نداني درياب که دعا بر صدر لوح محفوظ نوشته است
و تمامي اين خبر محمد نيست ديگران طفيل باشند خداي تعالي
ما را از ثواب اين دعا محروم نکرداناد **تمهيد اصل العاشر**

بدان اي عزيز که اهل جهان بر سه قسم باشند و خداي تعالي
ايشان را بر سه قسم آفريد اول قصور که شکل آدمي دارند
اما از حقيقت و معاني خالي باشند و قرآن در حق اين طايفه
خبر ميدهد که **اولئک کالانعام بل هم اضل** چرا چنين آمد
زيرا که اولئک هم الغافلون از بس ذکر شرح کردن ايشان
حاجت نيست پس اشارت که در قرآن کرد از براي دوستان
کرد تا دوستان بدانند که با ايشان چه کرامت کرده است
با مصطفي گفت ترا از بهر صهيب و سلمان و بلال فرستاده ام
نه از براي ابوجهل و ابولهب و عتبه يا محمد ترا با ايشان چه
نسبت **ذرهم ياکلوا و يتمتعوا و يلههم الامل** و
جاي ديگر گفت **فذرهم يخوضوا و يلعبوا حتي يلاقوا
يومهم الذي يوعدون** يا محمد با عدا قل يا ايها الکا
فرون شکل آدم شما دارند حقيقت آدم ما را شما در عالم
حيوانيت مي باشيد فارغ و با در عالم الهي زحمت شما
يا محمد طلب ايشان مکن که اين خلعت نه از براي ايشان است
که نصيب ايشان جهل و جحود باز ماندن نهاده اند **فان**

اعرضوا

**اعرضوا فقل لي عملي ولكم عملكم انتم بريئون مما اعمل
وانا بريء مما تعملون** که اگر خواست ما بودي همه در فطرت
يکسان بودندي ولو شاء لجمعهم علي الهدي فلا تکونن
من الجاهلين و جاي ديگر گفت و لو شاء ربک
لامن من في الارض کلهم جميعا افانت تکره الناس حتي يکونوا
مومنين اي محمد اگر بايستي تو ايشان را دعوت نتوانستي
کرد که [illegible] ايشان را از نبوت تو محروم کرده
اي محمد **ليس لک من الامر شيء و لا يزالون مختلفين**
که متفاوت آمدند در فطرت چه شايد کردن ولذلک
خلقهم و تمت کلمة ربک تو ايشان را نبيني که همه انذار
[illegible] الا من [illegible] که اگر پند دهي و اگر ندهي [illegible] ايشان را
سواء عليهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا يؤمنون زيرا که پرده
از جهل و غفلت بر ديده و دل ايشان فرو گذاشته است
چه بينند و جعلنا علي قلوبهم اکنة ان يفقهوه و في اذانهم
وقرا و جاي ديگر گفت و اذا قرأت القرآن جعلنا بينک
و بين الذين لا يؤمنون حجابا مستورا اين حجاب ذاتي
که جهود بعد است از قربت اولئک ينادون من مکان بعيد
گواهي ميدهد اما قسم دوم هم شکل و صورت آدمي
دارند و هم حقيقت از آدم آمدند و حقيقت آدم دارند و
لقد کرمنا بني آدم تفضيلي و تکريمي دارند نه از جهت زر و
سيم دارند بلکه از جهت معني دارند که گوهر حقيقت
گوهر ايشان در قيمت خود نيايد چنانکه آدم را تشريف
کردند و بروح القدس که **فنفخت فيه من روحي** که مسجود

ملایکه آمد جام جان بر یکی را مملو کردند و ایّدناه بروح القدس

این اول در دنیا در دوزخ بودند که کلّا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون کلّا انّهم عن ربّهم یومئذ لمحجوبون که امروز در حجاب معرفت باشند و فردا بحسرت رویت واز وارث فیده حق تعالی محروم باشند و طایفهٔ سیوم امروز با حقیقت و معرفت باشند و در قیامت با رویت و وصلت در هر دو جهان در بهشت باشند انّ الابرار لفی نعیم مقام این طایفه علیین باشد کلّا انّ کتاب الابرار لفی علّیین تقویت و معرفت و رفعت و علو باشند ان الله تعالی خلقهم لمنافع الناس این گروهی باشند که خاصان حضرت باشند مقام شفاعت دارند و لا یشفعون الّا لمن ارتضی خلق از وجود ایشان بسیار منفعت دنیاوی و اخروی باشند اما قسم سیوم طایفه را باشند که بلب دین رسیده باشند و بحقیقت یقین و در حمایت حضرت عزّت الهی باشند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و تمامی ازین طایفه حدیث کردن ممکن نبود زیرا که عبارت از ان قاصر آید و افهام خلق آن را احتمال نکنند و جز در پرده رمزی نتوان گفت و نصیب ازین طایفه جز تشبیه و تمثیل نباشد و ما یتّبع اکثرهم الّا ظنّا انّ الظنّ لا یغنی من الحق شیئا درینجا که خود هم در تشبیه گرفتار یم و تشبیه را لعنت نیست در قرآن ذکر این طایفه حبس کرده است رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه ، از ان حکم چه بیان توان کرد و چون توان داد

طایفه

واگر گفته شود که فهم کنند جای دیگر انّ فی اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب از همه جنبه با شرح توان کردن تا بلب رسید چون بلب رسید چه شاید گفت و از لب جز خاموشی نتوان بود برنز که با مصطفی خطاب سلام علی آل یاسین برادران باشند نعت لولاک لما خلقت الکون دارند و اگر وجود او و این طایفه نبودی موجودات مصور و مبین نبود قل ان کنتم تحبّون الله فاتّبعونی یحببکم الله یا لیتنی لقیت اخوانی این گروه باشند ارنا الاشیاء کما هی ، ازین جماعت کشف در میان دارد و سید عالم ازین جماعت خبر داد که انّ لله عبادا قلوبهم انور من الشمس و فعلهم فعل الانبیاء و هم عند الله بمنزلة الشهداء دل ایشان از آفتاب منورتر باشد خود چه جای آفتاب باشد اما مثال و تشبیهی که می نماید نور دل ایشان در عالم آفتابی نماید و آفتاب دنیا را نسبت با آفتاب دل ایشان بود که نور را نسبا چراغ در جنب آفتاب دنیا و فعل ایشان فعل انبیا باشند پیغامبر نباشند اما کرامت دارند مناسب معجزات باشند و درجه شهدا دارند که شهدا را مقام احیاء عند ربهم باشد و این جماعت بملاحظه از مشاهده و حضور خالی نباشند مگر این حدیث نشنیده که گفت لا عرف اقواما هم بمنزلتی عند الله هم المحبون بروح الله تعالی ، گفت جماعتی مرا معلوم گردند که منزلت ایشان نزد خدای تعالی همچو منزلت من باشد و انبیا و شهدا از ایشان غبطت دارند و از روی مقام و منزل ایشان باشد زیرا که از بهر خدای با یکدیگر دوستی کنند و درینجا اگر مقام و منزلت مصطفی را التواتی دانستن آنگاه ممکن باشد

که منزلت این طایفه را در یابی و کجا هرگز توانی یافتن اینجا در خاطر
آید که مگر ولایت عالی‌تر از نبوت است ای عزیز در آن
حضرت درجه رسالت دیگر است و نبوت دیگر و قربت
و ولایت دیگر اما رسالت را سه خاصیت است اول آنکه بر چیزها
قادر باشند که دیگری نباشد چون شق قمر و احیاء موتی
و آب از انگشتها بدر آوردن و بهایم با ایشان بنطق آمدن آ
مدن و خاصیت دوم آن است که احوال آخرت جمله او را اینجا
مشاهده و معاینه معلوم باشد چنانکه بهشت و دوزخ و
و صراط و میزان و عذاب گور چنانکه امیر المومنین علیه
السلام خبر میدهد لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و صورت
ملائکه و جمعیت ارواح و خاصیت سیوم آن است که هر چه
عموم عالمیان را بینند ولیکن در خواب از عالم اوراک (و عالم غیب)
و آماده صریح و در خیال او را در بیداری آن ادراک دوام
حاصل باشد و اولیا را سه خاصیت است که آن را کرامات خوانند
فتوح اول واقعه ایشان است و اگر ولی و صاحب
سلوک درین مقام متوقف شود بیم آن باشد که از قربت
بیفتد و حجاب راه او شود و ازین خاصیتها در گذرد و از
قربت تا رسالت چندان مابین است که از عرش تا ثری
دریغا ابراهیم و موسی از رسل اولو العزم بودند یکی چرا گفت واجعل لی
لسان صدق فی الآخرین و آن دیگر گفت اجعلنی من
امة محمد مگر از آن بزرگ نشنیده گفت رسولان در زیر عرش
خدا باشند و خاصان امت محمد در زیر سایه لطف و قربت
و مشاهدت خدای باشند زیرا که هشت مقام ادریس آمد و

موسی را کوه طور

موسی را کوه طور آمد و مقام عیسی چهارم آسمان آمد و وطن
خاص فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معلوم شد که این
بزرگ چه گفت یعنی انبیا و رسل بیرون پرده‌اند [illegible]
و گدایان امت محمد اندرون پرده محمدیت دریغا فضیل عیاض
ازین جنس سخن میگفت ما من نبی الا و له نظیر فی امته
این نظیر پیغامبر در رسالت محالست اما اگر او را رسالت باشد
یکی از امت او را ولایت باشد و اگر او را علامت مشافهه
باشد و او را رسول جبرئیل باشد و وی را اینک جذبة
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین باشد بگذار و
سلسله دیوانگان محبان گوش دار ثم اورثنا الکتاب
الذین اصطفینا من عبادنا فرقت سه طایفه گذشته را
در این آیت خود بیان کرده است آن را که نه کفر دارد و نه
اسلام اول ظالم خواند که همگی همت او بجز دنیا نباشد و معبود
او هوای او باشد افرأیت من اتخذ الهه هواه معبود
او دنیا و وجود او بت و پندارد که خدا پرست او محبان
خود را بخود میخوانند که والله یدعو الی دار السلام او نیز در
تمنای آنکه مرا نیز میخوانند و بر تمنا تکیه زده و با آن
بزبان حال میگوید بیت

من بر سر کوی آستین جنبانم / تو پنداری که من ترا میخوانم
ز آن غلطی که من ترا میخوانم / خود رسم منست کاستین جنبانم

و منهم مقتصد کافر را مقتصد
میخوانند دریغا چه فهم خواهی کرد و کفر میان مرتبه عبودیت
و اسلام طریق حالیست آخر هدایت بجز نصفی بود نیست با ضلالت
با ضلالت و ضلالت هم چنین و ما هدایت یضل من یشاء

وَيَهْدِي مَنْ يُرِيدُ یکروز نماز میکرد بوقت نیت گفت
کافر شدم و زنار بر خود بستم الله اکبر چون از نماز فارغ شد
گفت ای محمد جنوز بلبیانه و عبود بیت نرسیده و پرده و سیاه
آن نور سیاه که پرده دارد فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ
ترا راه نداده است باش تا راه دهند بیت
بی دیده ره قلندری نتوان رفت | در دیده بکوی مدبری نتوان رفت
کفر اندر خود قاعده و ایمان است | آسان آسان بکافری نتوان رفت
کفر با بسیار است زیرا که شرکها سالک را بسیار است کفر و ایمان جز سیاست
رونده را شده و لازم باشد چنانک سالک چیزی دارد
و ضوء از خود چیزی باشد از دست راه زن و لَأُضِلَّنَّهُمْ
خلاص نیابد تا بسدرة المنتهی نرسد او را راه دران داده اند
اما چون از رتبه او انتهای او وجود و عدم و امر و نهی و آسمانها
و زمینها و عرش و فرش و جمله موجودات از پس گذاشتی
و از بند رسیدن و نا رسیدن بر خواستی و از توقع دیدن و نادیدن
پاک شدی از همه آفتها و بلاها برستی و هیچ بلا نیستی از وجود
تو درین راه نیست و هیچ رهبری قابل تر از تمنا و بردن نیست
غرض که از بسه همه بر باید خواست بیت
مار انخواهی تن بنهان اندر نه | چون شیفتگان سیر بکمان اندر نه
دل پر خون کن بدیده گان اندر نه | وانگه زبی دیده تو جان بر سینه
ای عزیز اگر تمام تر ازین شرح که گفتم ازین طایفه شرح و بیان
خواهی از مصطفی بشنو که اَلنَّاسُ عَلَى ثَلَاثَةِ أَقْسَامٍ قِسْمٌ يُشْبِهُونَ
الْبَهَائِمَ وَقِسْمٌ يُشْبِهُونَ الْمَلَائِكَةَ وَقِسْمٌ يُشْبِهُونَ الْأَنْبِيَاءَ
وگفت بنی آدم سه قسم شده اند بعضی مانند بهایم اند همت ایشان

اکل وشرب و خواب

اکل وشرب و خواب أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ این گروه باشند
و بعضی مانند ملایکه باشند همت ایشان تسبیح و تهلیل و نماز
و روزه باشد و بعضی بر صفت انبیا باشند همت ایشان عشق
و محبت و شوق و رضا و تسلیم باشد تسلیم کی شناسد که این جمله دیده
و بر همه اعراض کرده تو هنوز ربک مقام نادیده این چگونه فهم توانی کرد
و چون عنایت ازل خواهد بود و سالک را معراج قلب درکار آید
و شعاع از آتش عشق نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ شعله
زند شعاعی بر مرد سالک آید مرور از دست بشریت و عالم آدمیت
بدر آرد درین حالت سالک را معلوم شود که كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ
چه باشد درین راه موت میکند که كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ روی نماید تا
جای رسد که يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ باز گذارد تا بر جد
فنا رسید زحمت ممات رابروی عرض کنند آنرا قطع کند و
بتدریج اختیاری از خلق جمله ببرد مَنْ أَرَادَ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى مَيِّتٍ يَمْشِي
عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ فَلْيَنْظُرْ إِلَى این واقعه باشد که بخودی باشد ذره
و هرچه با خدا باشد بدان زنده باشد مَنْ مَاتَ فَقَدْ قَامَتْ قِيَامَتُهُ
انکار احوال قیامت بر وی عرض دهند پس به ایت توحید دررا
پیدا کرده و مردان دایره قوم بدر آید که وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَقُولُ
آمَنَّا بِاللَّهِ وَبِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَمَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ نامش در جریده انبیا
ثبت کنند وَبِالْآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ زیرا که از یؤمنون بالغیب در
گذشته است و بعالم یقین رسیده زیرا که یقین در شرع بود باشد
و ایمان در غیب و هجران باشد و ازینجا ترا معلوم شود که چرا با مصطفی
خطاب کردند که مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ او را با کراه
ایمان و کتاب شنیدن از بهر انتفاع خلق و رحمت قبول کرد زیرا که گفت

همرج آن

رحمانیت دانست که وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ این
معنی دارد دان که خود را با کتاب وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ داد و اسلام
را بگو راه داد و برای جهانیان واگر نه او از کجا و رسالت از کجا
و غیب از کجا درینجا که تا سالک خود را در عالم یقین و حقیقت محو نبیند
و خدا را اماجی نه بیند که يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ پاپس گذاشته باشد
اما درین مقامات درجات وَيُثْبِتُ و اثبات کرده بقرار مقام
مقام وی بازند آنگاه اهل اثبات را و اهل تحقیق را برابر دیده او
عرض دهند مرد اینجا اثبات شود نه محو اهل محو را از پس گذاشته باشد
اما درین مقامات درجات نامتناهی باشد تا خود بر کسی در
کدام درجه فرود آید وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ بیان
این میکند درینجا که چه خوف دارد این آیت با خود و اگر خواهی
از مصطفی بشنو که گفت إِنَّ فِي قَلْبِ ابْنِ آدَمَ أَوْدِيَةً فِي كُلِّ وَادٍ
وَادٍ شُعْبَةٌ فَمَنْ أَتْبَعَ الشُّعَبَ لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ وَادٍ أَهْلَكَهُ و جای
دیگر گفت مَثَلُ الْقَلْبِ كَرِيشَةٍ كَمَثَلِ بِأَرْضٍ فَلَاةٍ تُقَلِّبُهَا
الرِّيَاحُ باد رحمت لایزالی دلها را در ولایتهای خود میگرداند
تا جایی ساکن شود و قلب خود منقلبست و از گردیدن نه
ایستد و إِنَّمَا إِذَا أَرَادَ اللَّهُ قَبْضَ عَبْدٍ بِأَرْضٍ جَعَلَ لَهُ فِيهَا حَاجَةً
چون خواهند که در ولایت دل سالک را متوقف گردانند
و قبض روح او کنند تا بسر فرود آرد و بدان مانع شود که در عالم
فنا همه سالکان هم طریق و هم راهند که كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ
اما تا خود بعالم بقا که ارسانند وَيَبْقَىٰ وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ
این بود وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ عذر همه سالکان تو ... آیه
و نهایت هر کس پدید کرده ای عزیز از ارض چه فهم میکنی از

الارض

الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ این زمین خاک نباشد که زمین
خاک فنا دارد خالق و باقی را نشاید که زمین بهشت و زمین
دل میخواهد که چون فردا بدین مقام رسی بر تو لازم شود گفتن
وَقَالُوا الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي صَدَقَنَا وَعْدَهُ وَأَوْرَثَنَا الْأَرْضَ و جای
دیگر فرماید که وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ
يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ زمین قالب بزمین دل متبدل
گردد تا بدانجا رساند که عرش را ذره بیند و در هر ذره عرش
مجید بیند از آن بزرگ شنیده ام که گفت در هر ذره سیصد و
شصت هزار حکمت که خدای آفریده است اما من میگویم که در هر ذره
صد هزار حکمت نامتناهی است تعبیه کرده و این ذره
در موجودات نگنجد و جمله موجودات نسبت باین ذره ذره
نما لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ همین معنی دارد
که درینجا که مرد منتهی در هر ذره هفت آسمان و هفت زمین
زمین بیند زهی ذره که آینه کل موجودات و مخلوقات آمد
چون ذره ذره موجودات را ببیند ندانم تا در موجودات
چه می بیند سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ مَا نَظَرْتُ فِي شَيْءٍ
إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ همین معنی باشد که همه چیز آینه و معاینه
او شود از همه چیز فایده و معرفت یابد که يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ
وَمَا فِي الْأَرْضِ تمهید اصل الرابع ای عزیز گوش کن این خبر را که
مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ برسیده اما احوال مختلف می
گذارد که نسبت کتابت حاصل آید اما جسکم کر وَاللَّهُ غَالِبٌ
عَلَىٰ أَمْرِهِ بعضی از معرفت نفس خود شنیدی در تمهید
گذشته و دیگر در تمهید هم گفته شود به تمامی و نوشته او وعده

چنانک دهند و آید گفت شود چون مُرد بدان مقام رسید که از مرتبه
معرفت میت شود چون بکمال رسید و به نهایت انتهای خود در رسید
محمد را که لقد جاءکم رسول من انفسکم برو جلوه کنند
طوبی لمن رآنی و لمن رأی من رآنی را ظاهر از روزگار وی بیارند
دولت یابد که ورای آن دولت دیگر نباشد و هر که معرفت
نفس خود حاصل کرد معرفت نفس محمد علیه السلام او را حاصل
آید و هر که این معرفت نفس محمد حاصل کرده باشد یابی معرفت
نعمت در معرفت ذات الله منه که من رآنی فقد رأی الحق و هر که
خود شناس نیست محمد شناس نیست پس عارف خدای چگونه
باشد و چو معرفت نور محمد حاصل کرد و بیعت را ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله بسته شود کار این سالک و
اندر دنیا و آخرت تمام شود الیوم اکملت لکم دینکم و نعمت معرفة
تو کمالیت یافت به رسیدن و حاصل آمدن معرفت محمد که حامی
بر تو نیست عموم و شمول را آمده است که لقد من الله علی
المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم پس بدین درد
سالک شکر واجب آید و شکر نتواند کرد و از عهده وی شکر
کننده در اینجا معرفت رب مرد را چندان معرفت دهد که در آن
معرفت نه عارف را شناسد و نه معروف را اگر که از اینجا
گفت [illegible] که العجز عن درک الادراک ادراک و یعنی
معرفت و ادراک آن باشد که کلی عارف را بجود آرد
تا عارف ادراک نتواند کرد که مدرک باشد سبحان من لم یجعل
للخلق سبیلا الی معرفته الا بالعجز عن معرفته همچنین راه نداده اند بمعرفت
ذات بیچون او پس هر که معرفت او طلبد نفس خود را

آینه بسازد

آینه بسازد و در آن آینه نظر کند نفس محمد را بشناسد پس
نفس محمد را آینه بسازد و در آن آینه نظر کند و رأیت
صورت [illegible] آن این آینه آمده است وجوه یومئذ ناضرة
الی ربها ناظرة [illegible] بی باب و ندا در عالم میدهد و ما قدروا الله حق
قدره و ما عرف الله حق معرفته و این مقام عالی و ندا در است
هر کس نرسد و هر کس نداند ای عزیز معرفت را بیاموز
کن که معرفت در دنیا تخم لقاء الله است در آخرت چه می شنوی
میگویم هر که امروز با معرفت است فردا با رؤیت است حق
تعالی میفرماید که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی
هر که در دنیا نابینا است از معرفت خود در آخرت نابینا است از
رؤیت خدا و مصطفی گفت یکی در قیامت ندا کند از حضرت بار رب
ندا آید که مرا مخوان که تو خود در دنیا مرا نشناختی نسوا الله فانساهم
لم تعرف نی فی دار الدنیا فانسیتکم الیوم [illegible] همین معنی دارد
هر که نفس خود را یاد دارد او را یاد آورده باشد که من عجز عن
معرفة نفسه فاجری عن معرفة ربه [illegible] سعادت ابدی در
معرفت نفس بازبسته است پس بقدر معرفت هر یکی را استعداد
نصیب خواهد بود و معرفت حق تعالی بر سه قسم است یکی
معرفت ذات دوم معرفت صفات سیم معرفت افعال
و احکام حق تعالی معرفت افعال الله از معرفت نفس خود حاصل
شود و فی انفسکم افلا تبصرون هر که در معرفت نفس کامل در
معرفت در معرفت افعال نفس محمد کامل و معرفت صفات
خدا آنگاه حاصل آید که معرفت نفس محمد علیه السلام حاصل آید لقد
جاءکم رسول من انفسکم و معرفت الله خود را زدها شد که

د بی

علیه السلام حاصل آید
که خدای خود گوید

تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله خبر بر میری موقوف

سه قسم است ملکیت و ملکوت و جبروت این جهان و هرچه درین
جهان است ملک خوانند و آن جهان و هرچه در آن جهان است ملکوت
خوانند و هرچه جز این جهان و آن جهان باشد جبروت خوانند و ملک
نشانی و باز پس نگذاری بملکوت نرسی و اگر ملکوت را نشناسی
و واپس نگذاری بجبروت نرسی و خدای را در هر عالمی ازین عالم آیات
و لله خزائن السموات و الارض ولیکن هر کسی به آنجا بجلال و
عدد علم نزل گر چندان سلوک می باید کرد که از ملک بملکوت رسی
و از ملک اسفل چندان سلوک می باید کرد تا بملکوت اعلی رسی
پس انگاه از ملکوت اعلی چندان سلوک باید کرد که جمال این
آیت روی نماید که سبحان الله الذی بیده ملکوت کل شیء
و الیه ترجعون تا درین جمال خالق ملکوت را چندانک معرفت
ربه او را روی نموده پس معرفت ربه تمام نباشد تا از پرده
ربوبیت به پرده جمال الهیت رسد و از پرده الهیت به پرده
عزت رسد و از پرده عزت به پرده عظمت رسد و از پرده
عظمت به پرده کبریا رسد و در پرده کبریا این دنیا و آخرت را
محو بیند که کل من علیها فان و با و گوید الفرد الی الله هم و
یبقی وجه ربک باشد اینجا هیچ عارف نمانده باشد و معروف
محو شده باشد تا همه معروف باشند که الا الی الله تصیر الامور
همین میگوید که درین مقام یحبهم و یحبونه دیگی نماید پس نقطه
خود را بر همه اسماء ملکوت جلوه دهد و حسین منصور چرا انا الحق
گفت بایزید چرا سبحانی ما اعظم شانی گفت زیرا که اینجا سالک
هیچ نبود خالق سالک باشد پس بالا از این مقام چه باشد و بالا از این

دولت کدام دولت خواهد بود از برای عدد وی بدارد ملک
و ملکوت و هند و اذا شئنا بدلنا امثالهم تبدیلا در بنیاد گری
شنوی اکنون تا استی که هنوز زیر و زبر شد کن شریعت و الایم
و آن است که حقیقت اصحاب شریعت را مغلوب کنند در بنیاد
شنیدی که اذا شئنا بدلنا امثالهم تبدیلا یک ساعت باش
باشی تا بدانی که معنی دارد چه تبدیلات باشد یعنی نور الله باشد
که خود را بر نهاد بنده تابد و چندانی در وی بتابد که بنده خود را در
نور بیند که بل نقذف بالحق علی الباطل فیدمغه و ما ذا اضطر بحق
زهی کیمیا گری از کجا تا کجا فهو علی نور من ربه نور با نور شود باز
از میان برخیزد که چون شعاع آفتاب بمحیط کواکب رسید کواکب را
حکمی نماند اینجا سالک مراد خود را همه مرادی درباز و دیده و خود را
همه دیده درباز تا همه دیده شود ابو العباس قصاب بیتو بیت
در سماع این بیت ها گفتی بیت

آخر ابکمال خود غذای دادم	در دیده ادیده دیده تا بنهادم
از دیده و دیده ای کنون آزادم	تا که به کوی کمال افتادم

ای غریتر مناظره قالب بین
که با دل چه میگوید از بهر آنکه قالب چه داند که دل را چه افتاده است
که بیشتر آن است که دل بر قالب بپوشاند و دل مر قالب را
چه جواب می دهد بیت

کو چون تو هلاک کرده بسیار را	ای دل بجز رمره خواستی یار را
این خواستن از بهر جنس کار را	دل گفت که تا شوم یکیا سیی

این سخن خود در جهان که داند
الا محرمان انس آگهست که از او صاف شده است در عشق این بیتها میگوید بیت

این عشق حدیث آدم و حوا نیست	این هرگز از آدمیت او از ما نیست
ما را گویند که این سخن زیبا نیست	خورشید چه جرم از کسی پیدا نیست

اما زیاده ازین بیاعت نمیتوان گفت جمله تمهید تا بیان سخن
عرف نقب نقد عرف رتبه آمده است ای عزیز نیکو طلب میکن
تا بیابی و چون جان نگاه میدار تمهید اصل النجایب مصطفی علیه
السلام گفت طلب العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمة و جای دیگر
گفت اطلبوا العلم ولو بالصین یحیی اللیل والنهار که طلب
علم فرض باشد باید که طلب کنی اگر بچین و ماچین باید رفتن
این صین بچه بگیر آن است کدام مکه کان علم عرش الرحمن عرش
لا لیل ولا نهار و ارض ولا سماء و کدام مکه در مکه اول ما خلق الله
نوری تا دل از علایق شسته نشود که الم نشرح لک صدرک
و دل تو پر نور و موقف افمن شرح الله صدره للاسلام فهو
علی نور من ربه نباشد علم صین علم ص والقرآن ذی الذکر
که از ارض مکه در آمد تو نیز مکی شوی تا تو نیز عربی باشی که من
اسلم فهو عربی وقلب المؤمن عرشی اگر دل از علایق بریده
شود در ما و هوس بر دل تو بسته شود دزد ملکوت باشد
نبینی جنت زیبد و نیک جهان شود اکنون ای عزیز علم بر دو نوع است یکی
آن است که بدانی که رضا و ارادت در چیست و کراهیت
او در کدام است آنچه مأمور باشد در عمل آری و آنچه مناهی باشد
دور باشی پس هر که این صفت بر حجاب شد میان معلوم زیرا
که العلم معرفة علم را الحدیث المعلوم علی ما هو به باشد چگونه
ذات و صفات خدای تعالی در علم در آید یا نه بلی چون تخلق
بعلم الهی حاصل آید که تخلقوا باخلاق الله قطرة قطرت فی فمی فعلمت
بها علم الاولین والآخرین در دهان دل و چکانند تا آتیناه
رحمة من عندنا وعلمناه من لدنا علما پدید آید ان من العلم کهیئة

عملی

المکنون

المکنون لا یعلمه الا العلماء بالله این باشد که آنرا لدنی خوانند
علم خدا باشد در همه خلق پوشیده باشد مؤدب خدا باشد که ما
ادبنی ربی فاحسن تادیبی این علم از کتاب خانه الرحمن علم القرآن
باشد بدانکه مصطفی گفت بنی الاسلام علی خمس ایمان را پنج دیوار
پدید کرد اسلام چیست و ایمان کدام است ان الدین عند الله الاسلام
خود اسلام است اما محل متفاوت میشود که واسبغ علیکم نعمه
ظاهرة وباطنة اسلام نعمت غالب ظاهر است چون ایمان
و نماز و روزه و زکات و حج و ایمان نعمت باطن است چون
خدا و رسول و فرشتگان و روز قیامت و آنچه بدین ماند
ازین گفت من اسلم فهو منی کار دل مسلمانان دارد که در قیامت
هیچ چیز بهتر از قلب سلیم نباشد که یوم لا ینفع مال ولا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم ابراهیم خلیل الله را علیه السلام همین خطاب آمد
که یا ابراهیم دل را مسلمان کن اذ قال له ربه اسلم قال اسلمت لرب
العالمین گفت دل مسلمان کردم ای عزیز دل حاضر دار نماند
قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا همه
مسلمان باشند اما مسلمان باشد که مؤمن نباشد ایمان که است
و اسلام چیست فمن اسلم فاولئک تحروا رشدا یعنی هر که از باد
سلامت و رستگاری یافت مسلم باشد و هر که از همه مرادات
و مقصودهای خود ایمن کردند و در دو جهان ایمنی یافت او مؤمن است
نشنوده که گفت جمله خلقان بنده ما آمدند مگر بایزید که فانه اکنی
زیرا که در ما آمده است که المؤمن اخ المؤمن شمه و ازین حرف
این باشد که خدا مؤمن و بنده مؤمن که ما کان الله لیذر المؤمنین
علی ما انتم علیه حتی یمیز الخبیث من الطیب گفت مؤمن

مومنان

الله

حتی

خایب شده مرونا خبث را از طیب پاک نکرده اند که خبث آدمیت
و بنده بت نیست و طیب جان و دل نیست که از همه طهارت یافته است
ای عزیز میدانی که چرا جمال اسلام نمی بینم زیرا که بت پرستیم و از این
قوم شده ایم که «هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة» بت
نفس اماره را معبود ساخته ایم «افرایت من اتخذ الهه
هواه» جمال اسلام آنگاه بینم که رخت از معبود هوا المعبود خدا کشم
عادت پرستی را مسلمانی نخوانی اسلام آن باشد که خدا را
معبود باشی و او را پرستی که چون نفس و هوا پرستی بنده او
باشی مصطفی گفت «الهوی ابغض اله عبد فی الارض» بدترین
خدایرا که در زمین پرستیدند هوا و نفس انسانیست و جایی
دیگر گفت «تعس عبد الدرهم و تعس عبد الدنیا والزوجة»
ابراهیم از بت پرستی شکایت میکند که «واجنبنی و بنی ان نعبد ا
لاصنام» از آن میترسید که مبادا که مشرک شود که «وما انا من المشر
کین» و او را بری کرد که از نفس و هوا پرستی تا شکر بجای
آورد که «وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض» چون مسلمان
شد او را حنیفا در بیست آمد و خدای تعالی اهل اسلام را
نجود خوانده «ومن احسن قولا ممن دعا الی الله وعمل صالحا وقال
انی من المسلمین» و جای دیگر گفت «یا ایها الذین آمنوا ادخلوا
فی السلم کافة» روزی مصطفی حارثه را گفت «کیف اصبحت
یا حارثة» گفت «اصبحت مومنا حقا» مصطفی گفت «انظر ما تقول
فان لکل حقیقة حقیقة فما حقیقة ایمانک» جای دیگر گفت که
«اعرفت نفسی عن الدنیا و اسهرت لیلی و اظمات نهاری
واستوی عندی ذهب الدنیا ومدرها و حجرها» این نشان ظهوره

بود از حقیقت

انظر

بود از حقیقت چه نشان گفت «کانی انظر الی عرش ربی بارزا وکانی
انظر الی اهل الجنة والی اهل النار» مصطفی گفت «اصبت فالزم» یعنی بار
گفت محکم دار و ملازم ایمان باش و این خود هنوز مومن مبتدی
را باشد و مومن منتهی را از ین ایمان با ایمان دیگر میخوانند
که «یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله ورسوله» مومن منتهی مرغیست که در عالم
الهیت می پرد و بی سببی و بی حیلتی روزی بوی میرساند که رسول
علیه السلام گفت «المومن بمنزلة طیر فی اوکارها والله یرزقها بغیر
حیلة» این رزق چه باشد لقاء الله باشد که راحة المومن دون
لقاء الله تعالی بالتصدیق ای عزیز اول درجات این تصدیق الا باشد
که باعث باشد مرد را بر امتثال و امر و اجتناب نواهی چون
این مایه را تصدیق حاصل آمد رو بدان دارد که حرکات و سکنات
بحکم شرع کند چون در شرع محکم و راسخ آمد او را بخودی خود راه
نماید که «وان تطیعوه تهتدوا» و از طاعت جز هدایت نخیزد که
«والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا» چون این هدایت
پدید آید تصدیق دل یقین گردد که امیر المومنین علی کرم الله
وجهه از ین حالت خبر داد که «لو کشف الغطاء ما ازدد
ت یقینا» و این ترتیب صورت باشد اهل دین را
در راه دین و اهل سلوک را در راه تصدیق چندان باشد که
عمل صالح موثر آید و چون عمل صالح موثر آمد خود مرد را یقین
رب ند و چون بیقین برسد «یوم تبدل الارض غیر
الارض» بر وی دیده او عرضه کنند و آخرت و علم آن جهانی
او را ذوق دهد که تا اکنون در شبهه بود که «فلا تعلم نفس ما اخفی
لهم من قرة اعین» چون از شک و شبهه فارغ شود نفس او را

بزنگ دل او کرد انند تا ازین قوم که ابدانهم فی الدنیا و قلوبهم
فی الاخرة باشد چون از دنیا برود علم الیقین نقد کرد دیس هرچه
بیند عین الیقین باشد چون از آخرت نیز بگذشت هم
خود حق الیقین باشد و حق الیقین کار عظمیت و مرتبهٔ
عالی که جمله علمها با حق الیقین همچنان باشد که خیال از تخیل
با صبور تهای که بواسطه آینه باز بیند بیت

در دیده ز نور بی خیالی نگذشت | وین دیده در آن خیال عمری بگذاشت
چون طلعت خورشید عیان نتوان دید | در دیده غلط باند و در بر نیز گذشت

ای عزیز ازین حدیث چه فهم کرده اگر حضرت مصطفی گفت
الایمان بضع و سبعون بابا اعلاها شهادة ان لا اله الا الله و ادناها اماطة الاذی عن الطریق
گفت کمترین درجات ایمان
ترک دنیا باشد و اعلا و بهترین ایشان گفتن لا اله الا الله باشد
ای عزیز مصطفی را فرمودند تا خلق را بکشد تا لا اله الا الله را
قبول کنند و چون این کلمه بگفتند مال ایشان و خون
معصوم شد هر که بدنیا مشغول باشد و این کلمه را از سر زبان
گوید او را ازین جهت نگاه داشتن و مال و تن خزینهٔ ی نباشد
بد انکه ام و دروغ شرط اسلام نیست و هر که بدروغ عصمت
مال و خون مسلمانی حاصل کند لا اله الا الله بزبان که دل از آن
خبر نداشته باشد دروغ باشد و دروغ حرام است اما
عصمت مال و خون جز بدین حاصل نمی آید و این دروغ مباح باشد
اما تز دیک مختصر و تمام چه دیده کان متصور شده است
که این کلمات گفتن بزبان گوشه ارد و بشنو که این کلمات
نزدیک ارباب بصایر آید چه ذوق دارد و گفتن ایشان چگونه

گفتن چگونه
باشد

گفتن ایشان چگونه باشد نه اهم که تو از لا اله الا الله چه
ذوق داری جهد کن تا از لا اله الا الله بگذری و بحقیقت لا اله الا الله برسی
که چون بالله رسی امین شوی که لا اله الا الله حصنی فمن دخل حصنی
امن من عذابی گفت چون نقطه که با الله زیادت احدیت قدم در روزه
ازل لا یزال نهاد در هیچ نزول نکرد تا صحرای صفات خود
در عالم ذات باز گیرانند و آن نیست الاجمال و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین و جلال و ان علیک لعنتی الی یوم
الدین از دو بیت خود نمید انم که گفته میشود لا اله عالم
عبودیت و فطرت و الا الله عالم الهیت و ولایت و حضرت
روش سالکان در نور لا اله الا الله باشد که خلق الخلق فی ظلمة
چون بنور لا اله الا الله رسید ثم رش علیهم من نوره با وی
بمناجات در آید لا دایره نفی است اول قدم درین دایره
باید نهاد و لیکن متوقف و ساکن نباشد اگر درین مقام سالک
بسکون و توقف افتد و کفر و زنار نماید و از لا اله الا الله چه خبر دارد
که صد هزار سالک و طالب الا الله یابی در دایرهٔ نفی لا نماند
بلع گوهر الا الله چون بادیهٔ مادون الله بیابان برند یا پاسبان حضرت
الله ایشان را سپر گردان و حیران میداشت دانی که پاسبان
حضرت الله کیست علام صفت قهر است لام الف دارد و پاسبانی
درپیش ایشان آمد تا باشد که راه بر ایشان بزنند این بیچاره کان
در عالم نفی لا بمانند تا هوا پرست و نفس پرست باشند که افرایت
من اتخذ الهه هواه همین معنی داده بیت

صد جان آری بر شوه آن در باز | گویند غلط باشد اینجا جان را

دانی کر دایرهٔ لا چه غلط دارد عالم را در دایرهٔ لا بد اشته است

دخل حصنی امن من عذابی

وصد هزار جان بیجان کرده است درین راه جان باشد که
بالله رسد آن جانی که با الله زنده است او را نیامد که کالبد جان ندارد
وچون کشش خبر بدر آید مرد از دست او خلاص ونجات یابد
وان جنده نا لهم الغالبون نصرت کننده او شود تو تبیح نصر من
الله وفتح قریب بوی دهد بیت افکنده علم رخت بمنزل کلبه
کانجا نبرد بعبد دلیلان راهی را خون دو هزار عاشق اندر جانی
می کشته شو که بر نیاید آسی کو سلطنت او بر کاملان باشد
واگر نه با مخلصان چکار دارد که انما سلطانه علی الذین یتولونه و
والذین هم به مشرکون بنده کان مخلص انگاه باشند که از و برگذارند
که الا عبادک منهم المخلصین، وعباد مخلص این باشد که وما امروا
الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین، پس الک مخلص را بجای رسانند که
نور محمد رسول الله بروی عرضه کنند بدانکه سالک درین نور ذکر
لا اله الا الله چه باشد عرف نفس محمد حاصل آید و عرف ربه و نقد وقت گردد
واگر محمد رسول الله را با لا اله الا الله مقرون و متصل نبیند این شرک
باشد لئن اشرکت لیحبطن عملک از شرک در باید
گذشت اینجا ترا معلوم شود که مصطفی چرا گفت که اعوذ بک
من الشک والشرک، دانی که این شرک چه باشد نور الله در
پرده نور محمد رسول الله دیدن باشد که رأیت ربی لیلة المعراج
فی احسن صورة مبتدی را آن باشد که جز در پرده محمد رسول الله
خود را نتواند دیدن چون منتهی شود نور محمد رسول الله
از میان برداشته شود و تهمت و نقد شود و لا نعبد
الا ایاه مطالعه اخلاص او شود زیرا که نور محمد رسول الله بخیالش
بیند مثال شی و مقهور در زیر نور الله ندانم که فهم خواهی کرد

بدانکه

باز

بدانکه سالک منتهی را دو مقام است اول نور لا اله الا الله
در پرده نور محمد رسول الله بیند چنانکه ماهتاب در میان آفتاب
ومقام دوم آن باشد که نور محمد را در نور الله چنان بیند که کوکب
در نور ماهتاب تو از لا اله الا الله حروف گویی یا شنوی با
ازین توبه کند که گفت توبة الناس من ذنوبهم وتوبتی من
قول لا اله الا الله، چرا توبه میکند مصطفی گفت افضل ما قلت انا
والنبیون من قبلی لا اله الا الله انبیا را لا اله الا الله گفتن
زبان باشد با گفتن دل لا اله الا الله گفتن دیگر باشد
لا اله الا الله بودن دیگر بعزت وجلال خدا که اگر جمال لا اله الا الله
بر ملک و ملکوت تابد بجلال وقدم یزل که همه نیست گردد تا
تا لا اله الا الله را نشوی انگاه لا اله الا الله شوی که اولئک هم
المؤمنون حقا مؤمن این ساعت باشد چون جذبه جمال الله در
رسد از دایره ما بیرون آمدن سهل باشد ای عزیز این فرقها
نه کار هر کس باشد و زنهار تا نه پنداری که بعضی ازین کلمات
خوانده است یا شنیده ام خوانده است اما از لوح دل که
فی قلوبهم الایمان شنیده است ولکن لو علم الله فیهم خیرا
لاسمعهم اینجا بنزد ترا معلوم شود که من قال لا اله الا الله دخل
الجنة چه باشد که شنیده که روح اعظم ما در وجود الله آغاز
کرده است و میگوید تا قیامت که بر نخیزد و هنوز نکته و انتها الله
نرسیده باشد هر چه درین عالم است همه در قطره دعا آمده است
زیرا که خلق بس تمام و مختصر همت آمدند و حقیقت ایشان از
ایشان غافل نیست که وما کنا عن الخلق غافلین، رکن دوم
نماز است که حق تعالی فرمود که حافظوا علی الصلوات رسول گفت

بتزید

جکو سبی

الصلوة مع ... الذی
وگفت

المصلی یناجی ربه اما صحت نماز موقوفست بر طهارت که مفتاح
الصلوات الطهور و درجه اول طهارت پاک کردن اندام ظاهرات
از نجاست باب یا خاک و درجه دوم پاکی اندرون است
از خصال ذمیمه چون حقد و حسد و کبر و حرص چون از خصال پاک
گشتی تو بر و ریاضت و مجاهدت ترا تجدید وضو حاصل آید که من
من جدد وضوء جدد الله ایمانه شبلی گفت الوضوء انفصال
ما دون الله در وضو حاصل نیاید اتصال مع الله در نماز حاصل
نیاید که لا یجتمعان الا المتفرقون خطاب پاکبازی باشد که بغیر طهارت
صورت قبول نکند لا یقبل الله صلوة بغیر طهور هیچ نماز مقبول الخ
نباید تا جنس وضو و طهارت که شنیدی حاصل نیاید و چون وضو
و طهارت تمام شد نماز حاصل آید که اقم الصلوة نماز را اشارتیست
یکی قبله است اگرچه قبله قالب این آمد که قد نری تقلب وجهک
فی السماء فلنولینک قبلة ترضاها اما قبله جان نه این باشد لا
اقسم بهذا البلد کوی مکه باشد یا مدینه ولیکن از مکه حسین که بحضرت
مکه حسن لا لیل و لا نهار ترا در خاطر آمد دانی که نماز چه باشد استقامت
از صلیت و از وصلت دانی که چه باشد وصلت مناجات و سخن
بنده باشد با حق که المصلی یناجی ربه این باشد که الذین هم
فی صلوتهم دائمون نه این باشد که از من و تو آید که از حرکات
قیام و قعود و رکوع و سجود که از این نماز عبدالملک بناجی بیان میکند
که الاستجلاء و الطاعة ثمره الوحشة من الله تعالی گفت حلاوت
یافتن طاعت ثمره وحشتیست باشد حلاوت از فرمان اطاعت
باید یافتن نه از طاعت که محمد گفت یاتی علی الناس زمان
یجتمعون فی المساجد و یصلون و لیس فیما بینهم مسلم

والصلوة اتصال من
لم ینفصل لم یتصل
انفصال

این نماز کننده کان

این نماز کننده کان ما باشیم نماز آن باشد که گو که ابراهیم طالب
آن است رب اجعلنی مقیم الصلوة نماز خدا آن است که با بنده
مناجات کند و با بنده گوید و نماز بنده آن است که با حق تعالی
گوید که آن شب که مصطفی را معراج بردند بجایی رسید که با او گفتند
که قف یا رسول الله گفت چرا گفتند لان الله یصلی گفت
نماز او چگونه باشد گفتند صلوات الثناء علی نفسه سبوح
قدوس رب الملائکة والروح باش تا این حدیث گوئی انبیا لا
یصلون فی قبورهم ترا روی نماید انگاه ترا صلوات الرب
صلواته در رسید که و ذکر اسم ربه فصلی همین معنی ترا روی
نماید دارد اگر مردی دل حاضر دار از وی بشنو نیکو گفت روزی
شبلی بر خواست تا نماز کند فبقی زمانا طویلا ثم صلی
فلما فرغ من قال واویلاه ان صلیت جحدت وان لم اصل کفرت
نداری که شبلی نه از این جماعت بود که الذین هم فی صلوتهم
دائمون شرط نماز را اشنودی شرط صلیت را بشنو چون
نماز کننده گوید الله اکبر بل نقذف بالحق علی الباطل فیدمغه
فیدمغه او را ... که صلیت خود را در آتش افگندن باشد
چگونگی در آتش فیده معه هیچ باقی نماند کان یصلی و فی قلبه ازیز
ازیز المرجل کلا و حاشا کی بس هیچ نماند پس اگر از باطل هیچ
نماند همه حق ماند الا ان یکون ... بصاحب النفس الکبریت
پروانه که عاشق آتش است قوت از آتش خورد و چون خود را
درمیان افگند آتش فیده معه او را قبول کند و نفی غیر کند
و هر پس از همه آتش قوت خورد تا چنان شود که قوت
از و باشد و وجود پروانه غیر است نمیدانم که چه میگویم

کار

اندرین مقام جهت بخیزد و هر چیز که روی بدان دارد آن چیز را
قبله او باشد فاینما تولوا فثم وجه الله انجا نه شب باشد و نه
روز پس پنج وقت نماز چگونه دریابی لیس عند الله صباح
ولا مساء دریغا ازین راه زبان روزگار غافلان و
وطفلان نارسیده که این راه را از غلط و حساب محال گیرند
جانم فدای خاک قدم حبیبی که گویا باد شده و دیگر نماز را اثبات
کرده ان معتقد شود تو چه دانی که چه نیت باشد از سهیل بن
ابن عبد الله بشنو که چه میگوید النیة نور لان حرف
النون اشارة الی نوره وحرف الیاء یدالله علی عبده
وحرف الهاء هیبة الله فما من الجنة نسیم الروح والروح
فروح وریحان وجنت نعیم الا الکامل بالنیات همین باشد
نیت از عالم کی باشد بلک عالم عقل و خلعت الهی باشد
پس ازینجا باشد که بشنو حاقی بر جنازه حسن بصری نماز نکرد
وگفت لم یحفظ النیة و طاوس را گفتند از بهر ما دعا کن باشید
تا نیت دعا کردن بیابیم اثنین ای عزیز تو ازین چه فهم
کرده بین العبد والکفر ترک الصلوات چون الله اکبر
ونیت شنیدی فاتحة الکتاب را از گوشه ار کلا
الصلوات الا بفاتحة الکتاب چه کرد در استقبال انی وجهت
الی ربی رفتی هرگز در الله اکبر که گفتی وجود ملک و ملکوت
محو دیدی یا هرگز در که اثبات محو بعد المحو دیدی هرگز در الحمد لله
کشته گشته گردی و بر نعمت اثبات بعد المحو هرگز در
سبحان الله منزهی او دیدی هرگز در تکبیر بدایت او میان
دیدی هرگز در احتیاط نهایت در دانه دیدی که فسبحان الله حین

تمسون وحین

با تو بگویند

یولج تمسون وحین تصبحون الیل فی النهار ویولج النهار فی الیل
چه معنی دارد هرگز بعد ازین احرام گرفتی که وجهت وجهی
للذی هرگز یا وجهی را دیدی در میان یا والذی غرق شدی
هرگز نقطه خود را اگر دانندی هر که السموات والارض
دو مقام را دیدی فلا اقسم بما تبصرون ولا تبصرون این باشد
هرگز در حنیفا ملت ابراهیم خلیل دیدی که گفت وما انا من
المشرکین پس اینجا بدانی که با مصطفی چرا گفتند که اتبع ملة
ابیکم ابراهیم هرگز در میان استغفار قبول کردی هرگز
دو ما انا من المشرکین خود را دیدی که دست بر تخت وجود نمود
زنند تا نمانی که گری در آن حالت بود که وما انا من المشرکین نیت
شد شرکت اینجا که کل من علیها فان شرک کجا باشد پس
دیدی ان صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب العالمین
پس از وقت باطن رب العالمین روی قلب دیدی
لا شریک له را معنی این نمود با تو گوید اگر گوش داری تمام این هم
در وند لک امرت هرگز دیدی وما انا من المسلمین تر اسلمانی آموخت
یا نه پس اعوذ بالله درین مقام در بیت باشد و بدایت
بسم الله گفتن ضرورت باشد الرحمن الرحیم شهود صفات او بیت
که بر ذات نهد که چون نفیس بود کار تو کند پس الحمد لله شکر
نعمت الرحمن الرحیم الحمد لله یعنی صفات و ذات رب العالمین
نمیشن مدی دیگر که با الله باشد چنانک الرحمن الرحیم با الله زند
پس الله با الله یکی گردد الرحیم اینجا که اربضرورت باشد در نعا
هیچ فهم نخواهی کردن مالک یوم الدین دنیا را در آخرت بینند
اگر آخرت را در دنیا جای نیست اگر سوره فاتحه را ز طور بر کرده اوست

وَتَسْقِيهِمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا ممکن باشد که بدانی که این گفتم پس
از انابت سوی و هم بدان هشیار شوی ایاک نعبد اگر بعبو
بعبودیت نبدی واگر که تشنگان خاک را یاد آری ایاک نستعین
بکفت در آید و جمع تر ا در و باید تا روی جمال و فضل دیده باشی
اهدنا الصراط المستقیم بگو پس آنانکه با تو نشد اب مهجور زدند تا
آری و گویی صراط الذین انعمت علیهم انگاه محرومان و محجوبان
را بینی بر در مانده چون حلقه و تو در درون جا نشسته غیر المغضوب
علیهم پس معلوم تو شد که لا صلوة الا بفاتحة الکتاب چه
معنی دارد و نماز بی فاتحه درست نباشد و فاتحة الکتاب
این است که شنیدی چرا با خود لاف زنی که من نیز نماز کنم هیهات

هیهات **بیت** برزده نیست هرچه بنگاشته ام
بشکنده نیست هرچه برداشته ام — بیهوده ابود است هرچه پنداشته ام
دردا که بعشوه عمر بگذاشته ام — رکن سیوم زکوات که حضرت

مصطفی علیه السلام گفت الزکوة قنطرة الاسلام این طایفه
که مال دارند و زکوة بر ایشان واجبست خود علم آن دانند اما انانکه
که انما الصدقات للفقراء والمساکین ازین هشت گروه چو فهم کردی
که در عرای یکی بدیت نیاید ازین جماعت هشت کاذکر آنک علما
گویند دیگر باشد و اگه محققان خواهند دیگر که این جهان اگرچه از برای
اولیای خدا آفریدند اما ایشان خود را با دنیا و کسب دنیا نه دهد
زکوة خدای که اصل رحمت و فرع هر دو وجود از بهر وجود ایشان
ظاهر شده پس بهر یکی نصیبی ببایدداد مدار قالب ایشان باشد
اما این گروه که مال و زکوة داده اند نعمت ایشان باشد ایشان را
خود مال نباشد اما ایشان را علم آخرت باشد که لا کنز ا

النفع من العلم

النفع من العلم نه ثنیان و هم صحبتان و مریدان را ازان زکوتی و
نصیبی دهند که العلم لاجل المنفعة، آنقدر که حوصله خلق ایشان باشد
نثار کنند و این آیت را کار بندند که و مما رزقناهم ینفقون و
خلق را از معرفت گنج کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف نصیبی
دهند مر هم صحبتان را اما عموم خلق را از دعای ایشان و برکت ایشان
از بلاها و رنجها خلاص دهند و در قیامت نیز زکوة رحمت خدای بر پسر
انسیان نثار کنند و هر یکی هفتاد هزار محجوب مستوجب عقوبت را
از اهل بهشت گردانند تو چه دانی که زکوة کنت کنزا مخفیا چیست
آن گنج رحمت که کتب علی نفسه الرحمة پس زکوة این گنج
را وکی خواهد شد و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین خود گواهی
میدهد بدین سخن که مصطفی علیه السلام آن رحمت قسمت کننده بر خصوص
و بر خصوص خصوص که هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین
با ایشان قسمت کنند و بر عموم خلق که شه الناس پس من
اکل وحده تا هر که در عصر او بود در دنیا و در آخرت ازان رحمت
با نصیب باشد و بیش ازین زکوة این کلمات آن عزیز انشوان
داد که دلهای شان بر نتابد و خاطرها در ورطه هلاک افتند
و این هنوز یک ولف از هزار نصیب ما صب الله شیئا
فی صدری الا و صببته فی صدر ابی بکر اما ابی نوش میکن و حل
مزید مطلق رکن چهارم صوم و صوم در شرع عبارة
نفس است از امساک طعام و شراب و روز قلب
اما صوم در علم حقیقت عبارت است از نا خوردن طعام و شراب
کدام طعام طعام ابیت عند ربی کدام شراب شراب
و کلیم الله اسقینی این را صوم معنوی خوانند روزه جان باشد

انکه قدر

ابیت

وصوم خدا باشد که الصوم لی و انا اجزی به این صوم باشد خدای او را
اجری آنا اجزا از آن بزرگ بشنو که گفت الصوم الغیبة عن
رویة ما دون الله لرویة الله تعالی صوم ما دون الله را
بیان می فرماید که این ندرت الرحمن صوماً، افتتاس آن لقاء الله باشد

یعنی

که للصایم فرحتان فرحة لقاء ربه ای عزیز از خبر صوموا لرویته و
افطروا لرویته خبر کرده، و از صوم چه خبر توان گفت که ابتدای
آن صوم از خدا باشد که الصوم لی سیر و صلاح بردارد و

واکر افطار آن نه بحد اباشد

وگاهی صایم باشی وگاهی مفطر اگر همه صوم می باشد محو می شد
واگر همه افطار بایستی یکرنگی باشد که مصطفی علیه السلام و
گفت من صام الابد فلا صام صایم الابد خود یکی آمد که القسمت
نعت او ایر و دیگران را فرموده است که صوموا ساعة و افطروا
ساعة تا خود صوم هر کسی چیست و افطار هر کسی کیست رکن پنجم
حجست که ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا
بدانکه راه خدا نه از جهت راست و نه از جهت چپ و نه بالا و نه زیر و نه نزدیک
و نه دور بلکه راه خدای دو قدم است که دع نفسک و تعال و نبی را رسیده
که خدا کجاست گفت فی قلوب عباده که قلب المؤمن بیت الله دل طلب کن
که حج دلست دانم که کوی دل کجاست دل آنجاست که قلب المؤمن
بین الاصبعین من اصابع الرحمن حج صورت کار همه کس باشد اما حج حقیقی
نه کار هر کس باشد در راه حج زر و سیم افشاندن و در راه حق جان
دل و جان و این خود کرا باشد تسلیم آن را که از بند جان ار
خبر دارد که من استطاع الیه سبیلا عمر بوسه بر حجر الاسود میداد
وی گفت انک حجر لا تضر و لا تنفع لولا انی رایت رسول الله
قبلک ما قبلتک حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

کفت مهلا

کفت مهلاً یا عمر بل یضر و ینفع نیفع آن عهد نامه بنده کان خدای
در آن میان است که الا من اتخذ عند الرحمن عهداً که آن بود
بر عهد ازل میدهند بر سنگ که الحجر یمین الله فی الارض او را
دست خدا خوانند و تو او را سنگ می بینی ای عزیز آنچه طالب

موی

و مشتاق طور بود کوه و سنگ بنود بلکه حقیقت آن سنگ
بود که و ان الکعبة جذبه الله جمال کعبه نه از دنیا است و نه سنگها که
جهان بیند بلکه جمال کعبه آن نور است که بر زیباترین صورت
در قیامت آید و زایران خود را شفاعت کند هر که در همه عمر خود حج
کرده که الحجاج المباکین، بایزید شخصی را دید گفت
کجا می روی الی بیت الله گفت چند درم داری گفت هفت
درم گفت بمن ده هفت بار گرد من بر گرد زیارت کعبه
کردی ای عزیز چون کعبه نور اول ما خلق الله تعالی نوری در دل
بایزید بود زیارت کعبه حاصل آمد بیت

محراب جهان جمال رخسارهٔ ماست | سلطان جهان در دل بیچارهٔ ماست
شور و شر و کفر و کفر و توحید و یقین | در گوشهٔ دیدهای خونخوارهٔ ماست

ل

در هر فعلی وجه کیتی در راه حج سری باشد حقیقی باشد
اما کسی بینا باشد خود بداند کعبه و سعی و حلق وری و احرام و حلال
و قارن و مفرد در همه احوالها است که و من یعظم شعایر
الله فانها من تقوی القلوب هنوز غالب بود و کعبه که
ارواح بکعبه زیارت میکردند که و اذن فی الناس بالحج یأتوک رجالا
یأتوک در تعالی که بشریت نمیگذارد که بکعبه ربوبیت رسیم
و بشریت نمیگذارد که ربوبیت رخت در صحرای صورت نهد ارکی
هر که بکعبه دل رو نهاد خود را بیند و هر که بکعبه دل رود خدا را بیند

انّ الله که برور گان دریای انگیخته میشود و انّ الله که خدا سبحانه
ما را بحقیقت روزی کرداند متابعه اکمل الانبیا دیس ای عزیز
این حدیث را گوش دار که مصطفی گفت که من عشق فعفّ
و کتم فمات مات شهیدا عالم عشق خواهیم گسترانید هرچند
که می کوشم که از عشق درگذرم عشق مرا شیفته تر می دارد تا لاجرم
او غالب میشود و من مغلوب ای عزیز بیت

کار من از عشق مشکل میشود ‌ ‌ ‌ خان و مانم در سر دل میشود
هر زمانی گویم که بگریزم ز عشق ‌ ‌ ‌ عشق پیش از من بمنزل میشود

عشق فریضه راه است همه کس را اگر عشق خالق نداری عشق مخلوق
باری مهیا کن تا قدر این کلمات ترا حاصل و ظاهر شود از عشق
چه توان گفت و چه نشان توان داد و چه عبارت توان
کرد در عشق قدم نهادن کسی را مسلّم باشد که یا خود نباشد و
ترک خود گفته باشد و خود را ایثار عشق کرده باشد عشق
آتشیست که هر کجا که باشد جز او دیگری رخت ننهد و هر کجا رسید
بسوزد و برنگ خود گرداند بیت

در عشق کسی قدم نهد کش جان نیست ‌ ‌ ‌ با جان بودن بعشق در سامان نیست
در مانده عشق را از آن درمان نیست ‌ ‌ ‌ انگشت بهرچه برزند عشق آن نیست

تجرید ای رسیدن فریضت بود
ولا به هرچه بود اینجا او آن تجرید رسید به نزدیک طالبان فرض
باشد چون عشق بنده را تجرید (فرض شد آنکه) مجنون صفتی که در تمام
لیلی شنیدن جان تواند داد تن فارغی را از عشق لیلی چه
خبر انچه فرض راه مجنون بود او را فرض نبود زیرا که او را
آن نباشد که جمال لیلی بیند عاشق لیلی شوند که این عشق خود
ضرورت باشد اما کار آن دارد که چون لیلی شنود گرفتار عشق

لیلی شود او را

لیلی شود که مجنون را اسم عشق عاشق شدن کار ظرفا لیست
نادیده و بهران کس که نام تو شنید ع دل نام زدی مهر تو کرد و مهر تو گزید
چون حسن لطافت جمال تو بدید جان بر سر دل نهاد و پیش تو کشید
کار طالب آن است که در خود جز عشق نطلبد و خود عاشق عشق
باشد بی عشق خود چون زنده باشد که حیات از عشق می
شناسی و ممات بی عشق دان سودای عشق ورز که زیر دو
جهان بهر ارزد چون عشق زیرا که هر که عشق ندارد مجنون
بی حاصل است هر که عاشق نیست خودبین و خودرای باشد
و عاشق بیخودی و بی رایی باشد دریغا همه جهان عاشق بودی
تا همه زنده و پاینده بودندی بیت عاشق شدن آیین خوش و شیدا است

ای هر که نه عاشق است او بیهوده است ‌ ‌ ‌ در عالم بی سر کجا بر نامی است
عاشق بادا که عشق خوش بوده است ‌ ‌ ‌ پروانه قوت از آتش عشق خود

ولی آتش قرار ندارد و در آتش وجود ندارد که همه جان آتش
نبیند و غیر آتش هیچ نبیند که عشق خود همه آتش است ع

اندر تن من نماند جای از بن پیش ‌ ‌ ‌ الا همه عشق تو گرفت از پس و پیش
گر رای کنم که برکشایم رگ خویش ‌ ‌ ‌ ترسم که بعشق اندر آید نیش

چون پروانه خود را بر آتش زند (درمیان) سوخته شود و هموار گردد
از خود خبر دارد تا با خود بود در خود عشق میدید که چون
عشق سبب است کند معشوق و معشوق عاشق را بخود کشد
و از ذوات عشق پروانه را قوت میدهد و او را می پرورد
او نپندارد که آتش معشوق شمعیست همچنان تا تربیت و قوت
باشد بدین طمع خود را در میان زند دنگاه آتش شمع
معشوق باشد با وی در سوختن آید هم شمع و آتش باشد

وز عشق و ز پروانه انکاسیکو ید بیت [illegible]

ای بالعجب از بس که ترا بلعجبست — وز هم عاشقان رعشق تو طلبست
میکن دل من ضعیف و عشق تو قوی — بیچاره ضعیف کش قوی باید زیست

بدانست عشق بکمال انکاه باشد عاشق را که معشوق را فراموش کند که عاشق را حجاب عشق است یا معشوق چه حاجت دارد و مقصود وی عشق است و حیات وی از عشق باشد و بی عشق چه بیند درین حالت وقت باشد که خود را فراموش کند که عاشق را وقت باشد که از عشق چندان درد و غصه و حیرت باشد و هجران خورد زیرا که نه از وصال او شادی یابد و نه از فراق او رنج و غم غاید زیرا که همه عشق کرده باشد بیت

چون از تو نه بجز عشق نجویم کمران — هجران و وصال تو مرا شد یکسان
بی عشق تو بودنم ندارد سامان — خواهی تو وصال جوی و خواهی هجران

نمیدانم که عشق خالق گویم یا عشق مخلوق زیرا که عشق سه آمد اما هر عشقی درجات مختلف دارد عشق صغیر و عشق کبیر است و عشق میانه عشق صغیر عشق ماست و عشق کبیر عشق خداست با بنده کان و عشق میانه نمی یارم گفت زیرا که بس مختصر فهم آمدیم اما ان الله شمه و برمز گفت شنو ای عزیز سعد و ری که بدکز کهیعص با تو غمزه نزده است تا قدر عشق حاصل آید افتاب که باشد اق جلوه کند عاشق را از ان قوتی و تکلی حاصل نباشد و چون در سحاب خود را جلوه کند قرار و سیری نباشد که مصطفی گفت ان الله سبعين الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل شی ادرکه بصره این حجابها از نور و ظلمت خواص ...

اما خاص الخاص

اما خاص الخاص را حجابها صفت خدا باشد اما عوام را چه این حجابها هزار حجاب باشد بعضی ظلمانی و بعضی نورانی اما چون شهوت ظلمانی و غضب و حقد و حسد و کبر و بخل و حب مال و جاه و ریا و حرص و غفلت و حجابهای نورانی چون حب نماز و روزه و صدقه و تسبیح و ذکر ای عزیز نمیدانی که چه میگویم افتاب الله نور السموات والارض بی آینه نور محمد رسول الله دیدن دیده بسوزد اما بواسطه مطالع جمال افتاب توان کردن علی الدوام چون آینه معشوق دیدن محال است و در پرده دیدن صورت باشد که عاشق منتهی را پرده و آینه جز کبریای عظمت خدا نباشد که مصطفی گفت ما بينهم وبين ان ينظروا الى ربهم في الجنة الا رداء الكبرياء چگونه مصطفی را در عشق آینه و جستجو کوشش دار و از حق تعالی بشنو و لقد رای من آیات ربه الکبری گفت یا رسول الله کبریا حیث فقال رایت ربی عز و جل لیس بینه و بینی حجاب الا حجاب من یاقوت ابیض من کانی روضة خضراء جانم فدای انکس باد که این سخن را گوشدار دخترت سید کونین رسول الثقلین از جبریل پرسید که هل رایت ربک گفت بینی و بین الله سبعون الف حجاب من نور لو دنوت واحدا لاحترقت گفت میان من و میان لقاء الله هفتاد هزار حجاب باشد از نور که اگر یکی از ان انوار بمن بتابد پس ای عزیز نه بینی که موسی را چه گفت و قربناه نجیا مجاهد در تفسیر این آیت میگوید که بالای عرش هفتاد هزار حجابست از نور و ظلمت و موسی سلوک میکرد درین حجابها تا جمله را بگذاشت چنانکه میان موسی

ربی

ومیان حق تعالی هیچ حجاب نماند انشا گفت أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ
فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ
مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ
این درخت نور محمد دان که کلام و رؤیت بواسطه آن توان دید و
وشنید ای عزیز دانی که چرا این همه حجابها چرا در راه نهاده
از بهر آنکه تا عاشق را روز بروز دیده اوی پخته تر گردد تا
طاقت بار کشیدن لقاء الله داشته باشد بی حجاب ای عزیز
جمال لیلی دانه و میدان نزد و دامی نهاده‌اند ولیکن چه دانی که دام
چیست و دانه چیست دام ازل خواهست که از بهر مجنون کر
گیتی ساز و که پیش از آن عشق او را استعداد نبود که بدام جلال
عشق ازل افتد و انگاه در آتش هلاک شدی پس بر فرمودند
یکچند گاه تا عشق لیلی را از نهاد مجنون مرکبی ساختند تا پخته عشق لیلی
شود انگاه بار کشیدن عشق الله را قبول تواند کرد آن ندیدی
که چون مریدی نیکو بود که جمال سلطان را نشاید اول رایضی
باید که بر نشیند تا توسنی و سرکشی برای وی سکون بدل کند
مقصود آنست که ذات آفتاب نوازنده است و
شعاعش سوزنده این مقام باشد که عاشق بی معشوق نتواند
زیستن وی بی جمال او طاقت و حیات ندارد و با وصال و شوق
بی قرار باشد و بار وصل معشوق کشیدن نتواند نه طاقت
فراق و هجران دارد و نه بار وصل معشوق تواند کشیده و نه او را بکمال
تواند دیدن که جمال معشوق عاشق دیده عاشق را بسوزد تا بر کمال معشوق کند بیت

غمگین باشم و بی تو در لطف تو کم بینم سرم / چون بینم روی تو بنیم نشینم و داد
کس نیست بدین سان که من مسکینم / گر زینسان و نادیدن تو غمگینم داد

یاد داری ازان روز

یاد داری ازان روز که جمال لیلی به یکم جلوه میکردند
وَإِنْ أَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّى يَسْمَعَ
كَلَامَ اللَّهِ هیچ جایی نبود که وی را ندیدند و هیچ گوشی نبود که نه آوازی
بسماع قرآن شنیدند اما حجابها بر گماشت تا بواسطه آن حجابها بعضی را
فراموش شد و بعضی را خود راه ندهند تا مقام اول و کار بعضی
موقوف آمد بقیامت بیت

اول که بتم شراب صافی میداد / میداد دو دام زمن بدین حیله ببرد
وانگاه مرا بدست هجران بسپرد / یاران نه چنان کنند با عز داد کرد

ای عزیز شغلهای دینی و دنیایی
نمیگذارد که عشق لم یزل رخت بر صحرای صورت آرد مگر که مصلحت
بود که هم سودای عظیم بودی و جنون مفرط غفلت دیگر است
و نسیان دیگر اما نبوده که ان خود را و نا اهلان عشق را حجاب
و بعد در پیش نهاد تا دور افتادند که لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ
مِنْ هَذَا ازین جماعت جای دیگر شکایت میکند که يَعْلَمُونَ
ظَاهِرًا مِنَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ عشق کار
معشوق خود دانند اما کار معشوق ندانند که غفلت نشاید تجلی است
اما غفلتی که از سعادت خیزد آن را سهو خوانند که در راه عاشقان
ملا نهند نوعی دیگر آن بود که سهو را در راه مصطفی نه نهادند گفت انما
سهو نه نیفد اما سهو در راه من نهادند گفت کاشکی من سهو محمد
بودی اگر سهو میخوانند اما نقص یقین خیالی باشد که حبب
الیکم من دنیاکم ثلث همین معنی دارد که اگر نماز و طیب و نسا محبوب
او نکردندی وی ذره در دنیا قرار نگرفتی پس محبت به کانه را
شه تاب او کردند تا نصیب و انده سیال رحمت خلق اختیار کنند
واگر نه دنیا از کجا و او از کجا و خلق از کجا و همت محمد از کجا مال

بعضی

دنیا هر کسی را بمقام باز داشتند و آن مقام مقصود درا
قبله روی کردند و بدان راضی کردند کما الیناس نیاکم ماذا
ما توا ه طوبیکوداه بکار دارند و همه را حقیقت از خود آگاه کنند
که تا بدانند که جز در هیچ نبوده اند و جز در هوا مشغلف و متعلقت
نکته است الله بیت

	زان یک نظری نهان که ما در دیدیم
دور از تو ز ارکونه محنت دیدیم	درکوی هوس پرده خود بدریدیم
تو عشق فروختی و ما بخریدیم	عاشق مشو بر اگر دنیا بحابش آمد

هنوز بخت نبود عشق ازلی در میان جان و دل پنهان بود و چون در دنیا
جهان محجوب آمده را ه باشد عشق بزد و عشق چون ویرا
شیفته و مدهوش میداشت و او از خود ندانند که او را چه بوده است
پیوسته با حزن و اندوهی باشد ای عزیز این مثل کودکی دارد
که کودک ده ساله زنان را دوست دارد اما هنوز قوت فراشش ندارد
تا بوقت بلوغ چون بالغ شود قصد مراد کند اگر مرادش حاصل
شود فهو المراد و اگر نشود آن محبت و اقتضای شهوت بلوغ بیرون از
درون او بر کند و در طلب قوت و مقصود خود آید و بعضی
باشند که ازین مقام جز اصطلاحات کیمیایی حاصل ایشان نباشد
و ندانند که او را چیست اول مقام مرد رونده باشد که درمانده و
متحیر باشد بیش داند که او را حالت است که بجز بکیم بوده است
اما از آن جز خیالی بدو نمانده باشد و در آن خیال متحیر و شیفته مانده
باشند بیت

	یکروز گذر کردم در کوی تو مست
ناگاه شدم شیفته گفتگوی تو مست	ماندم شب و روز در تکاپوی تو مست
بنواز مرا که از پی بوی تو مست	طالب کویت کاشکی یکبار دیگر

برسم آن حالت افتادی تا انتهای خود بدیدیت آوردی که او را

خیال از معشوق

خیال نیز دمعشوق نتوان شد اگر چه نعمتی از راه صورت
و تجلی از راه بشریت دامن گیر شد این خود بلای راه هم
بود اگر این بار دیگر بسر حقیقت افتم عهدی کنم که بجز عشق و معشوق پروای
دیگر کس ندارم و جان و دل و دین را فدا کنم بیت

آیا بود آن که باز بینم رویت	در دیده کشم چو سرمه خاک کویت
گر قدر تو دی همی ندانستم ای جان	امروز همه جهان و نثار مویت

دانی که جمال لیلی با عشق شیفته مجنون چه می گوید ای مجنون
اگر غمزه زنم صد هزار مجنون باشند که همه از پای در آیند
و افتاده و غشته شوند ای عزیز مجنون چه گوید فارغ باش
که اگر غمزه تو فتاده همه مجنون را وصال و بقا دهد اگر چه عاشق را
فنا از معشوق باشد اما بقا هم از او یابد دل فارغ دار بیت

گر رنگ رخت بر آب بر داده شود	آب از طلب رنگ رخت باده شود
ور تو مثل لب نمک و ر بوسه دهی	بیک از لب تو حقیق و سجاده شود

محرمان عشق دانند که عشق چه حالتی دارد اما نامرادان و مخنثان
از عشق جز ملامتی و ملالتی حاصل نیاید زیرا که خلعت خود بهر کس ندهند
هر کسی لایق خلعت عشق نباشد و هر کسی که عشق را نشاید
خدا را نشاید و هر که عشق را نشاید خدا را نشاید زیرا که غافل
جز از عشق اف نه زده اند و او را دعوی عشق حرام باشد بیت

آن ره که من آمدم کدامست ای جان	تا باز روم که کار خامست ای جان
در هر نفسی هزار جامست ای جان	بر نام زدان عشق حرامست ای جان

علیکم بدین العجائز سخت خوب گفت عاجز چو طاقت
نداری ابلهی اختیار کن اکثر اهل الجنة البله هر که او بهشت جوید
او را ابله خوانند حیوانی طالب بهشت شده اند و یکی طالب

عشق نه از بهر آنک تا نفس بهشت یابند و عشق نصیب جان و حقیقت
انسانیست که بهر اکس طالب مهره باشند که یکی طالب
در نباشد آنکس که بمجاز قدم در عشق نهد و چون بمیانه عشق
رسید گوید دانستم که قدم درین بایست نهادن لاجرم بیاید تش
کشید بر و رو کرامیت خود را در راه عشق آورده باشد اما
را انشاید و آن کس که طاقت بارکشیدن دارد گوید بیت

با دل گفتم که ای دل از رق عرش || گرد دیگر عشق و با عشق مکوش
نشنید نصیحتم همی زد سینه و دوش || تا لاجرمش زمانه بی مالد گوش

دریغا ای عزیز مگر گوهر جانش را عرض عشق نیست که هیچ جوهر
نیست که از عرض خالی باشد و بی عرض تواند بود گوهر ذات
عرض عشق ما باشد مصطفی فرمود اذا احب الله عبداً عشقه و عشق
علیه فیقول عبدی انت عاشقی و محبی و انا عاشق لک و محب
لک ان اردت ام لم ترد دریغا هرگز فهم توانی کردن که هم
عشق خدا جوهر جان ما آمد و عشق ما جوهر او را عرض آمد عشق ما
زعشق او و جان ما را جوهر اگر چنان جوهر بی عرض متصور باشد
عاشق بی معشوق و بی عاشق ممکن باشد و هرگز نبود ممکن که متصور
نباشد که عشق و عاشق و معشوق درین حالت قایم بیکدیگر
باشند و معانی و ایشان غریب نشاید جستن مگر این
بیتها شنیده ای بیت

جانم عرض و عشق تو جوهر کردند || چون آب و گل مرا مصور کردند
تقدیر قضا قلم چون می زر کردند || عشق تو و عمر ما برابر کردند

دریغا معرفت همه بایستی و
بسماع تا این بیتها بر لفظ الست بربگیم بگفتی و من و آن عزیز
حاضر بی زحمت غیر آنگاه آن عزیز را معلوم شدی و شاهد باری بیند

بسماع

[illegible]

تو کنی بت پرستی ترا قبول کردی و هستی از تو طلب نکردی
و کون و مکان ترا خادم آمدی آنگاه در بسم الله بر تو گشاده شدی
نقطه و بای بسم الله که دیدی درین مقام شبلی را معذور دار
که گفت انا نقطة باء بسم الله نقطه بسم الله در اصل بسم الله نسبت
و غیر بسم الله نیست اصل بسم الله نقطه حاجت باشد که طها
بسم الله بدان باشد اما نقطه بی اسم سین چه باشد
این بیتها بخوان بیت

با این همه یکقدم ز راه آمد عشق || بر سین سر برنشاده آمد عشق
بر کاف کلام کل کلاه آمد عشق || بر میم ملوک ملک ما آمد عشق

دایی که نشد به ماکیت و حاشاه
که آمدیم شرح عشق و عشق میانه گو شد ار که شاهد مشهود را
میان این دو شاهد نموده است میانه را عشق فرقی توان گفتن
میان شاهد و مشهود اما نهایت عشق آن بود که فرقی نتوان
میان ایشان اما چون عاشق منتهی عشق شود عشق و شاهد
و مشهود یکی بود خود شاهد و مشهود باشد و شاهد و این را
حلول شماری و این حلول نباشد اما کمال اتحاد باشد و در
محققان جز این مذهب دیگر نباشد مگر این بیت نشنیده ای بیت

آن را که خیالش ای بت شاهد نیست || در مذهب کفر زاهد و عابد نیست
کفر آن باشد که خود تو شاهد باشی || چون کفر چنین است کسی واحد نیست

گفتم که مذهب و ملت محققان خداست ایشان بر مذهب
و ملت شافعی و ابوحنیفه و غیرها نباشند اما ایشان بر عشق و مذهب
خدا باشند چون خدا را بینند تمنای خدا دین و مذهب
ایشان باشد و چون محمد را بینند لقاء محمد ایمان ایشان باشد
و چون ابلیس را بینند این مقام و دیدن نزد ایشان کفر باشد

شنیدی

سر

مذهب

معلوم شد که ایمان و مذهب این جماعت چیست و کفر ایشان
از چیست بیت

مؤمنی ما روی و خال آن بت عیاریست / کفر ما از ابروی و زلف سیه زنگاریست
روح ما خود این تحقیقات ما بیگانه است / از جمال و خط و خالش عقل ما دیوانه است
هر که را الفت به این آیات از ما بیگانه است

شاهد شنیدی که کیست اکنون خط و خال و زلف و ابروی
شاهد را گوش دار دانی که خط و خال و زلف و ابروی
معشوق با عاشق چه میگوید تا نرسی بدان تحقیق خط و خال
معشوق چهره نور محمد است که اول ما خلق الله تعالی روحی
که نور احمد خط و خال شده است و بر جمال نور احمد
اگر باور نیست بگوی لا اله الا الله و محمد رسول الله دریغ
اگر کم دل نشینی در میان خط و خال آن شاهد دل بگفتی
که خط و خال معشوق چه سرها دارد اما دل که در میان خط و خال
متواری و گریخته شد این دل که باز یابد اگر بدست آید بگوید
آنچه گفتنی نیست بیت

دل گم کردم میان خط و خالش / آن بت که مرا داد به هجران مالش
آن دل که مرا نیست چه دانم حالش / پرسند رقیبان من از حال دلم

اگر بدین مقام برسی کافری
بجان بخری که خط و خال معشوق دیدن چه کفر و زنار دیگر
چه نماید ده باش تا برسی و ببینی آنگاه این بیچاره را
معذور داری بگفتن این کلمات هر که مسلمان کافر دید یا
از حسن و جمال محمد رسول الله جمله مؤمنان کافر شده اند
و هیچکس را خبر نیست ای عزیزان تا این کفر نیابی بر سر جاده
ایمان بت و بت پرستی نرسی لا اله الا الله و محمد رسول الله
تمام این وقت این شود و کمال درین حالت نماید این

بستها برخوان

بستها برخوان بیت

بر چهره خوب خط و خالی دارد / معشوقه من چنین جمالی دارد
کافر باشد هر آنکه حالی دارد / کافر نبود هر که ببیند خالش

خط و خال این شاهد شنیدی
اکنون زلف و ابروی این شاهد دانی که چیست یا نه مگر
نور سیاه بالای عرش بر تو عرض نکرده اند این نور ابلیس
زلف آن شاهد عبارت کرده اند به نسبت نور الهی ظلمت
خوانند ای عزیز ابوالحسن بستی بیتی با تو گفته است بیت

دیدیم نهان گیتی و اصل دو جهان / وز علت و معلول گذشتیم آسان
این نور سیه بلا ز نقطه برتر دان / زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن

دانی که آن چیست نور سیاه و کان من الکافرین خلعت
او آمده است و شمشیر فبعزتک لاغوینهم کشیده است
در ظلمات فی ظلمات البر و البحر قضوی و خود را ی
اختیار کرده است و پاسبان آمده است در بارگاه عزت
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم شده است در تعا از
دیت کسی که شاهد اشهد با چنین خط و خال و ابرو و با انا
الحق و بایزید با تو این معنی در میان نهد و تو را از حقیقت آن
آگاه کند اکنون این بیت گوش دار بیت

آن را که حیات نیست از دل ز بت / وین خال و جمال و آن بت نکنت
جان و دل ها دو ابرو زلف برد / در هر دو جهان مشرک و هم کافر نیست

قومی را هر لطف و در خانه و فالهمها فجورها و تقویها قهر و کفری
دهند و در کعبه انا مدینة العلم و علی بابها قومی را شراب
امید و عنده را دهند که و تقویها این حالت باشد هر دو
شاهد تنهای کارست و هر دو طایفه من هر دو را خواهند و

وستان در کعبه از خراب وسقیهم ربهم منتهی کنند وطایفه
در خرابات بی عقلی کنند که هر که بوسوس کی نی طنه ور آلکناس
با تو خبر نکرده ابیت بیت

زلف بت من هزار شوریدگی کرد | روزی که نه از بهر بلا بر خیزد
وان روز که زنگ عاشقی انگیزد | دل دوزد دو جان رباید و خون ریزد

خلق از ابلیس نایی شنیده اند
وطنی داشته که اورا چندان نادر بیت کرد ای هیچکس ندارد
دانی چرا ناز در بیت دارد از بهر انکه هم قرین خط و خال است
ابیت هیچ کوی هرگز خط و خال بی زلف و موی کمال دارد
لا والله کمال ندارد که در نماز اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
از بهر این معنی در سر گرفته اند و او خود سر متکبران و خود
بینان است که خلقتنی من نار بیت

کوی دو زلف یایم در سر چه باد ارد | گرد بری و خوبی کاری دراز دارد
با گل حدیث گوید بالا که پای کوبد | بر دو زره نگار از باز بهره بیار دارد

اگرت باور نیست از کلام خدای تعالی شنو الحمد
لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور
سیاهی بی سفیدی و سفیدی بی سیاهی کمال ندارد
حکمت الهی چنین اقتضا کرد حکیم دانست بحکمت خود که
چنین باید و درین درگاه جمله و پرکار است که اگر ذره از
آفرینش در باید نقصان حکیم و حکمت باشد موجودات
و مخلوقات در نور ما مزین و منزل آمده اند بیت

ابروی تو با چشم تو هم پهلو به | همسایه یکی طراوت یکجا دو دو به
آن روی تو از نگاه بان گیسو به | دانه همه کس که باسپبان هندو به

مراین دو مقام والایمان مقامان ورد العرش حجابان

که الحجابان

بین الله وبین العبد کفر و ایمان بالای عرش دو حجاب شده اند
میان خدا و بنده زیرا که مرد باید که نه کافر باشد و نه مسلمان انکه
هنوز با کفر و ایمان مانده باشد هنوز دو حجاب مانده باشد
و سالک منتهی چند در حجاب کبریا الله و جه ایت نباشد
لی مع الله وقت خود گواهی میدهد بر انکه از این مقام
تا بدین مقامها کی خواهد جستن بیت

از عشق نشان جان و دل با خفتست | زین کون و مکان هر دو به پرده خفتست
گه مومن و گاه گاه کافر بودن | با این دو مقام تا ابد بیاخفتست

تر از عشق الله هیچ نشان نمیتوان داد توجه دانی که این حیثیت
که نشان از چیزی توان داد که بنده در ان باقی نماند اما آن
چیز که به لحظه جمال خوبتر سازد و زیبا تر نماید و عالم
بمثل پرکار دارد هیچ عبارت نشان نتوان داد جز لیس کمثله
شیء هیچ دیگر عبارت و شرح نباشد لا احصی ثناء
علیک انت کما اثنیت علی نفسک چون او غدرگی
ادراک و نهایت نجو ایت دیگران حیال نتوانند کرد
که بیان انجا قاصر آید و فهم قاصر کداخته شود بیت

ای عشق تو بی نشان جا یاد دار | در اصل وجود خود کمالی دار
هر لحظه تشلی و خیالی دار | ای در یغا که حالی دار

از بهر انکه هر چیزی او قات بسیار بر یک حالت میند از
دیدن وقت آن او را وقت ملالت آید اما چون هر لحظه
با هر روزی جمال زیادت و شکلی افزون ترمیند عشق زیاده
شود و ارادت دیدن بیشتر بخشتم هر لحظه تجلی دارد متر بخیو
را و بخیو و همین تمثل دارد پس ازین مقام عاشق

بمن الله دار

عاشق هر لحظه معشوق را بجمال دیگر بیند و تو در ا در وقت بکمال تر
و تمام تر بیند بیت

هر روز بعشق تو بجائی دگرم
از حسن تو در به جمال دگرم
تو آیت حسن را نگاهی دگری
من آیت عشق را نگاهی دگرم

هرگز دانسته که قوت و غذای معشوق و عاشق نصیب از هیچ باشد و عشق خود بچه زنده است و از عشق زبان نتوان کرد بجز رمزی و مثالی که از عشق گفته اگر عشق در عبارت آمدی عارفان روزگار از صورت و معنی محروم نیستندی بشنو که عشق چه گوید سبیت بیت

ای عشق دریغا که بیان تو محال است
خط تو ز خود باشد و خطا از تو محال است
ابنس تو یا بر دوست و زلف تو سیاه
قوت تو خطا است و حیات تو زلال است
ایم تو زیقیست و یقین تو گناه است
جان و دل ما تو بی و دیگر همه مال است

هرگز دانسته که عشق بچون پوکند خورد و بچه پوکند یاد کند. بدانکه گاه معشوق با عاشق غمزه زند و یا سوگندی یاد کند باشد که گوید بجان من چنین کن که فورب السماء والارض و باشد که معشوق با عاشق سوگند یاد کند و گوید بموی و روی من همکر والشمس والضحی همین معنی دارد دانی که آفتاب چیست نور محمدی باشد که از مشرق ازلی بیرون آید و ماه تاب نور سیاه عزازیل که از مغرب ابدی بیرون رود که رب المشرقین ورب المغربین این سخن را نهایت رسیده است و بیان این شده است ای عزیز تا هرگز این سوگند بار موی نموده است که والطور والتین واللیل بدان ماند که بجمال و روی زیبای تو گمراه بخاک پای بقد و بالای تو چون گوید واللیل بدان ماند که گوید بزلف عنبر بوی تو

و بگیسوی اچی

و بگیسوی چون نهه ربی تو دریغا که همه دانستن این مقامها بسیار است تمامی عشق در تمهید دیگر گفته میشود که عاشق را حجاب راه باشد و عشق حجاب تو است میان عاشق و معشوق البته عشق که عاشق را چنان بسپارد بیخود و فارغ گرداند که چند این حالت او نباشد بیت

اکنون ز وصال و ز فراقش فردیم
کو عاشق و معشوق که ایشان دردیم
چندان غم عشق ماه روی خوردیم
کو را ایشان اند و مان کم کردیم

پس عشق عالم محبت پیش خواهد آمد و جمال خود بخواهد نمود یحبهم و یحبونه گوش دار یحبونه انجا در نیست آید که بهمگی خود روی در یحبهم آری او را ابر سید که گوید که او همه اندرو راه شد زیرا که آفتاب همه جهان را تواند بودن زیرا که روی فراخ است اما سینه ای دل تو با همگی خود روی در آفتاب نیارد و از آفتاب هیچ شعاع نصیب او نتواند بود و من انا الشمس خود گواهی میدهد که یحبهم و یحبونه چگونه وصف و وسعت دارد هر کس را نتواند بود اما یحبونه تا همگی او را او را نباشد بهمگی از و شعاع نیاید یحبهم در خلوت خانهٔ یحبونه میگوید محبت و محبوب یکیست ای عزیز هرگز در خلوت خانه لی مع الله وقت هم سه فاوحی الی عبده ما اوحی برده و هرگز این بیت را بزبان حال گفته

گفتم صنما ز عشق تو بخروشم
لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

تخلقوا باخلاق الله در این خلوت خانه حاصل آید اویس قرنی را بین که از فاوحی خبر میدهد و میگوید که اذا تم المعبود به تکون عینک کعین الله پس هر چه او را

باشد از نصیب تخلق بنده را باشد از صفات چون
سمع و بصر و قدرت و ارادت و حیات و بقا و کلام ازان
او قدیم و از جهت بنده باقی و دایم باشد شیخ ابو الحسن خرقانی
رحمة الله علیه میگوید انا اقل من ربي بسنتين او من دو سال
کمتر و کهتر باشم و ذکرهم بایام الله این سالها بسالهای خدا اشارت
و هر ساعتی روزی و هر روزی هزار سال وان يوما
عند ربك كالف سنة مقام حسن مشهور في الاصفهان
وصفة القايمة فقيرا منا به وذاتنا منه و دیگر گفت است
الفقر هو الذي لا يفتقر الى نفسه والى ربه آری که
احتیاج هنوز ضعف و نقصان باشد و فقر کمالیت
رسیده باشد اذا تم الفقر فهو الله او را نقد وقت شده
باشد و تخلقوا باخلاق الله سرمایه او شده باشد در تعا
ای عزیز این مرتبه بلند است و هر کسی را این توفیق
ندهند که ادراک این تواند کرد اما باهمه می باید ساخت
دانی که قصه یوسف احسن القصص آمد زیرا که در آن یحبهم
و یحبونه داشت از یحبهم و یحبونه انگاه نه بیابی
که آیت ما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيا او من وراء
حجاب او يرسل رسولا سر او دیگر نماید و بیان این سخن
باو بگویند و یا در نقطه ... انگاه بدانی که یحبهم
و یحبونه حیث انگبین و شکر زبان گفتن دیگر باشد
و خوردن دیگر باشد و بچشم دیدن دیگر ای عزیز عاشق
لیلی بودن دیگر و قصه مجنون خواندن دیگر ای جوانمرد
یحبهم و یحبونه را در خلوتخانه ... است و لا ...

[illegible]

في الذين

في الذين بيت
تا من بر تو رسول یا هم با تو
تنها نه همه خلق من و تنها تو
خورشید نخواهم که برآید با تو
تا از بر من سایه نباید با تو

یحبهم و یحبونه سودای خود را
با یکدیگر میگویند چنانک لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبي مرسل از ان آگاه نباشد و خبر ندارد که من
که من کان الله کان الله له این نعت دارد بدانک
آفتاب در هیچ خانه نتواند بود و در خانه نگنجد زیرا که آفتاب
صد و شصت چندان است که از مشرق تا بمغرب در خانه
بر زنان نگنجد آثار او با عکس آفتاب است نصیب تو
از ان آفتاب باشد که خانه ترا بعکس روشن کند ازین فهم
کرده که في مقعد صدق عند مليك مقتدر دانی که مقعد
صدق سر بریته است تا محبان خود را بدان نشانند
بشنو که حضرت سید عالم و خواجه کاینات چه میفرماید در آن
که جا نه روز که بدرخانه جابر عبد الله در روز آخر شهید
گشت گفت خدای وبرا زنده کرد و او بر عرش مجید
با مرتبی بداشت و عرش را مقام او بساخت در شعار
حق تعالی در خانه ن والقرآن صد و چهارده هزار بار کلام
وكلم الله موسى تكليما شنیده بود و یکبار در درون كهيعص
وحی خدا که فاوحى الى عبده ما اوحى او را در گفتن با محبان
خود امتان محمد را نگاه کردند که میگفت یا احبائي من امة
محمد و یا مساکین امت محمد و یا فقرای امت محمد از استماع
این ندا که باین میکوند با آنکه همه کلام او شنیده بود
او را بیهوش کرد که فخر موسى صعقا انجا بود محق نبود

لذت

چون او را بدو نمودند عاقبه کرد و گفت اللهم اجعلنی من
امة محمد یعنی و مطلب این محبان نمود این باشد که او خود
بچون پیان بسماع میکند که او را با بنده کان خود باشد سخن با هم
کس گویند اما سر خود با دوستان و گدایان امت محمد
نگویند و کوچی را با کلام بسیار و مراتب و درجات است
چنانک در مقام اعلی شب معراج با محمد گفته ای محمد و قسمها
دیگر قایل من بودم و سامع تو و نماینده من بودم و بیننده
است گوینده تو باشی و شنونده من نماینده تو باشی
و بیننده من در مقام معشوق محمد بود عاشق زیرا که عاشقان کلام
معشوقان دوست دارند شنیده و که چون مجنون لیلی را بدیدی
از خود برفتی و چون سخن شنیدی با خود آمدی این
مقام مصطفی را خود عجب نیست که ابو الحسن خرقانی ازین
مقام خبر میدهد گفت مرا وقتی پدید آمد که در ان وقت
من گفتمی که من معشوقم ثم من عوقتی گفتمی بار خدایا مرا از
تو از دردی پدید آمده است و از تو دردی دارم که تا خداوندی
تو بر جای باشد این درد من بر جای باشد و خداوندی
تو همیشه برجای باشد پس ازین درد من همیشه خواهد بود
و از حالت فاوحی الی عبده ما اوحی جای دیگر بیان میکنم
گفتم جانم فدای تو باد حاضر نبود آنجا که فاوحی را الی عبده
ما اوحی رفت بالحسن و جه عتب و شبه یعنی کافرم اگر آنجا
حاضر نبودم ای عزیز از ان سر او چیزی خبر نتوان دادن
اگر گرین آن مقام باشد که مرد را ابقریت جای رسانند که
دران مقام سوال کردن حرام باشد مثلا چون مکان تجین و

[حاشیه: ودر حالت دیگر گفتی که تو معشوقه من]

الشرد مقصود

و سه مقصود طلبیدن و مانند این و آنچه بدین تعلق دارد
گفتن و پرسیدن حرام باشد و خطر تمام با خود دارد درینجا
اگر آنچه او ندانه معلوم کند نتیه و نداند و اگر سوال کند او را قطیعت
نرفت آرد که اگر سلطان اسرار مملکت خود را با یکی بگوید
رتبت عالی باشد اما نشاید که کسی از سلطان این اسرار
پرسد بهیچ حال که اگر سلطان گوید که قیام و پادشاهی من
از تو نسبت هیچ خطر نباشد و اگر سلطان را گوید که قیام
و پادشاهی تو بنسبت کار پر خطر باشد که المخلصون علی خطر عظیم
درینجا که هرگز به بهشت نرسیده و وجوه یومئذ الی ربها نا
ظرة با تو عمره نزده است آن بهشت که عوام را وعده کرده
زندان خاص باشد چنانک دنیا زندان مومنان است گفتی
معاذ را زی الجنة سجن العارفین خاص با خدا باشند
حکوی خدای تعالی در بهشت باشد بلی باشد ولکن در
بهشت خود باشد دران بهشت که شبلی گفت ما فی الجنة
احد سوی الله و مصطفی گفت ان لله جنة لیس فیها حور
و لا قصور و لا لبن و لا عسل در بین بهشت دانی چه
بود آن باشد که ما لا عین رأت و لا اذن سمعت
و لا خطر علی قلب بشر کسی را که بهشت این باشد او را
بهشت عوام طلب کردن خطا باشد که این طایفه را
بزنجیر نور و لطف کشان به بهشت برند و ایشان قبول
نکنند که لما عجبا لاقوام یقادون الی الجنة بالسلاسل
و هم کارهون همت عالی چنان باید که زن فرعون آسیه
را که در دعا میخواند رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة

[حاشیه: گفت]

واین عقیده مکن که جز بهشت نباشد ای عزیز از فی عیشة راضیة
فی جنة عالیة قطوفها دانیة بهشت خاص فهم کرده اگر خواهی تا بدانی
در لفظ سبحان الذی اسری بعبده عبودیت خود را درست کن
تا این خطاب نیز با تو باشد که یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی
جنتی گفت در دل درای تا در بهشت نورانی در آیی در آمد از ان
بزرگ پرسیدند که ما فعل الله بک گفت ادخلنی ربی جنة
القدس فخاطبنی بذاته وکاشفنی بصفاته فی عیشة
راضیة فی جنة عالیة این مقام باشد قطوفها
دانیة رزق باشد درین بهشت بدانک بجز رزق معده
رزقهای دیگر باشد که هو الذی یرزقکم من السماء
والارض اما رزق دل وجان هر کسی را اندهند
ومن رزقنا رزقا حسنا هر چند می نویسم بیشتر می آید
وافزون تر اما ای دوست سعادت از محبت خیزد واز
محبت روایت نداند که از محبت هرگز هیچ علامت دیده
علامت آن باشد که ذکر محبوب بسیار کند که من احب شیئا
اکثر ذکره والذین آمنوا اشد حبا لله محک بسیار دارد
با خود اما علامت محبت خدای آن باشد که محبوبات دیگر
در باز دو همه محبتها را ترک کند و محبت خدا را اختیار
کند و هنوز محبت خدای غالب باشد زیرا که زن و فرزند
و مال و جاه و حیات و وطن همه از جمله محبوبات است
که اگر این محبوبات غالب شد نگذارد که صدقه و زکواة و حج
از تو در وجود آید که هر یکی خود محکی است تا خود بزیارت خانهٔ

خدا و رسول او نتوانم

خدا و رسول او نتواند که هر او دعه کند و محبت اختیار کند
و ماکولات و مشروبات نیز محبوب است اما ترک این
محبوبات اختیار محبوب و زکواة و صوم را اختیار کند
همچنین از علامت یکایک میشمار اگر چنانچه این محبوبات
غالب آمد بر حب خدا و ندید انک او را با خدا هیچ کاری نیست
قل ان کان آباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم و
اموال اقترفتموها وتجارة تخشون کسادها ومساکن
ترضونها احب الیکم من الله ورسوله وفی سبیله فتر
بصوا حتی یاتی الله بامره وتر ا در خاطر آید حبب الی
من دنیاکم ثلث و عایشه گفت حبک فی قلبی کالنقش
علی الحجر و گفت اولادنا اکبادنا این محبت اصلی نها
شد و مصلحتی باشد در راه نهاده باشد تا کید محبت خدا را آنجا
غالب باشد اما محبوبات دیگر اصیل باشد ترک آن واجب باشد
و محبت آن خدا را غالب باشد که لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت
خلیلا اما دوستی خدا نمیگذارد که کسی را دوست گیرم
بدانک بجز دوست داشتن بتبعیت در کمال عشق و محبت
قدح و نقص نارد مگر این بیت نشنیده بیت
اتیت لحبها المعات بجدرها ... تنفعت بها لو لا حسوا اما
اگر محبت را با سگ کوی لیلی صحبتی باشد آن محبت نه
سگ را باشد هم عشق لیلی را باشد بیت

روزی سگکی بدید مجنون در دشت	نا نشسته داد و گرد آن سگ میگشت
گفتند چرا شدی بدین سگ مشغول	گفتا روزی بکوی لیلی میگشت

اگر عالم قلم و حبر و کاغذ را دوست دارد نتوان گفت که بهیچ عاشق

علم نسبت محبت لذاتیه یکی باید که باشد اما حیف نای دیگر اگر محجوب شد
از بهر محبوب اصلی زبان ندارد هر که خدا را دوست دارد
و عمر خود دوست دارد از بهر طاعت و نان و آب را
دوست دارد که سبب بقای او باشد و زن و فرزند را
دوست دارد که نسل منقطع نشود و زر و سیم را دوست
دارد که بدان توکیل تواند بود بتحصیل آن و آب و لائذ و سرما
و گرما و برف و باران و آسمان و زمین را دوست دارد
بدان معنی که اگر زمین نباشد گندم بر سنگ نروید و برزگر را
دوست دارد و این همه را از بهر آن دوست دارد که
صفت و فعل خداست که **وَلِلّٰهِ مُلْكُ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ**
مثل این چنان باشد که عاشق خط و فعل معشوق را دوست
دارد و همه موجودات فعل و صنع اوست بر تبع محبت
داشتن شد گفته شد اما اصل و حقیقت کردن این محبتها
سبب گشت باشد و حجاب و باز ماندن از محبوب اصلی
تمهید اصل سابع ای عزیز گوش دار سوال خود را بر سیده
يَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ اما ندانم که جمله دیده ها که در
باطن تو پوشیده است بدانستی که پس انگاه طالب حقیقت
روح باشی اما ندانم گر گویی که من بجز قالب و روح دیگر
چه باشم ان شاء الله بدان رسی که در هر صفتی از صفات تو
تو عرض کنند و چون انجا رسی هفتاد هزار صورت بر تو
عرض کنند هر صورتی بشکل صورت خود گویی من خود
یکی ام و هفتاد هزار و یکی بودن چون صورت بندد
ای عزیز آن باشد که هفتاد هزار خاصیت و صفت در یکی

از بنی آدم

از بنی آدم در جسب و تعبیه هر خاصیتی و صفتی شخصی و صورتی شود
مرد چون این صفات را بنبیند پندارد که اوست او نباشد
و لیکن از و باشد این صفات بعضی محمود و خیر باشد و بعضی
مذموم و شر باشند و این صفات بتمام شرح نتوان
کردن اما این بروزگار در توان یافت و دیده اگر در قالب
تو چون تو سی تعبیه کرده اند و تو حقیقت آن لطیفه
که حایل قلب آمده است دریغا که هر کز ندانسته که قلب
لطیف است و از عالم علوی است و قالب کثیف است
و از عالم سفلیست خود هیچ الفت و مناسبت میان
ایشان نبوده است و نباشد و بر ربط و رابطه میان دل و
قالب بر گماشتند که **يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ** تا
ترجمان قلب قالب باشد تا اگر نصیب ملک باشد با این لطیفه
بگوید و این لطیفه با قلب بگوید ای عزیز از **أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ**
صَدْرَكَ حرفی فهم کرده و اگر قلب مجرد در قالب تعبیه
کردندی قلب با قالب قرار و انس نگرفتی و قالب با جوال
قلب طاقت نداشتی این لطیفه حقیقت آدمی را واسطه
و حایل کردند میان دل و قالب این قدر دانی که قلب
ملکوتیست و قالب ملکی در ملکی زبان ملکوتی ندانند اگر
زبان جبروتی نباشد چنانک عجمی زبان عربی فهم نکند
الا بواسطه ترجمانی که هم عربی داند و هم عجمی آخر معلوم نکرده
بجز از پنج حواس صورتی پنج حواس معنوی و باطنیست
و این جمله همه در نهاد تو تعبیه است ای عزیز تو قالبی
و این نهاد لطیف که گفته شد چون نفسی و روحی و قلبی و بجز

آن روح اگر صد یکی و یکی هست چون انجا برسی خود ببینی
که حضرت سید کاینات وخلاصه موجودات علیه السلام
طبیب حاذق بود چون مصالح و مفاسد صورت بود اورا
نگاه داشتن زیرا که افشا کردن و ظاهر گفتن این اسرار
گروهی را بسیار خلل حاصل آمدی و نیز خلق فهم نکردندی لاجرم
گفت که کلموا الناس علی قدر عقولهم بکار آورد تا همه را
بر جای داشت چنانکه ابن عباس در تفسیر آیه میگوید
که ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم این
سکینه آن است که در میان تابوتی که دل انبیا در انجا بود
باش تا این سرا روی نماید یوم یکون الناس کالفراش ا
لمبثوث و جای دیگر گفت کانهم جراد منتشر این
پرانه و این ملخ که از گور برآید سیرت و حقیقت تو باشد
چنانک امروز سیرتست فردا رنگ صورت باید
و این همه نهادهای خلق باشد چنانک سید عالم علیه السلام
الارواح جنود من جنود الله لیس بملائکة لهم رؤس و
ایدی و ارجل یاکلون الطعام هرگز شنیده اگر روح دست
دارد و پا دارد و طعام خورد اگر میخواهی که تمام را بدانی
از جاهدان شنو که گفت ان فی جسد ابن آدم خلقا بحیا
من خلق الله کهیة الناس ولیس الناس گفت که درین آدمی
خلقی و صورتی باشد چون آدمی و آدمی نباشند و از
عالم غالب و بشریت نباشند اما از عالم فتبارک
الله احسن الخالقین و حضرت رسول علیه السلام گفت
ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح الجسد کله

واذا فسدت

واذا فسدت فسد الجسد کله الا وهی القلب غالب را نه
شنیدی و نهاد و لطیفه در خود بدانستی اکنون بدانک
نفسها است نفس اماره و لوامه و مطمئنه درین مقام
خود باشد و چون بدینجا برسی بی شنودن معلوم تو شود
و دریغا که قلب ندانی تا غالب با تو بگویم که قلب چیست
کار دل دارد دل طلب کن و دل بدست آور اگر دانی که
دل کجاست بین الاصبعین من اصابع الرحمن اگر حجاب
کبر را بر داشتندی همه دلها شغفا یافتی دل دانکه
دل چیست و کیست زیرا که منظور الهی دل آمده است و خود
دل لایق بود که ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم
ولکن ینظر الی قلوبکم چون دل نظرگاه خدا است قلب
چون رنگ دل گیرد و همه رنگ دل شود غالب شد منظور باشد
ای دریغا ندانم که نماید و و خیلی ازین سخنها که بر خواهد گرفت
که جان نقد ای او باد معذور دار مر اکه مثل القلب مثل
ریشة بارض فلاة تقلبها الریاح ای عزیز دلها را
باد رحمت الهی در عالم های خود می گرداند و دلها دو عالم دردو
انگشت جولان میکنند از اصبعین خبر آن مقام که میگیتی
بی لکان باشد فهم کن و این کدام باد باشد که دلها را
میگرداند بشنو که حضرت مصطفی علیه السلام صفت باد کرد
لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن این و اقعی تقلب
بین الاصبعین من اصابع الرحمن باشد و این رحمان کدامست الرحمن
علی العرش استوی دریغا رحمن چرا جمال الخلق نه نمود
تا بدانستندی که قلب المومن عرش الله چه باشد بدانکه

رحمن

صفت وا بعث دارد و سهیل ابن عبدالله ازین
کم گفت القلب هو العرش والصدر هو الکرسی درینجا بل هو
قرآن مجید فی لوح محفوظ مومن آن بیت که مصطفی گفت
ان العرش بمال جمیع ماخلق الله یعنی عرش محیط است
جمله موجودات است باشد تا بدانی ما وسعنی ارضی و
لا سمائی ولکن وسعنی قلب عبد المومن گفت زمین
مرا برنتابد و آسمان طاقت ما ندارد و عرش در خور ما
نباید اما دل مومن ما را قبول بود و ما خود را در قبول
کرده بودیم از حضرت مصطفی صلی الله علیه السلام پرسیدند که
خدا را کجا جوئیم گفت که فی قلوب عباده وهو معکم اینما
کنتم این باشد چون ترا دل حاصل آمد دل باز یابی
روح خود جمال عزت بنماید بتو دریغا اگر شریعت بند
دلو ایمی و حقیقت نیستی نگفتمی که روح حبیب اما غیرت الهیت
نگذارد که گفته شود عیسی کمال و رفعتی که داشت از ان داشت
که او را خلعت روح القدس پوشانیده بودند و او را همه
روح کرده که وایدناه بروح القدس و آدم صفیان کرامت
فضیلت یافتند بر دیگر ان بروح یافتند که وایدناهم
بروح منه و روح را از عالم خدای تعالی فرستاده اند کونفخت
فیه من روحی تا این آیت که وکذلک اوحینا الیک
روحا من امرنا روی نماید آنگاه بگوید که ای گوینگ یسئلونک عن
الروح قل الروح من امر ربی چه معنی دارد دریغا از دیت
بزرة الله که ان الله غیور و من غیرته حرم الفواحش
شرح جان نیز از غیرت حرام کرد نیت

ابیات در تعریف روح

ای دریغا روح قدسی در درون دو جهان — کس ندید ستنش عیان و کس ندیدش نشان
ور کسی گوید که دیدم در مکان و لامکان — بر در خشیت غیرتش او بخته دان بیشن آن

ببین قدر که منزلت و قدر یافت از روح ملائکه یافت که
تنزل الملائکة والروح فیها جمال روح چون جلوه
کند هر جا که بود این جمال رسد آن چه قدر
یابد قل الروح من امر ربی خود شرح نماید لکن
بنزد اهل معرفت زیرا که روح امر باشد و امر خدا ارادت
و قدرت باشد انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن
فیکون بشنو مقاتل از اینجا گفت امر ربی یعنی
من نور ربی و امام گفت الروح لا یدخل تحت ذل کن یعنی روح
در ذل کن در نیاید و از عالم آفریده نباشد بلکه از عالم
آفریده کار باشد نعت قدم ازلیت دارد چون
امر فرماینده و پدید کننده اشیا و مخلوقات
باشد امر روح از جمله امر باشد پس امر باشند نه مامور
و فاعل باشند نه مفعول و قاهر باشد و نه مقهور چنانکه
ابن [illegible] روایت کرد از حضرت رسول صلی الله
علیه السلام که گفت ملائکه که گفتند یا رب خدایا بنی آدم را
دنیا مسکن و وطن ساختی که میخورند و می‌آشامند
چون دنیا نصیب ایشان کردی آخرت نصیب ما کن گفت
ای فرشتگان آن کس را که بید قدرت خود پدید
کرده باشم چنان نباشد که آنکس که گفتم باش بود او را که
او را که به باش که مخلوقات بید الله چنان نباشد
که مخلوقات بفعل الله و صنع الله و الم کرترا

بخاطر آید که ان الله تعالی خلق الارواح قبل الاجساد
بالف الف سنة نزدیک محققان این خلیقت
روح عبارت از اظهار عرض آمد صفت فطرت ارادت
را نصیب قدرت و خلیقت اما هیچ دانی که هر سالی چند
روزی هزار سال شد پس بکنه الف الف سنة خود
که رسید انگاه او را درعالم تقدیر و کمیت و کیفیت آرد
آسمان کجا بود و زمین خود نبوده است شب و روز کجا
باشد که الف الف سنة پدید باشد جان را چنان پندار
که مخلوقات دیگر و مکر استاد ابو بکر دقاق گفته است بیت

شد روح و هنوز از نشان بیرون است | بر هر چه مثل زنی از آن بیرون است
آن را ز نهفته از نهان بیرون است | آن بی نقطه است و نقطه زان بیرون است
جانم ز حقیقت و حق ز جان بیرون است | گر هیچ کم شد از دو جهان بیرون است

این روح را روح قدسی خوانند و دو روح دیگر که اطبا و حکما
یکی را حیوانی خوانند و متحرک خوانند و آن دیگر را علما روحانی
خوانند و از روح روحانی آن خواهند که اضافت او بقالب
بود و چه باشد اول آنکه جان آدمی حقیقت آدمی باشد را
و آن را دو حال باشد در حال متصرف باشد و در حالی
نباشد و این جان را تصرف درین ورد قالب چنان دان
که تصرف من درین قلم اگر خواهم ساکن دارم و اگر خواهم
متحرک اکنون متصرف بودن جان در قالب حیات خوانند
و منقطع شدن این تصرف را موت خوانند و باز دادن این تصرف را
بعد از انقطاع احیا و بعث خوانند و اگر این انقطاع جزوی
باشد نوم خوانند و اگر کلی بود مرگ خوانند و باز دادن روح

اگر جزوی باشد

اگر جزوی باشد انتباه خوانند و اگر کلی باشد بعث خوانند
و هو الذی یتوفاکم باللیل انقطاع جزوی میدان ثم
یبعثکم فیه الجزوی جزوی میدان لیقضی اجل مسمی تا مدت
بودن او در قالب سپری آید و وقت بودن در دنیا منقضی شود
الله یتوفی الانفس حین موتها و التی لم تمت فی منامها
اگر مدت بودن در قالب بافر رسیده باشد و خود تصرف
حیات یکباری منقطع شود فیمسک التی قضی علیها الموت
و اگر از عمر چیزی باقی مانده باشد از خواب در آید و یرسل
الاخری الی اجل مسمی ای عزیز اگر خواهی که جمال یلقی الروح
من امره علی من یشاء کمن عیار ده بر تو جلوه کند از کون و مکان در
گذر و چون از هر دو جهان بر گذشتی از خود نیز در گذر تا روح را
بینی بر عرش مستوی شده که الرحمن علی العرش استوی را
پس از عرش در گذری تا رفیع الدرجات ذو العرش را
بینی در عالم ما قدروا الله حق قدره پس ازین کلید آسمان و
زمین شوی که له مقالید السموات و الارض بیت

ای دریغا روح قدسی کز تو پوشیده است | پس کی دیدت روی او با تو ام او شنیده است
هر که شنید چنین رو اندر زمان کافر شود | ای دریغا کین شده نیز کفر جا بدیده است
کون و مکان بر هم زن و از خود بیرون شو تا رسی | کنین چنین جانی خدا از دو جهان بگزیده است

چون چون تو هنوز دل خود را ندیده و جان خود را کی دیده باشی
و چون جان را ندیده باشی خدا را چگونه دیده باشی چون
وقت باشد تر را در عالم الرحمن علم القرآن آرند و بحلهٔ دیدار را
آلهی در دایره حرب بسم الله و یا در میم بسم الله بتو نمایند
پس علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم تو شود و این همه در دل تو

متنقش شود و دل تو لوح محفوظ گردد و خود ترا بگوید آنچه
با روح امین گفت پس قطره از رشح لدنی در کام تو چکانند
آنگاه علم اولین و آخرین بر تو روشن شود «قطرةٌ فی فمی
علمتُ بها علم الاولین والآخرین» این مقام باشد چنانکه
انبیا را اینکه «نزل به الروح الامین علی قلبک» بر کار بود ترا نیز
«جذبةٌ من جذبات الحق» در راه باشد ندانم که چه فهم کرد
و خواهی کردن میگویم چون محبت «یحبّهم» تا خبش آرد
یاد اوست که ار اوست تا خبش آرد باز که «انما امره اذا اراد شیئا»
این امر کدام است «قل الروح من امر ربّی» گواهی میدهد که امر کیست
و بر حیثیت بر امر کیمیاگری کنند تا نقطهٔ عبودیت که تو آن را
قالب خوانی چون پروانه در آتش عشق و محبت مستغرق کند
تا هیکلی در تو چنان شود که این بیت با تو میگوید بیت

گر عشق همه مونس و همخانهٔ ماست — [illegible] بیگانهٔ ماست
از عشق فرا گذر که در عالم عشق — او نیز غلام دل دیوانهٔ ماست

و قلم الله خود بر لوح دل براند آنچه گفتنی باشد و دل نیز با تو
بگوید آنچه باشد اما این همه آن وقت باشد که تو خادم در
دل باشی و چون دل بیابد و عمر به دل باشی و گر سر دل
مخدوم و تو خادم و دل آمر و تو مأمور آنگاه این اهلیت
در تو پیدا آید و دل ترا قبول کند و ترا تربیت دهد تا کار تو
بجایی رسد که چند این خدمت هر روز به تو رسانند و تو با خود
این بیت میگویی بیت

بستم کمر عشق بنام دل خویش
بر دوم بر دلبرم سلام دل خویش — حاصل کردم مراد و کام دل خویش
ای من ز میان جان غلام دل خویش

دانی که جان را با قالب چه نسبت

درون است با بیرون

درون است با بیرون بدانک روح هم حال است و هم خارج
و نیز نه داخلست و نه خارج او نیز با عالم نه داخلی باشد و نه خارجی
فهم کن که چه گفته میشود بدانک روح با قالب متصل نیست
و هم منفصل نیست چنانکه خدای تعالی چنانک با عالم
متصل نیست و منفصل نیست چنین که گفته میشود بیت

خود بجان اندر نهان و دل بجان اندر نهان — ای نهان اندر نهان اندر نهان اندر نهان
ای چنین ز مرئیان عیان گویا نشان [illegible] — این جهان اندر جهان اندر جهان اندر جهان

وجه دوم بدانکه اضافت کردن جان با قالب چنان
باشد که اضافت اطلاق لفظ انسان یا آدمی چون لفظ آدمی اطلاق
کنند قومی از عوام پندارند که مفهوم ازین جز قالب نیست اما
اهل حقیقت دانند که مقصود ازین خطاب جیست و اطلاق
جز جان و حقیقت مرد نباشد چنانک گویند فلان عالم و
جاهل و قادر و عاجز و سخی و بخیل و مومن و کافر این همه
اضافات جان است نشاید که ازین قالب موصوف باشد
زیرا که آن حال نیز هم بطریق مجاز اطلاق کنند چنانک ور
قصیر و طویل و کافر و مسلم و سخاوت و بخل و علم و عمل این جمله
مخصوص باشد بجان بی نصیب قالب اما کوتاهی و درازی
و کوری و کری نصیب باشد قالب است و جان را ازین نصیب باشد
پس فرق باشد میان اطلاق مجازی بر قالب و اطلاق
حقیقی بر جان و دل و درین معنی خلقی بر پیر گرد آمده اند
گروهی از عوام پندارند که آدمی جز قالب نیست چنانکه
حضرت حق تعالی میفرماید «انا خلقنا الانسان من نطفةٍ
امشاجٍ نبتلیه» و جای دیگر میفرماید که «انا خلقناهم من»

طین لازب وگروهی دیگر از علما همچنان فهم کنند و هم ما
گر گفت فصوّرکم فاحسن صورکم اما گروهی از خواص آدمی را
جز جان ندانند و قالب را از ذات ندانند بهیچ حال
بلکه قالب را مرکب دانند و آدمی را جان است سوار
زیرا که مرکب هرگز از ذات راکب نباشد چنانکه اسب
دیگر است و راکب دیگر و قفص دیگر و مرغ دیگر چون بینند
دانند که قفص برای او باشد و چون مرغ را خلاص دهند
مرغ قفص را کجا برد ای عزیز آنچه بصفات بشریت و قالب
تعلق دارد چون اکل و شرب و جماع و نوم خواص بگویند
خوردیم و خوابیدیم گویند بخور و بخواب و گرسنه و تشنه است
ارباب بصایر را این بطریق [illegible] معلوم شده است
که جان چون راکبست و قالب چون مرکب اگر کسی اسب را
علف دهد خوردن اسب را بخود اضافت نکند بلکه باسب
اضافت کند هر که گوید آدمی مجرد قالب است در گور بریزد
و بپوسد و جان را عرض خوانند و گویند روز قیامت
خدای تعالی باز آفریند این سخن بکفر آمیخته باشد اگر
آدمی بمرگ فانی شود و حضرت مصطفی علیه الصلوة
والسلام گفت القبر روضة من ریاض الجنان او حفرة
من حفر النیران بدانکه اسم [illegible] طرفانی و بلال وقت
مرگ گفت غدا القی الاحبة محمدا و حزبه و خدای تعالی
فرمود ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله
امواتا بل احیاء عند ربهم و رسول میفرماید المؤمن حی فی الدارین
و فرمود اولیاء الله لا یموتون ولکن ینقلون من دار الی دار

این همان

این همان آن است که اگر قالب بمیرد جان زنده و باقی
ماند و اگر قالب را بنگر که در گور برند جان را بمقعد صدق رسانند
اما آنچه فهم توانند کرد اعتقاد عوام را شاید آن است که
قالب مسخر و مطیع روح باشد اما گاه باشد که اضافت
و سبب با روح چنانکه باشد ان الانسان لظلوم
کفار ظلومی و کفوری صفت جان باشد و صفت
قالب آنچه مصطفی را گفتند قل انما انا بشر مثلکم این
اشارت باشد و در آیت دیگر فرمود ولا اعلم الغیب
ولا اقول انی ملک این نیز هم اشارت بقالب باشد
اما آنچه گفت سید ولد آدم و لست کاحدکم این
خطاب با جان است و این حدیث که رسول فرمود
انا اعز علی الله من ان یدعنی فی التراب اکثر من
ثلث لیال این اشارت بجان پاک او است
که در خاک نگذارند اما آنچه گفت انما انا ابن امرأة
تأکل القدید فی الجاهلیة با قالب [illegible] او باشد کنت
نبیا و آدم بین الماء و الطین جان باشد اما آنجا [illegible] قالب را
جان شاید گفت زیرا که قالب در حکم جان است و
عتاب و عقاب و جزا با اوست که رسول علیه السلام گفت
یحشر الناس علی نیاتهم و حصل ما فی الصدور و یوم
تبلی السرائر اگر گویند [illegible] آمد اسب را [illegible]
خوانند و نظر حضرت حق تعالی هرگز بر قالب نیاید و نه [illegible]
بدانکه دل نیابت خدای تعالی بدست نظر مجازی بقالب کنند
تا نگنجد در دنیا باشد تا بوقت مرگ و چون وقت مرگ شد

غالب چون مغفور دل بوده باشد مرگ کلّی باشد اموات
غیر الاحیاء این معنی دارد که هر جا که جان پاک پرنور رشد
نخواهند کافر شوند چنانکه حضرت حق تعالی در کلام میفرماید
اَبَشَرٌ یَهْدُونَنَا فَکَفَرُوا و میفرماید البشر اخنا واحدا
نتبعه انا اذا لفی ضلال و سعر این جان باشد که بشریت
صافی باشد و ازین جهان صافی باشد انجا انا بشر مثلکم
غالب باشد و این جهان باشد چنانکه یهود و نصاری
گفتند نحن ابناء الله و احباؤه جواب دادند مر ایشان را که
قل فلم یعذبکم بذنوبکم بل انتم بشر ممن خلق تا هر دو
کشیدت بشریت مقید بودیت ما حکم تو توانید بودن که
دوستان خدا شد بناشند باش تا از صورت بحقیقت
رسی انگاه بدانی که اصل حقیقت نه صورت که سبب در
شریعت تو همچو حقیقت محققان است باش تا انجا رسی که
حقیقت عناصر و طبایع بر تو جلوه کنند چو آب و خاک
و باد و آتش و چون حرارت و برودت و یبوست و رطوبت
که جمله نسبت دارد در جهان که دنیا و مدار دنیا برین آمده است
اما جای رسانند ترا که حقیقت این جهان ترا روی نماید
تا زنده شوی و عیش حقیقت ترا حاصل شود که **والشمس
والقمر والنجوم مسخرات بامره** انجا بدان بیان این همه
میفرماید که خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل
الامر بینهن ترا انجا بنهایت رسانند ای عزیز
این آب آب دیگر می جوی که و جعلنا من الماء کل شی
حی و آن آب که طلبی و کان عرشه علی الماء دلیل شده است

این آب بسوگند

برای نبود

برین آب سوگند خورده است که والبحر المسجور و امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه گفت این دریا مسجور
بالای عرش است و جز این باد باد دیگر می بوید و این
کدام انکه حضرت رسول علیه السلام فرموده است لا تسبوا
الریح فانها من نفس الرحمان و جز این آتش آتش شوق
در دل جای داده که نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
و رسول گفت **خلق الله الارواح والملائکة من نور العزة و
خلق الله الجان من نار العزة** باش تا جان برسی انگه
در عالم جان بدانستی که جنس این طبایع و ارکان این
جهانی عناصر و طبایع آن جهانی کدام باشد چنانکه
این ارکان بند این جهان شده است عناصر حقیقت آن
جهان نیز بند و مقام آن جهان شده است ابو علی سینا را
معذور داری که انجا گفت العناصر الاربعة قدیمة و بدین قدیمه
عناصر حقیقی و عناصر بهشت میخواهد نه عناصر دنیا در آنجا که خلق همین
محجوب فهم آمده اند و از حقیقت کار و معانی سخت دور افتاده اند
تمهید اصل آمد ای عزیز این آیت چه فهم کرده که
لو انزلنا هذا القرآن علی جبل الآیة مصطفی فرمود علیه السلام
القرآن غنی لا فقر بعده و لا غنی دونه چون قرآن نقاب
عزت از روی بردارد و برقع عظمت برگیرد همه جانداران
مشتاق را لقاء حق شفا دهد که القرآن هو الدواء و اثر قرآن
جلبیت که طالب را ممکن شد تا مطلوب قرآن را بدین عالم
فرستادند در کسوت حروف و در هر حرفی هزار هزار
غمزه و جان سوز جان ربا تعبیه کردند اما قرآن را

تو کجا بینی جمیع جهات جهانات الکائنات ندا درداده که فذکر فانّ
الذکری تنفع المؤمنین ۞ تو دام بنه اگه صید حاجت دانم
دانه اما بیگانگان ما را طمع نیست انّ الذین کفروا سواءٌ
علیهم ءأنذرتهم هرچه هست و بود و نخواهد بود در
در قرآن است و لا رطبٍ و لا یابسٍ الّا فی کتابٍ مبین
قرآن در چندین هزار حجاب است تو هنوز محرم نیستی
تا ترا درون پرده راه نه دهند انّا نحن نزّلنا الذکر و انّا له لحافظون
قرآن خطاب لم یزلی است در شأن بیگانگان از و
نصیبی نیست بجز آنکه بسمع ظاهر شنوند زیرا که اگر سمع
باطن ندارند انّهم عن السمع لمعزولون و لو علم الله فیهم خیراً لا
سمعهم هرگز از بیگانگی خلاص نیابند چگونه بوجهل و
کلب قرآن دانستند و یا ندانستند اما از روی عربیت و
حروف اما از حقیقت کور بودند و قرآن از ایشان خبر داد
صمٌّ بکمٌ عمیٌ بدانکه لفظ قرآن مشترک الدلالة و الفاظیست
وقت باشد که لفظ قرآن اطلاق کنند و مقصود از آن حروف
و کلمات قرآن آن باشد و این اطلاق مجازی باشد درین
مقام قرآن چنین گوید که گاه قرآن را شنوند و ان احدٌ من المشر
کین استجارک فأجره حتّی یسمع کلام الله اما حقیقت
آن باشد که چون قرآن را اطلاق کنند جز بر حقیقت قرآن
اطلاق نکنند و این اطلاق حقیقی باشد و جای دیگر گفت
و جعلنا علی قلوبهم اکنّةً بولهب از تبّت یدا ابی لهب چیزی
دیگر شنید مقصود و ابو جهل از قل یا ایها الکافرون چیزی دیگر فهم
کرد و اگر نه از تبّت و قل یا چیزی دیگر شنیدندی کودک از لفظ

ابیه و گرگ و مار

ابیه و گرگ و مار حرف بینند اما عاقل از آن بیند معنی
که آنچه ابولهب و ابوجهل از قرآن شنیدند از
حضرت رسول نیز شنیدند اما آنچه او را دادند آن
فهم بولهب و بوجهل را نباشد که و جعلنا من بین ایدیهم
سدّاً الآیة و جای دیگر میفرماید و اذا قرأت القرآن
جعلنا بینک و بین الذین لا یؤمنون بالآخرة حجاباً
مستوراً و این حجاب بیگانگان را نگذارد که ایشان
جمال قرآن بدانند حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام از اینجا فرموده که لیس فی القرآن ذکر الاعداء
ولا خطاب مع الکفار ای دوست نام ایشان در قرآن از
بهر دوستان یاد کرد تا بدانند که با ایشان کرم کرده است
و اگر نه نام بولهب و بوجهل و فرعون در قرآن چه فایده
و هر سالک را مقامی باشد که چون بدان مقام رسد
بداند که هم قرآن در نقطهٔ ب بسم الله است مثالش
گوش اگر گوید لله ما فی السموات و ما فی الارض
الخ در ایمان و زینت هر یکی را یکایک بر شماری
در و در کاری نهایت باید باش تا دولت دست دهد آنگاه
خود را بینی در دایره و انّ الله بکل شیءٍ محیط خود را محیط
باشد تا بینی خود را در دایرهٔ ب بسم الله بینی که خود را
بر عرصهٔ آن جلوه میدهد تو هنوز ب محرم نیامده باش تا
جمال سین او هم بینی آنگاه بدانی که حرمت چه باشد از قرآن
جز حروف سیاهی بینی که تا در وجود باشی جز سوادی و بیاضی
نتوانی دید چون از وجود بدر آمدی کلام الله ترا از خود

خود محو کند انگاه تر ا انه محو با ثبات رساند چون با ثبات رسی
دیگر سواد نه بینی همه بیاض بینی چون بر خواهی وعنده ام
الکتاب ، قرآن را در چندین حجاب بخلق فرستادند اگر
جلالت نقطه بسم الله بر عرش آمدی ایمانها و زمینها
همه درحال که اخته شدندی که لو انزلنا هذا القرآن علی
جبل الآیه و هر حرفی از قرآن در لوح محفوظ عظیم تر از کوه
قاف است و این قاف دانی که حیست ، ق والقرآن المجید باشد
در عالمی قرآن را انبیا خوانند و در پرده قرآن را مجید خوانند
که بل هو قرآن مجید ، و در پرده دیگر یس خوانند و کتاب
مبین و عظیم خوانند که والقرآن العظیم و عزیز خوانند که انه
لکتاب عزیز ، و کریم خوانند که ان القرآن کریم ، و حکیم خوانند
که آیات الکتاب الحکیم قران را چندین هزار نامست
بسمع ظاهر نتوان شنید اگر سمع باطن داری در عالم تم
عشق این نامها بر تو عیان گشته که مصطفی علیه السلام اقرء والقرآن
و التمسوا غرایبه تا ما باشی تا کتاب آورا ماخلق الله
تعالی نوری بر سبی انگاه استاد ادبی دیگی بابی حسن دیبی
قرآن را بلا واسطه بر لوح دل تو نویسد وربک الاکرم الذی
علم بالقلم ، درین کتاب بدانی که نون والقلم حیست بجان را
از اسرار خود خبر دهد در کسوت حروف تا نا محرمان
بران مطلع نشوند الم و یس و ق و ص و نون و حم و طه
و جنابک رسول علیه السلام گفت لکل شیء قلب
و قلب القرآن یس این جمله نشان بسید احدیت با احمد
که کس بران واقف نکرد این جمله حروف را باجاد خوانند

در عالم لیس محمد خوانند و حروف

بی علم کم

این عالم که گفتم چون حروف متصل گردد جمله حسنهم و جنونهم
خوانند چون خود را از پرده بدر آرد جمال خود در حروف منفصل
بر دیده دل او عرض کند هم چنین باشند ی ح ب و م اگر
مبتدی باشد پاره حروف و تو هنوز بدان نرسیده
که ترا اباجاد عشق نویسند نشان این اباجاد نوشتن انجه
که حروف متصل گردد که ولقد جعلنا لکم القول ، این معنی
باشد که قد فصلنا الآیات و این جمله را ابوجاد عشق خوانند
در حقیقت بر لوح دل پاک باشی تا جمال این
آیتها را روی نماید که کتب فی قلوبهم الایمان تا هم
قران بر تو آسان شود که ولقد یسرنا القرآن للذکر جمال
قران انگاه بینی که از عادت پرستی بدر آیی و تا از اهل
قران گردی که اهل الله اهل القرآن نوشتند و خاصته این
باشد که تحقیقت کلام رسیده باشند یتلونه القرآن که افلا
و قران دین قبول کرده و کانوا احق بها و اهلها و قران
هرگز نا محرم را قبول نکند قرآن غمزه جمال بر کی زند
که اهل باشد که ان فی ذلک لمن کان له قلب
بدین مقام که مرد از قرآن اگاه شود آن باشد که بآخرت
رسید زیرا که هر که بآخرت نرسیده باشد قرآن را کی
شنود که من مات فقد قامت قیامته بدایت قرآن
باشد که این حروف منقطع با تو حدیث کند و جمال
خود بر دیده او عرض دهد دنیا که خلق بقا بر قرار نماند
گرده اند و هر از دیوبستی نبیند باشی تا منور بینید
که القرآن مادبة الله فی ارضه بینی که حضرت مصطفی صلعم

علیه السلام ازین قوم گفت که یا رب ان قومی اتخذوا
هذا القرآن مهجورا و جنس بعری گفت قرآن را از بهر
عمل فرستاده اند مردم آن را عمل ساخته اند ای عزیز
گوش ندارند قدر آن چون شنوند گنگ آمده اند چون کر آمده اند
کور آمده اند چون بینند صم بکم عمی ابو جهل علیه اللعنه از
از قدر آن جز حرفی نشنید زیرا که عشقه فی نفسه باید تا عرفه
ربه باشد و نام بطالان چون قصه عکوش غزه و گول
دیده و شنید اما دوستان خدای ازین چند دیگر شنوند
زیرا که عاشق را خط معشوق چه لطف و چه قهر زیرا
زیرا که هر که فرق کند میان لطف و قهر او هنوز عاشق
لطف باشد با عاشق قهر عاشق معشوق ای عزیز
گوی را با آن چکار که سلطان او را بچوگان قهر زند یا بچوگان
لطف و جعلناهم فی البر والبحر همین باشد اگر این بر و بحر
کدامست و من یتق الله یجعل له مخرجا آب و این
هر دو شده است یعنی اخرجه من البشریة و اوصله
بالربوبیة بر عبودیت باشد و بجد ربوبیت و رزقناهم
من الطیبات ایشان را غذای دهد که و یرزقه من
حیث لا یحتسب ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
درین مقام گواهی میدهد چون بدین مقام رسید ازو
گوی بسازد تا سلطان بچوگان عشق او را در میدان ابیت
زند و هر ساعت با او ندا کند فرستادن قرآن و در
انبیا سبب رحمت و عنایت الهی بود بر خلق کهیعص
خود گواهی میدهد که ذکر رحمت ربک و فرستادن انبیا

وما ارسلناک

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین گواهی دهد و جای
دیگر میفرماید لولاک لما خلقت الکونین یعنی که محمد را از نور
از خود آفریده تا مونس و همنشین او باشد و جمله
موجودات را از بهر محمد آفرید جمله عالم غذای باز آمد و
تماشای سلطان گنجشک از برای باز و باز از برای
صید اما سلطان صید خود را جز بجهت ربا نکند همچونکی
حضرت محمد باز الهی آمده است و جمله موجودات گنجشک
و صید حضرت محمد آمده است و تو میدانی که چنین است بیت

مقصود همه کون و وجود رویت — وین خلق بجملگی طفیل کویت
ایمان موحدان ز رخسار تو بست — کفر همه کافران ز زلف و مویت

کما گری او خبر این نیامد که هو الذی خلقکم فمنکم کافر
و منکم مؤمن اختلاف الوان موجودات نه اندک
کاری آمده است آیت از آیات خدای تعالی اختلاف
خلقت خلق آمد که و من آیاته اختلاف السنتکم و
الوانکم چنانک حضرت نبی گفت السعید من سعد
فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه هر که از ارادت
خدای سعید آمد از رحم مادر سعید آمد و هر که از ارادت
حق شقی آمد از رحم مادر شقی آمد و از برای این معنی بود
که افعال خلق بر دو قسم آمد قسمی قریب آمد بخدای الیه
یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه و قسمی
سبب بعد آمد و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه
هباء یعنی که فریبنده ما و عمل او ست که و الله خلقکم
و ما تعملون چنانک میخواهد در راه بنده مینهد و میگوید که

هل من خالقٍ پس شریعت نصب کرد پیغامبران را
بفرستاد و سعادت آدمی را و شقاوت در آخرت با
فعال او بازبسته تقاضای کرم بی علت و بی نهایت آن
بود که او را اعلام کند که ثمره سعادت کدام حرکات باشد
پس انبیا را بدین عالم فرستاده اند تا نتایج لما انزل الیک
حاصل آید و فرستادن انبیا جز مومن را فایده ندهد که
از مومن جز عمل اهل سعادت در وجود نیاید و از کا
فر جز عمل اهل شقاوت در وجود نیاید پس فرستادن
انبیا مومن را رحمت آمد و اهل کفر را شقاوت که لقد
مَنَّ اللهُ عَلَی المُؤمِنِینَ اِذ بَعَثَ فِیهِم رَسُولاً مِن اَنفُسِهِم
منت نهاد بر مومنان بفرستادن حضرت محمد تا چه کند یتلو
علیهم آیاته تا احوال آخرت بیان کند و بیان حلال و حرام
کند که و ما نرسل المرسلین الا مبشرین و منذرین اما
یزکیهم آن باشد که دلهای عالمیان را از خباثت معاصی
و ذرد اهل صفات ذمیمه پاک کند که جمله شقاوت راه آخرت
باشد و یعلمهم الحکمة آن است که همه طاعات و اوصاف حمیده
را بیان کند تا عالمیان بدانند و کسب کنند و منت نهادن حقیقی
از بهر آن بود که من انفسهم یعنی مومنان از نفس محمد آمدند که اگر
از محمد محمدی کمالیت نداشتندی باشش تا عمری شوی آنگاه
زبان حضرت محمد بدانی که من اسلم فهو عربی و قلب المومن
عربی باشش تا قریشی شوی آنگاه نسبت با محمد درست
کرده باشی که العلماء ورثة الانبیاء و چون هاشمی شوی
و مطلبی شو و اشو تا مراتب لقاء اخوانی در حق تو آید و تیز گیهم

خود درین مقام

خود درین مقام بدانی که چه بود و یعلمهم الکتاب امة
خود را در آموزد یعنی قرآن و حکمت این حکمت آن
آن باشد که آتیناه رحمة من عندنا وعلمناه من
لدنا علما باشارت آنچه گفتنی باشد و من یؤت
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا جمله را گواهی میدهد
تا محمدی باشی ای انبیا موختم آنچه ندانستی و علمک ما لم تکن
تعلم و کان فضل الله علیک عظیما یس والقرآن الحکیم
حکمت آن باشد که هرچه هست و بود شایستی که خلاف
آن بودی چنانک سفیدی بی سیاهی نشایستی و آسمان
بی زمین لایق نبودی و جوهر بی عرض متصور نشدی
و حضرت محمد بی ابلیس نشایستی و طاعت بی معصیت
و ایمان بی کفر صورت نبستی ایمان حضرت محمد با کفر
ابلیس تواند بود اگر ممکن باشد که هو الله الخالق البارئ
المصور باشد ممکن و هرگز نباشد که محمد و ایمان محمد
نباشد و اکر التجیار للمتکبر القهار صورت نه بندد که نباشد
صورت توان بست که ابلیس و کفر او نباشد پس پدید شد
که سعادت محمدی بی شقاوت ابلیس نبود ما من نبی
الا له نظیر فی امته این باشد هیچ ولی نباشد که د
فاسقی ملازم روزه کار او نباشد نبی بی ولی نباشد و صادق
بی کاذب نباشد حضرت مصطفی علیه السلام رحمت تمام عالمیان
بود اما در ابوجهل سبب آن بود که کمال شقاوت ازو
ظاهر شد مگر نشنیده که ابلیس و بوجهل با حضرت محمد چه میگوید بیت
ای نوش لبان چو زهر نابی بر من　　وی رحمت دیگران عذابی بر من

دیدستم من و دیت یای برنا   خورشید جهانی و ثنای بر من

ای عزیز هر کار را اما عیدی منسوب نیست بجز حضرت حق تعالی
آن مجاز دان نه حقیقت فاعل حقیقی خدا را دان چنانکه میفرماید
قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ مجازی میدان و گمراه کردن
ابلیس مجازی يُضِلُّ مَنْ يَشَاءُ حقیقتش آن باشد که تو بود
فی الانفس حین گمراه نمودن محمدی مجازی دان و یهدی
مَنْ يَشَاءُ می دان کریم که خلق را ابلیس ضلال کند ابلیس را
بدین صفت که آفریده مگر موسی از اینجا گفت إِنْ هِيَ إِلَّا
فِتْنَتُكَ گناه خود همه اوراست کس را چه گناه باشد

گناه من هم از بلغاریان است   که من دائم بباید کشیدن

ای عزیز هدایت با محمد حواله کند و ضلالت با ابلیس
پس چرا در حق ابو طالب خطاب شنید إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ
وَلَٰكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ دلیکن هر چه در ملک و ملکوت
است هر یک متحرک را معین است اما آدمی متحرک یک کار
معین نیست بلکه متحیر مختار است چنانکه آتش را
جز سوزنده گی صفت نیست و آدمی اگر خواهد حرکت از
جانب راست کند و اگر خواهد از جانب چپ اگر خواهد
ساکن باشد و اگر خواهد متحرک پس آدمی را از بهر این
بعالم ابتلا و امتحان فرستادند لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا
اگر خواهد مطیع باشد و اگر خواهد نباشد هر کرا برای سعادت
آفریده‌اند جز حرکات اعمال اهل سعادت نباشد و هر کرا
برای شقاوت آفریده‌اند جز حرکات اهل شقاوت نباشد
اهل ایمان را بیان میکند اما الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ

فَلَهُمْ جَنَّاتُ الْمَأْوَىٰ و اهل کفر را تهدید که و وعده از آتش داد
اما الَّذِينَ فَسَقُوا فَمَأْوَاهُمُ النَّارُ اما بوی ارادت در
شرع مقبول نیست شرع میگوید که اعْمَلُوا فَكُلٌّ مُيَسَّرٌ
لِمَا خُلِقَ لَهُ اینجا ترا بخاطر آید که دعوت انبیا و بعثت رسل علیهم
السلام چه فایده باشد ای عزیز دعوت انبیا نیز یکی آمد از
اسباب حصول علم سعادت و شقاوت مثال این چنین
باشد که عسل در پیش کسی نهند و او مشتهی باشد و در آن
عسل زهر باشد چون مخبری نباشد مرد از رعایت غفلت
و نادانی دست بعسل چند بلاکت حاصل نیاید اما اگر یکی او را
گوید که این عسل بزهر آمیخته است پس او را ترک آن
عسل ضرورت باشد و این اختیار سلب حیات او باشد
دنیا و شهوات او را همچون باشد آن عسل باشد و خلق هم
عاشق دنیا اند زیرا که نزد ایشان بسیار لذیذ است از بهر
یکساعت لذت بسیاری عذاب آخرت باشد که رُبَّ
شَهْوَةِ سَاعَةٍ أَوْرَثَتْ حُزْنًا طَوِيلًا انبیا و رسل
آمدند و گفتند که دنیا ماری است که زهر دارد از زهر وی
احتراز کنید حضرت مصطفی گفت که الدُّنْيَا جِيفَةٌ
وَطَالِبُهَا كِلَابٌ و حضرت حق جل و علا فرمود إِنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا
لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ اینجا خلق سه گروه شدند
گروهی ایشان را صادق داشتند ترک دنیا کردند
و بیکی به آخرت مشغول شدند تا سعادت ابدی یافتند
و گروهی پند و وعظ انبیا فراموش کردند و از عقب شهوت
برفتند تا هلاک شدند و گفتند که تُرِيدُونَ أَنْ یکیده

ناعمًا كانَ يَعبُدُ آباؤُنا، ابن عطا گفت خدا یا نبوده کان
آن کند که در ازل کرده باشد کلّ مولودٍ یُولَدُ علی الفطرة
یعنی هر که از فطرت سعید آمد در آخرت سعید باشد و هر از
فطرت شقی آمد در آخرت شقی باشد که فطرتَ اللهِ التی
فطرَ الناسَ علیها لا تبدیلَ لخلقِ الله، اینجا سرّیست
که دنیا را محک آخرت و قالب محک جان صبغةَ الله ومن
أحسنُ من الله صبغةً، و مصطفی گفت الدنیا مزرعة الآخرة
گفت دنیا تخم ازلی است و میانه ازل و ابد آمد و دین بدو
رنگها پیدا آمد واگر نه در ازل یکسان بودند تفاوت از و
خلقت آمد اگر دنیا و قالب ضرورت نبودی چرا حضرت
رسول علیه السلام گفت لیتَ ربَّ محمدٍ لم یَخلُق محمّدا
گفتی لیتنی کنتُ طیرًا گفتی لیتنی شجرةً تُعضَد این فریاد از دنیا
و قالب خود داشته می شود واگر نه این سخن را حقیقت
چکار پس گفتند کاشکی ما در حقیقت و عالم فطرت که داشتند له
و هر کرانا را بعالم حقیقت خلقت نفرستادندی ای عزیز آدمی
یک صفت ندارد بلکه صفات بسیار دارد و در هر یکی از بنی
آدم دو صفت با عینیست یکی رحمانی و دیگری شیطانی که یکی
قلب خوانند و دیگر را نفس اماره و اول چیزی که در قالب
آمد نفس بود اگر سبقت قلب یافتی هرگز نفس را در قالب
نگذاشتی اما قلب کثافت دارد باضافت با قلب و
نفس صفت ظلمت دارد و قالب تیره از خاکست صفت ظلمت
دارد پس با یکدیگر انس گرفتند نفس را وطن پهلوی چپ آمد
و قلب را وطن صدر آمد نفس را هر لحظه مزاح ضلالت دهد و

و دل را ابر لحظه

و دل را هر لحظه نور معرفت مزین میکنند فمن شرح الله
صدره للاسلام الآیة پس درین معنی خلق بر سه گروه آمدند
گروهی را توفیق دادند تا نفس را مقهور کردند سعادت یافتند
و آن جماعت ناکهم الغالبون و گروهی را شقاوت در راه نهادند تا
نفس بر روح غلبه کرد و شقاوت یافتند الا ان حزب
الشیطان هم الخاسرون، و گروه سیم موقوف ماندند تا و
اگر هیکل او رنگ نفس گیرد شقاوت پدید آید واگر رنگ دل گیرد
سعادت پیدا شود واگر موقوف باند از اهل اعراف باشند
وعلی الاعراف رجالٌ یعرفون کلًّا بسیماهم، تو تا
هنوز در نفس مانده ای این اسرار را چه بقال متواتی شنید
باش تا نفس مسلمان شود تا آنچه بزبان قال نتوان گفتن
دل بازبان حال با تو بگوید آنگاه دانی که لسان الحال انطق
من لسان القال هرچه میشنوی اگر ندانی عذر نفس آر
نعت مسلمان چنین آمد برخوان الذین یستمعون القول
فیتبعون احسنه، که هرچه دانند تسلیم دانند و آنچه ندانند
عذر نهند که حضرت مصطفی علیه السلام فرمود المسلم من سلم
المسلمون من لسانه و یده و آن منکر آن شکایت میکردند
که اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم، یعنی هر سخن
راه بزنند و گویند دروغست و هر که از پدران نشنیده ایم
ما سمعنا بهذا فی آبائنا الاولین پس جواب ایشان باز دار
که انتم و آباؤکم فی ضلال مبین ظاهریان نیز گویند
ما نیز از شافعی و بوحنیفه و غیرهما نشنیده ایم و آن دیگر
گوید که حضرت امیرالمومنین علی ابن ابوطالب علیه السلام

چنین گفت و آن دیگر گوید ابن عباس چنین گفت دریغا
که آن قدر بنبدانی که حضرت مصطفی علیه السلام با ابن عباس گفت قیس
الامور گفت ترا هرچه مشکل شود فتوی آن بدل رجوع
کن ویحورّه ولا یحورّه از دل خود فتوی کن ای عزیز
چون مفتی نفس ما باشد مخالف او واجب باشد و
خدای تعالی بدو این خطاب کرد اعدی عدوک نفسک
اما علمای جاهل ترا چون جاهلان گذاشته اند که العلم علمان
علم القلب و علم باللسان بعلم لسان قناعت کرده اند و علم قلب
فراموش کرده دریغا از دست راه زنان و طفلان نارسیده
و علمای روزگار اگر نه [illegible] مقتدای امت
محمد بودند بسیاری فواید علوم ربانی با آثار کلمات روحانی
بیافتندی و همگی روی بدین کلمات آوردندی و چه
بدین مشغول نشدندی مگر بشارتی باطن ندارند تو بیند اری
لب رب محمد لم یخلق محمدا آن نه از برای این بود که
گفتیم اما از بهر ظاهر بینان گفت گوشه بلبل را آن بهتر
باشد که پرابیدن او بر گل باشد بدانکه حضرت مصطفی
علیه السلام گفت کاشکی قالب محمد نبودی تا در بوستان
ابدی الهی بر گل کمبه با سر آید ثنای لا احصی ثناء علیک
انت کما اثنیت علی نفسک میگفتمی که مرا در آسمان احمد
خوانند و در زمین محمد خوانند دریغا که ندانی در عالم الوهیت
او را چه نام خوانند گفت کاشکی محمد نبودی که به دنیا و خلق
تعلق دارد و آن قالب است مگر این آیت نخوانده که وما محمد
الا رسول قد خلت من قبله الرسل افإن مات او قتل انقلبتم

بگلوی محمد رسول الله

چه گوئی موت بر جان آید یا بر حقیقت اگر محمد نام قالب
نبودی مرگ را نسبت بدو نکردندی زیرا که مرگ بر
حقیقت روا نباشد ای عزیز چنانکه قالب پاک نبی
او مرتبت دارد و آنچه قالب او را دادند از کرامت
و حقیقت مر امت او را دادند که ما کان محمد ابا احد
من رجالکم الآیة و گفت لی خمسة اسماء انا محمد
و انا احمد و انا الماحی و انا العاقب و انا الحاشر
چون بیان این نامها در لوح محفوظ دل نخوانده نام دیگرش
چه دانی در شب معراج او را نبی خوانند سلام علیک
ایها النبی و او خود را سید میخواند که انا سید ولد آدم و
پس همین معنی دارد یا سید المرسلین و اگر خواهی نام
روح او بدانی از اصحاب او بشنو که اصحاب کالنجوم
و طریق اصحاب شدن محبت و تشبه باشد که من تشبه
بقوم فهو منهم زیرا که از محبت و متابعت اولیا اصحاب
پیغامبر از پیغامبر باشد المرء مع من احب چون محبت
ایشان درست گشت درین مقام اخوانیت درست گشت
پس او را لفظ راه و جهد ای عزیز از خدای بشنو که
نام حضرت محمد علیه السلام چیست و رای قلبی ربی چه باشد
مرتبه ایست که از خوانند و نا شنونده مگر از دیده که رسول
علیه السلام فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل مرا این حاصل آمده است و این معلوم
من گشته است عاشق را بلای سوخته از آن نباشد بهجران
نشود و از معشوق دور باشد و بنا اهل گرفت در خود یکی

فراق معشوق و دیگر صحبت نا اهلان چنانکه حضرت نبی
فرموده ما اوذی نبی مثل ما اوذیت گفت بلا و رنج هیچ کس
چون بلا و رنج من نیست لاجرم ولایی که وی را بود هیچکس را نبوده
آه ای عزیز غیرت الهی مستولی شده است دیگر نگذارد که
پیش ازین گفته شود وبالله التوفیق تمهید الحق
تابع ای عزیز این آیت را گوش کن وما یؤمن اکثرهم
بالله الا وهم مشرکون نیابی هیچ الا شرک بلند و حضرت نبی
علیه السلام فرموده کاد الفقر ان یکون کفرا دانسته که دیوانه
را بند برنهند که دیوانه ازمبالا الحال دیوانه حقیقت آمده و
شریعت نبوت دانسته که دیوانه را بند باید نهادن
پس شریعت را بند ایشان کردند از آن بزرگ شنیده که
گفت مرید ابا خدا دیوانه باش و با حضرت محمد هشیار باش
که مستکان عشق سودایی باشند و سودا پیشی دارند جنون
و جنون به راه کفر دارد باش تا شما را پیش انکار
که دیوانه باید شدن هرگز دیده که کسی از دیوانه بت
این بیت بشنو بیت

زیرا که جنون عشق سودا آمد | در مذهب عشق کفر رسوا آمد
از دو بت شاهد یکتا آمد | هر کس که بکفر عشق بینا آمد

الحال حضرت عزت متفاوت
آمدند بعضی بنای دین شدند و چون تحقیق آمدند دیدند
که زنار داشتند پس حاجت نبستند که ظاهر ایشان موافق باطن
باشد زنار زیر بر ظاهر بستند و گفتند که اگر باطن مسکین
در عشق او از زنار خالی نباشد اگر ظاهر که محک
نظر خلق است زنار دارد چه باک دارد درینجا هیچ فهم خواهی کرد

یا نه چه دانی که

یا نه چه دانی که گفته میشود که وی دیگر مست آمدند و زنار
بر بستند و سخنهای مستی آغاز کردند بعضی را بکشتند و بعضی
را مبتلا کردند چنانکه این بیچاره خواهد بود اما ندانم که
کی خواهد بود و بعضی را به دیوانگی حمل کردند و مقصود ایشان آن
بود که رسته شوند از آفت و زحمت قالب نام دیوانگی بر
خود نهادند که صداع و زحمت خلق بار گران است پس از کار
عقل دیوانگی اختیار کردند تا از زحمت خلق و دنیا خلاص
یافتند چنانکه این داعی گفته است بیت

بر زمانم جان و دل نزدیک دلبر میشود | ور جمال حسن دوست هر دو کافر میشود
پس میان جان و دل دایم رحمت شنیده | بی تو از قالب مرا دم بود میر میشود

مقصود ایشان حیث ان فی الجزء عینی لیس فی الغیب
ای که کفر و زنار ایشان از راه خدا یافتند و معنی بر کار و
طریق ایشان باشد گفتند هلاک بهتر که زنده کانی باغیار
کردن که تا از نکند ری تجالی تربیتی ومن یخرج من بیته
مهاجرا الی الله ورسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع
اجره علی الله تو کجایی که این دیوانه را ندیده بودی و نه از عشق
خبر داری ندانسته که چون بلبل از هجران گل غم
سر آید کند و بانگ و فریاد دارد و چون گل را شوق فراق
چندان گشته و روزگار برین شیفته از وجودم تنگ
می آید و چند ناله و سوختن بودی نه و چون یاد
باشم چندانی از شوق و بیم فراق در ناله و دردی بانگ
ای عزیز تو نیز از روی موافقت این بیت را از پرده دل بشنو بیت

معشوق منی بی تو نمیدانم زیست | درمان وصال تو نمیدانم چیست

ل

حو دانی که از کفر و زنار

غیرت

تا عشق و فراق کرده دیوانه دلم   کس نیست درین جهان که برمن گریست

شمه از کفر کفتن ضرورت است بدانکه کفرها بر اقسام
است نوع خلق کفرها را یکی دانسته اند آری اینجا هنوز در
سخن هشیاران باید کفت ای عزیز کروهی از سالکان
حضرت ربوبیت و رنده کان عالم قدر الوهیت ایشان را
مذهبی با خود دادند و هشیاری اختیار کردند و کفتند
عقمت شریعت و تمامی طریقت و روزی چند صبر کردند
تا بمقصود رسیدند دریغا ای عزیز باش تا درین مقام
برسی انکاه بدانی که زنار داری و بت پرستی و آتش
پرستی چه باشد که هشیاران را عقل نکذارد که نقل بیکانکان
چنون ایشان آید کفتند مصرع سبک دوانه و کفش کرد رندان چیست
کفتم که کفرها بر سه قسم است کفر ظاهر و کفر نفس و کفر قلب
و کفر نفس نسبت دارد با ابلیس و کفر قلب نسبت دارد
بحضرت محمد علیه السلام و کفر حقیقت نسبت بحضرت حق
سبحانه و تعالی بعد ازین خود جمله ایمان باشد درینجا
از دست خود که کستاخی میکنم بکفتن این سخنها که درین
جهان و در ان جهان نکنجد اما بکویم الحق باشد بکعبه اکنون
کوش دار و از کفر اول که ظاهر است هم عموم خلق را معلوم
است و کفر دوم که بنفس تعلق دارد و نفس بت باشد
که النفس هی الصنم الاکبر و کفر خدا که افرایت من
اتخذ الهه هواه این باشد که حضرت ابراهیم خلیل الله
علیه السلام کفت که واجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام این
کفر به نفس تعلق دارد که خدای هوا پرستان باشد

هم خود کرفتار

هم خود کرفتار این کفر شده ام اما این هنوز در کون و
کان باشد انکس که رخت از کون و کان بر کرفت اول
مقامی که برو عرض کنند مقامی باشد که چون آن مقام ببیند
پندارد که صانع است اکر درین مقام باز ماند و توقف کند از جمله
قوم باشد که انما سلطانه علی الذین یتولونه والذین هم به مشرکون
هر روز صد هزار سالک بدین مقام رسید و اندر اینجا بمانند
و کان من الکافرین خود کواهی میدهد این مقام را هر کز در
کفر منفع شده یا در مقام کفر کمال یافته باشی تا بکی تو این بیت کوی

ای کفر مقام از تو جایی دارد   وز خیس توپی نشان کمالی دارد
کافر نشوی که کفر رایی دارد   وز کفر دریغا که خبر بی دارد

پس درین مقام ابلیس را بدانی و ببینی که کیست چون بعربی
این مقام شرح میکند ان نور ابلیس من نار العزة لقوله
تعالی خلقتنی من نار و خلقته من طین پس از اینجا کفت اکر
ابلیس نور خود بخلق نماید همه او را معبودی به پرستند از اینجا
من التجلی الالهیة جلوه چون نور او از نار عزت باشد چنین تواند
بود مقام دیکر که ما کفر حقیقت نسبت کرده ایم بروی عرض کنند
بت پرستی و آتش پرستی و کفر و زنار همه درین مقام
باشد چنانکه شیخ ابوالخیر کفت مصرع هر که چنین او اندر زمان کافر شود
چه کافر شود زیرا که ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام
تا بکی و بی خبران بجو کشد که در ساعت بسجود شود چه کوئی
سجود حضرت محمد علیه السلام کفر نباشد علیه السلام اینجا کفت
من رانی فقد رای الحق کفت هر که ما بیند خدا را دیده
باشد سالک درین باشی و شد کک و کفر باشد چون از اینجا

نیز ورکند و خدا داند این مقام را بیند تجلّی و نیز بسیار شود تو چند را
بیان آغاز کند و گوید وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ
اگر باور نیست از کلام الله بشنو وَكَذٰلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ
مَلَكُوتَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ الخ او درین چه دید گوشه دار فَلَمَّا جَنَّ
عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا چون ستاره جان خود را بدید ع
گفت هٰذَا رَبِّي کعب اخبار گفت در توریت خوانده‌ام که ارواح
مؤمنان از جمال خدا باشد و ارواح کافران از جلال خدا
پس هر که جمال تجلّی معشوق را دیده باشد و جمال معشوق نباشد
پس از آن گفت فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا ماهتاب نور ابلیسی
در آن مقام بدید گفت هٰذَا رَبِّي که نور جلال خدا است چون از آن
بگذشت فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً چون آفتاب احدی بدید در ازل
عالم آفتاب باشد گفت هٰذَا رَبِّي در عالم خدا این دو نور
آمد یکی آفتاب و یکی ماهتاب و بهو کند او بشنو درین دو مقام
که وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَاهَا و این دو نور درین عالم
یکی شب آمد و یکی نور و آنجا خود نه شب باشد و نه روز لَيْسَ
عِنْدَ اللّٰهِ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ از مقام نور ماهتاب تا مقام نور آفتاب
مسافت دور است و از نور ظلمت نزد تو رسیده الا است
که از عرش تا ثری بیت

از نور بنور منزلی بس دور است / کین نور ز ظلمت و آن از نور است
توحید و یگانگی برون از نور است / آن کس که نداند این سخن معذور است

این نور ها که گفتیم همه عالم نور اند
اما عالم کفر و شرک نشده اند که حضرت مصطفی علیه السلام می‌گوید
گفت اَللّٰهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنَ الشِّرْكِ الْخَفِيِّ از بهر آنکه ترسید
که لَئِنْ أَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ بار یا در کار در آید ای دوست

پنداری که

پنداری که بکفر بینا شدن کار آنکه کیست مصطفی بینای این کفر آمد
ببین که چه می‌گوید اَللّٰهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنَ الْكُفْرِ را ازینجا بود
که بایزید گفت سبحانی ما اعظم شانی خارج الیوم کافر و مجوسی
اقطع زناری و اقول اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله گفت این ساعت زنار بریدم و شهادت
بنفس اختیار کردم بدانکه یک کفر را جلالی خوانند و یکی را
جمالی خوانند اکنون کفر الهی را بشنو و گوشه دار بنگر
تا بکفر اول بینا شوی پس راه رو تا ایمان بدست آری
و جان بسکن تا پس ازین بکفر چهارم راه یابی آنگاه مؤمن
شوی که وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللّٰهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ را خود
گوید که ایمان چه بود وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي خود را برابر تو
تو جلوه میدهد و خودی تو را در خود محو کنند تا همه او شوی پس آنجا
روی نماید و چون فقر تمام شود که اِذَا تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللّٰهُ
تا هیچ او باشد چگونه گفته نبود کَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا
این باشد توحید و یگانگی حسین منصور ازینجا گفت کَفَرْتُ
بِدِينِ اللّٰهِ وَالْكُفْرُ وَاجِبٌ عَلَيَّ وَعِنْدَ الْمُسْلِمِينَ قَبِيحٌ آن بزرگ را
بین که عذر آن چگونه میخواهد گفت کاشکی آن بودی که
دین او نیست و حضرت مصطفی ازینجا گفت مَا خَلَقَ اللّٰهُ
شَيْئًا أَشْبَهَ بِهِ مِنْ آدَمَ گفت هیچ چیز مونس و مانند
او نباشد مگر آدم که هم شکل و شبیه او داشت اگر شبیه او
نداشتی آدم چون مخلوقاتی دیگر شبیه بودی اگر خواهی که کُر
معنی و جهد این بدانی این بیت را بشنو که بیت

اندر دو جهان مشرک و کافر مائیم / زیرا که بت و شاهد و دلبر مائیم

با گوهر اصل هیچ نامد در خود نرسد   آن گوهر اصل را چو در خود یابم

این دو بیت این سخنها جز بذوق در نتوان یافتن مگر
از آن بزرگ شنیده ام که گفت بهزار روا اند بهزار نقطه نبوت
را بخلق و نیستاد و اند و بیگانگان را درگاه آشنایی حاصل
نیامد دریغا که اگر ذره عشق از حضرت بر بستاید همه بیگانگان
آشنایی یافتندی ای عزیز مگر حبیس بی بهست تا عاقلان
از حقیقت دور باشند چنانک حضرت رسول صلی الله علیه السلام
فرمود لو اراد الله ان یغفر العباد لما خلق ابلیس
اگر خواستی که بندگان او همه مقرب باشند ابلیس را اوسط
و حاجب در میان نیاوردی خلق پنداشته اند که انعام و محبت
او با خلق از برای خلقیت از برای خود میکند که عاشق چون
چون عطا دهد معشوق را لطفی با وی میکند نه با معشوق میکند
بلکه آن با عاشق خود میکند بدانک محبت خدای با مصطفی
نه از برای او بست از آن بزرگ شنیده ام که خدای را با خود
چندان عشق باشد که با هیچ کس التفاتش نباشد و خلق را
پنداشته اند که او عاشق ایشان است چنانک شبلی گفت
وقتی در مناجات گفتم کرا خواهی بود گفت هیچ کس را
گفتم کرا خواهی بود گفت هیچ کس را در این حالت او را ذوقی
و بیهوشی پدید آمد و این بیت میگفت که بیت

گفتم که کرای تو بدین زیبایی   ای خالق خاو سرور و مولایی
گفتا که جز از سخن تو منفرد مایی   من خود راکه من خودم یکتایی

ای عزیز محبت خدا با مصطفی هم محبت خود باشد مثنوی آنکه
درین کلمات مطالعه میفرماید میکند معلوم این بیچاره ر

شده است که از

شده است که از خط و نصیب این کلمات بی نصیب نباشند
زیرا که آنکس که محرم این مقام باشد آن توفیق کجا
یابد که سر خود را بدین کلمات دهد و آنکه فهم نکند هم معذور
باشد که از حضرت موسی علیه السلام بزرگتر نباشد که چه کلمه از
حضرت خضر تحمل نکرد چه مثنوی ای گدای امت محمد که موسی با کمال
نبوت حامل اسرار نبوت نشود و تو بین همه این همه کلمات
تحمل کنی شکر نعمت این که بجای آورد سبحان الله این نخوت
مرا کی میکشد و اذ قال موسی لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین
هرگز دانسته که این بحرین کدامست مگر دریای حقیقت صرف
بخشید مگر دین لا لیل و لا نهار ندیده و باش تا از سفینه وجود دنیا
که دریای بشریت است بیرون آیی چون بیرون آمدی حتی
اذا رکبا فی السفینة خرقها بیان این همه میکنند ای دوست
هر کز نفس را شکسته و بمخالفت او که اقتل النفس بسیف المجاهدات
و المخالفات که حتی اذا لقیا غلاما فقتله این باشد چون
این قدر حاصل آمد و کان لغلامین یتیمین فی المدینة روی
نماید در شهر مدینة العلم ام یجدک یتیما فآوی این بیان
با تو بکنند پس تا اکنون در ضلالت بود این ساعت هدایت
یابد که و وجدک ضالا فهدی بدانک ضلالت حضرت محمد
علیه السلام نه آن بود که ضلالت عشق بود و این عشق با
خدای حجاب شده بود میان او و میان خدای من گفتم که
این سخنها میگویم انه لیغان علی قلبی حتی استغفر الله
فی الیوم و اللیلة سبعین مرة خود بیان این معنی میکند
مرا چه گناه باشد چون این غین و حجاب برداشته شود ضالا گاه نباشد

فهدی باشد الدین انّا یابیونک بعوث اللّه اورا حاصل
آید اگر باورت نمی آید از خدا بشنو در قصهٔ یوسف در
حد شان عشق یعقوب کو انک لفی ضلالک القدیم اورا ملامت
کردند و گفتند تو هنوز در عشق یوسفی اگر اینجا ضلالت بمعنی دیگر
باشد تو وجدک ضالاً فهدی چند عشق معنی دیگر ندارد و این
خود رفت مقصود آن بود که گفتم خدای تعالی جز عاشق خود
خود نیست و گفتیم که محبت مصطفی هم محبت خدا بود مر خود را
ای عزیز گوش و کوش جان بشنو که حق تعالی چه
محمد را دوست داشت و او را از جملهٔ مکونات و مخلوقات
نگاه داشت و از عالمیان پوشیده داشت مگر از آن بزرگ
نشنیده که گفت همه عالم خدا را دانسته اند ولیکن نشناخته اند
و محمد را خود ندانسته اند و نشناخته اند من عرف نفسه فقد عرف
ربه بدین کلمات نسبتی دارد از عالم غیرت در گذر ای عزیز آن عاشق
دیوانه که تو او را ابلیس میخوانی خود ندانی که او را در عالم الهی بچه نام
خوانند اگر نام او را بدانی خود را بدین نام خواندن کافر دانی
ای عزیز چه میشنوی این دیوانه خدا را دوست داشت
محک محبت چه دانی که چه آمد یکی بلا و قهر و دیگری محک بلا برو
عرضه کردند قبول کرد و در ساعت این دو محک گواهی
دادند که نشان عشق صادقست ای عزیز هرگز ندانی که میگویم در
عشق جفا بباید و وفا بباید تا عاشق پخته لطف و قهر معشوق
شود و اگر نه خام باشد و از عاشق خام چه آید هیچ کمال عشق را مقام
باشد از مقامات عاشق اگر دشنامی شنود و او را خوشتر
از لطف آید که دشنام معشوق به از لطف دیگران باشد و هر کس نداند

او هنوز در راه عشق

او هنوز در راه عشق بچه باشد هجران تو خوشتر از وصال دگران
منکر شدنت به از رضای دگران چون این سخن را قلب کنی بو یار گردانی
جایی رسد که باید گفتن که دوستان خدا پرورده قهر خدا
باشند هر روز هزار بار از شراب وصل او مست گردند و بعد
قبت بزیر لگد فراق پست شوند که عاشق هنوز مرید است و مرید را
بر درخت فراق کنند دران عالم نشنیده که با چونین کان
او چه خطاب کردند و میکنند این میگویند بیت

چونین ده و جان شده و در بیمار است ای هر که مرا جوید کارش زار است
تیر هر دار بی آشیدی مرید یار است بر در که ز ده هزاران دار است

چونینگان حضرت الهی جواب میدهد خود میدانم که معشوق ما
با قهر و بلاست اما ما خود را فدای قهر و بلای او کرده ایم از او بلا
و از ما رضا از وقهر و از ما مهر بیت

معشوق بلاجوی ستمگر دارم وز آب دو دیده بستر تر دارم
جان برد این هوس که در سر دارم من عاقبت کار خود از بر دارم

جوانمردی دوکس را مسلم باشد محمد را و ابلیس را جوانمرد و مرد رسیده
این دو آمدند و دیگران جمله اطفال راه نیامدند ابلیس میگوید
اگر دیگران سبیل برند سبیل برماز که بجان بر دارم گفت
اگر معشوق ما را اصل یادکار خود کرد گلیم سیاه باشد و اگر سفید
چه باک هر یکی باشد و هر که درین فرق داند در عشق هنوز خام است
از دوست دوست چه سبیل و حنظل چه شکر و چه زهر چه لطف و
چه قهر قبا و کلاه خاص یکی داده آن پس بایشد با او گفتند
گلیم سیاه لعنتی از دوش بر انشید از سر گفت بیت

من نفروختم کلیم و من نفروختم / گر بفروختم برهنه باشند دوختم

ای دوست دانی که درد او از چیست از آن است که اول
خازن بهشت بود و از مقربان بود از آن مقام بمقام دنیا آمد خا
زن دنیا و دوزخ او را منشور بازداد ازین درد میگوید بیت

این جور نگر که بر من مسکین کرد / خود خورد نه خودم بر اندرم زمین کرد

گفت چند من هزار سال است که معتکف کوی معشوقم چون
مسموم گرد لقب من از او رو آمد چه مشتوی گفت چون
بر منش رحم آمد را لعنت کرد باش تا از دریای وَنَفَخْتُ
فِيهِ مِن رُّوحِي گذر کنی آنگاه یس وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ با تو بگوید
عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ ، چه میگوید بجلال و خدا رحم نیز ل که از ازل
تا ابد باز سلام و یا از صلوات یک لحظه خالی نبود و نباشد

و یا لعنتی و با ابلیس چنین میگوید و اگر کسی را خدا با کرامی زنده
و وجودش بر جای تو اند بود ای عزیز از امر فهم کرده
نیک بشنو که هم مشرب حضرت محمد است علیه السلام
و او را مشرب ابلیس ای دوست نبوت خدا که خداوندی و رتبه
نگوید که چنین کن او هیچ کاری نتواند کرد و اگر وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ
در حق حضرت محمد دانسته عکس باشد که این سخن نزد ای لَقَدْ
كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ از عزیزان ابن آمد که ابن یامین
در درون پرده بود و قومی که در درون پرده بودند دانستند که او
دزدی نکرد اما حضرت یوسف او را گفت بیرون چیست
خبر دار که من دزدم ای عزیز ملائکه می شنیدند که اسْجُدُوا
لِآدَمَ و در غیب گفت لَا تَسْجُدُوا وَلَيَجْعَلُوا بیت

از حال دل

از حال دلم عالمیان بی‌خبرند / از حال من آن به که تو حالم دانی

در علانیت او را گویند اسْجُدُوا لِآدَمَ و در سر با او گفت
أَأَسْجُدُ لِمَنْ خَلَقْتَ طِينًا ، بدان که خدای را دو نام
یکی الرحمن و دیگری الجبار از صفت جباریت ابلیس را
در وجود آورد و از صفت رحمانیت حضرت محمد علیه السلام را
پس صفت رحمت خدای احمد آمد و صفت قهر و غضب
خدای ابلیس ای دوست لعنت الی یوم الدین گفته است
چون روز دین باشد نه این دیگ دنیا میخواهد دین زحمتی
میگوید که در آن دین کم زنی باشد و علت یگانگی این
انسان باشد و در دین دنیا کفر این باشد اما در راه انسان
و دین سالکان چه کفر و چه ایمان هر دو یکی باشند چنانکه

یوسف عامری گوید بیت / در کوی خرابات چه درویش و چه شاه
بر کنگره عرش چه خورشید چه ماه / در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
رخسار قلندری چه روشن چه سیاه / هر کس درین معنی راه برد ا

ابلیس و اغیت در راه ولیکن دعوت میکند از او و محمد دعوت
از او بدو و ابلیس را بدر ربانی حضرت عزت بداشته اند و گفته
عاشق مایی بجز راز درگاه ما برا ق و بیگانه را از حضرت ما باز
دار و بند امسکین بیت / معشوق مرا گفت نشین بر در من
یکنداز درون کس نه اندر من / عشق ابلیس با خدا گناه او
آمد و عشق خدا با محمد گناه محمد آمد لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ این عشق
را نشان شده است جهانی باید تا ذره ازین ذنب او را
نصیب دهند و ذره ازین ذنب که عبارت از آن آیت آمد

براادم وبه ادم صفتان نجس کردند وبا این همه خرابی نکفتند
که انید کان ظلوما جهولا ذرهٔ از این ذنب جهانی را کفر آمد
و همکی این ذنب بر روح حضرت مصطفی علیه السلام نهادند
و عذر این ذنب از برای او خود بخواست که لیغفر
لک الله اگر ذرهٔ از این بر کونین نهادندی همکی ایشان برقم
فنا مخصوص شدند و ازینجا کفت ای کاشکی من از سنگ
و ذنب محمد بودی که ایاز کفت که هیچ ذنب درخدمت سلطان
چنان نمیدانم که مرا بر تخت سلطنت بنشاند و انکاه او بر تختی
نشیند و میکوید ای انکه عشق ما از [illegible] رد یافته است ای
انکه وجود ما از وجود تو زیبایی یافته است ای ما از تو
وای تو از ما در یکتایی یارم کفتن شریعت ندیده وکه آنکاه
با آن شده است بر آنکه از ربوبیت سخن کویند شریعت خویش
بریزد اما چه دانی که در حقیقت با او چه میکند محمود کفت هرچه
کویی از من و مملکت من کویی و از ایاز هیچ مکوی و دور این
کذر و در ان حالت هرچه از محمود کفتندی خلعت
یافتندی و هرچه از ایاز کفتندی محمود دمار از وجود ایشان
بر آوردی اکر دانسته که مجنون لیلی را بر بودی و لیلی مجنون را
و محمود ایاز و ایاز محمود را در دنیا پس ممکن باشد که ابد انبیا
حضرت محمد علیه السلام سر خدای را چه بود و احد حبیب
و احد مر احمد را چه بود پس احد را با احمد سری است
که محمد آن سر همچون ایاز با محمود ذنب میدید و دران ذنب
مستغفر میبود ﴿وَوَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ﴾
این ذنب را پیمان میکنند و ازین ذنب کمال رفعت یافته است

کرد فنی الکردا

﴿وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ﴾ آن ذنب منفعت آمد و عیب و فریب
را او که ان الله تعالی لینفع العبد بذنبه چنانک ﴿سُبْحَانَ
الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا﴾ بیان میکند که محمود با
ایاز میکوید ﴿لَوْ لَمْ تُذْنِبُوا لَجَاءَ اللَّهُ بِقَوْمٍ يُذْنِبُونَ فَيَغْفِرُ
لَهُمْ وَيُدْخِلُهُمُ الْجَنَّةَ﴾ اگر کناه درین کناه کار نبودی پس
کناه دیگر بایستی تا این ذنب هر جای دو اشتندی که ترا
ازین ذنب کفر باشد و فرمان این ذنب طاعت درین محبت
مدتی یکماه این بیچاره را بداشتند چنانک خلق نپنداشتند
که مرا موت حاصل آمده است پس بار انعام مرا ابقای فرستاده
که مدت دیگر دران مقام بودم تا درین مقام دوم ذنبی ازین
در وجود آمد عقوبت آن ذنب روزکاری چند تو بینی که
از این نهر دنیا کشته شوم چه میکوی و انکس که عاشق مانع
باشد از رسیدن معشوق و ببین که چه بلا آید او را درین معنی
این بیچاره را در پی افتاده است با او نمیدانم که هرکز درعالم
یا بدیار هرکز دیده دیگری دو معشوق دارد و با این همه تو را
نکاه دارد چنانک اکر با او باشد این دیگری خونش بریزد
و اکر با آن دیگری همچنین دریغا هرکز عاشق خدا و مصطفی نبوده و
انکاه ابلیس درین میان از او بوی نکرده است چکوی
اکر این درد را طبیب او باشد شفا باید یافت پس هرکرا درعالم ابلیس
رنجور روکشته کند درعالم شفاعت محمد او را حاصل آید یا نه آید زیرا
که کفته نعم هست دارد و ایمان رقم بقا باید انک تا فنا نیابد
بقا نیابد هرچند درین را فنا رسد بقا کامل ملز خانک ازین ازفنا و بقا
بیان میکنند

پیست

گر خال و خط چشم تو در بار شد — جان و دل من در رو گار در باشد
نز طیبت اگر زلف تو بیدار کند — ما را اضطراب تو بیصد کشند داروی

ای دوست مقامی هست که تا سالک دران مقام در خطر باشد
والمخلصون علی خطرٍ عظیم این معنی باشد و آن را مقام بایست
و هوای و توی خواند پس که هوا جان نفس نوا ایست کز این
عالم رخت بیخود پی بی یافتنی بجوای الهی تیاری از خوف
نجات نیابی اما من خاف مقام ربه لا آیه هر که قدم از عالم هوا
بدر نهاد قدم در بهشت نهاد و در بهشت جنه خدای کسی دیگر جا نشد
و شبلی از اینجا گفت ما فی الجنة سوی الله و شیخ بیاوفا
گفت من امشب حضرت محمد علیه السلام در خواب دیدم
که از در در آمد و گفت عین القضاة را بگوی که چند ریاکس سرای
بیکوئت الهی نشده ایم یکچندی صبر کن و با صبر موافقت
کن تا آن وقت آید که همه قرب باشند ما را ای بعد او
صال باشد پی گفت فراق گفت چون جواب از بر ما حکایت
کرد از گفتن این مستغرق گشتم مصطفی را دیدم از در در آمد
و گفت الحمد یا شیخ سیاوش گفت شد سیاوش طاقت
نداشت چون از نور حضرت محمد علیه السلام ذره ای برد
و از آن شعله ذره بر روی آمد در حال سوخته شد خلق پنداشتند
که سجده کرده است ای عزیز تر جای حضرت مصطفی علیه السلام
با محبان خدا جمع شود چون منی و چون تویی را اینجا چون طاقت
دارد اکنون آنچه این بیچاره از حضرت مصطفی علیه السلام گرفت
شمه ای از شما دریغ ندارم هر که از محبان سخن مستمع این سخن آمد
امیدوارم که از نهاد باشد الذین یبایعونک ای عزیز

بر از این خلعتی خواهی که محفل حضرت محمدی از زبان من
این بیتها بشنوی اگر روزی گویی و خدایا آنچه این
بیچاره را دادی ما را از برکرامت کن تا خود روا داریم و چنانکه
امروز بگفتن از شما دریغ نداشتیم فردا از عمل و حقیقت
آن چون دریغ داریم ای دوست عیل بر زبان رندان دیگر
دیگر باشد و دیدن دیگر و خوردن دیگر اکنون گوش تا
حلول شو تا باشد آنچه با ما خواهند کرد تراینز نصیبی دهند تو
پنداری که قتل در راه خدا بلا باشد خود قتل در راه ما
جان آمد مصرع کس دوست ندارد که تو جانش بخشی آن روز
که سته عاشقان و پیشوای عارفان حسین منصور را بر
بر دار کردند شبلی گفت دران شب مرا با حق مناجات
افتاد گفتم الهی الی ان تقتل المحبین فقال الی ان اجد الدیة
احد الدیة قلت قتلت یارب و ما دیتک قال لقائی
و جمالی ما کلید اسپه ابد و دادیم چون سته ما را اشکها را
کرد ما بلا در راه او نهادیم تا دیگران آن سته ما نگه دارند
چسکو بی پر آن وارث که این سر درباختی تا او پر تو و خود
هر کس این پر ندارد خود روزی چند دیگر بینی که عین القضاة
را کرسپه خود را فدا کنند تا سیه و پاید اما خود دانم که کار
چون خواهد بود بیت
چندان ناز است ز عشق تو در سر من — کاندر غلط عاشقی تو بر من
دریغا که این بیتها بگفتم
و از شوق مصطفی میگفتم که وعده کرده ام بگفتن چنو ز خود
نگفتم که زیرا که پیوندم اجنان سیفته نخود میکرد انه که نمیدانم
کرچه میگویم اما یقین دانم که افتاده شوم کر بود ا

وعاشق نماند و عشق مهمان باقی باشد بیت

کی بود جانا که آتش در همه عالم زنیم / ملت و کفر و سلامتها بهم در هم زنیم
و آنگهی از جنت و فردوس و دوزخ بگذریم / خیمهٔ جان را برون از کون و کان محکم زنیم
پس نشسته با تو و با همی تربت خود رسیم / کم زنی را اینچنین بیاریم و یکی را کم زنیم
بیکس دل و جان تشنه افتاده اینجا بیدل کنیم / وین غمان عشق را از تیغی بر غم زنیم
ذره وجود وصل تو مافرد و یکتایی شویم / پای همت بر دو عالم نیز و بر آدم زنیم

این دو بیت مقطع عذر پستان و دیوانه کان باز خواسته است
اینجاکه گفت انّ اللّه تعالی لا یؤاخذ بعقیده رمزهم انچه از عشاق در
وجود آید بر وی نگیرند زیرا که هرچه گویند و باو کنند باخود باشد
باختیار خود باشد کنند اما عاشق بی اختیار خود باشد انچه
بی مراد در وجود آید و بی اختیار او صادر شود هرگز دانسته
که از دوزخ چون بدر آیند و آتش ایشان را چون پاک کرده باشد
و چون در جنت شوند هیچ مواخذ نباشد و قلم تکلیف کرد ایشان
نگردد اما خود این صفت عوام باشد و دریغا ای عزیز چه شنوی
آغاز آتش دوزخ محبان دانی چه باشد یا نه بدانک آتش دوزخ
که خدا گفت که العشق عذاب اللّه عذابی بد عشق خدا دان
و شبلی گفت العشق نار فی القلوب فاحرقت ما سوی المحبوب
اگر خواهی دوزخ بدانی و عذاب اکبر را بشناسی که و لنذیقنّهم
من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر، گوش باید داشتن
که عذاب اکبر کافران را باشد که او خود را بدیشان نماید انگاه آتش
عشق و شوق نار اللّه الموقدة التی ~~تطلع~~ تطّلع علی الافئدة، در دل
ایشان افکند تا ایشان متحیّر شوند و محجوب مانند و معنی
این باشد کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون این دوزخ را گواهی

بمهر صاحب سلطان

میدهد چنانکه سلیمان علیه السلام گفت وعده عذاب هدهد
را که لاعذّبنّه عذابا شدیدا بدان که شیخ ما گفت یعنی
لَکَیّتَه بالعشق ثم لاذبحنّه بالفراق عن المشاهدة، هرگز
دیده که هدهد جان تو یک لحظه از حضرت ربوبیت
خالی بوده باشد تا غیرت الهی بتو این بگوید با آتش نایابان (نوی)
انگاه بدانی که غیرت چه باشد چنانکه حضرت مصطفی
علیه السلام فرمود که انّ اللّه تعالی یغار للمسلم فلیغار علی نفسه
دریغا این کلمه را خواهی شنود که قلنا یا نار کونی بردا و
سلاما علی ابراهیم، با آتش دل ابراهیم این خطاب کردند (مالی)
آتش دل ابراهیم شعله نزدی هرگز در دنیا کسی آتش ندیدی
مگر آن بزرگ ازینجا گفت بارخدایا مرا یک لحظه در دوزخ
بگذار تا بیگانگان از آتش دل ما یکبارگی نجات یابند
ندانسته که اگر آتش دل مشتاقان بر دوزخ آید عذاب
باشد دوزخ چنانکه کافران از دوزخ عذاب باشد دوزخ
نیز عذاب یابد از آتش دل ایشان که جُز یا مؤمن
فانّ نورک اطفأ ناری، ازینجا گفت ای عزیز شیخ ما را
چون این حالت روی نمودی در حوض پر آب نشستی
که اگر ندیدی در آن آب زندی در حال بسوختی اما
آتش هنوز مرید را باشد که از آتش دل منتهی کسی نشان
نتواند داد باش تا بقای برسی که تو را آتشی دهند که جگر
حقیقت تو از حرارت آن بسوخته شود چنانکه عمار گفت
روزی در خانه سلمان شدم خانه را پر از جگر سوخته دیدم
چون پیش حضرت محمد مصطفی علیه السلام آمد و این حالت

باز گفت حضرت مصطفی علیه السلام فرمود ای عمار دیدت ازین
مرد بدار که این مقام هر کس را نه بخشند گفت مرا امید نشد
امانده ام که دران عالم خواهند داد یا نه ای دوبیت سلمان
فارسی با این همه جگر سوخته میگفت یا دلیل المتحیرین زدنی
تحیرا چنانک امام ابو الحق اسفراینی را در وقت نزع
گفتند ترا چه آرزو میکند گفت اشتهی قطعة کبد مشویة
یعنی پاره جگر سوخته آرزو میکند ای عزیز ان خوشدل
مصطفی کان یصلی وفی قلبه ازیز کازیز المرجل گفت جوش دل
مصطفی را از یک میل شنیده بدی اگر شنود ابوذر غفاری
شنیده باشد پاس تا این حدیث با تو عرضه نرفته است
که ان الله یحب کل قلب حزین ودانی که این حزن چون
ترا قبول کند و چه گوید بیت

از عشق تو ای صنم دلم خون شده است — جان در طلب وصل تو مفتون شده است
لیلی شده در تو ای شاهد خال — جان و دل من عاشق و مجنون شده است

دانی که این حزن چه باشد چنانک آن بزرگ گفت همه
مریدان در آرزوی مقام پیران باشند و پیران در تمنای
مقام مریدان که پیران از خود بیرون آمده باشند که انکس
باخود باشد حظ و لذت چون یابد چنانک شیخ فرموده که
عالم در آرزوی آنند که یک لحظه ایشان را از خود بستانند
و من در آرزوی آنم که مرا یک لحظه با من گذارند و مریدان
باخود باشند و آنکه باخود باشد از یگانگی و بیخودی او را نصیب
نباشد ای دوبیت من کیم که این بگویم که این سخن در حقیقت
نمیگنجد در شریعت خود کجا گنجد تو خود هنوز جمال شریعت ندیده

جمال حقیقت خود چون توانی دید اگر خواهی که مثالی بگویم
گوش دار پروانه عاشق آتش است او را تجلی تمام
از آتش نیست و چون خود را بر آتش زند بهمه خود شود ای
چگویی آتش از آتش هیچ بهره دارد پس چون آتش نباشد
پروانه غیر آتش نباشد چه بهره دارد از آتش بیت

عشق تو بسوخت ای صنم خانه دل — بشکست غم فراق پیمانه دل
دردانه ز دیده زان روان کردم — زیرا که ز من جدا است دردانه دل

اگر سینه کمترین مورچه بشکافی چندان عشق و
حزن خدای از سینه او پدید آید که جهانی پر گردد عبدالله
انصاری گفتی خدا ما با خودیم و خودی ما در خور تو نیست
و تو بلای مایی و بلای ما سزای ما در خور تو نیست که البلاء موکل
بالانبیاء ثم بالاولیاء الامثل فالامثل این باشد
یعنی که بلای تو در خور ما نیست و ما با هواییم و هوای درخور
تو نیست اما هرچه بر تن آید آن عذاب باشد و هرچه
بروح آید آن بلا باشد تو پنداری که بلا هر کسی را دهند تا
بجایی و بر کسی که بلا را بجان بخرد شبلی گفت خدایا
ترا همه از بهر لطف و راحت میجویند و من ترا از بهر بلا
میجویم باش تا جذبة من جذبات الحق با تو کیمیا
گری کند آنگاه بدانی که بلا چه باشد چنانک حضرت
مصطفی علیه السلام فرمود ان الله تعالی یجرب المؤمن با
البلاء کما یجرب احدکم الذهب بالنار باید که چندان
بلا بکشد که چنان شود که به بلا رسد مبتلا ان الملوک
اذا دخلوا قریة افسدوها آن معنی باشد با جماعتی که

عذاب را بلا خوانند این منـ[illegible] گویند که این بیچاره بلا
نشان ولا باشد و وزن باری پدر ایست دارد و عذاب
بعد است پس از بعد یا قرب بر بین چه مسافت است بیت

ما بلا بر کسی عطا نکنیم / تا ورا نام ز اولیا نکنیم
این بلا گوهر خزانه ماست / ما گهر را بهر کسی عطا نکنیم

لیس بصادق فی دعوی العشق من لم یتلذذ بضرب
المعشوق هر که جفای معشوق نکشد قدر وفای معشوق نداند
و هر که فراق نکشد لذت وصال نداند و هر که دشنام معشوق
را لطف نداند از معشوق دور باشد زیرا که معشوق
از بهر ناز آید نه از بهر راز بیت

گر دوست مرا بلا فرستد شاید / کین دوست خود از بهر بلا می‌آید

بدانک اول حرفی که بر لوح محفوظ پدید آمد حرف محبت
بود پس نقطه ب به نقطه ن مبدل باشد یعنی محبت
چنانک آن بزرگ فرمود که هر لطفی را صد هزار قهر تعبیه کرده‌اند
و در هر راحتی صد هزار شربت زهر ایست دوست ای
او چندان عربده کند باشد و کان خود که هم باشد که محبت
شوند و با این همه جز خطاب نباشد که اجبروا او طابروا
او کالبعو پس بباید دانست که صابر تخلی باید بصفت
صبر خدای که یک نام خدای صبور است مگر نشنیده‌ای
که یا داود تخلق کن با خلاق ما که وان من اخلاق الصبور
بجز صبر و صبوری چیست وان که گفت ما صبر فانک باعیننا
بیان این کرده است درای که شکر این مقام چه باشد
سالک بنهای این خلعت شود چنانک شکر بر خود

بپندارد

~~بپندارد که خود~~ بیند که خود را عاجز بیند و شکر این نعمت
وان تعدوا نعمت الله لا تحصوها شرح این شکر چون
خود را محو بیند در میان الحمد لله الذی له ما فی السموات وما
وما فی الارض این ندا در رسید از عالم غیب که ما
خود اکنون به نیابت تو از تو شکر خود کنیم و شکر خود که بنیابت
شکر تو محبوب داریم تا بدانی که یک نام شکور است و
یکی حمید یعنی حمد لنفسه بنفسه شکور است که از شکر گوید
بنیابت تو ای دوست آن بزرگ از اینجا گفت شکرت
ربی بالرب و تو قدر آن کلمه چه دانی قدر این کلمه کسی
داند که عرفت ربی بربی او را روی نموده باشد در عالم
غیب بدو بیتی خود گفتند و از ان تو بحقیقت شاکر اوست
پس شکر الرب نفسه بنفسه فهو الشکور این شکر بود
باشد و شکر غالب این باشد که حضرت مصطفی علیه السلام
صاحب مقامی که اذ قال العبد الحمد لله ملاء نوره الارض
و اذا قالها ثانیا ملاء نوره السموات و
اذا قالها ثالثا ملاء نوره ما بین السموات والارض
از شکر غالب او و زبان او آسمان و زمین پر نور
شود و اینهمه شکر نعمت خلق لکم ما فی السموات و
الارض تا ما دانی که این پیاله سالک [illegible] روی نماید
انگاه روی نماید که حسن منصور گفت است اذا اراد
الله ان یوالی عبدا من عبده فتح علیه الذکر ثم فتح
علیه باب القرب ثم اجلسه علی کرسی التوحید ثم
یرفع الحجب فیریه بالمشاهده ثم ادخله دار الفرد

و ازینست تم کشف عنده الکبریاء و الجمال فاذا وقع نظره
علی الجمال بقی بلا هو محتشم صار العبد فانیا بالحق با
قیا فوقع فی حفظه سبحانه و بزرگی مهین دعاوی بکفر
هیچ دانی که چه میگویم باش تا بجای برسی که خود را
در میان نه بینی که هنوز در خانه بشریت مقیم شده و
و در دوست هوای نفس گرفت رمانده این مقام را
چه شناسی اینجا ترا بخاطر آید که تو نیز در بشریت مقیم
شده اگر خواهی تا بدانی از ناصر الدین باز پرس
که وقت بودی که در آمد با جماعتی محبان و در آن حالت
مرا وقتی بودی در آمدی و مرا در چشم ایشان ناپدید
کردی چنانک مرا هیچکس نیافتی باش تا این
آیت ترا روی نماید که در حق حضرت عیسی علیه السلام
گفت وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم
این همه چه یافت که مرو نعمت داده بودند که بل رفعه
الله الیه در بغایتی یارم گفت که عالمها زیر و زبر خواهد
شد چنانک سهل بن عبد الله گفت مصطفی علیه السلام
بقالب در کثرت بشریت بطریق تمثیل و تشبیه تجلی
نمود و اگر نه قالب وی نور بود و نور قالب چه نسبت دارد
لقد جاءکم من الله نور و کتاب مبین اگر نور نبودی
و قالب بودی و تراهم ینظرون الیک و هم لا یبصرون
نبودی این بیان با خود داشتی و اگر قالب داشتی
چنانک من و تو چرا سایه نداشتی چنانک ما داریم
کان یمشی لاظل که دانی دوست چرا سایه نبود

ای عزیز هر که آفتاب

ای عزیز هر که آفتاب را دیده که سایه و صورت
دارد اما سایه و حقیقت دارد چون آفتاب عزت از عالم عدم
طلوع کند بعالم وجود سایه داین آمد که سراجا منیرا
ای دوست دانستی که محمد را از نقطه لا ندیده تا
بدانی که سایه حضرت محمد علیه السلام چه باشد بیت

دیدیم نهان گیتی و اصل دو جهان — وز علت و عال برگذشتیم آسان
آن نور سیه ز لا نقطه برتر دان — زان نیز گذشتیم نه این ماند نه آن

این سخن در خور هر کس نیست اما در خور توان باشد
که بدانی سایه محمد در دنیا آمد چون اصل آفتاب غا
ب شود چگونه سایه ماند هرگز نماند یوم
نطوی السماء کطی السجل للکتاب چون قالب با
حقیقت شود و رنگ حقیقت گیرد که عبارت از آن
انقراض دنیا باشد چون آفتاب حقیقت با عدم
شود انقراض بنورش باشد الله هیچ ندانی که میگویم
دریغا چون گوینده نداند که چه میگوید شنونده چه داند
که چه می شنود اگر قالب حضرت مصطفی چنان بودی
که از آن من و تو چرا چشمهای آب از انگشت او
روان گشت و از آن ماهیت و عرقی که از وی
چکیدی مروارید و لولو شدی و اگر یک مرده طعام
بودی از برکات وصول دست او چندان زیاده
شدی که اندازه هر کس نصیب یافتندی و خلق را
ازین عجب آید چنانک شیخ ابو عمرو علوانی سیزده سال
نخورد الکس را که طعام حرمت دهند او را بدین طعام

چه حاجت باشد و اگر خورند از موافقت خورند بطریق کیمیا
گری باشد اما مردمان از من نمیشنوند چنانک عیسی
معجز داده بودند که بنفخه که بکردی ازگل از مرغها پدید آمدی
و نابینا شدی و مرده زنده گشتی که وَاِذْ تَخْلُقُ مِنَ
الطِّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ فَتَنْفُخُ فِیهِ فَیَکُونُ طَیْرًا بِاِذْنِی
وَتُبْرِئُ الْاَکْمَهَ وَالْاَبْرَصَ بِاِذْنِی، همچنین ولی خدا
باشد و کرامات باشد و این بیچاره محبوس می باشد
مگر کیمیا ندیده، دگر پس دار زمین رو از دو فضیلت گفته
ما من نبی الا وله نظیر فی امته یعنی ولی [illegible] امته
روزی با پدرم و جماعتی از ایمه دانشمندان در [illegible]
صوفی در سماع بودیم شیخ ابوسعید تبریزی [illegible]
پدرم نگاه کرد گفت خواجه احمد غزالی را دیدم
که با ما در رقص بود و لباس او چنین و چنین بود
شیخ ابوسعید گفت نمی یارم گفت که مرگم آرزو میکند
من گفتم بمیر ای ابوسعید در حال بیفتاد و بمرد پس
مفتی وقت که بود گفت چون زنده مرده میکنی
مرده را نیز زنده کن گفتم مرده کیست گفت فقیه محمود را
گفتم بار خدایا فقیه محمود را زنده گردان و در حالت
بر خواست و زنده شد کامل الدوله نوشته بود که در
شهر عین القضات دعوی خدایی میکند و بقتل من
فتوی میدهد ای دوست اگر تو فتوی میخواهند
تو نیز فتوی بده و همه را وصیت میکنم که فتوی
این آیت بنویسند که وَلِلَّهِ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنَی فَادْعُوهُ

جهاو ذروا الذین

بِهَا وَذَرُوا الَّذِینَ یُلْحِدُونَ فِی اَسْمَائِهِ بت خود این سماع علیه
میخواهیم وَمَا ذَلِکَ عَلَی اللَّهِ بِعَزِیزٍ دانی که این کدام است
در سماع گفته میشود انک حسین منصور میگفت بیت

أنا أنا انت البهین فی التبرر — حاشاک حاشاک من اثبات اثنین
هویة لک فی لائیتی ابدا — کلی علی الکل تلبیس بوجهین
فاین ذاتک عنی حیث کنت اری — فقد تبین ذاتی حیث لا این
و نور وجهک معقود بناظرتی — فی ناظر القلب ام فی ناظر العین
بینی و بینک انی ینازعنی — فارفع بلطفک انیی من البین

این معنی از کجا و فهم و ادراک اما اگر میخواهی بیانی
نیکو بشنود بیت

پر کن قدحی باده و جامم بستان
هیچم کن و از هر دو جهانم بستان — تا هشیارم بود و زبان میطلبم
خود را بنما ازین و آنم بستان — چنانک مصطفی علیه السلام

گفت النَّاسُ کَاَسْنَانِ الْمُشْطِ ای دوست دندانهای
شانه یک قالب باشد که جمله در قالبها از جهت
بشریت یکی اند مگر نخوانده که النَّاسُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ
الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ چنانک معدن زر معدن سیم
و یا معدن مس و آهن چنانک هر یک ازین گوهرها و
کانی دارد پس معدن کافر چون معدن مسلمان
نباشد و معدن قلب چون معدن نفس نباشد
و اگر تمام خواهی بشنو که مصطفی گفت خیر امتی مثله
بالف الا المومن گفت هیچکس از جنس نفس هزار حجته
ندارد مگر آدمی مرده باشد که نسبت مرد هزار درجه
فضیلت دارد و مرد باشد که به هفتاد هزار درجه

همه دریا باشد که بنجاست نخود همت دارد چنانکه شیخ جنید
گفت قیمة المرء همته ومن کان همته ما یدخل ه
فقیمته ما یخرج منه چنانکه همت باشد قیمت باشد
همت که بر خوردن باشد قیمت چون نجاست باشد دل
حاضر دار اگرچه این مقام نداری چون بشنوی آن
دل تو گواهی دهد بر صدق آن زیرا که اگر باطن ترا از شغل
این کلمات خبری بودی این سخنها در کتاب صادر شدی
واگر صادر شدی جلوه کردی و از آن وجه کردی
که ترا قصد مطالعت آن جنبد کفر و ضلالت حاصل نیامدی
پس چون باطل ترا قبول کرده باشد قل لو کان
البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد
کلمات ربی متنبه اهل عاشق شد، ای دوست
دین و طالب کلمات حق الیقین بدانکه از سوالات
تو جواب خواهم داد که الله نور السموات والارض
واول ما خلق الله تعالی نوری و سیم المومن مرآة
المومن جواب اول آغاز بقرآن باید کرد که الله نور
السموات والارض ای دوست تفسیر این آیت که تواند
گفتن آنانکه در کتاب وعنده ام الکتاب دیده
بی حرف و صوت امانده اند که چون بحرف و صوت
آرم ای عزیز من کلمات وعلما گویند که خدا را نور
نشاید خواندن و گویند النور عبارة عما لا یعقد
زمانین و محدث باشد این سخن راست باشد
اما کی گویند که نور او این باشد و این صفت باشد چرا

یکی از نشانهای او

یکی از نشانهای او نور است و این نور متنوع جمله نورهاست
زیرا که نورها بر اقسام است نور آفتاب و نور ماهتاب و
نور آتش و گوهر و لعل و انکس که جز نور آفتاب ندیده
باشد چون پیش نورهای دیگر شرح کنند قبول نکند
و منکر باشد و امام محمد غزالی ازان نور بیان کرد و گفت
النور عما یظهر به الاشیاء وعبارة نور آن باشد که
چیزها را بجز آن نتوان دید و ظلمت بنو ظاهر شود اگر نور این
معنی دارد اطلاق نور حقیقی بر خدا آید و بنورهای دیگر بمجاز
موجودات و عالم نخود معدوم بودند بنور و قدرت و
و ارادت او ظاهر شد پس چون وجود آسمان و زمین
از قدرت و ارادت او باشد الله نور السموات والا
رض را جز او نباشد هر که هیچ ذره را در ظلمت
دیده که ظهور و کشف و ذرات بوجود آفتاب باشد اگر
طلوع آفتاب نباشد وجود ذرات نتوان دیدن اگر الله
الله نور السموات والارض نبودی وجود ذرات و
اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم هرگز نبودی
چنانکه مصطفی گفت ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة
ثم رش علیهم من نوره ازین معنی گفت که وجود
نعت ظلمت داشت از آن بنور آیت موصول کردند تا
همه وجود انسان نور باشد و ظلمت انسان بنور مبدل شود
اینجا معلوم شود که شبلی گفت ما فی الجنة احد سوی الله
و سخن معروف که لیس فی الوجود احد الا الله و سخن ابو العباس
قصاب اینجا روی نماید که لیس فی الدارین الا ربی وان الموجودات

كلها معدومة الا وجهه وحضرت امير المؤمنين علي ابن
ابو طالب عليه السلام كرم الله وجهه بلفظ مبارك فرمود
لا اعبد ربا لم اره وحضرت مصطفی علیه السلام فرمود
لا راحة للمؤمن من دون لقاء الله اگر بگويم كه نور حيث
احتمال نكني وعالم درهم زني آثار مرا بگويم الله نور السموات
يعني اصل سموات نور او آمد ووجود ذات الله بود كه جوهر
عز باشد و نور صفت آلهيت كه عرض باشد شنيده اگر جوهر
آن باشد كه ما يقوم بالعرض وجوهر عبارت از اصل و
وجود باشد و عرض معني قايم بجوهر اما اين جوهر
و عرض عالي كه ميگويم نه جوهر و عرض حقيقي را ميگويم
اگر فهم توانی كردن بدانك خداي تعالی موجود است
پس جوهر باشد و جوهر بي عرض نباشد اي دوست
اين حديث را اندك متمرد چنانك كعب احبار گفت
لفظ الله عبارة عن بيان وجوده ونور السموات
والارض عبارة عن نور وجوده ولوازمه حاصل آنك
سخن اين باشد كه الله جوهر باشد و نور عرض و جوهر
بي عرض نباشد پس اين سماوات و ارض بر گفته شود
اين دو نور شايد كه باشد كه اهل ايمان وحقيقت ايشان
دو نور است يكي نور حضرت محمد عليه السلام و يكي نور ابليس
و شرح اين سموات و ارض گفته شود اينجا نور كه
عرض آلهيت است انشاء الله تعالی برمز گفته
شود چنانك خواجه احمد گويان گفت
آن گوهر اصل را عرض خود دل ماست — آن دل كه برون ز كون و كان است دل ماست

اين طرفه نگر كه اين سخن مشكل ماست — نيس از كس و كان چه بود آن حاصل ماست
اما بنوعي وعبارت ديگر توان دريافتن آن است كه شيخ
ما گفت الله نور السموات والارض يعني نور وجه اما
تو خود دانسته كه نور السموات والارض چيست مگر يد
بر الامر من السماء والارض بر تو كشف كنند تا ترا
بگويد كه سماوات ارض چه باشد وجهت وجهي للذي
فطر السموات والارض بر خلق جلوه ميكند و عذر اين جمله
بخواسته است اي دوست اگر ممكن باشد كه در جهان كسي
آب را در بادية انك نديده باشد ممكن نباشد كه بي انک
بر بيني در يا پي كه وما قدروا الله حق قدره در نيجا كه هرگز جمال
قلب المؤمن بين الاصبعين من اصابع الرحمن نديده
اين اصبعين در عالم ديگر و سماوات و ارض ديگر باشد
كه شنيدي والسموات مطويات بيمينه گواه اين سموات
و ارض شده است كه مصطفی فرمود يد الله على الجماعة
اگر باور نمي آيد از حضرت خداي تعالی بشنو كه بيان
خلقت آدم ميكند واين بدين دو نور است كه شنيدي
كمشكوة مثل نوره فيها مصباح چون شنيده خداي اينجا
نور وجه خداي بيننده باشد وز جاجه نور حضرت
محمد عليه السلام باشد واگر خواهي كه مصباح بداني هو الله
الذي لا اله الا هو بر خوان تا معني المصباح بداني زيرا
كه فهم ومعرفت هر كس بدين نرسد مثل نوره اين را
عيان ميگويد مثل نور محمد اينجا دل مشكوة باشد
ولوح زجاجه باشد ونور حضرت محمد مصباح باشد ولیكن

چنان نمايد كه نور چراغ
از پس آبگینه و آبگینه
در چیك باشد و این مشكات
جان بيننده باشد

تعبیه کردد که انسان و انسانیت خوانند چه می شنوی ای
دوست انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
ای تو دوست کواهی میدهد امانت صمدیت را محل وموضع
انسان آمد اما انسان دانسته که چیست باز این
انسان صفات باشد بر ذات احدیت چنانکه استاد
ابوبکر وراق کفت عبودیت مرا پیش داشته است
یعنی از من سبق برده است بر وجود عشق الهیت اکر
باورت نیست سبحان الذی اسری بعبده لیلا بیان
این کرده است چنانکه ابوشیخ ابوسعید کفت علامة
المرید فی الفناء ذهاب حظه من الدنیا والاخرة
الا من الله تعالی ثم ویبدل بالوجود من ذات الله فیرید
ذات نفسه ~~وحظ رؤیته من الله~~ من قدرة الله
ثم یبدله بالوجود فیرید ذات نفسه وحظ رؤیته من الله
ویبقی رؤیته ما کان الله من الله فیفرد العبد من فرد
دیته فاذا کان کذالک فلا یکون مع الله فی الوا
حد الصمد فی الابدیة کما کان فی الازلیة
اکر اسرار وحایل این کلمه بر صحرا نهادندی همه جانها
را تمام بودندی چنانکه ... کفت المشکوة ضوء الصدر
الزجاجة هو القلب والمصباح هو الروح اکر توانی در یافتن
کوشش دار تو قدر من شجرة مبارکة بجویان روز
کار این درخت را در دنیا دانند خود ندانند که
این درخت در جنت ابلیس نباشد چنانکه حسن بصری کفت

این معنی کلمه حسین منصور کفت قلب المؤمن کالمراة
نظر فیها تجلی ربه سیالک را مقامی باشد که نور مصباح
زجاجه باشد میان خدا و بنده پس آتشی از شجرة
مبارکة بتابد که آتش در شراب کافوری تعبیه کرده
باشد و آن شراب کافوری با آتش مصباح باشد که از دور
با پروانه کوید قوموا الله و چون پروانه دل از حرم کاه نور
رسید آتش علی نور با او کوید که وجود او چیست چون
پروانه در عشق آتش بسوخته کردد و نور علی نور کردد چنانکه
شیخ ما روزی بعبارت دیگر میکفت وجوه یومئذ ناضرة
الی ربها ناظرة کفت نور علی نور قلب سالک طاهر
و سفید کردانه پس این بیاض وجه و شعاع مصباح
دو حجاب کرد میان خدا و بنده و آتش وظلم تمنیه وثار
روی سالک آرد این حجب بر داشته شود اکر مصباح
و نور او معشوق شده باشد در حالت پروانه معشوق و نور
او شده باشد شود چنانکه ابوالحسن نوری کفت
هر که خدا را دوست داشت خدای تعالی عیش و جزای
او باشد و هر که خدای تعالی دوست داشت عیش
و مراد خدای تعالی باشد و اویس کفت العبد
ان یکون عیشته کعیشة الله در تعاهد کرد انسند
که عبودیت چه باشد بزرکی را پرسیدند که ما
العبودیة فقال اذا حرث حرا کانت عبده کفت
کفت اکر آزاد شوی بنده باشی اما چه دانی که
چیست این خبریه لطیفه دان در صندوق عبودیت

ذکر کاه و دین تمام ... نور سر دد

بعزاد

لو كانت هذه الشجرة لكانت شرقية او غربية ولكنها
ولكنهما والله ما هي في الدنيا ولا في الآخرة انها
طور سينا ضربه الله لنوره چنانکه آب را بهر زبانی
خوانند بزبان عربی ماء گویند و بزبان عجم آب گویند
و بزبان ترکی صو خوانند اما عین مسمی یکی باشد
باش تا درخت طوبی را بدانی که سدرة المنتهی کدام
است و زیتون کدام درخت باشد است عنده
ربی باشد اما اصل این همه یکی باشد اگاه شجره
خوانند و گاه سدرهٔ طور سینا و زیتون خوانند
والتین والزیتون برخوان از شجره من شجرة
ان یا موسی اکنون مستمع باش که وشجرة
تخرج من طور سیناء را خود شجرت زیتون خوانند
اما دانی که این طور کدام است ولیکن انظر الی الجبل
این کوه باشد چنانکه ابن عباس گفت یعنی انظر علی نور
محمد و نور محمد را کوه میخوانند که وطن جبل ازو خواست
و ق والقرآن المجید نیز شاهد این گروه باشد
ای دوست تو قدره من شجرة مبارکة زیتونة
شنیده که زیتون شرقی و غربی نباشد زیرا که نور را
در عالم الهی مشرق خوانند و نار را مغرب خوانند یعنی
لا نوریة ولا ناریة لو لم تمسسه نار نور علی نور ای دوست
تو خود هنوز باغت نار ندیده جمال نوری توانی دید و
علی نور خود کی دیدی و زیتون خود کی چشیدی
باش تا یهدی الله لنوره من یشاء ترا کیمیاگری کند

انگاه بدانی

انگاه بدانی که چه میگویم و تو نیز با مقطع موافقت کن
و هر روز از خدا توفیق خواه و گو اللهم تبیض وجهی بنور
وجهک الکریم شیخ ما گفت لا شرقیة ولا غربیة یعنی
لا ازلیة ولا ابدیة هر که درخت محمدی را بدید و از
وی روغن زیت چشید او را از وی چنان بر
بستانند که ازل نزد او و ابد باشد و ابد ازل نماید
چنانکه او را نه از ازل خبری و نه از ابد اثری لا دنیویة
والاخرویة نه دنیوی باشد و نه اخروی
بلکه خدایی باشد و اگر بیان ازل و ابد خواهی که بدانی
اول ما خلق الله تعالی نوری خلقت عربیت بر چند
معنی حمل کنند بمعنی آفریدن باشد چنانکه خلق
لکم ما فی السموات و بمعنی رفتن باشد و بمعنی ظهور
و بیرون آمدن باشد و بدین حدیث ظهور وجودی
ای دوست محمد در کدام عالم مخفی بود که ظهور او را خلقت
آید اما در عالم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
مخفی بود او را بعالم لولاک لما خلقت الکون آوردند
دانستی که زیتون چون کان من درج باشد آنرا
چه خوانند عدم خوانند چون ظاهر شود ظهور خوانند
و چون بدرخت باز شود و ناپدید گردد رجوع خوانند
چگونه سببی زیتون محمدی از بیخ درخت محمدی ثمره
نور پدید آمد این ازل تو باشد و چون این ثمره را
با شجره رجوع کنند و از مقام ترقی تا بمقام نور را
جمع شود چگونه ابد تو باشد پس ازل چون آمد

محمد باشد از خدا الخلق و ابد عبارت از خلق شدن را
حضرت محمد علیه السلام باشد بحق تعالی پس از محکم بودن
ثمره درخت شجره عبارت عدم آمد چنانکه آن عزیز
فرموده و الاختلاف والانقسام فی العدم والناس
یعلمون ان ثمّا فی الوجود چون این عدم مصطفی را پدید
آوردند که اول ما خلق الله تعالی نوری را ابتدا
ونشان همه اختلافها و قسمتها کردند که فطرة الله
التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله این باشد
ندانم که ترا بخاطر آید که گویی که حضرت محمد را اصل
را ثمره درخت شجره آلهی میخواهند این چگونه باشد
واگر خواهی که شک برخیزد گوش دار که اینجا گفت
واللیل اذا یغشی والنهار اذا تجلی وما خلق الذکر
والانثی این شجره ثمره ذکر و انثی آمده است
اگر خواهی که وما خلق الذکر والانثی بدانی آیت
المسیح ابن الله برخوان تا معلوم شود اگر معلوم نشود
از نصیب لیت کاهلم بشو اگر تمام فهم نکنی اندیشه
تمام کن که ومن کل شیء خلقنا زوجین چه معنی
دارد آنجا که عالم نعت باشد فرد باشد جز فردانیت
نشاید اتحاد در عالم بقا است وجود وزوجیت پدید آید چون
البشر بهدونتا مکلفه دو [illegible] تا بدانی که لا تجعلوا دعاء
الرسول کدعاء بعضکم بعضا چه معنی دارد اما اگر ترا
ازین محمد معلوم نشود بشنو که حضرت رسول علیه السلام
گفت ان الله تعالی خلق نوری من نور عزته وار تمام

خواهی از سهیل بن

خواهی از سهیل ابن عبدالله وشیبان راعی بشنو
که حضرت علیه السلام گفت خلق الله تعالی نور محمد من
نوره فصوره وصدره علی یده فبقی ذلک النور بین یدی
الله تعالی مائة الف عام وکان یلاحظ فی کل یوم و
لیلة سبعین الف لحظة نظرة یکسوه فی کل نظرة
نورا جدیدا او کرامة جدیدة ثم خلق الموجودات کلها
گفت خدای تعالی نور حضرت محمد علیه السلام را از نور خود
پدید آورد و بدست قدرت خود آن نور را صد هزار سال
بداشت و هر روزی هزار سال دنیا است و نظر درین نور
کردی و بهر نظری کرامتی نوری نو ازین نور یافتی
و در هر روزی هفتاد هزار نظر درین نور کردی و این نور
بهر نظری هفتاد هزار نور دیگر بیافتی پس ازین جمله
مخلوقات و موجودات را پدید آورد ای عزیز مگر شنیده
که خدای تعالی را صفتی هست که آن را احد خوانند
که بر همه بنی آدم پوشیده است مگر که آن صفت نور
محمد علیه السلام بود که از همه پوشیده است در اینجا چه
سبب است که چه میگویم قل هو الله احد الله الصمد برخوان
که معنی آن باشد که یکی باشد و صفت یگانگی دارد چون
ذات او یکیست صفت صفت جیب تا آن یک خاصه
را اینی اتصال یافت بدین صفات [illegible] وزین صفت
چنان با کمال که آن صفت در وی درج شده است پس
صفت هر نشان که آمد و هر ادراک که یافتند و هر صفتی که
گفتند بر صفات آمد نه بر ذات که از ذات که تواند خبر دادن

وبا وصف کردن الحمد تمامی بیان بیچونی ذات کرده
به بین که چند تمامی و جاپوسی کردم وچند از اسرار
الهی بر صحرا نهادم اما جز روان حضرت مصطفی علیه السلام
وعجایب خدای تعالی کسی دیگر برین معنی مطلع نشود
ودیگر ان را جستودن نباشد ومن یؤتی الحکمة الآیه
دریں باب چه خوب رخصت شده است ای عزیز چون خوا
مردرا بخود راه دهند بخودش بینا کرد دانند وان یتبعوا
تمنّدوا، آن باشد که اشراق نور الله مرد را دیده
وگوش وزبان دهد که کنت له سمعا وبصرا بیان
صفات شده است که خلق پاک باشد درین مقام
که ملک وملکوت از پس گذاشته باشد وازپوست
پرون آمده است که واذا شئنا بدلنا امثالهم
تبدیلا بدیده و یوم تبدل الارض غیر الارض والآیه

نبشته است

من عرف نفسه بوئیده وشراب عرف ربه چشیده
ان الله خلق آدم علی صورة الرحمن، با او ظاهر
گشته الرحمن علی العرش استوی او را مکشوف
شده است یدبر الامر من السماء والارض او محقق گشته
و بنور الله بر وتجلی کرده و پای همت در عالم تخلقوا
باخلاق الله نهاده و کونین را با تیغ لا او را نقد شده
المؤمن مرآة المؤمن با او برادری داشته باشد

وبا لک مومن

المؤمن نام خدا است چون او مؤمن باشد و
حضرت مصطفی علیه السلام مؤمن باشد پس این همه آئینه
یکدیگر باشند المؤمن مرآة المؤمن بیان این همه کرده باشد

بلغ ابرز

نیت وخو زینت درپیش باشند اتحاد حاصل آید
که المؤمن مرآة المؤمن انکا خود را در آینه خوا
بیند چنانک [illegible] در مناجات الهی
ما الحکمة فی خلقی خدایا در آفریدن من چه حکمت است
جواب آمد که الحکمة فی خلقک رؤیتی مرآة روح
جلک ومحبتی فی قلبک، گفت حکمت آن است
که تا جمال خود را در آینه روح تو بینم ومحبت خود را
در دل تو وافکنم ای خواجه که خود را بیند در آینه روح
مانکرد خود را بیند که بیچون وشده وازاو را گ چون
جمال بیچون برابر آید المؤمنون کنفس واحدة در عالم
باب لک نشا نهاده که ان الله فی کل یوم ولیلة
مایة ثلاثة مایة وستین نظرة الی قلب المؤمن، که
سیصد وشصت بار با آینه خود نگران شود تا مقصود
خود بیابد ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر الی
قلوبکم، بر ذر بیان این مراتب میکند الم یعلم بان الله
یری این باشد والله بکل شیء محیط احادیث
جلادد لها بیان میکنند این مقام باشد که او خود را
در روح بیند اما چون که با خود را در آینه نور او بینم
نور او تاختن آرد بجان پاک که ان الملوک
اذا دخلوا قریة افسدوها، جان پاک بر تخت داو
زند که الم یکف بربک انه علی کل شیء شهیدا
احاطت نور او وجلال وکل وجود ما بجو زد که لا تدرکه
الابصار وهو یدرک الابصار، پس درین مقام

مردید انه که وجود خود دیدن دلآینه محمدیت چون
باشد ولیکن چه دانی که چه میکویم رای رای تجلی این
معنی باشد که ما خودرا در نور او بینیم اعلم ینظروا فی
ملکوت السموات والارض بیان این شده است
الم تر الی ربک کیف مد الظل بجملکی آینه وار آمده
است درین مقام سالک را روی نماید چنانکه
حضرت رسول علیه السلام فرموده که من رانی
فقد رای الحق هیچ فرقی نیست میان این که فقد
رای الحق و میان من یطع الرسول فقد اطاع
الله امکر انا الحق حسین منصور و سبحانی ما اعظم شانی
بایزید بدین معنی بودی ای دوست آن تا که در زمره
واشوقاه الی لقاء اخوانی حسین منصور و بایزید را
معذور دارند چنانک المؤمن مرآة المؤمن یعنی
او خودرا در آینه و مانند المؤمن اخ المؤمن یعنی
ما خودرا در نور او بینیم او مؤمن است بعبودیت
ما و ما مؤمنیم بربوبیت او پس هر دو مؤمن باشیم
کافری اگر این کلمات را نباشی درین عالم محبتان
او را در ادب خانه ن والقلم و طه تعلیم علم خود حاصل
کنند و زنکار از قلب خود جلا دهند که ادبنی ربی فاحسن
تادیبی بیان کند که این معلم درین کتاب موصوف
ربوبیت و عبودیت شد مصرع صوفیان در دی دوعید کنند
شرابی از ونفخت فیه من روحی خورند و مستی از
وحملها الانسان درین عالم بالا تر و رفیع تر از عبودیت

نسبت که عبودیت حالیست بالاکرفت به چهره
جمال ربوبیت اینجا بدانی که آن بزرگ چرا گفت
لیس بینی و بینه فرق الا انی تقدمت بالعبودیة
جمال چهره ربوبیت بی جمال عبودیت نعت کمال
ندارد و جمال عبودیت بی ربوبیت خود وجودی ندارد
و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون هر دو طرف
را کواهی میدهد هم ربوبیت را و هم انسانیت را اگر
کفت کنت کنزا مخفیا بیان اتصال عبودیت
میکند با ربوبیت و اگر تمام تر خواهی از اخی در نجات
بشنو که کفت العبودیة والربوبیة نقصان و زوال
والربوبیة بعد العبودیة محال والزمهم
کلمة التقوی و کانوا احق بها و اهلها این باشد
ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم
بان لهم الجنة نفسها و مالهای مؤمنان به بهشت
خریده است و دل خود از آن اوست چنانک
ربوبیت بها ندارد عبودیت بها ندارد که هیچ که
مقابل ثمن نباشد آن غبین باشد اگر دل مقابل
آینه داریت نبودی ما للتراب و رب الا
ارباب در بیت نبودی ظلوما جهولا بی کم میکند
اگر توانی جواب دیگر شنیدن کوش دار از
ارادت حق تعالی نقطه عبودیت بمحبت فروخت
و چون فروختن عبودیت و اصل ربوبیت
آمد تا آن وقت که کفتند ظلوما جهولا اکنون کوئید

نداشته را

احق بها واهلها ای دوست اذ یغشی السدرة ما یغشی
در تحت ربوبیت که عبودیت ثمرهٔ آن آمده است
که مصطفی علیه السلام فرمود که شب معراج او را انوار نیستم
دیدم که نور او غلبه میکرد فرأیت فراشا الهیة
حال بینه و بینی این پروانه که حایل رؤیت آمد انبیا بینت
بود پوشیده نیست که شمع الهیت را پروانه دل
انبیا نیست و عبودیت آمده است که والنجم اذا هوی
ما ضل صاحبکم و ما غوی و ما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی، بیان این معنی با خود دارد که ثم دنی
فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی فاوحی
الی عبده ما اوحی، چندانی که گفته است عاشق
چون معشوق را درکنار گیرد گفتگوی بیخود نشود
فخر موسی صعقا این معنی دارد و این حدیث
نیز که حضرت رسول علیه السلام فرمود در شب معراج
چون بحضرت عزت رسیدم و بمقام قرب رسیدم که
فاوحی الی عبده ما اوحی و وضع یده علی کتفی فوجدت
برد انامله، آیتی بدین صریحی بر دلالت عشق الهی
بر جان قدسی را کس نشنیده اند فرمود که شب معراج
همه اوقات ناظر و مستمع تو بودی امشب سامع
و ناظر منم و قایل و منظور تو ای فکان قاب قوسین
او ادنی پس این قرب خدا را باشد، یا محمد
الی عبده ما اوحی بیان این معنی کرده است ذاتی
که فاوحی را الی عبده ما اوحی چه نشان دارد بیت

پس

در انجمنی نشسته دیدم دوشش ... نتوانستم گرفت در آغوشش
چندی بوسه زدیم بر لب عنبر نوشش ... یعنی که حدیث میکنم در گوشش

چون عاشق خواهد که معشوق را بوسه دهد و با وی
رازی گوید اگر کسی جز او حاضر باشد بی کم کند
یعنی که حدیث میکنم در گوشش، شب معراج
او را برای خود برد و اگر اسری بعبده لیلا وندا
در داد از بهر دیگران که حضرت محمد علیه السلام را از
آن آوردیم که عجایب آسمان را ببیند که رأی من
آیات ربه الکبری ای عزیز نشان بزرگ
آمده است صغرای ما دون الله است و کبری همه
کبریا الله است ای عزیز عشق سلطان است انجا
فرود آید که خواهد عشق لایزالی با جان قدسی سرایتی
بسته بود که جز عشق کسی را خبری نبود ای دوست
در عشق مقامی باشد که عاشق و معشوق را از آن
خبری نبود حبک الشیء یعمی و یصم، این باشد
حکو بی عشق از عاشق است یا از معشوق است
پس الهی از معشوق از که باشد از نور الهی
باشد چه دانی که چه میگویم گفتم که ما را بنمود قرب
داد تا در نور او خود را ببینیم و حضرت امیر المؤمنین
علی ابن ابو طالب علیه السلام کرم الله وجهه
فرموده باید ما نظرت من الشیء الا و رأیت الله فیه
الم تر الی ربک کیف مد الظل این باشد
او خود را در آینه دل ما بیند این باشد که الم

ضرورت از جان قدسی باشد و جان قدسی از که باشد منه

و چون

بان الله یری اگرچه این کلمه در تو اثبت پیدا
ری کرد نیارا میگویم نه این کلمه خود در بهشت
نگنجد مگر در بهشت دل تو که وسعنی قلب عبدی
المومن اگر خواهی که دل را چنان بدیت آری
که مرج البحرین یلتقیان اورا قبول کرده باشد
چندین هزار هستند که این نعت دارند ولیکن مقصود
بعضی علما اند که والراسخون فی العلم کمال درجه الیناالاست
ای دوست مدتها بود که تن را از علما دراسخ معلوم
ولیکن در شب که ایام کتابت همه را معلوم کرده
و آن امام احمد غزالی بود که اگر که انچه گفتم بدانی
از احمد غزالی شنو در شان مرآت المومن بیت

ای خدا آینه در روی جانت این دل است	جان ما بر کلبت عشق تو چون بلبل است
در جمال روی تو خود را بهبینم بی زخود	پس ازین مراد هر یکی خود حاصل است
در ازل موجود بودیم سایه نور ترا	در ابد هم شربت یکتا که ما را منزل است
محبوبان را گفتن این باشد	گر ترا بدر ایجال آن روی رسید
ما را به کوی یکی هوی رسید	قدر آفتاب آفتاب داند

انما یعرف الفضل لاهل الفضل رخت سلطان هم سیاق
سلطان کشند لا تحمل عطایا الملوک الا مطایا الملوک بیت
روشن تر از ین آفتاب باشد ای تا بشناید فراخ بر بود ابد
اگر گوی در آفتاب چیزی دیگر بجز آفتاب آفتاب پیدا کند ار
نکند جای آفتاب هم آفتاب گیرد آنکس که
ذوق این کلمات را چشیده باشد حزن و خوف
او را بسته باشد من عرف الله طالت مصیبته و شیخ ما

کفت لا یعرف

خواه

لا یعرف الحق الا الحق پروانه با آتش سودای
آتش از آتش چه بهره گیرد و چه حظ و نصیب یابد
چون از آتش دور باشد حظ چگونه برگیرد عقل
اینجا ترسد اگر ورای عقل چیزی داری دانی که چه میگویم
از عشق تو دو بیت فرد گره شد مانند تو هم تویی و سخن کوته شد
اول سرمایه که سالک طالب را باید عشق باشد
لا تنبع ابلغ من العشق وقتی شیخ را پرسیدم که ما
الدلیل علی الله فقال دلیله هو الله یعنی آفتاب را
بچراغ نتوان شناخت آفتاب را هم بآفتاب توان
شناخت چنانک گفت عرفت ربی بربی اما
دلیل معرفت خدای مبتدی را جز عشق نباشد زیرا
که عاشق بمعشوق بعشق تواند رسید و معشوق را بقدر
عشق تواند دید که هرچند عشق برکمال تر دارد معشوق را بجمال تر
بیند ای عزیز هم آن است که عشق پوشیده در آید و بتو
پروش شود و کسی خبر ندارد و عشق حقیقی میخواهم که
از آن ذره در دنیا آمدیم آن است که همچنین بکر شنیده
بار بجای شود عشق الهی را برو قسم کرد و قسمی را
جوانمردی برگرفت و قسمی را حسن تصور نماید ما
صحبت الفتوة لاحد الا لابلیس و اهل ذره عشق را
موحدان بقف کرد مومن آمدند ابلیس ذره دیگر
مغان ممیت کرد کافر و بت پرست آمدند الحجاده
کثیره و الطریق واحد منازل ربوبیت بسیار است
اما راه یکی باشد ای دوست اگر انچه نقاری در

و هر که را پیر عشق آورده نیایرشد

عیسی رسیدند اگر تو نیز به بینی یهودی شوی بلکه از جهت
پرستان میدیدند در جهت اگر تو نیز به بینی بت پرست
شوی هفتاد و دو مذهب جمله منازل راه حق است اندر خیال
بلکه ابوسعید و ابوالخیر گفته است روزی پیش پیش گبر[ی]
آمد و گفت در دین شما امروز هیچ چیزی هست که در دین
ما هیچ چیزی نیست مقصود آن است که عشق الهی بر دو
قسم است منقسم آمد و هر دو خود عشق به تمامی گرفته است
وَاللهُ عَلَی کُلِّ شَیءٍ قَدِیر این باشد عشق بدرد
در عالم عشق ملک و عالم دنیا که دید انگاه عشق سالک را
پیر شود و او را راه نماید اگر عشق شیخ هم شد پی
جمله مرید شدندی بیت عشق پوشیده است و هرگز کس ندیدش عیان
لافهای بیهوده تا کی زنند این عاشقان هر کسی لافی و وصفی میزنند در خورد خود
عشق او باکست و صافی از خیال و از خیال عاشقان را دین و مذهب
عشق باشد زیرا که دین ایشان جمال معشوق باشد
و هر که عاشق خدا باشد جمال لقاالله مذهب او باشد
و دو شاهد او باشد در حقیقت کافر بی باشد
کفری که ایمان می باشد با اضافت با دیگران بیت
آنکس نه عشق را شریعت دارد کافر باشد که دین طبیعت دارد
هر کس که شریعت و حقیقت دارد شاهد بازی دین طریقت دارد
راه سپردن واجب است اما راه خدای در زمین نیست
و در آسمان نیست و در بهشت و در عرش نیست بلکه
طریق الله در باطن است وَفِی اَنْفُسِکُم و طالبان خدا
او را در وجود خویند زیرا که او در دل باشد و دل در

واگر یهود را از موسی دیده
تو نیز به بینی یهود گردی

باطن انسان باشد و نه این عجب آید که اینچه
در آسمان و زمین است همه در تو آفریده است و هرچه
در لوح و قلم و بهشت مانند آن در نهاد تو آفریده است
و هرچه در عالم الهیت است عکس آن در جان تو پدید
کرده است اما تو این ندانسته باشی بیت تلطفا
تا ترا حجاب عالم مشغول کرده اند انگاه بدانی که کار
چون است کتابهای عالم آخرت و ملکوت جمله در
تمثیلات و بر تمثیل مطلع شدن نه اندک کاری است
مرگ را نیز انتباهی کرده باشد مَنْ اَرَادَ اَنْ یَنْظُرَ اِلَی
مَیِّتٍ یَمْشِی عَلَی وَجْهِ الْاَرْضِ فَلْیَنْظُرْ اِلَی ابْنِ اَبِی
قُحَافَة بیان این مرگ شده است هر که این مرگ
ندارد زنده کی تب آید آخر دانی که مرگ نه حقیقی
باشد بلکه فنا باشد دانستی که چه میگویم چون
تو تو باشی همه خود تو باشی مرگ نزد ما این باشد
(و با تو دمادمی)
هرچه جز معشوق باشد از آن مرده شود تا هم از معشوق
زنده گردد مرگ دانستی در خود چون باشد پس
این در خود طلب میکن که مصطفی همه روز دعا کردی
اَللّٰهُمَّ اِنِّی اَعُوذُ بِکَ مِنْ عَذَابِ الْقَبْر شد بیت گفته
به گور است از آنجه که شنیده و که او را گفته
هَلْ فِی الْقَبْرِ عَذَاب فقال لا القبر کله عذاب یعنی وجود
و بشریت آدمی همه عذاب است و گور طالب
قالب باشد بعد ما که گور عمر قالب خواهد بودن
اول چیزی که سالک را از عالم آخرت معلوم کنند اول

تو تو باشی و چون تو تو باشی
همه خود تو باشی
گوری

کور خواهد بود اول بشکل که بیند کور خواهد بود و چون مار
و کژدم و سگ و آتش که وعده کرده اند مر اهل عذاب
را در گور تمثیل بوی نمایند و این نیز هم در باطن باشد
که چون از و باشد لاجرم پیوسته با وی باشد بدا
سؤال منکر و نکیر هم خود باشد محققان را این اشکال
آمده است که دو فرشته در یک لحظه هزار شخص چون توانند
رفتن اما بدین اعتقاد باید داشت و ابو علی سینا
این گفت المنکر هو العمل الصالح والنکیر هو العمل السیء
یعنی نفس آینه خصال ذمیمه است و عقل دل
آینه خصال حمیده که چون مرد نگرد صفات خود بیند
که تمثل گری کند و وجود او عذاب او باشد و او نپندارد
غیر از و باشد و او خود او باشد و از و باشد چنانک
حضرت مصطفی علیه السلام فرمود انما اعمالکم ترد علیکم و
صراط نیز باید جستن و آن هذا صراطی مستقیما فاتبعوه
صراط دوزخ جاده شریعت است در دنیا هر که بر
صراط شرع مستقیم آمد بر صراط حقیقت مستقیم آمد
و هر که راه خطا کرد حقیقت خود گم کرد و صراط باطن مرگ
مرد باشد دانی که میزان چه باشد چنانک میفرماید
حاسبوا قبل ان تحاسبوا برخوان لقد ارسلنا رسلنا
بالبینات وانزلنا معهم الکتاب والمیزان میزان عقل
باشد که وزن جمله بدان باشد و آن قسطاس مستقیم
در باطن باشد چنانک حضرت مصطفی علیه السلام
فرمود مثل الصلوة المکتوبة کالمیزان بدانک این
میزان دو کفه دارد

یزان دو کفه دارد یکی ازل و یکی ابد هر چه در
ازل داده باشند در ابد همان یابند تا ندانی دو
بهشت و دوزخ باطنیست در باطن خود باید جستن
و هر کس را قدر و مرتبه او باشد چنانک در
دنیا جمله خلایق از اول تا باخر خواهند خوردن در
بهشت ابد بهشتی بخورد یک ساعت چنانکه ذره
ملالت و مضرت نباشد پس چه باشد یک طعام
بهشت یک طعم و ذوقش هفتاد باشد و هفتاد
گونه حلاوت یابد از یک طعام درین بهشت عموم
باشد و بیان درجه ماکولات و عجایب بسیار است
اما محققان خود را بهشت دیگر باشد بجز این بهشت
که اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات و لا
اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر دوستان او
چون او را بینند در بهشت باشند و چون بی او باشند
چون او را در دوزخ بینند و حیل بینهم و بین اما
نشنوی دوزخ نامیست و اهل بصیرت را و لیک
ینادون من مکان بعید این بعد از حضرت عزت
دوزخیست و کسی نمیداند امروز که محجوبان نمیدانند
که عذاب آتش دنیا چون باشد باش تا بعالم
یقین رسند و بدانند بعلم الیقین که دوزخ و بهشت
معنوی چه باشد کلا لو تعلمون علم الیقین لترون
الجحیم و این آیت تمام شرح دوزخ کرده است و
چون سالک رخت در مشهد عبودیت کشد دل او با

که در بهشت باشد تا ادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی درین
جنت خطاب آید که از من چیزی بخواهید گویند
خداوندا ما از تو و بیخودی تو خواهیم بود شربت
از شراب وصلت و قربت بر نهاد ایشان بیگانه
هرچند که ابد کیمیاگری کند شرابا طهورا این باشد
آب چون حدث از اعضای وی برگیرد و او را بقوت
طهارت رسانند علما آن را آب خواستند وانزلنا من
السماء ماء طهورا و این شربت که در بهشت دهند
برا حدات بشریت آید تا همه را بر یک خود کنند
که سقاهم ربهم شرابا طهورا اینجا پاک معلوم
شود که بهشت چیست و دوزخ کدامست العشق هو الجنة
و رؤیة المعشوق هی الجنة والفراق هو النار والعذاب
ای دوست آفتاب دیگر باشد و شعاعش دیگر آفتاب را
بشعاع توان دیدن و آفتاب شعاع نیست مثال
دیگر بشنو ماه در آب دیدن دیگر باشد و معاینه دیدن
دیگر آن کس که ماه را در آب بیند هم دیده باشد
ولیکن در حجاب و هم دیده باشد بی حجاب و این
نیز هم در خود باشد و این همان کلمه است که گفتند
مثل القلب کالمرآة اذا انظر فیها تجلی ربه
ببین که سخن مرا از کجا بکجا میبرد و گفتیم که وجود انوار
بر تمثیل و تمثل شناختن نه اندک کاری است
بلکه معظم اسرار الهی تمثل است فتمثل لها بشرا
سویا جواب تمام است چنانکه حضرت جبرئیل

حو در از عالم روحانیت در کسوت بشریت
بطریق تمثل نمود و او جبرئیل را می دید بصورت وقت
بودی که صحابه او را بصورت اعرابی دیدندی و وقت
بودی که خود را بصورت دحیه نمودی بحضرت مصطفی
صلعم علیه السلام اگرچه ملکیت روحانی باشد در کسوت
بشریت چون صورت بنمودی و اگر نیست گر او دیدند
این خبر را گوش دار خاص امت را آگاه میکند
ایاکم والنظر الی المرد فان لهم لونا کلون الله و فرمود که
رأیت ربی لیلة المعراج علی صورة شاب امرد
این نیز در عالم تمثل معنوی دگرکس چه داند که تمثل چه حال
دارد و تمثل آن باشد که هر ذره از آن مقام بدید چون در
را ن
مقام باشد آن مقام او را ایستاند و چون بی آن مقام
باشد یکلحظه از فراق و حزن با خود نباشد تفکر از آن
مقام خیزد و از مقامها مصطفی یکی فکر بود و یکی حزن
عن عائشة کان رسول الله صلی الله علیه و سلم دائم
الفکر و طویل الاحزان مینداری که با هر کسی چه میکند کار م
اگر هیچ بمن برسید نه از بهر این مقامیست بر مثل
باشش تا ذره از این مقام
مقام صورتی بتو نمایند انظا بدانی که این بیچاره در حبست
و ندانی که این مقام شاهد بازیست ای عزیز مگر خود هرگز
شهادت بنوده است و حکایت از دیت شاهد
پاره نشده است بدانکه درین مقام شاهد یکی
باشد و مشهود بعدد با تو آن حس توان گفتن
زیرا که تو نه ایی اعداد یکی خود یکی باشد و این مقام

حسین منصور را مسلم بود که اینجا گفت الافراد الاعداد
فی الواحد الواحدیت عقل ده از یکی خواست و یکی دران
مجموع داخل است و این مقام با هر کسی گفتن نشاید
که نشاهد و مشهود خود یکی باشد در حقیقت اما
در عبادت و اشارت تعدد نماید شاهد و مشهود و
مقام نیکوکند است کاه ما شاهد او باشیم و گاه او
شاهد ما در حالتی او شاهد و ما مشهود و در حالتی
او شاهد و ما مشهود و جهانی از دیدت این شاهد
جان در باخته اند و بی جان شده و در نتوان یافت
رایت ربی فی احسن صورة این حسن و صورت
تمثیل است و اگر نه تمثیل نیست پس حدیث ان
الله تعالی خلق آدم علی صورته هم نوعی امده است
از تمثیل بدانک یکی از نامهای او مصور است
که صورت کننده باشد اما ما میگفتیم که صورت
نماینده است و تو چه دانی که این صورتها
در کدام بازار نمایند و در کدام بازار فروشند
در بازار خاص باشد چنانک میفرماید ان فی الجنة
سوقا یباع فیها الصور فی احسن صورة امام ا
ابو بکر مصطفی گفت رایت ربی علی صورة امی
دانستی که این کدام است النبی الامی و میدان و
عنده ام الکتاب میخوان ای عزیز از مقام شهود
کی خبر داد که تواند خبر دادن تو خود هنوز این قدر
ندانستی که شاهد از برای چه محبوب باشد بر دلها

نفسی از انسانیت

نفسی از شاهد بازی حقیقت در بین شاهد مجازی که روی
نیکو باشد در حیث آن حقیقت تمثل بدین صورت نیکو
تواند کرد جانم فدای کسی باد پرستنده شاهد حقیقی خود
ناندریست اما گمان مبر که محبت نفس را میگویم که
محبت دل میگویم و محبت دل نادر باشد باش تا بدان مقام
برسی که هفتاد و هزار صورت بر تو عرض کنند که هر شکلی
بر صورت خود بینی گویی و من خود یکی ام هفتاد هزار
صورت از یک صورت چون تمکن و این آن باشد
که هفتاد هزار صفت در هر شخصی در حیث هر صفتی و حالتی
تمثل کند بصورتی و تجلی و شخصی مرد آنست که چون بیند
بداند که اوست و او نیست و لیکن معذوریم که از تماشای
حقیقت او دوریم با عشق چکار است نیکونامی را که قیس بری
گفت که محمد مصطفی را هفتصد بار دیدم و پنداشتم که او را
می بینم امروز معلوم شد که خود را دیده بودم کانی انظر
ربی بالا گاه این سخن را گواهی میدهد قل ان کنتم تحبون
الله فاتبعونی این باشد دریغا شریعت نمیگذارد که ازو
نیت رخت بصحرای صورت نهد چنانک بازیزید
از بشریت شکایت میکند البشریة ضد
الربوبیة فمن احتجت بالبشریة فان ازتو
نیت و درمانک که الحمد لله الذی اذهب عنا
الحزن بشریت نه محمد حجاب است
مر خلق را چنانک حضرت مصطفی علیه السلام فرمود
ان القلوب تصدأ کما تصدأ الحدید زدودن این

ازو ایت

ازچه کند از خلاص شریعت

زنگ و خلاص از زنگ این آید که ذکر الموت وتلاوة
القرآن و آن قصد و زنگ و عزت عین کدورات
بشریت است چون جذبة من جذبات الحق تا
خش آرد کیمیا گری کند دیت برحمت بشریت زند
آن غین بردارد درای قلبی رسید سر زند گو
ربانین حاصل آید پس عین قلب بشریت باشد
وجلا و کاشف این نور الهیت باشد بدر گردانیده
که غین دل مصطفی چه بود معذور اگر ندانستی انه لیغان
علی قلبی استغفر الله فی یوم ولیلة سبعین مرة
این بحد خدا کس ندانند و کسی را اینجا حلول روی خواهد
نمود اگر خواستی که ترا سعادت ابدی میسر شود
یکبار غیبت صحبت یک حلول ازین دریاب تا
بدانی که حلوای کیست حلوای صوفی باشد چنانکه
شیخ فرمود الصوفی فی صفوا الله عبد الله النصاری
فرمود عالم بعلم نازد و زاهد بزهد از صوفی چگویم
صوفی خود اوست چون صوفی او با حلوا نباشد
هرچه خدا بر او باشد این حلوا موحد تر باشد و درین
باب هرچه از و شنوی از خدا شنیده باشی
هر که خواهد اسرار الهیت بشنود گو از عین القضات
همدانی بشنو ان المحو لینطق علی لسان محمد
پس باشد اگر ممکن که از سمع و بصر و علم حق چیزی از مکونات
و موجودات بیرون باشد ممکن بود که از سمع و بصر
و علم بیرون رونده و خارج باشد هرچه از موجودات دیدم

غین

که ازوی جدا

که ازوی جدا شد و نوری از خود دیدم
که بر آمد و هردو نور بهم بر آمدند و متصل شدند و صورت
ربایات شد چنانکه گفتند و فت و ازین متحیر بودم ان
فی الجنة سوقا لیباع فیها الصور این باشد فی احسن
صورت خود نشانید به این کلمه کو شد از انتها و
اتصال جمله و ساکان بنور مصطفی است اما انتهای
اتصال مصطفی یکیست من رآنی فقد رای الحق سبحانه الله
بیان این کلمه کرده است ازین چه فهم کرده تفکروا
فی الاء الله ولا تفکروا فی ذات الله اینجا عالم
شرع زیر و زبر شود و دانی که چه میگویم نور حق
تعالی را بخود نتوان دید که درین مقام مرد با خود باشد
اما حق تعالی را بحق توان دیدن که مرد را از خود ستانند
لا یدرکه الابصار و هو یدرک الابصار این باشد
با عایشه گفت ندیدم و با دیگران گفت دیدم یعنی
نور او نه ذات او شعاع آفتاب توان دیدن که نوا
زنده است اما عین او نتوان دیدن که سوزنده است
بدانکه صفات حق عین ذات نیست که جمله صفات
خود ذات بودی و اتحاد بودی و غیر ذات نیست
که غیرت تعدد آلهت بود صفات قائمة بذاته توان
گفتن و پیغامبر کرم پاره پاره میشود از دیت
انکس که بایستی که این جمله گوش داشتی که الباری
تعالی باق بالبقاء و واحد بالوحدانیة و موجود بالوجود
باقی دیگر است و بقا دیگر موجود و احد دیگر است اگر معانی
قایم بنفس او باشد اما انفکاک نتوان گفتن

ای عزیز این معنی بر کسی جلوه کند که هفتاد و چند مذهب
مختلف را واپس گذاشته باشد آنکس که هنوز یک
مذهب تمام ندیده باشد او از کجا و این سخن از کجا
تا این کلمه ترا روی نماید که یهود و نصاری گفتند
ان الابرار نطفة من ذات الرب نور نازل و آمد الله
مصدر الموجودات این باشد مجوسی گفتند اله
دو است یکی یزدان و آن نور است و یکی اهرمن
و آن ظلمت نور فرماینده طاعات فرماینده و گناه
نور معاد روز ظلمت معاد شب و گفته اند کفر از یکی
و ظلمت از یکی و ملاحده و اهل طبایع گفتند که صانع
عالم افلاکیست و عناصر را قدیم دانند و صورت
این شبهتها ایشان را از حقیقت محروم گردانیده است
ای عزیز عالمی از خود در حجاب و در عمری از شناخت
خود قاصر از ایشان نتیجه توقع توان داشت عرف
ربی بربی اینجا باشد که خدای را بخدای توان شناخت
و خدا را بخدا بی توان دید اگر یقین بیرون داشت
لکن ترا آنگه گفت نه بینی مرا بخود نتوان دیدن مرا می
توانی دیدن چنانکه ذوالنون گفت که رأیت ربی
بربی ولولا ربی لما قدرت رؤیة ربی
ابوالحسن نوری گفت ما رأی ربه الا الحق سبحانه
ربی در یعاکه این کلمه ترا عجب آید لا ترجون لله
وقارا وقد خلقکم اطوارا لا تعرفون و نه رکون رویة
و محبان او جمله را اسرار در آیت باز یابند که الله الذی

خلق سما

سبع سموات ومن الارض مثلهن یتنزل الامر
بینهن الخ وان ربکم الله الذی خلق السموات تا اینجا
که رب العالمین بیده ملکوت کل شیء و الیه
ترجعون چه فهم کرده ملکوت سایه و عکس جبروت
است و ملک سایه ملکوت که مصطفی علیه السلام
فرموده مالی و للدنیا و مثل الدنیا الا کراکب قال فی شجرة
ثم ترکها دنیا را سایه درختی میخوانند کدام درخت
من الشجرة ان یا موسی ای دوست عالم ملک دیدی
و عجایب آن باش تا عالم ملکوت نیز ببینی و عجایب
آن تو که عالم ملکوت ندیده باشی از عالم الهی چه خبر
داری ای دوست این کلمه نشنیده که قیمة
المرء علی قدر همته پس بدانک قیمت تو کجاست
و انجا که همت تست خود چه قدر دارد پس ببین
که چون قیمت و درجه در مقابله همت است درجات
چگونه متفاوت باشد ان الله یتجلی للناس عامة
و لابی بکر خاصة چرا تجلی خاص در قیامت بصد
او آمد از بهر آنک جرعه از پرستنده که ما انزاع الیکر
و ملکی پس چون کار بر قدر همت خواهد بود تلک
الرسل فضلنا بعضهم علی بعض در بیت باشد
حضرت شیخ گفت وقتی که حق تعالی و تقدست
نه بدید با محبان خود گفت تا دانید که من خبر
تن را از میان همه بندگان برگزیده ام ای عزیز
چون سالک او باشد محبت هم او باشد گفت حضرت

ذل [illegible]

ابراهیم خلیل را خلعت از بهر آن مزین کردم که درمیان ار
واح هیچ روح چنان بالخشش ندیدم که روح ابراهیم چون
سخا وعطا و خلیلها مانیست ما نیز حلیه خلعت در وپوشیدیم
پس در حضرت موسی نگاه کردیم درمیان ارواح هیچ روح
متواضع تر از روح موسی نبود پس او را الکلام خود مخصوص
کردم که وکلم الله موسی تکلیما پس نظر بر روح حضرت
مصطفی علیه السلام کردم درمیان ارواح هیچ روح را مشتاق
تر از روح او ندیدم پس او را برویت خود مخصوص کردم
الم تر الی ربک کیف مد الظل چه مثنوی بیان
همت میکند و همت بالا گرفت است و بر همه چیزی
ان الله یحب معالی الامور و یبغض سفسافها فرمانبر که
عالی همت تر کار او رفیع تر ای عزیز اگر در کتاب
زبده هیچ کلمه ننبشتمی جز این کلمات که زبدهٔ علوم هردو
جهان آمده است این کلمات کدام است گوش دار
مقصود در مدح این کلمات آن است که تا تو همی خود را
با این کلمات رهی اگر دانی که عبارت ازین بیش
تر نتوان گفتن از دو عالم گذری باید کردن آنگاه این
کلمات را بیان میتوان کرد از دو عالم بیش ازین با عالم
نتوان آوردن که درین تمهید چند هزار مقام مختلف را پس
گذاشتیم و از هر عالم زبدهٔ در کسوت رموز با عالم
کتاب پدید آوردیم باشد که از آن عالم بدین عالم چه توان
آوردن جرعهٔ از کاسه لا بل هذا کثیرا قطرة من بحر
بلی لا بل شعاع من الشمس اگرچه خود نخواهد ریخت اما

در تیغ بلا نشنیده

اما در تیغ بلا نشنیده که شد الناس من اکل
وحده اما ارجو که آن بار خود برهم اما هنوز دور است
دانم که گویی دیگر کلمات خود بگفت این کلمات بر بیان
مراتب عالی که همت گفته میشود بشنو ابراهیم
که صاحب ذوق بود و موسی که صاحب لذت بود
و مصطفی که صاحب حلاوت بود چه دانی که چه میگویم
کفهم عسل دیدن دیگر باشد و عسل خوردن دیگر و عسل بودن
دیگر اما گوش دار که گفت من رکن الی الدنیا و مال
الیها احرقه الله بنارها فصارها رمادا اذ تذروه
الریاح این کلمات بیان منزلت ارباب علم ملکست
وصفت محبان ابنای دنیاست اما ارباب علم
آخرت ملکوت را گفت من رکن الی العقبی و مال الی
الیها احرقه الله بنارها فصارها ذهبا ینتفع به اما
ارباب علم الهی و جبروت را نشان داد که من رکن
الی الله و مال الیه احرقه الله بنوره فصارها جوهرا
لا قیمة له وهو اندری دیگر فرماید المسافرون ثلثة
صنف یسافر فی الدنیا و راس ماله الدنیا و ربحه المعصیة
والندامة و صنف یسافر فی الاخرة و راس ماله
الطاعة والعبادة و ربحه الجنة و صنف
یسافر الی الله و راس ماله المعرفة و ربحه لقاء
الله رحمه مثنوی دانم که گویی این مقام زهد
مقام زاهد است و نزد محققان خود زهد این است
از بهر آنک دنیا خود این مقدار که ترک کنند

آن زهد باشد چنانک مصطفی علیه السلام که لو کانت
الدنیا تزن عند الله جناح بعوضة ما سقی کافرا منها شربة ماء
برابر پر پشه نیست قل متاع الدنیا قلیل و حیات دنیا نسبت
با عمر آخرت ذره نماید کانهم یوم یرونها لم یلبثوا الا عشیة
او ضحیها، و مصطفی فرمود ما الدنیا فی الآخرة الا
مثل ما احدکم یغمس اصبعه فی الیم فلینظر بم یرجع
ترک این قلیل واجب است و این ترک زهد نباشد
پس ورای آخرت مقامی عالی تر از آن باشد و للدار
الآخرة اکبر درجات واکبر تفضیلا پس هر که خواهد
که کبریا الله او را نصیب اگر دهد درین مقام و را معلوم
شود که بزرگواری و کبریای حق تعالی چگونه باشد
پس این را بزرگ بیند عالم آخرت را نیز ترک واجب
نه بیند ترک کند و این زهد نباشد چون ازین دو مقام
او را زهد است د مقام کبریا نماید اگر باشد پس روی
از کفر گردانیدن کفر باشد الخ نه از آن اوست
خود ترک نتوان کردن هر چه تو منع و مقصود
بی لک باشد معبود او باشد و ترک آن خود
صورت نپذیرد هرگز خود نه زاهد باشد و نه زاهد در آن
کوشد که بخورد و مرید در آن کوشد تا خورد و صوفی در آن
کوشد تا چه خورد پس خود زهد و زاهد هرگز نبود و نباشد
چنانک حضرت مصطفی علیه السلام فرمود الزهد فی الدنیا
یریح البدن والزهد فی الآخرة یریح القلب والاقبال
الی الله یریح الروح پس این زهد با زهاد متفاوت

و خود را بوی نماید

کبریا

شود و این آن باشد

شود و این آن باشد که مرد بمقامی رسد که او را تصوف
خوانند چنانک بایزید میفرماید ان الله تعالی یصفی
الصوفی عن صفاته فاذا اصفاهم فهم صوفیان مقام
تصوف اول زهد باشد و اعراض از جمله موجودات
پس صفات حق صوفی را از همه صفات زهد زاهد و صوفی
حقیقی شود آنگاه فقر روی نماید که اذا تم الفقر فهو الله
چنانک از آن بزرگ پرسیدند که صوفی کیست گفت
الصوفی هو الله بایزید گفت الزاهد هو الفقیر والفقیر هو الصوفی
والصوفی هو الله تعالی، به عمرها در فهم این کلمات
نه ای که ندانستی این عیبی و ضروری عظیم باشد و این
بر دو راه هرگز بلا ارک نباشد چنانک شیخ جنید گفت
لیس شیء اعز من ادراک الوقت فان الوقت
اذا فات لا یستدرک هیهات هزار سالک درین
مقام رانج باشد که صوفی و فقیر و زاهد و عارف ...
و کیفیت ایشان باشد که با عکاشه رضی الله عنه
حضرت مصطفی علیه السلام نشان این داد که یدخل الجنة
من امتی سبعون الفا بغیر حساب وان وجه
کل واحد منهم کالقمر لیلة البدر و هم فی الجنة کالاو
کالنجوم فی السماء مگر هرگز چنین ستاره
را در بهشت ندیده که آنگاه چنین پری ترا قبول کردی
کو یا النجم هم یهتدون و یا تو این حدیث یکفی اگر خواهی
که حدیث در نعت این ستارگان بهشت بشنوی
که ما را در خدمت پیر از حضرت علیه السلام بطریق کمال حاصل شده

ابیات

که او را بطریق مناقه از حضرت مصطفی علیه السلام آمده بود چون راوی خضر باشد حدیث حسن جامع و کامل بود که شده اند قال خلق الله تعالی من نور بهاء وجهی الف رجل من امتی و اقامهم فوق العرش الکرسی فی حضیر القدس لباسهم الصوف الاخضر و وجوههم کالبدر فقاموا اجدین والهین منذ خلقهم الله انینهم و زفیر قلوبهم یسمع اهل السموات والارضین و ان اسرافیل قایلهم و منشدهم و جبرئیل داعیهم و متکلمهم والله انیسهم و ملیکهم و هم اخوانی ثم بکی و اطرق الله ملیا ثم قال وا شوقاه الی لقاء اخوانی اگر حدیث فهم نکنی معذوری اگر مشایخ کبار را عذرها خواسته اند اینجا گویند ان الله تعالی یعطی البعد من حیث الله لا من حیث العبد والعبد الله و یستدرک من حیث العبد شنیدی که چه گفته شد اگر زنده که داری و اگر مرده مرده هیچ نتوانند شنید و فهم نتوانند کرد لقد من کان حیا ای گو دور است از غیرت حق یافته و وجد است که غیرت حق تعالی حجاب در میان می نهد و اذا قرأت القرآن جعلنا بینک و بین الذین لا یؤمنون حجابا گمشده اما چنانک ابوبکر دقاق فرمود الحجاب هو الغیرة و لامانع من طریق الله علی من غیر از حمایت او نیست و من غیرته حرام الفواحش بیان غیرت الهی میکند جای دیگر گفت ما احد اغیر من الله اگر خواهی که غیر تمام بشناسی خلقتنی من نار و خلقته

من طلبنی

من طلبنی تو حاصل کن تا بدانی که غیرت چه باشد مسکوم العزة بعزتان بعزت العبد و هو ان یکون بالکلیه الله تعالی چنانک آن بزرگ فرمود که الحق غیور و من غیرته انه لم یجعل الیه طریقا سواه و این عزت او باشد اما چه دانی که عزت بنده با او از بهر چه باشد چنانک شبلی وقتی که موذن شنید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله غیرة بروی حلوه کردی پس گفتی لولاک امر رتبتی ما ذکرت معک بعزتک وان اذکر مرآة اخری فاکون کافرا حقا چه دانی که این چه مقام باشد چنانک او را لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل در نمیگنجد اینجا سالک را نهایت انتقام سلوک بباید که در آن مقام حضرت بگوید قل الله ثم ذرهم در این حالت محمد بر نگنجد وقتی از شیخ پرسیدم که ما الفریضة فقال الفریضة عندنا تصحیح العبودیة فی تحصیل الربوبیة و ابتغاء النظر الی الرسول المقبول و ترک ما سوا ... گفت فریضه با خدای بودن است و سنت با رسول بودن است و پس ازین جمله را ترک کردن چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی گفت لا اله الا الله داخل القلب و محمد رسول الله من اللفظ معذور باید داشتن ای عزیز معالجت و دوای بعضی درد ناصبر باشد فاصبر لحکم ربک فانک باعیننا اما صبر مستقیمست الصبر فی الله دیگریست والصبر الله دیگر و ...

نمیگنجد

مع الله از همه درد تا باشد این درد را معالجت
هم درد و صبر باشد چنانک فرمود استغا الصبر ان
الصبر فاستغرق الصبر في الصبر فنادى الصبر بالصبر اصبر
اصبر بالصبر ای عزیز کلمات مقلوبات را با لوح
و کاغذ کودکان آورده ام انکس که هنوز حرف شناسد
خط مقلوب خواند جهل بود و دانستن مقلوب از علی
همت بود اما گفتیم صبر تا جاریست روح ما در موت
اگر خواهی تا بدانی مومن شو انگاه برخوان یا ایها
الذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا یعنی اصبروا و ابا
لجهد علی طاعة الله و صابروا ابتلوا بکم علی بلاء الله رمی الله
و رابطوا با سرار کم علی شوق الله این همه با تو
توان یافتن و حضور محکم این باشد اما تو تا با خودی
چون جنیدی باید طالبان او را یوی جویند لا جرم
او را بدو یابند و محبوبان او را بخود جویند و بخود یابند
این سخن را اندک مشمر چنانک حضرت مصطفی
فرموده است ان المومنون اخذ دینه من الله
تعالی و ان المنافق نصب هواه نفسه رایا فاتخذ
دینه منه افرایت من اتخذ الهه هواه این
باشد ای دوست ان عالم همه حیات در حیات
است و این همه موت در موت تا تو از موت
درنگذری بحیات نرسی که و ان الدار الاخرة لهي الحیوان و لا ید خل ملکوت السماء من یولد
مرتین سالک باید که بزاید یکبار از ما در براید که
خود را ه این را ببینه

خود را ه این را ببینه اگر خواهی تمام تر شنوی امتنا
اثنتین و احییتنا اثنتین اما یک مرگ و را مرگ
قالب میدان و حیات دیگر بجز حیات قالب میشناس
اگر خواهی که موت و حیات معنوی فهم کنی بشنو
که حضرت مصطفی علیه السلام گفت اللهم بک احیینا
و بک اموت گفت خدایا از تو زنده ام و از تو میرم
هر دانی از و مردن چگونه باشد و بدو زنده بودن چگونه
باشد این حالت شاهد بازان دانند که حیات با
شاهد چون بود و بی شاهد موت چون بود و شاهد
و مشهود چون بیان کند تا شاهد بازان حقیقی دانند
که حیات و موت چیست ای عزیز دانم که کلمات در
عالم خود پرستی تو نباشد که عالم عادت شد بعت شریعت
ورزی عادت پرستی باشد تا از عادات پرستی
بدر نیایی و دیت از پند از حقیقت ورزی نشنوی
این کلمات دانستن در شریعت حقیقت باشد
و در شریعت عادت را ایت رای لیلة المعراج
علی صورة شاب امرد و امغ و حالات بر بیت
با مرید ایاکم المرد فان لهم لونا کلون الله تربیت
بحر دادن مقام مرید را بدین مقام شهود خیالک شاهد
باز این موت و حیات دانند که موت و حیات
چه باشد موت فراق و هجران باشد و حیات لقا
و شوق از وصلت چنوات گفتن لیس الطرکا ا
لمکانیه فاز غان از عشق و از شاهد چه خبر دارند

اگر خواهی که روشن تر بدانی موت نزد ما کفر باشد
و حیات اسلام و توحید باشد بدان که پرسش به یاران
حضرت مصطفی است علیه السلام که بیان فرمود اللهم بک
احیینا و بک امتنا بیت

آن نشاید که نفس در دل و در جان ماند — چرا او خلیفت در درون مسلم در رهای ماند
روی او دیدن و قبله زلف او کفر بیا — پس حقیقت ذات او هم کفر و هم ایمان

در دعا بخواه این خواهش که حضرت مصطفی علیه السلام گفت
اما تو در دعا میخواه اللهم احینی اذا کانت الحیوة خیرا
لی و توفنی اذا کانت الوفاة خیرا لی اول مقام مردان
باشد که او را موت معنوی حاصل آید فقد قامت قیامته
بروی جلوه کند دانی که اول چیزی که در قیامت معنوی
چه باشد درین قیامت انبیا را بر من عرض کردند با اصحاب
ایشان هر پیغامبری دو نور داشت و امت وی
یک نور اما محمد علیه السلام را دید که سر تا پای او
همه نور بود که واتبعوا النور الذی انزل معه روشنایی
او را دیده دو نور داشتند و اگر خواهی که بدانی که نور حبیب
از حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب پرس تا با
تو بگوید که چرا او را ذو النورین گفتند از پیران جهود یکی را دیدم
و از وی این واقعه را پرسیدم گفت من در توریت
این نعت در کتب سکوت انبیا با امتان چنین
گفته اند و با حضرت موسی علیه السلام گفته است که
من در توریت دیده ام یسعی بین ایدیهم و بایمانهم و
و این دو نور باشد که نور علی نور میان محمد باشد

من رآنی فقد رأی الحق خلق آدم علی صورته ربه این
معنی باشد المسیح ابن الله ازین نشان دارد این
سعادت المرآن یشبه آباه داده سالکیت کوتو.
رنا نیس نه باده فی درجه انسان است پس
چون نور است این دعا خیست که ربنا اتمم لنا نورنا
نور خدا و این دعا که اللهم اعطنی نورا فی وجهی و
نورا فی جسدی و نورا فی قلبی و نورا فی قبری
هر چند نور زیادت تر باشد باید خواست اثار نیا
اتمم لنا نورنا نور خدا میخواهد نه نور غیر هر چند که میخواهم
که از عالم کتابت بگریزم کتابت مرا نمیگذارد که از
کتاب مکتوب باشم مگر این دعا نخوانده که یا نور النور
نور زیادتی میخواهد گفت اتمم لنا نورنا این معنی دانی
که کی میسر شود آنگاه که لباس غیرت بردارند داخل مدخول
شود و ان الی ربک المنتهی روی نماید نور بای
مجازی محو در نور حقیقی حقیقت شود دانم که هر که ندانسته اکم
اسمعوا اشهد ان لا اله الا الله انه لا اله الا هو والملائکة
واولوا العلم چه معنی دارد چون حاضر حضور عیانی
شود ایمان بر سالک عرض کند تو پنداری که
ایمان بغیب باشد ایمان موحدان بعیان از عیان
باشد و لسان حیرت ملایکه و اولوا العلم بر داشته تو
بحث شهد الله باشد یعنی خبر الله المؤمن المهیمن ابتهاج او
نماید سالک را معلوم شود یا ایها الذین آمنوا آمنوا
خود گوید که بجز این ایمان ایمان دیگر باشد که ورای

این کفر کفر دیگر باشد و من الله یؤمن بالله یهد
قلبه این باشد چون مرد هنوز با دل باشد مومن
باشد یعنی هدایت و چون مرد بیخود شود هدایت روی
نماید یضل به من یشاء و یهدی من یشاء روی نماید
چون هدایت چنین روی نماید بمقامی رسد که شریک
مقام خدا باشد همه شرک باشد کیس اشرکت لیحبطن
عملک خود همین باشد میگوید تا کار بجایی در رسد که
این شود که و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون
الایمان عریان ولباسه التقوی بدانکه نور تقی الحبیب
لباس تن است و نور آفتی قلبی لباس دل باشد
و نور آفتی وجهی لباس چشم باشد درین مقام این
سالک را ذوالنورین خوانند و دو نور کدام باشد
چون خواهد که این مقام بسر آید و ایمان عز مومن شود
گوید ربنا اتمم لنا نورنا لباس تقوی و ایمان نیز برداشته شود
مومن نماند لله الواحد القهار قهریت یا حرد نماید ای درویش
از آیت تبلی السرایر چه فهم کرده آن روز که اسرار
ظاهر نمایند این روز باشد این روز کدام است روز قیامت
خوانند قیامت عالم نباشد قیامة فقد قامت قیامته
باشد اگر خواهی پوکند برین قیامت برخوان لا اقسم
بیوم القیمة و درین روز تبلی السرایر جلوه کند و حصل
ما فی الصدور را پرده از روی کار بردارند تقوی روی
نماید ان اکرمکم عند الله اتقیکم پس ازین یو کند
یاد میکند که و لا اقسم بالنفس اللوامة چون همگی تو نبود

شود خطاب این همه باشد

شود خطاب این همه باشد که یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی جنت درآن عالم یمین خوانند کدام یمین
آنکه حضرت مصطفی علیه السلام فرمود الایمان یمان
الحکمة یمانیة یمین عبارت از دیت باشد پس هر که
نه یمنی باشد از شقی و بدبختی باشد اصحاب
یمین این گروه باشند و اصحاب شمال گروهی دیگر
و در عصر محمد یمنی اویس قرنی بود شان این رمز
مود که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن از چنین
مردان شان توان داد اما المجلس یا الامانة دای کدام
مقام باشد مرتدم اگر یارم گفت که این چه مقام است
اما باید که دانی که این ساعت مرتدم اگر باور
نمی آید بشنو که حضرت مصطفی علیه السلام چه میفرماید که
من بدل دینه فاقتلوه و این خطاب است با در بیا
با آن حضرت عزت و یشع غریبا و الاسلام دنیا اگر
خواهی که زبان طلسمات هندی مقلوب بدانی
و بجایی رسی که نه کافر باشد و نه مومن و سیر آن
داری که با من موافقت کنی و حظ خود را بگذاری و از
خودی خود تمام بدر آیی تا آنگاه محرم آن راز شوی و لایق استعداد این کلمات نیستی
با تو گفتم مخاطب تویی اما مقصود مخاطبان غایبند
که خواهند بعد از ما آمدن که فواید عجیب در کتب من
بدیشان خواهد بودن الکتاب هدیة الی الحاضر الغائب
این مقام باشد درین مقام تا غایب نشوی اگر

چنانکه پسران داری کافر نشوی کوشش کن چنانکه
آن بزرگ فرموده که آنچه محمدیست نزد خلق نزد خدا
و آنچه خدا است نزد ما خلق نیست ما محمدیست ما جعل الله
لرجل من قلبين في جوفه این مقام باشد پس آنچه
حاضر باشد غایب بود و آنچه غایب باشد حاضر
بود اگر چه ما لا یری مالا یری القالب این باشد اما با
این همه زنهار نپنداری که این سخن ترا نیکو شد تو
این کلمات را نیکو دیدی ندانستی که چه گفت میشود
جان ببری من احدث في امرنا ما ليس منه فهو
مردود این دمار از روزگار همه فیلسوفان بر آورده است
من غشنا فليس منا این باشد اگر نشنیده که هر که [illegible]
نشنید کافر بود اگر صحبت من ترا اگر هیچ اثری نکردی بجز آنکه
از حلوای معنوی نباشی باری حلوای مجازی باشی چگونه
تو بری دین نباشی معذور دار ایشان را اضل الله
ثم ذرهم اگر خواهی که آنچه گم کرده باشی باز یابی
ساعتی خود را با این حدیث ده که مثل المؤمن مثل
النخلة مثل مؤمن مثل درخت خرما است پیوسته
منتفع شوند اما جاعی که این صفت دارند شد العمی عمی
القلب با ایشان جز این حدیث نتوان گفت که
مثل المؤمن مثل النحل لا تاكل الا الطيب مثال مؤمن
چون نحل انگبین باشد که بجز پاک نخورد و بجز پاک
ننهد و اغت آن عسل باشد که فیه شفاء للناس
از وحی یافت که فاوحی ربک الى النحل در مقام دیگر

حاضر باشی با ما و با ما نباشی با کیش

آنها که مرا درویش میخوانند
و پیروی من می باشند

گفت

گفت مثل المؤمن مثل السنبلة مثال مؤمن چون
خوشه باشد که ساعتی متحرک باشد و ساعتی ساکن
ساکن شود و در ترقی و تراجع باشد و مثل کافر
چون درخت خشک باشد که ثمره ندارد و سخت باید
بجز بریدن را نشاید اما ترا عجب آید آنچه گفته شد
که مقصود کتاب ایشان اند و دیگران طفیل ایشان
چنانکه حضرت مصطفی علیه السلام فرمود مثل اصحابی
في امتي كالملح في الطعام لا يصلح الطعام الا بالملح
ای دوست نمک از خود برا کرده است لاجرم هم
طعامها را بدو حاجت باشد و اگر با خود بودی او را
نیز با دیگران حاجت بودی اللهم اهد قومي فانهم
لا يعلمون بما غفر لي ربي وجعلني من المكرمين اندوه
هست که میخورد که چرا محروم باشند از صحبت البته
زیرا که هرکسی لایق این صحبت نباشد و اگر اینجا غرض
بود هیچ نشان نتوان داد که المجالس بالامانة و اینجا
هیچ غرض نباشد همچنانکه حضرت حق تعالی
فرموده است ونزعنا ما في صدورهم من غل اخوانا
على سرر متقابلين چون خوب بیان شده است
این جمله را که گفته شد چنانکه عارفی نزد عارفی بنشست
و گفت کیف حالک گفت شغلک من حالی فانک لا تزید
سبیلا عنی فانی عنک مشغول این همه بلندتر از آن
که کسی توقع دارد که مطلع شود بدان ای عزیز اگر خواهی
تمام تر بدانی بشنو که چه میفرماید در واقعه اصحاب کهف

اماکان حالک

لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا ولملئت
منهم رعبا اگر درین مقام چون زردی گوید اگر ایت
ربکی معذور باید داشت اما نکته بگویم که مرا مشوش
میدارد که امیر المومنین علیه السلام آن روز که از دنیا مفارقت
مفارقت خواهیت کرد گفت امروز مرا حلال کنید وازهر
یکی عذری واستحلال میخواهیت گفتند یا امیر المومنین سبب
چیست فرمود امشب حضرت مصطفی علیه السلام را
بواقعه دیده ام که در عالم شهود بود یعنی مقام شهدا
گفت فردا میس رسی واقطار ریش ماکنی چون اخزاب
درآمدم از شادی آن خواب قرارم نیست
ودانستم که آنچه او گفته باشد بود ونتوان رسید
الا بقتیل امروز مرا قتل خواهند کردن هنوز روز جمعه
نرسیده بود که شهید شد ونامی از نامهای خدای
تعالی شهید ایست آن جوان مرد گفت آن سگ بابا
کو کلبهم باسط ذراعیه بالوصید نعت اوییت
او را جلوه میکرد یعنی حق تعالی را در حقیقت
آمیت آن کلب بدیدم پس با او بگویید لو اطلعت
علیهم لولیت منهم فرارا اگر من اینجا گویم که ما ان
غار بدرنشوی واو دلیل راه تو نبود آن راه هنوز
تمام نباشد باید که مرا معذور دارید گوش دار که چه
میگویم مایعلمهم الا قلیل نمیگذارد که چنانکه هست
گفته شود ناهیت شده گمان روز نیست شود
ناهستی دوم ایشان را لایق آن کردی که این اسرار

خوابات

بر ایشان جلوه کردی

بر ایشان جلوه کردی اما ما این همه گویید وو
ایمان را بدین کلمات معذور باید داشت ا
قیلوا الکرام عثراتهم عذر همه شیفتگان نخواسته است
چنانک از شیخ جنید پرسیدند که من العارف
فقال المعرفة لون الماء لون اناء گفت رنگ
آب از رنگ انا باشد درین عالم تلوین باشد
از مقام حضرت مصطفی علیه السلام عبارت است چنین اشارت
فرمود که ان الله عبادا اخلقهم لحوایج الناس
از بزرگی سوال کرده شد که این اشارت که
فقال الحمد لله الذی وقف الخلق مع المخلوق اما علمه
ان العرش مخلوق دانی که کدام مقام باشد آن است
آن ابیت شبلی را پرسیدند که ما التوحید فقال
من اجاب عنه فهو ملحد ومن عرف التوحید
فهو مشرک ومن لم یعرف ذالک فهو کافر و
من اومی الیه فهو عابد وثن ومن سال عنه
جاهل درین مقام من عرف الله کل لسانه گفتار
باید داشتن اما سالک مبتدی را خود نشان داده است
فاسالوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون چنانک حضرت
مصطفی علیه السلام فرموده است اطلبوا الفضل عند
الرحماء من امتی تعیشوا فی اکنافهم اجازت
پر را چندانی با خود آمدن تا تربیتی کند وتربیت مریدا
پرسیدند احوال از شیخ چنانک هر که احوال با شیخ
نگفته باشد در قیامت خوانده نخواهد تا از حق تعالی

باز پرسید راوی سخن گوید هذا الله للمؤمن من التمار بالعلی
یا بر این باشد اما مقصود این همه آن است
که کار آن باید باید کرد که جواب باشد تا پیر بیت مثنوی
تو پنداری که مصطفی اینجا گفت المرء گشت بیرامی باغیره این
است نه بیست پیر را اما مرید مقید گردد بسته جلی که المرء
علی دین اخیه مرد که بر دین برادر و پیر است
ابتدا مقامی باشد که آن را خلت خوانند در آن مقام
غیر دیگر نباشد همه خلت باشد در این مقام المرء علی
دین خلیله باشد دانم که ذکر این قدر کفایت باشد
اما مقصود آن است که گفت ایشان در میان امت
چون نمک باشند در طعام چنانکه طعام بی نمک خوش
نباشد امتان حضرت محمد علیه السلام نیز بی بزرگان
نباشند گفتیم که شوق از رویت و حضور باشد
نه از غیبت و هجران اگر خواهی که تمام باور داری از حضرت
حق تعالی بشنو که گفت الا طال شوق الابرار الی لقائی
وانی الی لقائهم لاشد شوقا و حضرت مصطفی علیه السلام
فرمود اسئلک النظر الی وجهک و شوقا الی لقائک
تا بدانی که شوق از حضور باشد نه از غیبت اما حالی
شرح این قوم نتوان کرد زیرا که خواطر برنتابد و
حواصل احتمال نکند و غیرت الهی نگذارد و بعد ما
که خود محرمان را از دیده اغیار پنهان بپوشانند
که کس ایشان را در جهان نبیند و ایشان ترا
چند گمراه و دیوانه ندانند اما راه خود اتیاق دارند

تمام بیت مثنوی

[illegible]

انها که بر آسمان صحبت جهند بر تخته دنیا تیغ ملامت نشانند
وانها که زسر این حدیث آگاهند گمراه خلایقند و خود در راهند
و وجدک ضالا فهدی این باشد انک لفی ضلالک
القدیم بر گمراهی ایشان چگونه گواهی میدهد اما باید که
دانی که تابع متبوع نباشد یعنی قطره خود را دریا
تواند خواندن اما اگر گویی قطره دیگر بود دریا دیگر بود
اما معین نتوانم گفت که مقصود من چیست اما کسی
که خواهد که داند جان بکند تا بدست آرد و این کلمات
جز در کسوت مجمل نتوان یافت و بیان مجمل مفصل از
میل و چند شود که مقلوب باشد بطلسمات چندی درینجا
از هفتاد و دو مذهب که دین اصحاب با یکدیگر خصومت
کنند و از بهر ملت هر یکی خود را صدق میدانند
دیگر را میکشند و اگر همه جمع آمدندی ایشان را مقصود
شدی که همه برنگ دین و برنگ ملت اند شبهه
و غلط خلق را از حقیقت خود دور کرده است و ما
یتبع اکثرهم الا ظنا ان الظن لا یغنی من الحق شیئا
اینها بسیار است اما عین و معنی یکی باشد لکم دینکم
ولی دین این معنی باشد مصطفی گفت کل مجتهد مصیب
اجتهاد صواب انگیزد و هر ملتی بر اجتهاد اعتقاد
کرده است و بدانکه موجودات بر سه قسم آمد واجب
الوجود که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و آن ذات
خداست و قسم دوم نعت جدیدی دارد و از نقصان دور
باشد آن نور ما از رویت قسم سیم آن است که هم نقصان

و این کلمات ازین بحار آن شنوده ندی

پذیرد و هر زیادت شود و آن عالم غالب است چون
شیشه گویند که قطره در دریا خود را دریا خواند چنان است که
آن جوان مرد گفت انا الحق او را معذور باید داشتن
بو الحسن در آن مقام که ما اوحی الی عبده ما اوحی نیست
حاضر نبودم کافرم اگر نبودم دنا فتدلی این باشد
در عبارت مجمل گفته شود چند سنوی از عادت پرستی
بدر شود اگر هفتاد سال در مدرسه بود یکلحظه بیخود شده
یک عشق در خرابات شو تا ببینی که خرابات و خراباتیان
با تو چه میکنند خراباتی شوای بیت عجب ذیل بیت

روهای بخرابات می جوئی بزنیم | در میکده در شویم و جوئی بزنیم
دستار و کتاب را فرستیم گرو | بر مدرسه یک ندیم و دوئی بزنیم

نوش باد آن بزرگ را که گفت فقدت وجودی فی
الخرابات مرة فروی فذاک خرابات و کلیسیا تا
پیر خرابات فرمان نه هر کس را زهره آن نباشد
که عروس خرابات قل الروح من امر ربی را تواند
دیدن سمع و شاهد را در خرابات خانه کفر نهاده
تا این کفر و ایمان نکند ای مومن ایمان احد نشوی بیت

اندر ره عشق سیر نتوان رفت | بی درد و بلا و بی سر انتوان رفت
خواهی که رسی کفر بباید ایمان | تا جان ندهی بکافری نتوان رفت

آن ندیده که بلبل عاشق گل است چون نزدیک رسید
طاقت ندارد خود را بر گل زند خار درین گل مقام دارد
بلبل را کشته گل کند ای دریغا صد هزار راه رو درین مقام
بیجان شوند که هرگز در دو جهان هیچ اثری نبود ایشان را

عاشقی

وانشان را از خود خبری نبود اگر گل بی خار بودی همه بلبلان
کردندی اما با وجود خار ضد بلبل یکی دعوی عشق کند

نه همه کو من از عشق تو شیدا کردم | وز زلف چلیپای تو زنار کردم
وانگه بخرابات زما که روزی | در دامنت آویزم و رسوا کردم

دانی که من تشنه بقعه پر شهوت حقیقت چه باشد قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله همین معنی دارد
اما دربان این حضرت راه نه دهد این مقام نتوان
یافت این دربان کیست فبعزتک لاغوینهم اجمعین
اگر پادشاه را دربان نبودی همه بقربت سلطان یک
سیان بودندی و هیچ تفاوت نبودی و نامردان نیز
قدم در راه نهادندی این دربان ممیز مدعیان است
تا مخلص کدام است و مدعی کدام تو نیز با من این
بیت بگوی و موافقی کن که این گفتن نیز نوعی باشد از سلوک

ای شمع بدیع منت پروانه | وز نور تو ام بخود دهی پروانه
لعل تو مرا بوسه کلکی بدر نیست | با زلف بگو تا بدهد پروانه

نهایت سالک این مقام باشد اما کسی باشد که از
اینجا در سلوک و ترقی باشد از اینجا بدینجا شود و ازین بگذرد
آنجا یعنی از خود بدو شود اما کسی که از آنجا آید بدانجا وا رود
بخود آید هیچ نمی یارم گفت و از حالت او هیچ نمی یارم نمود
ای دوست من چند جایگاه ترا معذور داشته ام تو
بدان جایگاه مرا معذور دار و از مصطفی علیه السلام
نشنیده که من قال انا ذنبی صفقته فا الله یوم القیامة
عشرته این حدیث از من عذر میخواهد این بیت نیز

دل بسته آن زلف چو زنار شده است | جان در سر زنخدان کافر [illegible] شده است
تا جان و جهان و کفر و دین است مرا | دریاب مرا که کارم از دست شده است

آن سؤال کرده‌اند حضرت مصطفی علیه السلام فرمود النظرة
الی المرأة الحسناء تزید فی البصر بجای خود است اما این
خوانده باشی که النظرة الی الخضرة تزید فی البصر مگر هنوز
درین سخن شده‌اند که وحور عین کامثال اللؤلؤ
المکنون با حوریان بودن درین بهشت گواهی میدهند
ای دوست در بهشت عشقی خوشتر از عشق حوریان
نیست از بهر آنکه هنوز ذره‌ای ازین عالم تمتع کرده‌اند
بعد ما که خود دانی که بدین حس چنین معنوی میخواهد
نه حس صورتی و چون نظر بر معنی آید بهر دل زیادت بود
بدین حضرت ملائکه میخواهد که نظر درین دو حس کردن
بهر باطن زیادت کند اما النظرة الی الکعبة تزید فی البصر
در کعبه حقیقت نظر کردن بهر دل زیادت کند النظرة
الی وجه الاخ تزید فی البصر نظر کردن در روی برادر
روشنایی باطن زیادت کند بهر قلب آینه
شاهدان الهی باشد پس باطن را بهشت باید
و انواع آن اما دل و جان آنجا آیت صورت [illegible]
رأیت ربی فی احسن صورة لیلة المعراج رأیت فی احسن صورة
بیان شد پس بدانی که آنجا آیت مخلوقی باشد اینجا
از کجا تا کجا اینجا بیت بشنو بیت

جانا دلم از زلف برآویخته‌ای | وین جان به تیغ عشق برانگیخته‌ای
تا در تنم این شور برانگیخته‌ای | خون جگرم ز دیدگان ریخته‌ای

سؤال دیگر آن تسعة و تسعین اسماً من احصاها
دخل الجنة اما من بروایتی ماثور خوانده‌ام که ان
الله تسعة و تسعین خلقاً من تخلق بها دخل الجنة اما
قال یا رسول الله هل فی شیء فیها فقال کلها
نیک درینجا دگر باره سخن از سر می باید گرفتن
در راه دیگری باید آموختن و نیز ضرورت است درین
راه آلاتی و اسبابی که سالک را باید تا از المقصود بیابد
محصل باید کردن و آن است مگر درین حدیث مجمل [illegible]
ازین حدیث حروفی دیده‌اند اما ندانم تا تو ازین حدیث
چه فهم خواهی کردن آن بیان در ابتدا کرده شد
از کیفیت سلوک و اینجا مس باشد که طالبان
بر دو قسمند قسمی مطلوب باشند که ایشان را بجودی خود
رسانند و قسم دوم آن باشد که او را از وجود
رسانند و فرق میان این طالب و آن طالب آن
باشد که سلطان یکی را دوست دارد بی خرابیت
و بی مقصود او را هر لحظه خلعتهای گوناگون دهد و یک
لحظه او را از [illegible] خود جدا ندارد و دیگری
چند آن تقرب نماید و جهد و جد تا خود را بقرب سلطان
رساند و او را نیز خلعتها دهد از هزار طالب یکی
بدین مقصود نرسد و اگر رسد خلعت عطا دیگر باشد
و دوستی و عنایت سلطان دیگر طالبان که مطلوب ا
نشان محبت الهی باشد از حالات ایشان رمزی چند
شنیدی و طالبی که بطلب و جد خود را بدو رساند و از

دار خود بیدو رسید نتوانیم باید گفتن وآن در این حدیث
درج باشد که اِنَّ تِسْعَةً وَتِسْعِينَ خُلُقًا وآن کسی که
بی طلب او را بمطلوب رسانند در اینجا این بیت جمعه که این
کلمات می‌نوشتم بجایی رسیدم که هر چه در ازل و ابد
باشد در حروف الف بدیدم دریغا کس بایستی
که فهم کردی که چه میگویم آن طالبان که مطلوب باشند
جمله علوم و اسرار در طی الف لام میم بینند ابد ایشان
این اسم باشد که الله تا مقلوب نشود باشد چنانکه هیچ
نماند مگر هو چنانکه ابن عباس را پرسیدند که الله
چه معنی دارد گفت اَللّٰهُ عِبارَةٌ عَنِ الاُلُوهِيَّةِ طالبی
دیگر را مقلوب شود ابتدا الهاً دیده می بود هدایت
کشش سید میرند وَإِنْ تُطِيعُوهُ تَهْتَدُوا این بود پس
از این جبر زور نمایه کرد لَوْ اَنَّهُمْ صَبَرُوا و چه نشان
داده است راه این راهی را در روظ درین ساعت
این ابیات انشا میکند که تقویت کن ترجمه
سخن و معطوف آمدن بوعلی کو شد از بیت

اندر ره عشق کفر و ترسایی به / در کوی خرابات بر سوایی به
زنار بجای دلق یکتایی به / سودایی و سودایی و سودایی به

نیک میشنوی که چه گفته میشود ای فیلسوفی چه گویی
که این کلمات نه کلمات فلسفیان است جمله فهم او را
طلبست اما اگر خواهی که اشکال تو تمام حاصل شود
بدانکه هر مذهب که هست آنگاه مقرر و ثابت
باشد که قالب و بشریت بر جا باشد که خطاب

تکلیف بقالب است

تکلیف بقالب است و مرد و بشریت در میان
باشد اما کسی که قالب را بار گذاشته باشد و بشریت
افکنده باشد و از خود بیرون آمده تکلیف و حکم خطاب
برخیزد حکم جان و دل تمام شود کفر و ایمان بقالب
تعلق دارد آنکس که يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ او را
کشف شده باشد قلم تکلیف از و برداشته شود لیس
علی الخراب خراج و احوال باطن درز بر تکلیف و امر
و نهی نیاید از روشهای احوال درویشی چه نشان دارد
اما خود دانسته باشی که روشها بر یک وجه نیست
یعنی روش هر رونده بر نوعی دیگر باشد و سلوک
و طریق احوال او از دیگر متغایر باشد مثلا باشد که
مرید بجایی رسید که احوال او ورای طریق پیر باشد
و او را از وجهی دیگر کار بر آید پس اهل سلوک را ممکن
نبود با حصر و عد آوردن وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ بیان
وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ میکند پس ممکن
بود که سلوک هر یکی را عد توان کردن چون
احوال هر یکی مختلف آمد آنرا حد معین نباشد اکنون
در عالم امر و نهی خود نباشد در بیعا که در عالم شرعی
شخص طالبی در عمری بر یک مقام که آن باشد الی [illegible]
ایست قرار گرفت باشد اما شخصی روحی در هر لحظه
باشد که چند هزار مقام مختلف و احوال مؤتلف پنهان باز
پس گذارد پس آن شخص که چنین باشد وی را در یک مقام
که شرع باشد چون توان یافت شخص طالب با جمله

تا لب با جمله یک حکم دارد همه در حکم شرع آمد
و در حکم شریعت یکسان شدند از حضرت مصطفی علیه السلام
بشنو که گفت علم فرایض نیمه علم باشد علم نیمه تمام
است اما نیمه دوم نیز در عالم پدید آید حالت دو است
یکی حال زنده گانی دوم حالت مرگ آنچه در زندگانی
معلوم شود نصفی باشد و آنچه بموت حاصل آید تمام باشد
اکنون کوشید از علم و معرفت تو بجمله موجودات و بوجود
خویش بیک طرف آمد و علم تو بدو بذات و صفات بیک طرف
پس علم فریضه علم ما دون الله است که نصف باشد چون
این نصف حاصل آید آن نصف علم الهی حاصل آمده باشد که
وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ از علوم و معلوم کی توان
خبر دادن بجز رمزی دریغا علم پایان ندارد و ما بپایان
نخواهیم رسید لاجرم البته می باید که ما بدو رسیم و نخواهیم رسیدن
نه علم داریم و نه جهل و نه طلب داریم و نه ترک نه حاصل
داریم و نه بیحاصلی و نه مستیم و نه هشیار نه با خودیم و نه با او
یا رب از این سخن گفتن چه باشد کوئی باشد که از حیل
و قال نجات یابیم و این بیت بشنو بیت

نه دیدیت سید نیف یاری که برست / نه کم شود از سر این خماری که مراست
چند بزرین و افتد در خنجرم از سر سر / در دل عالمی است کاری که مراست

دریغا چه خوب بیان این حدیث چه راست گفتم اما این
شب که شب جمعه بود نهم ماه رجب شیخ ابو علی ایلی گفت که
امشب حضرت مصطفی علیه السلام را دیدم که با تو که عین القضاتی
در خدمت او میرفتیم این کتاب با خود داشتی این کتاب را

از تو گرفت

از تو گرفت و گفت با سینه من در نه تو این این کتاب را
با آستین آن حضرت نهادی گفت ای عین القضاة
پس از این اسرار بر صحرا منه جانم فدای خاک پای
او باد چون گفت پس از این اسرار بر صحرا منه من نیز
قبول کردم این ساعت دیت از گفتن بداشتم
و بیکی بدو مشغول شدم تا خود دیگر بار فرماید بیت

تا که زدرم در آمد آن دلبر مست / جامی می لعل نوش کرد و بنشست
از گفتن و بر گفتن آن موی چو شست / رویم همه چشم گشت و چشمم همه دست

باش تا بعالم من برسی که رخت شیه ببیت در میان
نباشد به تخود یا تو بگویم آنچه گفتنی باشد و در عالم حروف
پیش از این در عبارت نتوان آورد کی باشد که از اد بار
خود برهیم و هنوز دور است وار جو عن قریب میسر شود

فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ
وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ تمت
هذه النسخة الشریفة بعون الملک
تعالی وحسن توفیقه
تمت بعون الله
تمت
م م م م م م
م م م م م
م م م

سوال حضرت امیر مرتضی داز حضرت سید نعمت الله

بگو جانی کزین مظهر جدا شد — کجا بود و چرا آمد چرا شد
اگر دارد مقام آن کدامست — وگر جایی ندارد آن کجا شد
نشانی ده از آن خلوت نشینی — که گویی در زمین پیدا با آن پیرا شد
ز تو باور ندارم گر بگویی — هوایی بود بر یا هوا شد

جواب حضرت سید قدس سره

جوابی خوش بشنو از ما — که کشف آن ز حق ما را عطا شد
حیات و جان ما در عین وحدت — شکست صورت ما جنس ما شد
اگر یک قطره از دریای ما رفت — نه پنداری که او از جا جدا شد
ز غیب آمد شهادت یافت اینجا — بغیب خویشتن یعنی عیان وا شد
درین دار فنا آمد دو روزی — روانه گشت و با دار بقا شد
نوای داد جسم بینوا را — چو رفت او این تن ما بینوا شد
مثال جان و تن تمثال مرآت — شکست آینه تمثالش مهیا شد
از او جهی که با آینه پیدا است — نه زان وجهی که با حق آشنا شد
نمیرد نعمة الله حاش لله — نگویی در گذشت فانی یا فنا شد
شوی دل زنده گر میری بتحقیق — چنین مرگی مرا الحق بقا شد

والسلام

هو

حق

الحمد لله حمده والصلوة والسلام علی رسوله و
عبده محمد العربی الهاشمی الابطحی التهامی وخود
سید من دب و درج وحبط و عرج میگوید
خاک قدم عاشقان تاب الله علیه و غفر له و لوا
لدیه که چند فصل در قلم آمد از غلبه حال و
سکر عشق والعشاق لا یؤاخذون تعلق هیچ
طرف ندارد و حوالت کار او نه بجناب مقدس خالقیت
و نه بنفس درمانده مخلوق زیرا که عشق ما گرد سرا
دق جلال خالق نتواند گشت لو کشف عن وجهه
لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره
باز انچه ازو بود همه بود بعبارت بهر حرف ما هویدا
نمیگردد و نیابود وجود درهم تحقیق نمانده انچه بدین طرف تعلق
دارد دردی باشد که سکرات موت را ماند از وجود
عبارت در بیت تنها اما این چند فصل درین اوراق
ثبت افتاد تا بود که رونده که این راه را همراه بود برای
تسلیت را اگرچه عاشق را نه صلوات بود و نه خلوت اجود

و در خود از خود

و در خود از خود رسید بود این فصول را السوانح نام کرده شد
و مدار این اصول که درین فصول مندرج است برسوا نح
سید الله امام الهدی شیخنا و سیدنا و مولانا
افضل المتکلمین ملک المحققین سلطان العارفین شیخ
الثقلین قطب المحققین حجة الصادقین بدر السماء شمس
صدر قضاء طریقت مهر سپهر کمال کاشف الاسرار
سالک الاطوار سید الابرار شارح اسرار الکتاب
الکریم شایع الاخبار المصطفویة مختار الابدال والاوتاد
مفخرت حضرت ملک الباری امام احمد غزالی قدس
الله روحه و زرقت فتوح کرده بوده است جرای
اقتدا نه از برای ابتدا زیرا که مقتدی بودن بهتر
بر از مبتدا بودن آغاز کتاب اما بعد
یا ولی ایدک الله بروح القدس بدانک روح
و عشق هر دو در یک زمان موجود شدند و از مکنون
در ظهور آمدند روح را با عشق آویزشی پدید آمد عشق را
با روح آمیزشی ظاهر شد چون روح بجاجست در
او بجست عشق از لطافت در وی آمیخت یقوت او
آویزش و آمیزش میان ایشان اتحاد پدید آمد تا ندانم
که عشق صفت شد و روح ذات یا عشق ذات شد و
روح صفت حاصل هر دو یکی شدند چون جمال معشوق
معشوق از افق دلربایی پدید آمد عشق با روح در گفت و
شنید آمد چون یکی با دیگری نسبت داشت و یکی با آتش
باد آتش را بری افروخت و آتش مرور امیسوخت حاصل

آتش غالب شد وهو مغلوب نماند و آب لا تبقی
و لا تذر بر وجودش خواند عشق غالب شد و چون
پرتو انوار معشوق رسید مغلوب شد نه بی صفت
بتوان دانست که عشق با عاشق بیاسخته ترا زان
بود که با معشوق زیرا که عشق با عاشق اسیر است
اما در قبضه افتد از معشوق اسیر است بیت

عشق تو اسیر است کنون بر جانم / در قبضهٔ قدرتت اسیرم دانم
چون نیست پدیدای پسر درمانم / بیچاره شده منتظر فرمانم

فصل هر چند که جهت او را قبله است
و روی او اما از راه و اما از راه صورت و اما از راه معنی
بدان قبله است مگر عشق پیروی را که او ماحی قبلهاست
گاه گاه عاشق را در بوتهٔ ابتلا بگدازد و از وجود او بکلی
برپردازد و روی بعالم بی جهات محبوب آرد و از اینجا
گفته اند که بیت

بجز جمال محبوب

چون قبله بجز جمال محبوب نبود / عشق آمد محو کرد هر قبله که بود

فصل تا اگر عاشق در عالم صورت و عالم معنی
قبله بود بجز جمال معشوق در عشق صادق نبود بلکه اگر
باختیار روی تمام بقبله آرد مشرک گردد شیخ ابو سعید
ابو الخیر قدس الله روحه بر سر روضهٔ پیر
ابو الفضل حسن سرخسی نور الله قدره که مقتدای او بود در
طریقت بجمال ذو الجلال مکاشف شد روی دل بحضرت
بیچون آرد و گفت بیت

موضع نشانیست این معدن جود و کرم / قبلهٔ ما روی دوست قبلهٔ هر کس حرم

فصل اگر این معنی در

بتکده روی نماید

بتکده روی نماید روی بدان بت باید آورد و زنار
کار بر میان وقت باید بست و از عمر پرستش بت
بباید دانست که عاشق گران مایه و پیک دورا
هر چند که پیر معشوقیست حجاب راه معشوقیست

کعبه و بتخانه حجاب اند بس / روی دلم سوی رخ یار گو
قبله بدل گشت و دین رو هرا / خیز بگو قبله از رفت گو

پس ای عزیز چون خطاب جاء الحق و زهق
الباطل وارد گشت بتان مگر از لذت بشارت
ظهور نور حق در روی افتادند وخروا له سجدا بیت

تا قبلهٔ عشاق جهان روی تو باشد / روی بت و بتگران همه سوی تو شد
چوگان سر زلف تو جهان را چو پدید / انگشت بر آورد و یکی گوی شد

فصل عشق چون از عاشق هر چیز که جز
معشوق بود محو کرد او را فرمود که اکنون روی بدل
بی جهت خود آورد و مرو را قبله نهد از زیرا که چون
فراش لا بپاخت دل از غبار اغیار پاک کند
سلطان الا الله بی کیفیت در و نزول کند بیت

اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی / فصادف قلبی فارغا فتمکنا

و این سر آن معنیست که گفته اند عاشق چو در خود
نگرد معشوق را بیند و چون در معشوق نگرد خود را بیند
چنانک گفته اند المؤمن مرآة المؤمن چون در دل
او در آیا بی زود دل ایمن بجوید خود بیند و بر در پیش
او فرود آورد از کس باک ندارد چنانک ملایکه مسجود
بشر خلق آدم علی صورته بدیدند بی اختیار بروی در افتادند

تو نگه‌دار سجده‌گه بیت — بردار نظر ز آب و بر خاک مدار
خود را ز خودی برای غمناک مدار — چون قبله تو جمال معشوق بیست
رو سجده مکن به هیچ‌کس باک مدار

فصل

قبله ملایکه عرش بود و آدم محرم آن دم نبود تا سر و نفخت فیه من روحی ظاهر شد ملایکه از عالم خود منقطع شدند و در تحیر افتادند یعنی عرش از عالم بی‌نشانی نشانی داشت که ثم استوی علی العرش چون نمایش نور خلق آدم علی صورته پدید آمد ملایکه روی بدو آوردند و سر پیش او بر زمین نهادند زیرا که درین وجود هم نشانی نشانی دیدند از عالم بی‌نشانی اما آن نشان عیان از عالم بیان بود و این در عالم عیان و بیان در مقام عیان مخفی شود بلکه مندرس شود آن یکی در آدم رسید آن دم همه روی بر عرش بماند داغ فراق و ان علیک لعنتی الی یوم الدین بر جبین وقتش نهادند اکنون اگر درین وقت هزار بار سر بر خاک پاک او نهند قبول نکنند زیرا که آن دم آدم بدو پیوست کاری دیگر بود بواسطه علم برسد این سر نتوان شد دلیل بر صحت این سخن آن است ملایکه را بعد از آن سجده که آدم را کردند دیگر فرمان نبود به سجده کردن که اگر فرمان بودی قبله ایشان آدم بودی ولیکن و ذلک سر عجیب

فصل

اگر وارد عشق با قوت بود و قابل ضعیف قابل مرکب بود و وارد راکب و اگر قابل قوی بود و وارد ضعیف کار برعکس این بود

درین مقام شاه بنده

درین مقام شاه بنده بود و بنده شاه بود فدعی علا می ظاهرا و انا فی سیدی غلامک محمود انار الله برهانه چون بر سریر عزت بار دادی ایاز بر حاشیه بساط عزت او بنده‌وار قدم حرمت استاده بودی و چشم انتظار گشاده باز چون خلوتخانه دانش در آمدی بر سریر خدمت بر آمدندی و همه یک از ایشان دیگر گشتی ایاز محمود گشتی و محمود ایاز شدی بیت

کار عشق ای پسر بازی نیست — عشق وصف وجود سلطانی است
بوالعجب مذهبیست مذهب عشق — اندرو شاه و بنده یکسان است
شاه محمود بود و بنده ایاز — کار برعکس شد در آن ایست
گشت بر شاه حکم بنده روان — اندرین رمز عقل حیران است

اگر وارد قوی بود و قابل ضعیف وی را در جست و جوی و گفت و گوی آرد و اگر قوی تر شود روا بود که وی را در رفت و روی و شست و شوی آرد و چون از آن جست و جوی و گفت و گوی باز ماند خواهد که از وجود خود گمیزه بر زد و وحشت خودی خود را از ساحت عالم هستی بر وزید بیت

از وحشت هستی خود ای مایه عمر — خواهم که سر کوی تو از نه روم

وگاه خواهد که از حرارت آتش شوق آب شود و حاشیه لب طاووسی را از لوث وجود بدان بشوید بیت

از آتش شوق تو اگر آب شوم — از دفتر هستی ای پسر پاک شوم
از لوث وجود جملگی ساحت را — پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم

هر وارد که بود قابل را حرکت آورد و اگر وارد ورا بود پدید آید ضعیف بود حرکت

شطح در سماع نشان آن است السماع محرک القلوب الی
عالم الغیوب وارد قوی بود حرکت قوی بود در دیده
وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب سکون
در سماع نشان آن است که نعره زند عقل از بیم فراق او

که رقص کند جان از وصال دیدار او — الوجد یطرب من فی الوجد راحته
والوجد عند وجود الحق مفقود — قد کان یطربنی وجدی فغیبنی
عن رؤیة الوجد ما فی الوجد موجود

فصل

چون سلطان روح بر مرکب عشق سوار شد رکاب
دارش کم از حضرت جبرئیل نباید و غاشیه دارش کم از
میکائیلش نشاید بیت

در عالم او اگر بکار آیی تو — در دفتر عشق در شمار آیی تو
جبرئیل امین رکاب دار تو بود — بر مرکب عشق اگر سوار آیی تو

فصل مرکب عشق

مرکب با قوت است بیک تک از ده عالم بیرون شود
جولان در عالم لامکان زند اگر طالب را قصد لامکان بود
جز بر مرکب تیزتک عشق سوار نشود مرکب سید عالم صلی الله
علیه وآله وسلم براق بود و حامل او رفرف و برنده
او پرنده و گر سدرة المنتهی از تنگنای مکان برون
نشد چون بر مرکب عشق سوار شد در عالم شوق تا ادراک رسید
سر بعالم لامکان بر آورد و از مکاشفهٔ اعیان خبر داد
اذا شاهد بالعیان تجاوز عن المکان پس آنرا
که مرکب عشق حاصل بود و وجودش در لامکان حاصل
بود هر آینه اسم مکان از بودش زایل بود و تصور حدوث
در نهادش باطل بیت — آنرا که براق عرش حاصل باشد

معشوق بدو مطیع و مایل باشد

معشوق بدو مطیع و مایل باشد — بی زحمت تیغی وجود باکشش
مصیبتی را همه قابل باشد

فصل آن مرکب که
خاص حضرت پادشاه باشد و رکاب او را نشانه بود
هر که پای در رکاب آن مرکب آرد رقم محرمی بر وی کشند
و باشد که بسیاستی گرفتار شود اما اگر رکاب دار در
درا دان انکه پادشاه بمیدان بود و گوی مرادش در
چوگان بود برای انکه مرکب بزوزی بر میدان برد
بر آن مرکب سوار شود در مذهب جهان داری روا
بود معشوق پادشاهست و روح مرکب و عشق رکابدار
و اگر رکابدار عشق بر مرکب روح سوار شود و بسوی
میدان مراد معشوق تازد تا وی را بواسطه گوی جوا

فصل بحال گاه رضا رب نه عنی نباشد عجب آن
بود که عاشق از کمال عشق حامل ~~بود معشوق~~ بار معشوق
بود عجب آن بود که معشوق از کمال شوق واتا الیهم لا تشدّ
شوقا حامل عین عشق شود وحملناهم فی البر والبحر بیت

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد — اندر رود و دامن دلبر گیرد
والله که عجب نباشد از دلبر او — کورا بکمال لطف در بر گیرد

ذو النون مصری گفت که در بادیه عاشقی را دیدم بایک پای
برهنه در بیابان قدم نهاده بود و خوش میرفت گفتم تا کجا
گفت تا خانهٔ دوست گفتم بی آلت سفر مسافت بعید قطع
کردن چون میسر شود گفت ویحک یا ذا النون اما قرأت فی
کتابه وحملناهم فی البر والبحر چون عاشقی که از عشق خامه
او این خبر تواند داد ذوالنون گفت چون بکعبه رسیدم

او را دیدم که طواف میکرد مرا بدیه خوشش نخندید گفت الحامل امراةٍ وانا المحمول پرتر داعیه غلبه تکلیف درکار او را پیش و مرا جاذبه او به دربار آورده است بیت

انرا که نخواندند و بناچار آید — تا هیچ او بار در کار آید
که کشید لطف او نزد خودش — سوا بیط ا محرم اسرار آید

فصل استاد خواهد که چون شاگرد نو کار را در کار آورد حرفی بنویسد پس انگشت او را بگیرد و بر سر آن حرف نهد اگرچه از راه معنی کاتب استاد مکتب بود اما در عالم صورت انگشت شاگرد بر حرف بود ای برادر هر کس و ناکس انگشت بر حرف عاشقی کار فتاده و دل بباد داده نهد در عالم صورت اما چون بر عالم معنی رسید بدانک الحرف بمعشوق مضاف بوده است و عاشق در میانه بهانه و مرناوک بلا را نشانه بیت

من بی‌نکم بار ملامت بر من — باری ز برای حیثت انصاف بده

دور نباشد که شاگرد استاد شود و بیافت مراد استاد شود

فصل آن ذره ثمین را که وا بیطا قلاده م شده خواهد بود بر این سفتن آن گوهر ثمین آنجا دانستن بسیار مانع منحل می‌آید حیلت آن بود که آن در ثمین بشکر دلوکار دهند تا بجلا دهد و تجاسر دل او را از آن شغل فارغ کند اما گر دانند که آن مرتبت که در حق استاد مبذول نخواهد بود در حق او بوده یا نه آری چون پادشاه بعدل و فضل موصوف بود نظر بر فعل فاعل دارد در حال نه بر کثرت حیلت و وقت علم فصل در

صفاء دل ونقاء

صفاء دل ونقاء تن اگر عاشق خواهد که خود را در خود ببیند صفتی از صفات معشوق با اسمی از اسماء او یا خود صورت او دیده و دیده عاشق حجاب شود تا چون عاشق در طلب او بسودا در نگرد شیر جان شکار عشق رسید در کمین قهر نشسته و اشارت میکند که در نگر تا او را الحان خود در خود بینی اگر درین حال طالب خود شوی در زیر پنجه من گرفتار گردی و مرشکیش را سینه او را کردی عاشق بیچاره خود را در آرزوی آن می‌میرد چون اثر در خود دید از کثرت بوحدت آمد و تصور اتحاد کرد و زبان حالش میگوید انا من اهوی ومن اهوی انا بیت

در عشق توبش بیدل و بی‌جان شده‌ام — در هجر تو چون زلف تو پیچان شده‌ام
تا بی علم کنون من ز قوت عشق — یکدسته ام از دو کون جانان شده‌ام

گفتن انا الحق و سبحانی درین مقام بود فصل عاشق هر چه نگه کند معشوق را بیند ما رأیت شیئا فقط الا رأیت الله زیرا که مطلوب سر او است و چون مطلوب سرا او بیند و نظر سرا او هم او باشد مصرع در هر چه نگه کنم تو می‌بینم فصل که سلطان عشق با ذره قهر در کار است عاشق را الحاز همه آن بود که در کوی خود گذر کند خصوصا که در روی خود نظر کند زیرا که تا بر عاشق گذر نکند بخود نرسد و عشق نهنگ دو دار او را اولی او را بیکلی بیکدم در کشد او را با خود بخود در راه نبینند او را بمعشوق راه نیست و نه هر کس از این کار آگاه است عشق او را با او میگوید از وجود نطره وپا زد و در بحر موج مهیب انداز که دور

سپارد

گه‌گذر در معدن و بحر اگر غواص قضا سر ابر آرد و بجز انه دکنت
کنزاً مخفیاً ان اعرف تا هنگام ظهور فاحببت ان اعرف
تاج غیرت را بدان بیارایید شاید فصل غیرت
معشوق زینت عاشقیست و غیرت عاشق پیرایه معشوق
اگر غیرت معشوق نباشد عاشق خلیع العذار شود بی
قیمت و مقدار شود و بهر سوی دود و بهر کوی واماند همانا
همیشه غیرت معشوق عنان مرکب وجودش گرفته باشد
و بر بارگاه مراد معشوقی آرد و چون آتش گرمتر شود
عاشق بی‌آرام‌تر شود غیرت معشوق گریبان جانش گیرد
تا دامن خود کاری درکشد و بی‌خود شود و دم درکشد و عشق
میگویدش هر لحظه بیت گر جانت بکار است بزودم درکش
چون عاشق در بحر بیخودی گذر کند در کام نهنگ قهر سفر
کند غیرت معشوق نسبت قهر بر آورد در تاب آفتاب بی
مرادی بدارد تا از هر قهر نیوشد و در ملک خود بکوشد زیرا
که ناز او را نیاز این بکار نیست هیچ حالش فرو نگذارد و اگر ملک
و اگر بر فلک شود دیگرش فرود آورد و هم او را بر کار دارد تا
دمار از نهادش بر آورد دار وجود او کوبی بسازد و در میدان
بلا اندازد در حال بچوگان قهرش سرگردان کند و بپای پادشش
بهر طرف و بهر جانب دوا کند و میگویدش این حقست بیت

اندر طلب یار همی باش چو گوی / بی پا و سر خویش تو ان زخم چو گوی
گان چو هر که در پرده وحدت باشد / در بیخودی این بیسر نامد تو ز دیو

و این همه با او از آن کند تا در پرده دل نور خودش نهان کند و خود را
بر او عیان کند آنگاه غیرت معشوق عاشق شود تا جایی که عاشق او گرد

معشوق عکس خود در آینه معاینه ببیند زیرا که دانندگی
بی‌مثال ایست چون خود را دید مفتون خود گردد
غیرا او از راه خود بر دارد بیت در آینه گر یار نظر ماید

ما را ز بلای ما حذر ماید / ترسم که چو دید خوبی حضرت خود
ما را ز وز خوش بجز فرماید / ور روا بود که از غیرت بوصف خود

کر نخواهد که سایه معشوق او بر زمین افتد بیت

با من بمیان رسول بایم با تو / شبها همه جهان من و تنها تو
خورشید نخواهم که برآید با تو / ای بر من سایه نباشد با تو

و غیرت عاشق بر معشوق تا جایی برسد که نخواهد که خود در
حسن معشوق بنگرد و این معنی غوری دارد جز بذوق فهم نتوان کرد
فصل از شجره روح و ثمره عشق پدید
آمد شجره در کار ثمره شد همان روح مشتاق آن
عاشق صادق در فضای عالم هستی نظر کرد شجره دید
ثمره او آتش آنست من جانب الطور ناداً گاموسی
اگر که جاسوس این معنیست از ولایت ان تفحص را
میکرد بدیده ملکی بدید که آن شجره روحست و آتش
عشق آن آتش که ثمره می‌نماید هم از درخت او بر
زده است آتشی که نه او را میسوزد و نه با او میزد و گفتند
گفته‌اند از میوه او درخت آید اما میوه باز بر درخت
نیاید برای این معنی گفته‌اند یعنی این آتش شجره در روحها
بسوزد عشق داند که از نظر رحمت معشوق در فضای فضا
شجره دیگرست بید اما اگر روح شجره و ثمره عشق را
گم کند رود باشد که هر غیرت آن درخت را از بیخ برآورد

نشود

و چون بی ثمره بود دوام وجودش به تجدد متصل او میگردید و این معنی عجب است ای برادر اگر شجره روح نبودی و ثمر و آن شجره عشق نبودی خطاب إِنِّي أَنَا اللَّهُ کی درست آمدی زیرا که در عشق روا بود که از درخت جان عاشق جانان خود عاشق با خود خواند و این ندا هم از و بدو رساند که إِنِّي أَنَا اللَّهُ این بیت شنو بیت

خواهم که سخن ز جان آگه شنوی — وآنچه از دو نی رسته شنوی
گم گرد ز خویش تا ز هستی خویش — بی خود همه آنی و انا الله شنوی

زیرا که شجره را ثمره بباید تا بعد عدم شجره و ثمره با اصل واسطه [illegible] بیخ چه

فصل آتش عشق که ثمره شجره جان است تر مرجان را بسوزد و نه با جان بسازد دمی تا به که وصف او نیست چون وصف او نباشد بر آینه وصف معشوق باشد و آنچه گفته اند که وصف زاید است بر ذات سِرّ این معنی است اگر چه از شجره روح عاشق سر بر آرد اما چون او را از پای در آورد روی بجانب معشوق نهاد بارگاه خالی دید مسند بنهاد و پادشاه شد و ذلک بو منت است فَصَادَفَ قَلْبًا خَالِيًا فَتَمَكَّنَا و چون عاشق را نمیسوزد می نماید که ناز او را نیاز این درمی باید تا کرشمه حسن بر کند

چندان که مرا زحسن دلبر باید — او را زمن شکسته هم در باید
چون ناز و نیاز من در بایست — پس مرتبه دوست زبرتر باید

فصل آنچه عشقه بر شجره می پیچد تا او را از بیخ بر می آورد نه از عداوت است و نه از محبت خود خاصیت او آن است که با هر که دست در کمر آرد او را از بیخ بر آرد و همچنین عشقه عشق بر شجره روح عاشق

ازان می پیچد تا او را

ازان می پیچد تا او را از هستی بر آرد ~~محبت عشقه عشق بر شجره~~ روح عاشق و لطافت او و ازان رو که خاصیت او آن است که با هر که در آمیزد خونش بریزد و او را با کسی عداوت نیست و محبت هم نیست به تاثیر که ظاهر کند از خاصیت وجود ظاهر کند نه باختیار و آنچه عاشق را در عشق اختیار نمی ماند سر این معنیست بیت

در عشق چو اختیار با دل نبود — بی عشق اختیار باری نبود
در بار کمر او معشوقه ما — عاشق با اختیار کار نبود

فصل گویند عشق آسمانی است و روح زمین یعنی که عشق فاعل است و روح قابل بدین نسبت میان ایشان از تناسب معنوی و این آن را برمیکشد و این او را در میکشد تا معنی را او را بطه ایست او در کشنده است و این بر کشنده و آنچه عاشق بمعشوق مایل است و عاشق بمعشوق ناظر است بدین جهت و این از فهم و علم ظاهر دور است و از نظر بصیرت نهان مستور است زیرا که علم نقیب بارگاه است نزهت کار خیل و حشم خود و قدم نگاه دارد اما بر ادراک اسرار پادشاه کاری ندارد خاصیت عشق هم اینجا از تاثیر فهم و ماند زیرا که تاثیر را حاجت این بود که قابل را مستعد قبول فعل فاعل کند چون حاصل بود بر کار است و ذلک سر عجب فصل اگر عشق نه یک روحیت خیال است بر شنید که چه او را هندارد ای برادر عشق مقدس است از شریک و شبیه

اما روح سند بتبرک او بر می آورد و او از برای اثبات
وحدت معشوق رقم بخسارت خسر الدنیا و الآخرة بر
روح میکشد دیا او میگوید که بدولت وصل آنگاه رسی
که در خود بریستی و بیعام لااصل خود آنگاه باز شوی بیت
بدانسی و گر به سر ترا نیست هم دریاری و وز هستی خود جدا
کنی انباری و با نسه گر ز خود باز رهی در تازی و در پرتو نور او نیاهی پیدا
فصل اگر عشق صفت لازمه روحیت روح بی او
ناقص باشد و خود بی روح نباشد چون سلطان جمال
معشوق در ولایت نهاد عاشق را ضبط آرد و دار الملک خود
سپارد عشق که صفت لازمه روحیت و روح موصوفیت
به صفات دو بیت با یکدیگر تدبیر مفارقت کنند اگرچه
ممکن نبود اما بی مکون و ظهور نبود عشق در کمین مکون
مخفی شود روح بنداردکه رفت و بدین پندار خود را از خود وداع
کردن گیرد عشق رفته باشد چون از مکون در ظهور
آید بر روح عشق آرد زیرا که از محبوب بی نشان درو
نشان نیابد پندارد که او اوست روح بدو گوید که کیستی
که من او نه ام اما او نه ام این بیت بشنو بیت
من او نشوم ولیک بی او و الله که نیم یقین است این بیت
فصل علم تا ساحل بحر عشق بیش نرسد
او را در لجه دریا بحر کار نیست زیرا که وی بر راه برست
و رابر اگرچه با قوت بود تا ساحل بیش راه نبرد
مشعله طلب بر پای وقت است او کرد و وجود را
نکوب زند در لجه و بحر خون خوار اندازند تا در بیش

وصل یار آرد و کار ز

نیش انبار توای

وصل بر دارد و کار بر خود بر آرد کار دیگر است
تا تا وصال دوست بر خود نهیم یا در دل جنت و او بیرون نهیم
فصل علم بلا ثبات اول راه بیش نبرد لا یذوقون فیها الموت
الا الموتة الاولی بدان جهت کرد سپر اوقات
عزت عشق نتواند گشت و در عالم عشق در یک لحظه هزار
بار مرگ صولت خود پدید کند و حیوة اثر خود ظاهر
گرداند زیرا که معشوق قهری دارد و لطفی دارد شراب
لطف بعاشقان در جام قهر دهد و شراب قهر بصیاد
قان در جام لطف دهد تا هرچه بقهر محو شود بلطف اثبات
گردد زیرا که محیی هم بدان صفت که ممیت و همچنین بدان
صفت که محیی و صفت او وحدتست پس عاشق وحدا
نی الذات والصفات باید بود بوحدت او را باید چنانکه
معشوق گفت باشد عاشق هم در یگانگی بود و زین معنی شهی
و یگانگی بود فصل یکی از مشایخ طریقت چون
دید معشوق سر زلف را از کمال دلبری تاب داده و میکفت بیت
خواهم که ز عشق تو دگر بار شوم از دگر خودی رهم یار توام
الحمد للّه اگر دوی پنداردم چون با تو یکی شوم بیت
نعم الذلیل انت اما بعد الوصل طلب الذلیل محال میگویا
صبر بودی تو اما چون بنگاه پدید آمد از راه بسر عشق و بلا
عاشق سپرد تو مقصد آرام کن و برون مقام کن چون دیدگی
سنجیات وجه محبوب ما را در عالم سوخت تو جز تا آن عاشقان
سوخته بر زیرا که مدار کار او بر اضطراب بوده است و
اضطراب را ز کم شده کان ملوات عشق نه پس کاری است

تا به هنگام و ارمهلت یا چون یکی دریکی
خرب کنی یکی بود
و او کتب در حجب دا

وانچه حکیم گفت ایست بدین معنی قریبست بیت

چون درآمد وصال را حاله — محو شد گفت و گوی دلاله

فصل عشق راه بر عقلست اما نیستی دیگر هرچه او
اثبات میکند این محو میکند تا بجایی رسد که عقل
هیچ خبر را اثبات نتواند کرد و چون عقل از اثبات باز ایستاد
عشق خود را بدو نماید و گوید درحق تکر و هیچ را رهبر راه چین
عقل از هیبت این سخن روی بساط نفی آرد با ذکر و در این
خودی نفی اعتبار کردن گیرد و گوید ویحک از محال گریختن
و در محال آویختن دین نفی اثباتست و کارت در وی
نباتست و لمیه اینست که العجب لاعجب که عجیبک
عقل بیچاره را اگر بزرگاه درمیان لا و الا بود عشق بیفکندش از
میان نفی و اثبات بیرون کرد و میگفت اقتدا ایدان رونده
گفته ایست بیت

از نفی و ز اثبات برون جسته است
کین طایفه را دران میان بوده است — عاشق چو بانجا برسد نیست شود
نه نفی و نه اثبات مرد را جاییست

عقل درمانده از مقصود درمانده
گرد گرد مرسلات و منزلات پیچون جولان کردن گرفت و عشق
در آید قصه از عهد و میثاق در گوشش فرو خواند و گوید ایا
بی خبر از و بدو بخود درخود خطاب الست شنیدی
و هر آینه خطاب بحروف بود تو خود بلی گفتی هم
بی حروف و خود اکنون دور مرو و در مقام حروف از
آنک باد داند تا بی واسطه در عالم کیفیت باد دهد حقیقی
چنانک بی حروف شنیدی بی کیفیت نیز بنهی این عقیله را
راه روی عقیله را راه و بی دهشت بر کوی تا صوفیان صومعه دین

در نفی ایست

در رقص آیند

فصل عقل که خدای دنیی و آخرتست در ویا
دل در عشق بدین هر دو آوردن از معشوقی که این هر دو
نبود در راه روان را امید حجاب بود و آنچه کرم رو بود
بکوشش هیچ ننهد و با ز نگوید که ما زاغ البصر و ما طغی
سر این معنی است در ما زاغ تدرو زکیس عقل کل را
سبب با ز عشق کیر شکار کردن است بعشق خفاکه در استوار
عشق در دنیا و آخرت بچشم قبول دیدن بت پرستیدن است بیت

زانکه ز جام نقل مستند هنوز — در محبت تصرف الستند هنوز
از دنیی و آخرت اگر آگاهند — در مذهب عشق بت پرستند هنوز

فصل چنانک عاشق زاد کرد دنیا و آخرت فروباید
گذاشت نظر سد هم ز ازل و هم از ابد برگذاید داشت
زیرا که ازل عبارت از اول زمان است و ابد اثبات
است با خر زمان است و همت عاشق ماورای زمان
است ای برادران مهر که عاشق روان بدل بحقیقت
وجود خود آرد و بیقین داند که حقیقت وجود او زمانی
و مکانی بود نیست و پیوسته با خود میگوید بیت

ای دل ز جهان بگذر و بیرون شو — و ز عالم بیخودی تو خود بیرون شو
خواهی که ز رو حدوثش تو آگاه شوی — بگذر ز ازل پس ز ابد بیرون شو

فصل عشق آفتاب است و عقل ذره و اگر چون
ذره در تاب آفتاب بظهور آید اما او را ز رنگی یاد ای اگر
بود که بجو دور بر نور آن نور آید این نظم تنور بیت

عطار گوید

یک ذره سایه در تو تواتی که آفتاب — در نیستی دوا ست به بردرکشش بلا

ذره در رسیده مقصود است بلکه تا بود است نیا آفتاب

محسوس گردد پس اگرچه هست نماید اما اضافت
هستی با فتاب اولیتر بود ای برادر اشتغال ذرات
مستعد شده در هوا است و آن نور غیر نور افتاب است
و این سر در غروب افتاب بتوان دانست و هستی
و هیچی عاشق در عشق بدین معنی بتوان دید بیت

از جام شراب عشق مستیم هنوز — چون ذره و افتاب هم مستیم هنوز
چون ذره ابا بوده و مقصود شده — در عشق تو خورشید پرستیم هنوز

فصل ذره را اوقات گاه در نظر آید و گاه نیاید گرد خود بین
بین العدم والوجود موقوفیست گاهی با آفتاب در سطح او حاضر
شود و گاه از سبب عدم درد ملاحظ شود ای درویش آنچه
نایافتن از کبریا و از علو بود از غایت لطافت و آنچه بود
یکی از بزرگی که در دیده نیاید و دیگری از خوردی در نظر نیاید
و این آن نسبت احقر بود و آن اعظم و اما هر دو در پایان
گرداند که برابر باشند یا تم این شنو بیت

پری دیدم ز عشق در طرفانی — وز گریه دیگر داو گرد آبی
گفتم ز چیست پر این گریه تو — گفتا که ز بهر دلربا یابی نادیدنی

از فرط آن قرب هم بودن بدین نسبت و نحن اقرب از
برای دیده نیست در نادیدن و این رمزی عجب است فصل
آنکه نظر با حوال او از عالم عزت فان العزة لله جمیعا
بود از در دهشت و خود همیشه در گداز بود و اگر نظر
بدو از عالم لطف و نحن اقرب الیه من حبل الورید
بود هم از خجلت وجود خود در گداز بود آنگاه که خورشید جمال
از افق جلال طالع شود و قوت با هر او را محو متلاشی کند

وقوف سامعه او را محو و قوی کند بیسمع و بی یبصر
از بلی اولی بعالم محبوب بمحبوب ناظر شود و بیخودی
خود بسر ادق عز او حاضر شود چون حصول حاصل در
عالم بلی عکسی بود یک او مستغرق شود اهر غیبی بود
پیش جلیت گذار رسد و رو نیاز را بدو نیست نتوان
کرد زیرا که زنده بود اما پل جان بود قصه چکنم این نماید و آنجا

چون دیدعیان جمال محبوب — از حد مکان بلامکان شد
قصه چکنم وجود یاکش — زین مرتبه برگذشت و آن شد

فصل علم همراه عشقیست تا پا حل دریای عظمت
اگر علم قدم پیش نهد غرق شود نخبه که بیرون برد
چون عشق عوض کند تا یا در در صدف مکنون شود علم
منتظر مانده و کارش همه آن بود که از عشق از قعر بحر عظمت
گوهر شب افروز مراد را برآرد تا او پر تو دریافته
آن راه بخود بازیابد یقین آن گمان را غلط است
و این از نوادر است عشقیست فصل فرقست
میان آن غواصی که در بحر فرد رود تا در برآرد و میان آنکه
در قعر بحر برای آن رود تا ز ماهی دور در صدف یابند بیت

فرقست میان آنکه در را — از بحر زبهر خود برآرد [illegible]
با آنکه وجود خویشتن را — اندر صدف ای پسر در آرد

فصل عاشق را طلب و رضای معشوق در عشق
شد که راه است و رضای او از روی ظاهر از تجارب امر
معشوق بود اما قوی را که نظر بر ارادت [illegible] افتد اگر امر
عقل مانند باک ندارد ای برادر فرمان معشوق دیگر است

و ارادت دیگر کلاه کاه فرمان معشوق محکی نشود که عیار
باطن عشق بدان بتوان دانست روا بود اگر خواهد که فر
مان برد خامی بود و در عشق ناتمامی بود و اگر فرمان نبرد
کامل بود **فصل** معشوق عاشق را برای
تجربه بر محک میزند و بدو از پیش ارادت برداد
تا او بازار دیده مکاشف شود هر آینه ترک فرمان
بگوید و این بی فرمانی از کمال بودنی از نقصان
چنانک اگر پدر پسر را گوید مرا زیارت تنها مکوی
که حیا بر من غالب میشود پسر از راه تعظیم در تمنا
مبالغت نماید مناسب بود نه مخالف زیرا اگرچه
مخالف است از وجهی امتثال و جهی موافقت کامیمی
مخالف امر است و موافق ارادت **فصل** اگر محمود ایاز
را گفتی برو بخدمت دیگر مشغول شو و از ما فارغ باش
بگو اگر برفتی معیلی بود و فرمان بجای آوردی در فتن
معیب بودی یا مخطی آنکس که درین مقام فرمان بردار
نماید خام است و ناتمام است **بیت**
گفتی دگری گزین کم از من بیابی / گر تو دگری بجوی من تیر نیابی
لعمرک چون امر و یا رسول آمی مغفوره ... بجلابی
رسید زاهدان در مسارعت آمدند و عارفان عاشق صفت
بر در سرادق عزت معشوق سر در گریبان حیرت کشیده
بر پای در دامن حسرت آوردند و تقاعد نمودند **بیت**
گفتی که برو حدیث ما کن کوتاه / ای دوست کجا روم کجا دانم راه
فصل رضی الله عنه و چون بلال را اجر بدعوت

خواجه عالم صلی الله علیه وسلم فرمود اشترکنی فی
بلال گفت لیس لله شریک یا رسول الله اگر گمان
افتد که رضی الله عنه امر حضرت مصطفی علیه السلام را
رد کرد نیک کار بر خلاف دانش است اگر فرمان
بردی در توحیدش نقصان بودی و این تجربه دعوی
است مر عاشق را و این معنی غوری دارد و در اسرار
عشق قصه و حکایت درنگنجد معشوق گفت اشترکنی فی
بلال عاشق گفت لیس لله شریک العبد و ما فی
یده الملک لمولاه ای درویش اسجدوا لآدم محکی بود
تا کی بر ارادت مطلعیت و بخواست معشوق مکاشف
سجده کردند و معلم نکرد معلوم شد که ایستاده گفته و پخته
تر از آن گردان بود
فلو قطعنی فی الحب ربا / بلا جنس الفؤاد الی سواکا
گر بر سر من نهاد چنگ بارانی / باران نزاتب دوخته ام بارانی
فراق معشوق اختیار کرد
بقوت مشاهده ارادات و باک نداشت زهی کمال
در کار ما زاغ البصر و ما طغی خود کاریست که آن سقید
بازان او کار تقدیس را چشم میکند زهی قوت
ارادت میدان است که از جام و خانه و خاص خلعت
یادت هانه و من یطع الله الرسول فقد اطاع الله
اماده کرده اند در حالی که در بارگاه بطاعة میبالیست شد
بمطالع هر دو جهان چشم باز کردن و دست نیاز پیش بود
غنیم او در آز کردن و در عشق ناتمامی بود **فصل** اگر خیل محجوران را
حکایت است آری آنکه دست تلبیس در کمر صد و میت

چهار هزار مرد مردانه که روندگان عالم تقدیس اند کرده
باشند وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِذَا
تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ ابوالقسم کرکانی قدس الله
روحه گفت چندین سال است تا رونده را ابلیس
صفت طلب میکنم و نمی یابم انجا که نظر سد او بهتر کس را
بدان راه نیست بزبان حال میگوید بیت

هم چو کشتم بناد هم بسوزم — با مهر تو مهر دیگری نا ورزم
جائی دارم که بار عشق تو کشد — تا در سر کار تو شود نگریزم

جبرئیل صفتی باید تا در دیده در اسرار کار او نظر کند و باطن را
از ان جنبه کنند آن یکی در غلیات سکر چون نام او شنید
صلوات گفت او در عالم صورت خود در ادر نظر
او داشت گفت و یکی که حضرت او را لعنت آمده است
که وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ ما از دوستی او اورا
بهزار جان در بر گرفته ایم و دل از رحمت بر گرفته ایم
چه گویی اگر ترا معشوق بر وجه یادگار معشوق را
چه قدر بود گلیمی سیاه فرستد شاید که کسی ترا در مقابله
آن نیجی یا مخزجی دهد و اینرا از تو بستاند عاشقان
دانسته که یادگار معشوق را چه قدر بود نزد عاشق
کار افتاده دل بیاد داده خلعت باید از درگاه پادشاه
شاه اطلس همان است و گلیم سیاه همان عاشق
محنت و دولت چون از معشوق بود یک رنگ بود
و رحمت و لعنت هم در کفه مراد هم سنگ و هذا الکمال
فی العشق فصل اگر عاشق خواهد که بقوت

بی کمالی نبود

خود بعالم معشوق رسد

خود بعالم معشوق رسد محال بود مثالش آن است
که چنان بود مورچه را از هند قصد مکه کند و به پای ضعیف
راه بریدن گیرد محال بود که برسد اما اگر خود را بر بال
پرنده و تیز بندد تا او را بیک پرواز بحرکات اجنحه
مطهره خود بمقصد رساند وصول او بمقصد او محال
نبود ای برادر تو آن مور ضعیفی که از هند امکان قصد
مکه مقدسه وجوب داری اگر به پای ضعیف بشریه
بر در بیابان بی پایان بخودی نهی و خواهی که برسی محال
بود محال بلکه ضلال بود بیت

آن راه بپای خود بریدن نتوان — راهی که درو فرشتگان بپرند

اگر بسعادت مساعدت نماید
مورچه ضعیف وجود را بر شاهپر باز وکر قربت
که عنقش خوانند بربندد که انجا نیست برای تکمیل ناقصان
عالم طبیعت اینجا شده است فصل عاشقی
از کمال شوق و قلق و هجرت بر در سرای معشوق
آمد و حلقه بر سندان زد و حلقه در ولوله و حیرت افتاد
بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیست چگویم اگر گویم
که گوید که ترا با تو بی تو در عالم با ما یار نیست و در ولایت
ما کار نیست و اگر تو یی گوید من در مهودج کبریایی خود
تمکینم واز وجود تو مستغنی باز شو و از درگ دوری
در گداز شو میکش تا روز بر قدم انتظار بیچاره و از حیا بر
نیاید و منکف و الحکلنا من و فوق بابدار هم بیت

وقال فما یلیکم من انت یا رجل — فقلت الکوب الذی ضل الطریقا
بالله ازنت اذنی فقد ضاق الحیل — قال انصرف راجعا کیس الطریق کذا

هم

گوید

کریف انصرافی ولی بی دارم مشغول   آفتاب آسمان سلوک
و محرم کل سلاطین و ملوک علیه من افضل الصلوات افضلها
و من التحیات اکملها چون بر در خلوت خانهٔ انس
عاشقان که از عالم بی نشان نشان است برسید از قوت
عشق و کمال شوق خواست که قدم در نهد پیک حضرت
دامن دراعهٔ اعتقادش تاب داد و گفت هشیار باش پیراز
گریبان عشق برآورده و از عالم بی نشان خبر آورده و گفت
که اگر عظمت او دارنع فرمان نواهی مقربان ملأ اعلی که طرا از
لا یعصون الله ما امرهم بر کسوت وجود دارند گشته از و
عدول بود و اگر تاج قبول بر فرق محذولان خصص سفلی که رقم
کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون بر جباه وجود دارند
نهد از فضل بود بی اذن درین بارگاه در مرور او این را
بر خلوتخانه دمیدن قیاس مکن زیرا که معشوق بی نیازست
و بی شریک و بی انباز است بشنو که چه میگوید بیت

غیرت

در عالم خود اگر مکان هست ترا   بیخود شوی و بسوی او هشیاری
نه بر باشد از آن که زلف لاذی   بر هستی خود برو تو عشق بازی

دیگری گفته است بیت

زان پیش که پای در نهی بکر بهی   شرطست که چون درحرم عشق آیی

فصل

الجنة نار والشوق لهیبها   چون آتش شوق انگانون محب
سر بر آرد هر چند که بدو قریب تر بود اول آن را پیوند بینی
نیست و نحن اقرب برای گذارش بود نه از بهر نوازش
لاحترقت سبحات وجهه ما انتهى اليه بصره
اگر ناموس اکبر گفت لو تقدمت مقدار انملة لاحترقت

بکر بی بهت

ست این معیت فصل عاشق چون
با خیال معشوق دست در کمر آرد او را خلوت خوشتر است
از صحبت درین جهان و در آن جهان دوزخ از بهشت
بهتر زیرا که در جوار مهجوران خلوت بهتر از آن دست دهد
که در جوار مقبولان و این معنی غوری دارد بپای علم درین
فلوات سفر نتوان کرد و بدیدهٔ عقل درین کمال نظر نتوان
داشت آنکه در دریای مهجوران در درگاه صیقل
باغبانان یا مستان میگوید او داند که در پیراهن آتش
نشستن چه راحت دارد وا و خود در دل خود آتشی دارد
که نار الله الموقدة التي تطلع على الافئدة عبارت
از آن است و آتش دوزخ از آن گریزان است و با آن
آتش از آتش دوزخ چه باک باشد بیت

چون با تو بوم ز آتشم باکی نیست   تخویف من از آتش دوزخ کم کن

عاشق را از دوزخ ترسانند همچنان بود که پروانه را
را بشمع تخویف کردن پروانه در عشق آن میرد که آتش را بگیرد
در بر گیرد و بعد از آن پس بود که یک زمان آتش بود
اگر چه در زمان دیگر از راه خاکستری بدر اندازند و نام
و نشان بر اندازند باکی ندارد بیت

چون صورت و خیال او پذیرد   پروانه بجان اگر چه آتش گیرد
بر شمع چو عاشقست پروانه طبع   گرد سر او گردد و پیش میرد

چون هندوان در عشق بت بکمال رسند برسر از خمیر چون
کلیچه ای بسازند و روغن نفط در وی ریزند و اندام بدان [illegible]
کنند و آتش در دهند خواهند که در مقابلهٔ آن دیدهٔ بی



نیابی زبیت بمیرند چون شمعان بتعلیم پروده زپیش جمال بت
بردارند ایشان بران جمال نظر اندازند و آتش دران نقط
اندازند پس با خیال او عشق میبازند و خویش بسوزند چنانکه بیت

ای جان که نشسته در میان آتش | پیوسته در آبی و باده عشق بکش
چون شمع شدی تو با خیال معشوق | پروانه صفت رقص همی کن خوش خوش

آنگاه که تمام بسوزد دم نزنند خاکستر او بردارند برای شفای رنجوران
بکار برند و از ان اثرهای بوالعجب پدید کنند بیت

زیر بوز نیش عشق او اگر آب شوی | از خاک تو مرده گان بسی زنده شوند

فصل راحت عاشق در آن بود که معشوق آتش
غیرت برافروزد و جان عاشق را در آن آتش بسوزد زیرا که
داند که هر آتش که هست محرق است هر چه بدو دهید بسوزد
مگر آتش غیرت که بجز از خاشاک مغایرت نسوزد هرکه این
معنی بداند در عالم وحدت بار یابد عزیزی گفت که بیت

آتش در زن زکبر یادر کوبت | تا دود دعلی در کوبت
وان روی نکو بپوشش از عاموت | زیرا که نباید در نیاید موت

و آنچه شبلی گفت قدس الله سره در مناجات الهی
احشرنی اعمی فانک الجمیل و اعظم رعیتی من ان اراک
غیری سید این معنیست فصل عاشق چون اعدام استعداد
در خودمت پدید کند هر اینه فراق ابدی تصورش بایدکردن
و آن درد نامتناهی بود پس برین گاه عادم خواهد و نیاید بیچاره
از درد منیالد و چنین برخاک ذلت میبالد و میگوید بیت

اندر ره عشق تا گلی باید نیست | در کوی امید منزلی باید نیست
گفتی که بعید کار تو نیک شود | یا صبر ولی که دلی باید نیست

و آنچه ملک دنیا گوید اللهم اذا اذ خلقتنی النجبة و قلت
رضیه عنک یا مالک فاجعلنی نزایا و منیا النخبة لا دبابها
سید این معنی این است فصل عشق حقیقی
را با آدمی از ان التفات کلی نسبت که عشق مرغیست
آشیانه او ازلیست بر شاخ ام مقبلان کی نشیند
و در این تنگنای کجا پرواز کند خاقانی گوید که بیت

دعوی عشق مطلق شنو دلیل آدم | کانجا که شد شفت اثبات بکار دارد

ای درویش مرغی کز آشیانه ازل پرد جز بر شاخ
ابد ننشیند او را چشم عمش گرفت و حدوث نتوان دید
پرش گفت عشق همای هوای قدمست اگر سایه بر عالم
حدوث اندازد او را از جدا امکان بعالم وجوب سایه
و آنچه عشق در تو آویزد دانی که موجب چیست چون از
ازل در پرواز آید از عالم خود گاه گاه دور افتد چون
در تو نگاه کند نشانی باید از عالم بی نشانی که خلق آدم علی
صورته عبارت از آن نشانیست از غلبه ع
حال در تو آویزد چون نسیم صبا اتصال معشوق از مهب
لطف در وزیدن آید پرده از پیش جمال برگیرد عشق آتش
در تو زند و قصد او کار ازل کند تا بکشف جمال متمتع گردد
والله اعلم فصل در روح الارواح آورده اند
که شبها زمحبت از ذکر عزت درپرید بعرش رسید عظمت
دید در گذشت بکرسی رسید وسعت در گذشت باسمان
رسید رفعت دید در گذشت به بهشت رسید نعمت دید
در گذشت بدوزخ رسید نقمت دید در گذشت بخاک رسید

بروی به نسبت دیگر و بیان از عالم نخودند اگر زند گفت ای
وصف پادشاه نزا با عالم خاک نگذرچه آشنایی او خاک را از
از توجه نیست روشنایی دگفت او محنت دارد ومن محبتم
نقطه که او بر سر دارد من در زیر دارم وعشق دحلی که
انبات پایه مر و پر از زیر و زبر کند جعلنا عالیها سافلها بیت

تا چند مرا زیر و زبر داری تو ... وز عالم خویشتن بیخبر داری تو
با این همه مر مرا همین بس باشد ... کز درد منی خسته جگر داری تو

فصل گاه بود که عاشق از شدت درد و قوت آن
زعاج در بیابان هوا سرگردان شود تا حدی که عشق را
منکر شود و آنرا منکری داند از منکرات و ترک آنرا
موجب قربت شاید عشق گوید این هوسیست اگرچه
یک نفسیست قال انی تبت الآن این توبه چون ایمان
یاس کفار بی اصل و لاینفع است همانا این هوسی از
ولایت دل زاید بمدد هوا و حس نفس اماره و باد گوید بیت

درعشق گرگرای دل الکه توبه ... تا من کنم از وصال آن مه توبه
شب تیره و باده روشن و خلوتگاه ... او حاضر و من عاشق و آنگه توبه

گاه بود که درعین وصل از آن توبه کند و آن توبه را حوبه پندارد
ومعصیت انکار د التوبة اقبح من الحوبة بیت

آن توبه که از دیدن روی تو بود ... بگذر ز حسد گنه تر نپندارم

چون بدین مقام رسید در عشق پخته گردد و اگر خام بود
ولیکن بحقیقت بداند که تا عاشق از خود خبر دارد با عشق
نرد و چون او خود را نباشد معشوق بلطف او را
باشد ای کلم اشتم او انتم اکفنی گیرد تا عشق منکر بود

وعشق بنده او منکر بود

وعشق بنده او منکر بود معشوق در خود چه کبریا بود و چون
بنده او منکر نفقه وجود او در مقبره عشق در باخت
و با ملامت ... راه عشق پیاخت سر در گریبان
درد کشید و پا در دامن محنت آورد معشوق برای اظهار حسن
کرشمه و نیاز را پرده برانداز و صد هزار کس را در و به انداز

کو عیسی روحانی تا سخن خود شنید ... کو یوسف کنعانی تا پرده برانداز
گر تا بصید سیالم بنید مکن عشق ... حالی سر انداز و دستار سر انداز

باشد که درین مقام معشوق دیده اقبال کند و جور حسن
قابل دیدن کند جمال مجازی به لطف او را بر سر او ق
حاضر کند و بخود دعش درخود ناظر کند تا دید و بینا شود
و دیده او نا شود و این دیده او باشد و ذالک سر عجیب

از دایره وجود گر برگشتست ... و زدام بلا بقید اندر گشتست
تا عیش ترا جام خود بنید درد ... بی خود کند و ... برگشتست

فصل عشق مهندسیست که رقاب عاشقان را
اقراب خواهد کرد هر که را بواسطه او سر از تن جدا
شود معشوق جام ولا بر کف او نهد او ز در عالم خود باده دهد بیت

صد فتنه ز عشق تو برانگیخته شد ... با خون دلم عشق تو آمیخته شد
از حجره آید ار آتش مغلقت ... تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عاشق آن به که خویشتن منطبه دارد و کشته یار بود
زیرا که روا بود که وی را نیستی یار بود اماره کذاران بر در بود

گر ره که زعشق تو بر دار بود ... اسپان بود ای پسر نه دشوار بود
از خارچه باک باشد اکنون که ورا ... معشوق درش میان گلزار بود

فصل عشق را اقیب ... یاست و ادباری قبال

همه عشق در ادبار عاشق است زیرا که اگر عاشق مقبل بود
معشوق در هودج عز خودش همیشه پنهان بود و باشد که
در اوقات نسیم صبا وصل پرده از پیش جمال بیاندازد
آنگاه عشق صولت خود برکشد و حقوق دولت خود باز
گیرد و بستاند عشق طلیعهٔ مدبر روزگار برگشته و افتاده اختیار کند
قصر ادبش درگشته تا صولت خود بر وی میراند و
داد خود از وی میستاند گاهیش بلطف مینوازد و گاهیش
بقهر میراند گاهیش تیر باران بلا میکند و گاهیش
نشانهٔ عشق ولا میکند گاهیش بر سریر عزت بر مینشاند
و گاهیش در دام درمانگی محنت خاک کوید بیت

که در کشیدم بدام اقبال غمت / که برکشیدم زجاه ادبار غمت
با این همه از کمال تسلیم سرم / بادا همه فدای خاک قدمت

اگر اقبال و ادبار عشق در مکنون و ظهور او بود دائم که
عشق در حال مکنون با صولت تر و قوت تر بود زیرا که مکین
گاه او جان عاشق است چون در جان نهان شود و
وردی عنایت شود دائم بی نهایت گردد و این اقبال
عشق است و ادبار عاشق و این حال تا آنگاه بود
که عاشق زنده بجان بود و متحمل بار گران بود چون زنده بدو
شود ~~از غایت عشق است~~ عشق رخت بر بندد و این ادبار حقیقت و اقبال عشق

تا جان باشد عشق تو در جان باشد / ور هیچ آن قوت امکان باشد
آن را که بقای او بجانان باشد / احیا در تو هم آن که این بود آن باشد

فصل عشق هرگز جمال بدیده علم ننماید و نقد خود
بر وی عرضه نکند زیرا که علم موجب حسنیت و عشق بسبب

تجانسه عشق را

تجانسه عشق را بهر دو طرف درخور نیست و علم را بهر دو طرف
در عمارت و این سری عظیمست و علم چون بدیده دل
دانا سببی در نگرد و آن خبر را که بیند خواهد که در بیان آرد
و از آن خبر خبر باز دهد و این معنی در عشق موجب
بعد بود زیرا که عشق بغیرت تمام شود و در غیرت روا نبود
وصف جمال محبوب بر ملا باز راندن بدین نسبت علم
در عشق نامحرم آید و عشق جمال خود بدو ننماید بیت

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست / با بیخبران درین سخن جنگی نیست
این شربت عاشقی بهمه محرمان / نامحرم را ازین قدح رنگی نیست

فصل علم برای آبادانی عالم است پس عالم صاحب
خشیت باید انما یخشی الله من عباده العلماء تا آبادانی
عالم را سبب شود و عشق برای خرابی عالم است المحبة
نار و الشوق لهبه پس عاشق صاحب تجانسه باید تا
آتش در هر دو کون زند این شنو که چه میگوید بیت

آتش در زن هر چه دارد یار / و اندیشه مکن که زین بر آید کار
چون سوخته گردد این سر بار / باقی به بقا او شود آنوار

فصل چون عشق روی در خود دارد پس شاهد است
و هو مشهود و عشق خود بخود شناسد پس عارفست و هم
معروف و در هوای خود پرد و شکار از عالم خود کند
پس هو شکار است و هو صیاد و آنچه بایدش از عالم
خود یابد پس هو طالب است و هو مطلوب و چون نظر از خود بر اندازد
و بر کس نگارد پس هو قاصد است و هو مقصود مغربی گفت بیت

صیاد هو صید هو دانه هو / ساقی و حریف و می و پیمانه هو

آنارت

گفتم که ز عشق او بمیخانه شوم ‏ روشن کردم حاکم میخانه همه

فصل عیب و عوار در عالم عشق ممتنع الوجود اند اگر
پادشاه ماکلیفی عشق بازد عیبی نیست و اگر گدای
بی‌نوا ایشی بر پادشاهی عشق آرد عواری نیست زیرا
عموم خلایق از آنجا که ذروهٔ اعلای ملکیت تا اینجا حضیض سفلای
شیطان است همه عاشق کمال خودند برای ادراک
اسیر ارغیب و روا بود که ایجاد همه را سبب این بوده است
و لذالک خلقهم تا سرّ کنت کنزاً مخفیاً لم اعرف
فاحببت ان اعرف ظاهر شود و آنچه در تورات حکیم
نوشته است که بواسطهٔ کتابت یک کلمه حیات
و قدرت و ارادت و علم و سمع و بصر کاتب هیچ تأثیر
ها بر دل بیننده از آن کلمه پدید آید بدین معنی قریب است

در عشق ولا عیب و عواری نبود ‏ آنجا که زبود عشق باکی نبود
این جمله از آن است که مرعشق ‏ در عالم عشق اختیاری نبود

فصل عشق واسطه است میان عاشق و معشوق
موجب پیوندی میشود اما در پس پرده کرشمهٔ معشوق نهانست
گاه گاه از کمالی که در کار خود دارد از غمزهٔ معشوق
ناوکی بر کمان ابرو نهد و بر هدف جان عاشق اندازد
و این تمثیل زخمی بود که هر دو کون مرهم آن نتواند بود بیت

ای عشق چرا همی نهی بر جانم ‏ باری که بمیل کشیدنش نتوانم
من بنده مطیع الجبان فرمانم ‏ زنهار مده ز دست خود ارزانم

فصل در عرف عشق بلا هست که عاشق و معشوق
هر دو از او بر حذرند تا که پیوند آرد او را از مقام جدا

رها کرده بخاک انداز ند

خاک و خاری اندر زد که کرشمهٔ معشوق تا
آنگاه هست که در عالم بی‌نیازی محبوبی است چون
در ورطهٔ محبی افتد به خودش بر گرفتاری ندا
کرد و خلق عالم را خبر کرد بجسم حکیم گوید بیت

کی از خلق عشوه‌ای خسن سپس برملا ‏ شعله در دست شک اندر گریبان عشق

فصل عشق با هیچکس نیامیزد و در هیچ چیز نیاویزد
اما عشق معشوق نیاز منداست و برای دفع نیاز خود
اما ذوق معشوق نیاز است بقوم حوله چند اما نیاز مندی
نکر آن است تا بار کار او کشد پس بدین نسبت
عاشق را معشوق تا از درد نیاز بدو باز رهد و معشوق را
بباید تا بار کرشمه و ناز او کشد و عشق فارغ از نیاز
عاشق و ناز معشوق و همه مرادش از خود آنکه عشق
پر از لجهٔ غیرت بر آرد و نهنگ وار هر دو را در کشد
تا اجتماع او در حوصلهٔ او بود و تصور فراق بر افتد بیت

معشوق نیاز خویش موصول شده ‏ عاشق نیاز خویش مشغول شده
فارغ عشق از وجود هر دو ‏ در خورد خودی خویش مشغول شده

فصل عشق آتش است العشق اوکره نارا و اوّار
نارا و اجره نارا انس من جانب الطور نارا ای رای
نارا افکر و احرقت سبحات وجهه و کانون او دل
عاشق و هیزم او وجود عاشق و قودها الناس پس آتش
افروز او دلال و ناز و غنج معشوق است آنچه عاشق بر در
معشوق حاضر شود و یا معشوق بعاشق ناظر شود در آن
بر آید مراد عشقیت نه بر آمد مراد ایشان اگر او در نظاره

چون گفتن ... خندی
نکته اینست

دلال ناز و کرشمه بنیفزاید و شعلها بسماء رسانید وجود
لذت او دران است واگر این در حضور او نیاز وعجز
نماید و جهانی بگیرد و طرب او در نهایت واین از
کمال اوست که دیده عاطم جمال این حال نهد زیرا
زیرا که در بدایت علم چون بدو راه نیابد واو از شکر
کرد او بدان معذور است زیرا که این تعلق بذوق
دارد و اورا بدان راه نیست زیرا که او ضروریست
باکتسابی و او باکتساب حاصل نشود وچون نخود حاصل
شد محل ضرورت پسوزد پس این را یاد و هیچ مناسب نبود بیت

چون با شمع محبت تو افروخته شد | پروانه نفس من در دسوخته شد
نقش وجود و پس پاک مدار | مرغی که رمیده بود آموخته شد

فصل عشق از توجه بوجهی مقدسست او روی در حسن
وملاحت و دلربایی و جان افزایی دارد و این صفتها
دام و دانه اوست و بدین نسبت که در جهان است غلام
اوست و شه و همکنان دانند که او را بقای بی فناء
جهی بود که از توجه مقدس بود و یبقی وجه ربک
وچون او را توجه بوجهی نیست خود بجز وجه او هیچ وجه
نیست کل من علیها فان کل شیء هالک الا وجهه
المنوفج این معنی در جهان کعبه است خلایق را در عبادت
توجه بدو و اورا هیچ چیز توجه نه پروانه را توجه بشمع است
و شمع را توجه بدو نه روی مه با فتابست و آفتاب را توجه بحق
نه عرش قبله مقربان است و عرش را قبله نه محمد منتهی الیه
و او را انکس آفرید انه و قل رب زدنی علما بیت

جز روی یک چون نه دامه دانی | ما نا که بهر روی دل ندارد من
در عشق چنان شدم که از بوی فتنه | کوی که بوی ندارد دل من

فصل نبد از علم و نهد پس و هم فیلسوفی خیال و جا پسوی
طبیعت و بیداری حفظ و عقیله را عقل در عشق هیچ بر نیاید
بر وی همه درد باید و محبت بیت

ار نهد پس د عقل چه آید مارا | چون عقل عقیله است در راه محبت

نعت کمال حسن معشوق جز در آینه عشق نتوان
دید و از این جهت وجود عاشق برای اظهار حسن معشوق
بایدای درویش اگرچه معشوق به ما یه حسن غنیست
واز وجود همه مستغنی اما وبرا برای اظهار خود بر خود آینه
در باید خود را در باید و این معنی غوری دارد شعر
ما اینه ایم و او جمالی دارد | اورا زبرای دید او در بایم
المؤمن مرآة المؤمن سر این معنیست بدین نسبت
عاشق بحسن معشوق از معشوق قریب تر است
اگر میان عکس و عین مباینت نیست و حقیقت در عالم
عقل قابل ما نقبله قریب تر نماید از فاعل چون عاشق
در غلبات عشق را معشوق تر است واز خود خود
تر است روا بود که بر آواز دیده او غیرت بود
وچون وجود خود در آینه دید او شناسد وجود خود را
خواهد که در دریای نیستی اندازد تا او در خود را ببوا
او نهد زیرا که هر دو هم از او و غیرت این هر دو بر عظیم است
دقیقی دارد بی ذوق معلوم نگردد بیت
یارب ستان داد من از جان سکندر | کوا نیه ساخت که در وی نگری تو

ال برا در معشوق چون سپکند آینه سپاز بود عاشق هنوز
در کنار بود بیت
خواهم که زدور در جمالت نگرم
می نتوانم از انک پی یارسرم
در عالم چشم گر تو بی ما یو چشم
نظاره چشم خود کنی رنگ برم فصل
نیدار بهپوندی در وی پدید آید
و بجای رسید که گوید چون عاشق و معشوق از از وادیر
بود ابیات
چندان نازت بعشق برجان ونهم
تا در سر ان روم که بی خو تبیتم
معشوق ونهم اگرچه بی تو نشیتم
گویی تو که عاشق ومعشوق منم
فصل
کار عشق ازنکاه تمام شود که عاشق معشوق شود و ورق بگردد
بی ازانک از عشق عاشق چیزی بکاهد یا در حس معشوق
چیزی بیفزاید زیرا که حس معشوق لازمه وجود اوست
وزوال با بقای ذات وی ممتنع بود و عشق در عاشق
اگرچه زاید است بروجود واز خارج در و آمده است
اما بقوت حسن معشوق که ذریعه اوست اوصاف او را
مضمحل کردانیده است و بجای خود همه ثابت شده و
وچون عاشق معشوق شود هرآینه معشوق عاشق شود
بی انک وصف او از و نقل گشته و بدین پیوندد ای درویش
اگر دیده اتهام بین مکشایی در بیتی که عشق ومعشوق وعاشق
هر سه یکی بود و این اصل بی شکی و شهتیت شمس الدین کرمانی گوید بیت
گفتم که بهمدمی تو یابم سر
چون نیک بدیدم آن نکو بود
امروز و سربر بردن و فرد او
گفت که دویی ز راه برگیر
او و من و بر هر که او بود او
هرچار یکی بود تو فرد ا
فصل خواجه احمد غزالی گوید در سوانح قدس الله

سر معشوق با عاشق گفت بیا تو من باش اگر من تو
کردم اگر معشوق در باید انگاه درد بیفزاید وچون تو من
شوی در معشوق افزاید همه معشوق بود عاشق هم
نازبود نیاز نه همه عزت بود و لذت نه درین معنی درویش گوید
معشوق بلطف درکار آید
معشوق شود عاشق پی نهمت خود
با عاشق خسته نیک درکار آید
در عالم او قابل دیدار آید
فصل عاشق را نه خلوت بود و نه صحبت زیرا که خلوت
برای سلوت باید و سلوت عاشق را برای قوای
طبیعت و صحبت برای راحت باید و راحت مشتاق
را از موانع است و انچه گفته که بیدار باید معشوق نا بیدا
بر این معنی است فصل انچه عاشق از فراق
بطبع بگریزد و در وصل آویزد موجب آنست که فراق
دویی اقتضا کند و وصال یکی یعنی در مقام فراق
عاشق
حصول عاشق در عالم اندوه بود و حصول معشول در
هودج سرور و این تفرقه بود و در تفرقه کثرت
مشاهده شود و در عشق وحدت باید بل اتحاد و این جز
در وصل نبود وذالک سر عزیز لمن فهم بیت
جانم ز فراق تو از انگه نیرد
تا با تو یکی شود دویی برخیزد
انچه گفته اند عاشق را مقام فراق خوشتر از انک مقام
وصال را ست گفته اند زیرا که در فراق امید وصال
هست و در وصال بیم هجران اما با درد فراق ساختن خود را
تقوم
نجو و بر اندوختن از دید امتناع وصول بود و این از
خالی نیست زیرا که درد و دردانیست این ماتمی است و تا

این بابی بود وصول هویت او دریابی بود **بیت**

اگر اگه بقای او بیابی باشد / برگوی ز بنده کی چه باقی باشد
هشیار چگونه گردد از مستی عشق / چون بادهٔ شنهش فنوش ساقی باشد

فصل ای برادر مقام فراق مقام انتظار است
و درین راه چشم داشتن او برای وصول معشوق در عالم
خود شرط است او را چشم بر همی باید داشت و در
خود طلب کرد و بیافت طرب که او همیشه حاصل است
و نسبت درین اصل زایل است ای عزیز هستی او در
نیستی جمال مینماید و نیستی او در تو اصلیت و جوهر تو با
با اصل خود اگر توانی بطبع باز شود تا همه واجد باشی
ای درویش تا بت آفتاب قدم همه بر عدم تابنده است
این ذرات وجود شهود حاصل اند بعد از زاویه عدم
برزده اند و از و بقا یافته اند عجب مکون بغروب آفتاب
محقق میشود و ظهور شان بطلوع او اما آن ذرات
که آن آفتاب در تابش شهود او بدیدند هرگز بمکون جلال
ننگرند زیرا که آفتاب شهود او از افق قدم تابنده است
و لم یزل تابنده و **نعت** هی الشمس الآن للشمس غیبة
و لهذا الذی غیبة لیس من غیبة **فصل** اگرچه عشق ملامت
دروی بکی غنایت داموت او از بیخاست آن
که معشوق کند بر عاشق چون بحقیقت بنگری آن فقر معشوق
برای طلب و غایت زیرا که در مقام فراق مقام کردن و در
بیخودی آرام کردن از کثرت و دو [illegible] او میخواهد که تا از
کثرت و دوی عاشق بوحدت و یگانگی باز شود و در بیخودی

رنگی پدید آید

رنگی پدید آید ای عزیز جنگ معشوق صلح آمیز و صلح
او جنگ آمیز تا طلب مؤبد شود و عشق مؤکد گردد
عاشقان کار افتاده دل بباد داده دانند که در تمهید
عشق جنگ و عتاب و کرشمه و ناز بود تا محکم گردد و در میان
ارتکاب خوانش و نارسیدن از هلاک و تلف میگر
روی نهد و در آخر سکون بی حرکت و سکوت بگفت
و انتظار بیجهت حاصل آید و الخ... بدین قریب است
درین مراتب است گفته است سکوت ثم قبض ثم
بسط ثم بحر ثم تلبیس و و ر و ثم شهود ثم فقود
ثم وجود ثم خمود چنانکه گفته اند **بیت**

در عشق دلا بسی نشیب و فراز / کاه هوچه سبز گردد و نشیب [illegible]

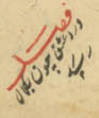
فصل در میان عاشق و معشوق بیونی مناسبت
بباید مکین تا عشق از مکون جمال نه نماید و یکی از حکما تقریر
این معنی کرده است و نسبت آن بطاران طیور میکرد
و میفرمود که طیور با غیر نوع خود الفت کمتر گیرند زاغی و کبوتری
دیدند که با هم می پریدند عجب داشتند حکیم گفت میان
ایشان شکلی پدید آمده است عرضی و آن موجب صحبت شده است
تفحص آن کردند دیدند که هر دو را عرجی حاصل شده بود
و فرمودند که موجب اتفاق ایشان درین پرواز ازین
معنی ازین معنی بود و این سر دقیقیست ای عزیز
چون دو معنی یکی شود و یگانگی ایشان بی شکی شود
اگر در ظاهر یکی از دیگری غنی بود و مستغنی اما دیگری بدانت

بدان یکی محتاج باشد و مفتقر اما اگر در باطن هر دو منجذب بود
یعنی از عقول بشری و ملکی که موجب مناسبت شده است
یحبهم ویحبونه **بیت** فلا تحقر نفسی وانت حبیبها
فکل امرئ یصبو الی ما یحبا عجب انکس وار دوستی خود
اجب رمیکند یحبهم ودوستی تو بر خود اظهار میکند
یحبونه نه اندک کاری است وبی مناسبت نیست آه و
هزار آه اگرچه یکی وصف قدیم ویکی وصف محدث نیست
اما یاری هست و ذالک سر لا یمکن کشفه بلسان المقال

فصل عشق خود در حد قمر عاشق جای کند
تا روح با بهره او را اخر بمعشوق نگران ندارد وانچه گویند
عاشق در هرچه نگرد معشوق را بیند را است گفته اند پس
این معنی است ای عزیز چون عشق بکمال رسد در ولایت
وجود عاشق تکیه کند و از راه دیده بر جان افتد ناظر بخط اشود
برای سلوک دراین انگاه بود که دانسته بود که من متع
من النظر شبکی بالاثر وحقیقت داند که هرچه او را
در نظر آید وباز از ان بسوی او خبر آید آن خط بود
که معشوق بید قدرت بر صفحه فطرت نگاشته است او
برامید سلوک بدان نگران شود وزبان حالش میگوید
این آن نیست امالی آن نیست ما رایت شیئا قط الا
الا الله واین رمز لطیفی است **بیت**

در دیده ما عاشق مکانی بگرفت | تا آتش زد و ناگاه جهانی بگرفت
چون بنوخت همه جهان ویکف مرا | آن ذره ببین که ملک جانی بگرفت

فصل در عشق چون بکمال



فصل در عشق که چون بکمال رسد عاشق از
معشوق کریزان شود زیرا که داند که در ظهور او نیز این
بود عنده ظهور الحق بتور الخلق وانچه گفته اند هر عاشق را با
خود کاریست معشوق از وی بیزاریست بدین معنی قریب
است ای عزیز در آوان ظهور صباح ضو مصابیح باطل شود
و مضمحل گردد اذا طلع الصباح حصل الاستغنا عن المصباح
شعر

بانوار انوار الکواکب | فلما استبان الصبح ادرج ضوءه
بتجریعه طارت کاسرع ذاهب | نجرعهم کاسا لو ابتلی اللظی

وانچه گفته اند الخاص بین
عشق وطیش بدین معنی نزدیکست یعنی ارباب شاهدات
چون بعظمت و جلال ذو الجلال مکاشف شوند از هیبت
بگذارند وچون از استیلای سلطان شهود در وجود ایشان
کم شود از ان بنازند اذا کوشفوا طاشوا واذا استرقهم
ردوا الی الحظ فعاشوا معشوق مغربیه که در فقر شانی
داشت گفت روزی بقبیله رسیدم از قبایل عرب جوانی
دیدم با خیمه سقم و خیلی منغیر مرا دعوت کرد چون مایده‌ها
حاضر کردند
الجوان بسوی خیمه نگاه کرد ونعره بزد و بیهوش شد
وزبانش از گفتن خاموش شد چون بهوش آمد
درخروش آمد از حال او پرسیدم گفتند در ان خیمه
معشوقه اوست درین حال غبار دامن اوکه گریبان جانش
گرفته است وبسوی عالم بیخودی میکشد بدید بیهوش شد
وچنین خاموش شد گفت از کمال مرحمت بر در خیمه آن
دلبر دلبر بپای جان فزا گذر کردم گفتم بحرمت آن نظره

کر تمام را در کار درویشان است که خسته ضربت فراق را
شربت وصل حیات نیست و این بیمار علت بی مرادی را ابراد
رساتی ارورای حجاب آواز داد و گفت صوکلا یطیق
شهود غبار ذیلی وکیف یطیق محیق او طاقت دید غبار دامن تو
نمی آرد طاقت دیدن جمال من کی یابند خس **فصل**
اگر عاشق در عشق خود را خود بود در عشق تمام بود در شوق تا
تمام بود او را اوی او برای معشوق باید ای در دنیش
انکه معشوق را برای خود خواهد هنوز قدم در ولایت
عشق نه نهاده است و او مرید است که مراد برای مراد
خواهد اما آنکه خود را برای معشوق خواهد از بوستان عشق
بوی ریاحین صدق بمشام وقتش رسیده بود اگر چه در
بدایت کار بود اما طالب اسرار بود یا ز چون پرتو ا
پست در خواست از وجود زایل کند و سعادت بقا
حاصل کند در هودج نفس دوم مقرر شود پس از سبب
از خود بی خبر شود و چون بی شعور شود و از غیبت کشف
شود در پرتو آن نور شود پروانه وار از تیها نقش اراده
طلبکه در آبر آتش عشق بوا سطه عدم احساس بطلان
و قوت ملکی متخیله بسوزد و همانا که این مقام در تلوین
بود نه در تمکین و این معنی در حوصله مرغ خانگی که او را دانش
خوانند نگنجد و میزان عقل هم بر نسنجد اگر معلوم شود هم
مبنا سیله شود چنانکه خواجه احمد غزالی گفته است **بیت**

تا جام جهان نمای در دست منست	از روی خرد چرخ برین پست منست
تا قبله نیست قبله ره دست منست	هشیارترین خلق جهان مست منست

چند اربی و سبحانی

چند اربی و سبحانی و انا الحق درین راه پید آمد **بیت**

چون نور ظهور تو مرا مست کند	وز باده عشق تو مرا مست کند
برتر شوم از عالم امکانی اکر	در عین کمال و اجبم پست کند

فصل اگر در عشق معشوق را برای خود خواهد
قبول رد و قبض و بسط و سکر و صحو و فنا و بقا
و غیبت و حضور و ظهور و ثبور و ستر و تجلی و
محو و سرور و مکون و ظهور در عالم آن از و سر بر
زند و او را ده عمر توحه بسر آید و این منازل
بپای او هنوز قطع نشده باشد و تا حق یک منزل
گذارده نشود بمنزل دیگر راه نبود و او از اسرار کار
آگاه نبود پس بیچاره همیشه در راه بود و پیوسته بر
گذرگاه بود هر چه از افق دوستی سر بر میزند داد
از کمال حیرت خنجک در وی میزند و چند اربی میگوید
و باز آنکه خود را از برای معشوق خواهد این اضداد
از راه او برخیزد و هیچ حال در دامن وقت او نیا
ویزد و او را بدو نگذارند و زمام امور او بدست
سپارند زیرا که مبتدی و را عشق است و طالب مقام
صدق هنوز از وجود قطره و نیست است و در بحر
غیب نه انداخته و هنوز دو ئی در نظر او است
و اگر چه سوی عالم و حدت سفر او است بی شک هنوز بیدا است
اگر چه شهید است همانا در نماز است که زبان متلاشی
دراز است هنوز در رکوع است که در طلب ما ختنیت
و خشوعیت هنوز بنده است چون خود را بر در او انگند اسب

عجب از این درد نمیکاهد که خود را برای او میکاهد و از این
الم نمیکه ازد که میخواهد که باز وی زد اما انک از او
در خواست برخواست در محل فنای دوم مقرر شد
واز وجود غیر خود بیخبر شد بقای او بدو بود لطف
سر ش از دور بود و بدو حاضر بود و بدو در و ناظر
بود دیده او دقایق جلال قریب بود و کارش عجیب بود
ادراک مقام او از ادراک عقول بعید بود شاه
بود اگرچه در زمره ابعید بود درین مقام فنای سیوم بود چنانکه گفته اند

اثبات ز نفی او محقق نشود | تا مرد ز خود فانی مطلق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست | ور نه بگزاف آدمی حق نشود
حکیم فرماید | یقین دانک تو او نباشی ولیکن
چو تو در میانه نباشی تو او باشی

درین مقام تقریر آمد بادشاه
عالم چیستی بود اگرچه در پرده لطیف چیستی بود اگرچه از روی
اعلی و قدس بعالم اول هبوط کندی کیف بود
و اگر کسی را محرم خطاب داردی حرف بود و وجود
و هویت تخلق بجا ذبه و تمسک برابطه شود و در هیچ
زمانش در یابد و نه در هیچ مکان ازو خبر یابد این
مقام را بربان اهل تحقیق بی مزاحمت تصور و تصدیق
مقام استغنا درگنه الا الخوان اند ملک اثبات و
در نفی لا دانند و این رموز بوالعجبیت نه زبان قوت
تقریر می باشد و نه نشان را طاقت تحریر

بیت

در پرده غیب او نور گشته | اندر ره من نه باز ایش مانده و نه آن فصل

جفاء معشوق بر عاشق دلیل ملک ده الیست دوا بود که معشوق

وجود عاشقان

وجود عاشق را منجنیق بلا نهد و در آتش ولا اندازد
مالوث را آخرا بنیع که از بت روپای عالم حبس کرده است
از روی زایل شود و دولت تنعمش حاصل شود و فائده
آنکه تو را ما هرگاه سلطان قهر منجنیق بلا نصب کند وجود
عاشق را در آتش عزت اندازد و لطف محبوب
از سحاب عنایت باران رعایت بر آن آتش باران
یا نار کونی بردا او سلاما | ای درویش بیهوش باش اگر
بجوری معشوق زخم بر وجودت می اندازد از برای اینست
با تو پی ترا در توی است کند و بخودی و خودت بهت کند
لیکن اگر عاشق صادق در عشق خود را هدف سازد
در نظر مقابله معشوق دارد اگر خواهد تیر جفا بر تو اندازد
و اگر خواهد تیر وفا تا ایمان بیس بود که در زمان اندچنین
روی بتو آرد و نظر بتو دارد عجب حالی است

اهل عالم را روی بدو و او را روی بتو زهی بادشاه
نامتناهی که تو به تعیین تو در صف بود توجه او
بتو ... نه اند خورد کاری است فطرتی
را ذوق باید و قبول این را شوق باید آن نقد
که آن را علم خوانی و آن بضاعت که تو آن را عقل دانی
درین بازار رواجی ندارد

شعر

ز نقد وجود من هدف سازی تو | تیر ناوک قصد بر من اندازی تو
خوش باشم از آن مقام گر عشق کنی | بلی و اگر چه بر سوی من اندازی تو

عندلیب خوش نوای عشق بر درخت جمع و بحر ترنم
بکن کند بیعی چنانک عشق بطریق بحر اثبات

باید بطریق بیمع اثبات باید خیانک چون حسن دلربای
در نظر آید بر وی عاشق شود چون از حسن جان افزای
خبر آید هم عاشق شود اما عشقی که بوا سطه نظر بود دفعه را
واحده بود بی قراری و بی ارامی در حالت اثبات
باید و عاشق خواهد که در زمان بدوست تا به باز عشقی که
بطریق خبر بود تا زه تازه بود زیرا که زیرا که اخبار جمال
و حال او دفعه واحده ممکن نبود پس عشق بدو هم
دفعه واحده نبود داین اصل متین است بنا برین
اصل چون جمال حسن معشوق مشاهده کردد دل عاشق
را درد میلی پدید آید و او بدان واسطه در کفت و شنید آید
تخم این تماشا همه جمال بود و از طرف معشوق کرشمه را
دلال بود **بیت**

عشقی که از و حال پدیدار آید ❊ از عالم خود بسوی دلدار آید
چون فرع نه بهر دانه در کار آید ❊ در دام بماند نشی نه دیدار آید

باز چون خبر جمال و کمال بسمع
رسید حقیقت وجود بحکم خاصیت بدان مایل شود بطبع
بدان شتابد اگر چه داند که در نیابد این برای آتش
افروختیست واین علم بعدم وصول برای سوختیست
وچون در مقام اول وصال مطلوب بود تا دل از خفقان طلب
بر آساید و بعالم خود باز آید در مقام دوم دگر در حال
بر حسن خود گذر نکند زیرا که علم بعدم وصال سابق بود
و عشق لاحق **بیت**

چندان صفت جمال در گوش آید ❊ کین جان ز دست رفته در جوش آید

فصــــل

در معرفت عشق را وطن در میان دو دلست گاه ناز معشوق نمود

وبعاشق نمود ارد

وبعاشق پرداخته و گاه نیاز عاشق نمود و در پای معشوق انداخته
گاه افتخار او را بر من جلوه کند و گاه افتقار این را
عرض کند اما مراد کلی آن بود که هر دو را در محل مرکز خود
فراهم کند تا وصال بی انفصال ممکن شود گفته اند اگرچه
که عشق نهنگیست و عاشق و معشوق را در کشد تا احتمال آن در
حروف او بود و تصور افتراقی نماند بدین معنی فرمان است
و رمزی عجیب است **بیت**

وز خوف فراق تو ایا مایه عمر ❊ خواهد دل من که با تو در پوست شود

عشق عاشق با معشوق داخل
دیگر است و عشق معشوق با عاشق دیگر درین اصل هر یکی
در دو مرتبه مقرر میشوند و این اگرچه در ظاهر کثرت مینماید
اما درین معنی وحدت است زیرا که چون معشوق عاشق شود
کثرت برخیزد چون معشوق یکی بود و خود یک عاشق را
دو معشوق نبود **مَا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ** اما یک معشوق را
روا بود که هزار عاشق بود و هر یک در عشق صادق بود
اما اینجا سری دقیق بود بدانک عاشق اگر در دریای شوق
است و نهنگ عشق بدو در کمین تا زهره عشاق را بر
درگاه پیر اوق جلال شوریده و شعب میدارند و بی نالند
و میزانند با آنک از استغنای معشوق خبر ندارد دیگری را
در کشد و دم در کشد زیرا که زحمت خلیقت بر درگاه حقیقت
جز زحمت بی فایده نیست **حَلْقَنَا خَلَقْنَاكُمْ لِيُجَوِّزَ عَلَيْنَا**
لِتَرْبَحَ عَلَيْهِمْ **بیت**

چون نیست بسی فایده اند ربلا ❊ آن به که باصل خود بهی باز شوی

فصــــل در معرفت عشق عاشق
اصلیت و عشق معشوق از تابش عشق عاشق است و این

سخن را مدار بر اصلیت و آن اصلیت که ونیاز و درد و سوز و قلق و حیرت و ولع و نزاع و شوق و احتراق در عشق عاشق یافت شود ولی از این جمله ناقص بود و مدار کار عاشق باتفاق ارباب عقول بر این جمله است و احوال عشاق دلیل صحت این اصلیت باز آنچه وقت بعد و انس و روح روی نماید از کمال لطف محبوب است و کرشمه و ناز گوید **مصرع** **معشوق تو باشی عاشقی کار تو نیست**

این سخن اگر چه بشهرت رسیده اما چون در جام لطف است لذتش در ظاهر است و المش در باطن زیرا که بطعن از مقام عاشقی بدر میکند و خود میداند که از و معشوقی نیاید اما در عالم حقیقت عشق معشوق اصلیت و عشق عاشق فرع و سر این معنی در یحبهم و یحبونه یافت شود **بیت**

اول از یار بود بدایت عشق	**پس بگو عشق را بدایت نیست**
عشق چون آتش است روحانی	**روح کس را از و شکایت نیست**
عشق چون بر لطیفه و علیت	**بی نشان است ازو حکایت نیست**
بو العجب صورتیست صورت عشق	**چار مصحف از و یک آیت نیست**

اما مدار عشق و بر حسب ذی وقها رسیده و تعرض و کبریایی است **بیت**

زانجا که کمال حضرت اوست	**امکان وجود را چه امکان**

عقول ملکی و بشری در سر گردانی اند تا بدانند که عشق کدام است و اینجا لطیفه لطیف است چون عشق حبل رابط است نتوان دانست که که میکشد و که می انجامد **مصراع** **کس سر رشته نمیداند زبان کش زبان در کش** عقل خود میگوید که او کشیده و این انجامید و روا بود که گاهی باز گردد و راه دیگر باز گیرد

و ایاز محمود کرده

و ایاز محمود کرده و محمود ایاز **وَ مَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَنْ یَشَاءَ اللّٰهُ** ابو یزید قدس الله سره گفت چندین گاه میدانستم که من او را میخواهم و او خود مرا پیش از من خواسته است و از من هیچ نخواسته بود یحبهم پیش از یحبونه بود **فصل** آدمی زاد را همین سعادت بس بود که در محبوبی پیش بود یحبهم در عقل تا بشنت که قوت فاعل را القوت قابل عشق زیادت است زیرا که در انتظار ظهور اوست و این تخم هنگام معلوم خود سر از بالین فطرت بر ندارد و این سر عظیمت بذوق معلوم است آنچه گویند که عاشق جمال طلبد تا در کار آید راست نیست اما بحقیقت جمال عشق طلبد تا در گفتن اسرار آید کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

عاشق طلبد جمال تا بکند از در	**و زهستی او لطیفه سر دارد**
در پیش خود نشاند و بنوازد	**دو زو بدهد بر و نظر دارد**

فصل عشق بجایی رسد که عاشق دوست معشوق را دوست گیرد و در دشمنی دشمن او میرد همانا که این معنی در عالم مودت بود چون بجلت رسد روی از همه بگرداند **فانهم عدو لی الا رب العالمین** چون بجذبه رسد از وجود موجودات نیز بیزار شود **انی بری مما تشرکون ای فی الوجود معه** و چون بعشق رسد با شعور شود در سر تو آن نور شود در بی شعوری نظر او از محبوب برخیزد زیرا که بود بر خود بود و این سیر عظیمت ذوق باید تا فهم شود و روا بود که عشق بجایی رسد که عاشق را غیور کند در غیرت با صبور دوست او را دشمن

کبر و دشمن دارد و بیت دارد عجب چون نخواهد که کس
نامش بر زبان راند چون خواهد که کسی دیگرش دوست
دارد و آنچه در نهایت مقامات هر کس حق را یاد
کند وی و شبلی بر دهان وی زدی از غیرت پس این معنی
بود عاشق کی طاقت آن دارد که کسی دیگر نظر با وی تیز تر کند

شبلی

گر باد صبا بر سر زلفت گذر کرد — بر باد صبا عاشق تو رشک برد
ور هیچ کسی ز خلق در تو نگرد — بر خود دل من خاتم همت ببرد

فصل عاشقی را بود از رفقای این بیچاره که یکی با وقت
او را یک بیماری برد و در مرض او مرگ بگذاشت میگفت رفتار او
برفت یار من ماند جفا بود یا او جفا کردن اما این در باب
عشق بود و مدخول و معلول زیرا که محبوب را اشیی طلب میکند
شیئی برای سلوت و این نقصان بود والا که اگر عاشق را
شعور بود بدان چیزی که محبوب او ماند و یاد چیزی او میباور
دارد در عشق ناتمام بود و در طلب سوخته نبود خام بود ای
درویش آن شوق وصال از نو خبری کم کند ناقص بود و نمود شوق نبود
تهمت بود تمنی کاذب وصال هیزم آتش شوق است
او را در شعله آرد تا بدان دمار از نهاد عاشق بر آرد و
این آن حال است که پروانه آتش میشود اگرچه لحظه بود
اما باری بود و این مقام را بر زبان این قوم خود اتحاد خوانند
کرده اگر میسر شود مقامی زود در عشق والاتر بود بیت

خواهم که ز سر عشق آگاه شوم — بی خود بروم بر دل خواه شوم
گر او شوم ای نگار بر خلق جهان — بی زحمت و بی خودی همی شاه شوم

فصل گریه در عشق از رعونات نفس بود و

گریه در خلوت برای سلوت

گریه در خلوت برای سلوت بود و در صحبت از برای
افتراق کند و این هر دو از رعونت نفس خالی نیست
تا عاشق بخود یا رشیفند بگوید و عاشق بی شعور باید تا از دو
غیب در حضور آید عزیزی به نزد پیری از پیران طریقت
در آمد اهل بر داد زلفش ته میزد و ته خوانیت تر
به پوشه برفه مود که او در این زمان بی شعورست
و در عالم حضورست از هر دو کون آگاهی ندارد بعد
از زمانی به در گریه آمد پیر اهل را فرمود که تر پوشش که
او حاضر شد و از دریچه طبیعت ناظر شد بخود باز آ
فتاد و از هجر در گریه افتاد و این لطیفه لطیف است

فصل گریه از تاسف بود و تاسف از فوت
محبوب بود چنانکه پیر کنعان از فراق یوسف چندان
بگریست که مردم چشمش که خلیفه عالم بینایی است از کسوت
و جلباب سفید حیرت در خود کشید یا اسفی علی یوسف
وابیضت عیناه من الحزن اما روندگان این راه را
تاسف و حزن نباشد زیرا که ایشان را خوف
فقد محبوب نباشد پیری به نزد مریدی آمد او را دید
که اگر فوت محبوب میگریست او را گفت که ای
پسر دل بمحبوبی میبایست داد که فوت پذیر
نبودی تا بقلق و حزن و حیرت و بکا گرفتار نشدی

جلبابی

شعر
دل با کسی ده که نمیرد تا تو — از درد فراق او نگریی یارا

فصل آنچه دیده عاشق در گریه شود از غیرت حقیقت وجود

او هست بر و حقیقت وجود او که عشق صفت اویست
از غیرت میخواهد تا دیده را او نه از که به سفید شود و از
دیدن تو نومید شود زیرا که داند که آن دیده را از دیدن
دریغ نشود **بیت** خواهم از آن همی ببار چشم
کاهلیت دیدنت ندارد چشم / و روا بود که از آن گریه یا غیرت
شود و نظر بر جمال آن دلبر باز نکند زیرا که ترسد آن روی
بدان نازکی در این نظر مجروح شود **بیت**
من نیز در آن روی تماشا نکنم زیرا / ترسم که ز نازکی جراحت گردد
فصل عاشق خواهد که معشوق را
یاد کند و نتواند ؟ نامد امر سیاست باز ادیا از آب تو به شوید
ازیا دکردنت هر که خواهد با تو کند سلطان غیرت عشق
بانگ برزند ایاک و ایاک والله کار ایاک لیعی اگرچه
ذکر از محبت بود من احب شیئا اکثر ذکره اما اگر این
ذکر در حضور است ترک حرمت است و اگر در غیبت است
ذکر غایب غیبت است چنانکه جنید قدس الله سره شبلی را
گفت هنگام آنکه شبلی در مجلس او گفت الله یا بادلف
ان ذکرته فی الغیبة فذکر الغایب غیبة وان ذکرت
فی الحضور فما راعیت حق الحرمة **فصل**
عاشق از غلبات عشق نتواند که بدل از معشوق بر اندیشد
زیرا که دل آتشکده است خراب در وی محبوب چکند
دل شاید که محل معرفت شود و مرکز محبت گردد اما حقیقت
سرادق عزت محبوب در وی نگنجد و این سر را فیران عقول
نشدی بر نسیم ولکن لیسعی قلب عبد المومن هست یقین

خنانکه شبلی کوید چون ضمی ترا یاد کنم

دانک نامتناهی

دانک نامتناهی در متناهی نگنجد اما شعله آتش عشق
ما سوا المعشوق را در بریق حریق خود بسوزد الحجه بماند معشوق
بود و مثال آن چنان باشد که آنچه در آینه پدید آید
اگرچه ظاهر چنان نماید در آینه بیند از تو در آینه نباشد
اما غایت آنچه در دل طلبند که صیقل و تقضا زنگ طبیعت از وی
زدوده بود او بود اما است از کی و عکس از کی و غیبی از کی
و عکس از کی **بیت**
در آینه گر عکس جمالت بیند / با ناز و کرشمه و دلالت بیند
گوید که بدو رسیدم آن هست محال / کی ذره بجز نور جمالت بیند
فصل
عاشق در ابتدای گفت و گوی آید پس در جست و جوی آید یعنی
اول ذاکر بود پس طالب شود پس دل بکلی از خود برگیرد
دیوانه وار خواهد که در پیش وی میرد پس عشق بر او
غالب گردد و آنجا ذکر هستی راه بود اما نیستی هنگام
بود اما نه آن نیستی که محرومی نام اویست آن نیستی که هم
چشم تنبها عالم اوست اما هست ذکر و این و این مشهور است
که نیستی راه هست **بیت**
دیدم ز ره رهروان رهگذار / سر هستی و نیستی ناگاه
کشته ما را نقش که عاشق را / نیستی منزل است و هستی راه
نیست جز نیستی ره عاشق را / تا که هستی بیاید از در گاه
در شهادت ببین کز نفی / لا الحبث آمد آنگه الا الله راه
فصل
در مبادی عشق بانگ و نعره و خروش و زاری بود و این
نقصان است در تحمل بار عشق زیرا که وجود هنوز قابل
تحمل بار عشق نشده است بانگ و خروش برآرد و گاه

کاه بار کار از دوستش بیند از د عاجز او من اراد با ملک یغو اگر
الان یحبس وعد ایک ایکم چون بکمال رسد که خواهد تیر
در عالم است بر خود کند و اگرچه در تحمل آن بمیرد دور
حملها الانسان در جز آن طلب و در مستی عشق هودج کرباه بر
دارد ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن الان حصحص الحق
انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین بیت

اول چون مرا عشق در کار آورد — با بانگ خروش بر دربار آورد
اکنون چو خموش گشتم از غایت درد — برد از میان تعین بیدار آورد

فصل آن بار که از راه عاشقی صورت عاشق
مست کند حاصل آن از راه معنی معشوق است وحملناهم
فی البر والبحر این معنی است ای عزیز در حال مشاهده بقوت
او که هر باری که بر عاشق نهد وبکشد و سند از زیر بار
بدر نکشد زیرا که شراب مشاهده بود درین مستی
بار بخلاف معموری بتوان کشید ار در کم آگاه بود که مردم
مست عاشقی را در شرقیهٔ بغداد هزار تازیانه بزدند از
دست بسته و از پای در نیامد و اصلی بدو رسید و از و
گفت محبوب من حاضر بود من بقوت مشاهده او تحمل بار
کردم یکی را از عیاران چهار دست و پای بر وی گرداننده او را
از آن خبر نبود یکی بدو رسید او را یافت که در آن حال
خوش خنده گفت این چه طرب است گفت ازین طرب عجب است
خوش میخندید
محبوب من حاضر است وبعین عنایت در من ناظر است
مرا قوت مشاهده او مغلوب کرده است و شدت
ظهور او مرا از من محجوب گردانیده است بیت

او بر فرق

او بر فرق دل و من در دو جهانم — کان راز نهان تنبش چه گویی بکر
این معنی را از سر لاتقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف
فاقض ما انت قاض بباید طلبید تا موجب مزید نبود
نعوت چه الله کبر دد که چون جارحه مجازی روی
سلطان آرد حقیقی روی در ظهور آرد و بی بصر وبی تعلق
و بی بشتی جمال نماید اسد این را بذوق توان یافتن بیت
این راه حقیقت بر زده ام — با هستی خود کسی قدم ننهد
فصل عاشق در نظر اول بیخود شود اگرچه در
خواب بود زیرا که شراب مشاهده مرد افکن است هیچکس
را طاقت مقاومت او نبود عند ظهور الحق بنور الخلق
آنچه اضطراب از وجد در عاشق پدید آید ازین معنی بود
و آنچه ثوری گفته است اندرین معنی قریب است

الوجد یطرب من فی الوجد راحته — والوجد عند الخلق وجود الحق
قد کان یطربنی وجدی فغیبنی — عن رویة الوجد من فی الوجد موجود

اما بعضی آن اضطراب از نقصان مضطرب پدید آید و نیستی
از کمال واجد در دید نیاید چنانکه سنگ زیرین آسیا
چون در کمال گردش بود در نظر ساکن بود وتری الجبال
تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب چون هستی عاشق در مبادی
اشراق نور الجمال بسوزد والاحظات سبحات وجهه ما
انتهی الیه بصره و سکون درین حال در وی نشانی نتوان
داد چون عجب نماند اضطراب که کند مستی عاشق در عاشق
بیت است در مشاهده مانده و در بیهشی و بی خود خود مانده برجای

استغراق مده که آتش و آب — نکنند آنچه انتظار کند

در مشاهده نمود با رمود معاینت و وجود با خود در مقام بود

و این سیر ما لو العجب است بذوق در توان یافت خیره کوه ای عزیز
چون طلعت جمال پیدا شود عشق در قلعه نهاد ریقوت بشکند
تا محسوس قصد عالم معشوق کند آن شنیده باشی که مجنون را
از بعد کمال عشق نظر بر جمال لیلی افکند هستی او روی بعالم
نیستی نهاد ای برادر عند الظهور التجلی وعند الظهور لحق

چون تو نمودی جمال عشق بتان دیو شد — رو که از این دیوان کار تو دارد بیا

فصل قرار عاشق از معشوق در کمال عشق ازا
ن است که وصال کاری است بیرون از حد او چنانکه
الم مفرط موجب هلاکت لذت مفرط هم موجب هلاکت
بلکه عین هلاک است فجعله دکا وخر موسی صعقا
والصعق الموت بعینه نعوذ الله که اگر در دار الجلال درا
آن وصل هیچ از قوت بشریت در واصلان باقی باشد
همه بعدم افتد چنانک اسم وجود بر ایشان ممتنع افتد
و مستحیل بلک بحکم وعده صادق الموعد از خود فانی
شوند و بدو باقی گردند تا آن جمال دیده شود پس آن
جمال نور دیده شود که بیت

بیچاره دلم خلعت دیدار تو جوید — این هر دو جهان نعره از تکرار توست
محبوب جواب داد که خسته روانت — من دیده شدم صورت از پی چه تو

ای درویش چنانک عاشق را
تن در وی باید داد بدانچه در بر تو نور معشوق از هستی [illegible]
و در نیستی شوق کند معشوق را هم راضی باید بود بدانچه عاشق
هستی او هست شود و نیست مشاهده او هست شود چنانکه
معشوق را می باید که با وی او بود حاصل نا فوت عشق از وجود

عین

عاشق همه را نو دبنود

عاشق قوت نیارد

عاشق قوت نیارد او را بکلی قبول نکند و قابل
وصول نکند چون می ابرا نداخت و از هستی او فوت
بیاخت هر کاهش که طلب کند در خود یابد و تا این
این کمال حاصل نشود از و کریه آن بود ای برادر حقیقت
عشق دانند که نهنگ عشق از وجود او چه در میکشد و از وی
جدا چه میکند لا اله الا الله جنید در اوان غیب خود همگفت
من مبتلای یکی مرا که مبتلا کرد بتو و چون از غیب بحضور
آمدی و از آن عالم بخود بر تو آن نور آمدی گفتی رکنی فی بلائی
کاین خنجر آمدی و این نیام کاه این فرح آید واین دام بیت

در مصحف عقل حرف طامات ببین — بر سیده ره برای درویش خرابات ببین
بگذر ز صفات او در خود بنگر — بی واسطه تجلی ذات ببین

فصل اگر کار با ختیار عاشق بود اتحاد بود و جمع
زیراکه او را استغراق در پرتو آن انوار جمال خوشتر از
بقا بود و هجر در تفرقه و دوبی و اگر همه کار باختیار
معشوق بود فراق بود و هجر زیراکه او را از کمال جلال
و پروای یکی نبود باکس لا احصی ثنا علیک سبحانک و بحمده
عبارت از ان است و بعزت میگوید بیت

تو گدای دور باش از پادشاه — ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه میداری طمع — از وصال خویشتن مهجور باش

فصل عاشق را در غلبات عشق از خود برآمدن بهتر باشد
از آنکه در معشوق در آمدن زیراکه دانند که من جاوز حده
اورث ضده [illegible] است آه بنده از بندگی بیرون شود
اما بیا لای الای [illegible] ست هم بر نتوان آمدن زیراکه او را با او [illegible]

صعود ممکن نیست و لعاب ما بدیگر باز نتوانند افتاد تا موت
او را شاه تحمل نکند مذبذبین بین ذلک لا الی هؤلاء
و لا الی هؤلاء نه بر داشته و نه بر افکنده نه شاه و نه بنده
نعوذ بالله من الحور بعد الکور آنچه گفته اند که فراق برتر از
وصال است زیرا که فراق از بعد وصال تصور نتوان کرد
و پیوستن او با خود بریدن است از خود بریدن از خود تحقیق پیو
ستن است بدین نسبت وصال است با او و آنچه عاشق
طلب فراق خود میکند هلاک کردن خود خواهد آن
موفق کرد در بازار بصره شعر لخود بر آورد و میگفت شعر
من مات عشقا فلیمت هکذا   لا خیر فی عشق بلا موت
و آن دیگری از بالای خود در افکند و میگفت شعر
یوم الفراق من القیامة اطول   والموت من فقد الاحبة اسهل
برای آن است که در خود استعداد وصال دائمی نمی بیند و خود را مستحق
انفصال نمی شناسد با خود میگوید بیت
چون نیست وصال آن نگار ممکن   آن به که ز راه او روان برخیزی
حب الواحد افراد الواحد محب را بجان پیش بود که زحمت
وجود از راه بردارد و میگوید مصرع تا زحمت تو ز راه من برخیزد
فصل در بیان عشق از استیلای باطن عاشق بدید خیال بود زیرا
صورت معشوق بقوت شوق در حس مشترک وطن گیرد
و نگذارد نقوش دیگر محو کند و پس گوید بیت
تا دیده ام که جان و دل تن بگرفت   در دیده خیال دوست مسکن بگرفت
بگرفت گریبان دلم عشق کسی   کو دامن هیچ خلق دامن بگرفت
و این بدیده مطالعه علم نتوان کرد زیرا که کمال علم آن است

که قوت و خیال صورت امکان را از مردان جدا کند
چنانکه صورت مسیلو وضع کند پس از نفس او تحریکی کند
و صفت فرحی نه عقلی نه حسی و این معنی درین مقام تمام نماید
بلکه ناتمام نماید چون کمال در کار حاصل کنند شهاب آن
در کار کارستن عشق زایل کند آن صورت از قوت خیال
طلب کرد از درون پرده دل برون رود و نیست جمال بوی
نماید پس علم را بدو راه نماید زیرا که آنچه از قوت
خیال پدید آید شود و هم محل متخیل گردد زیرا که او شیء
الزوال و سریع الانتقال است ای عزیز آنچه از
درون پرده دل بود آسان بدان نتوان رسید در وی
پندار یافت از نایافت بود آنچه پیر هری قدس سره
گفت یافت او در روی حاجت است اما دریافت او نه بیازوی
ما است الا ادراک اذا ادراک است رست بدین معنی است
ملائم این معنی گوید بیت   از هستی و بجود خود بریدن نتوان
در نیستی خود بخود بریدن نتوان   آن نقطه که در خزانه دل باشد
آسان آسان بدو رسیدن نتوان   فصل عشق آتش
است که در کانون دل مکنون است ظهور آتش شنیدن ر
وصف محبوب معشوق بود باید مشغوف او از آن آتش ا
که دل از درد و وجع احتراق کند و زبان ش باشد دائما که
زیرا که آتش ظاهر کار بسوزد و این آتش جان بسوزد چنا
نکه نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة عبارت از این
آتش بود و نشان او در اعتقاد عذاب گور است مرده
عذاب متالم و متوجع سوخته و دردمند و آتش و حرقا
پدید نه گشتن درد و وجع و تالم و احتراق محقق موجود است

آن نا پیدا عاشق بی خواب و بیقرار و بی آرام می‌نالد
و می زارد و خلق بجز نمک بر جراحت او می پاشند
و در هنگام بیهوشی او خاموش و بیدار را نبرند
عجز آن است که معشوق گوید دور باش بیت

غیرت آمد بر دلم زد دور باش   یعنی ای نا اهل دور باش ازین

در هر آینه بیچاره را صبر بباید باید کرد و خود را زیر
تیشه باید کرد و تا آنچه از احکام عشق بر او روی
بود او تا ملول و خاسر نبود و میگوید بیت

از من نبرد هیچ بیازم چه کنم   وانکه ببرد پرده رازم چه کنم
چون نیست وصال حضرت دلخواه   با درد فراق گر نسازم چه کنم

فصل معشوق چون با ستار غیرت محتجب بود
و شود در ایکس نیابد ملک کس را طاقت دیدار او و انعکاس
ظهور او نبود درد عاشق بیدرمان بود و محنتش بی پایان
بود و در شرح تعرف آورده است که چون محبوب در
مکان نیاید و محبت از مکان تجاوز نکند درد محبت ابدی
بود و اندوه سرمدی بود چنانکه گفته اند بیت

معشوق چو خورشید گزینی ای دل   او بر فلک و تو بر زمینی ای دل
چون در بر خود در نه بینی ای دل   سر بر زانو بی نشینی ای دل

فصل و هجر عن الحلال فی کل بلده اذا اعظم
المطلوب قل المساعدت فصل عشق جز در آدمی
صورت نگیرد زیرا که ملک را با ملکی دیگر عشق نبود و پیدا است
و نباشد و معقول در بن اهل اطن است که ملکی زکال
استغراق حضرت جلت پروای دید نبود پس او را مجز
محق عشق نبود باز آنچه او را استغراق تمت الشن تا عشق

نار و شوق بدان

نار و شوق بدان جهت است که او را دو محل است بهده حجاب صلیب
و تمنه در پرتو انوار قربت است امین ان حجاب
اما آدمی را بر مثل خود عشق ظاهر شود و آن بدو سبب است
یکی جلی و یکی خفی سبب جلی آن است که وی مجلوب
هوا است و شهوت بر وجود وی غالب است و او
بطبع او را دفع بجان طالب است چنانکه گرسنگی
بطعام دفع کند و تشنگی را به آب دفع کند همچنین
چون شهوت قوت گیرد هم از خود دفع باید کرد
و دفع بواسطه صاحب جمال که در آید و میل مفرط بود
تمام تر بود و سبب خفی آن است که در صورت آدمی سری
است که در بیان نگنجد عبارت از آن سر در عالم نبوت
این است که خلق آدم علی صورته پس چنانکه انعکاس
بی نشانی نشان است قل الروح من امر ربی بحکم حقیقی
هزار ریحان از دل قدم پس زد و در پیوی عالم
او می شتابد تا باشد که از ریحان عشق بوی بیاید
و این معنی را در تقریر او تحریر نتوان آورد چنانچه
گفته است بیت   کسی سر [illegible] زبان درکش زبان

فصل عاشق بخسبد و بخفتن او عجب بود که قیل

عجبا لمحب کیف ینام   کل نوم علی المحب حرام

این برادر عاشق یا در مقام فراق بود یا در مقام وصال
اگر در مقام فراق بود از الم و وجع خواب کرد او نگردد
و اگر در مقام وصال بود از لذت و راحت او کرد
خواب نگردد و آنچه گفته اند الیکون علی حرام ملوک

معنی
درکش
اولیا بود

بر بنا معنی آنست عجب از محبی که محبوبش نخسپد و او قصد
خواب کند شنیدم که موفق در عشق حضرت رسالت پناه
بیواسطه و بیخودی بعلت دق گرفت رشد تا خواب
جاریتی افرشی لنا فراشا او گفت یا مولای الک مولی
قال نعم قالت انام مولاک قال لا قالت اما تستحیی
چون مالک تو از خواب مقدم است ترا شرم نباید که در
نظر او سر ببالین استراحت باز نهی و خفتن در حضور او اختیار کنی بیت

شرمت نباید که در غمش خواب کنی — ونگه ز غمش دو دیده پر آب کنی
در میکده ار گرت بپای بازش — باید که وضو ز خون ناب کنی

فصل آنکه محب قصد خواب کند

بدان محبت بود که وقتی در خیال خواب او دیده
باشد در آرزوی دیدن بتوسیله سر بر بالین انتظار نهاده
باشد که گربه و محنت دولت باز رسید لا اله الا الله
شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه چهل سال گفت
چون ناگاهی در خواب شد جمال ذو الجلال را در خواب دید
از غایت عشق گفت بار خدایا من این عزت را در بیداری
طلب میکردم در خواب یافتم خطاب آمد یا شاه
این عزت ثمره این بیداریهاست از بعد آن شاه
قدس الله سره همیشه از بعد گذاردن فرض و سنت
نجامه را در سر کشیدی و سر بر بالین انتظار بر نهادی
و میگفتی بیت رأیت ربی بعین قلبی و مناقبی فما حجبت النفس و المنامات

در خواب خیال تو مرا یاد کند — آنکه بر من دل مرا شاد کند
دل پندارد که من ترا یافته ام — بیدار شود هزار فریاد کند

فصل آنکه عاشق معشوق را در خواب بیند سبب

آن کس که بعزت

به و نهاده شد

آن است که همیشه روی دل بدو دارد بر در خانه انتظار
مقیم مانده دایم غم او ندیم شده بر زبانش و او بر خاطرش
او و در حافظه اش او و در متخیله اش او و در موهومش
او و در حس مشترکش او و او همه دیده گشته و دیده همه
انتظار گشته تا کی بود سلطان خیال بر لوح دلش صورت
خود پدید کند و چون بکثرت توهم برای دوای دل بر
در او نقشی پدید آید در حال شحنه غیرت مقمعه قهر بر
نهاد او زند تا از خواب در آید و از کارش به آید ای
برادر چنانک معشوق بر جمال خود غیور است بر خیال
خود غیور است آنچه گفته اند در عاشق بی دواست
و بیماری و او بی شفاست موجب همین است که در
بیداری وصال نیست بعلت قلت استعداد و وجود
در خواب خیال نیست بکثرت الم اشتیاق بشهود
آنچه عاشق را با خیال او دست دهد در مکر آرد چنانک
گفت بیت

ای دل چو محبت جوی ز خواری تا ز نیاز — ور زاری و بیداری شبهای دراز
دست طلبت بپای وصلش نرسید — جان میکن و خون میخور و میساز

فصل

تحقیقت آنچه از معاینه آن بنده قایل عشق است هم از
عالم معشوق است و هم ملازم عتبه غیرت معشوق است
او بعد از نبود فرط قرب و این سری عاشقیت سلطان
محمد الدین طالب قدس الله سره گوید بیت

خواهم که مرا خویش او خو باشد — گردیت و به غمش چه نیکو باشد
تا آن ای دل به غم او در بر گیرم — تا چشم زنی خود همه او باشد

ای برادر آن معنی که قابل استوا است منقبت از فرط قرب

ای برادر آن معنی که قابل استوا است عقیبت از فرط قرب حجاب
مبتلا نشود و او را بر بیداری چون محبوب لازم و وجود است
بلکه او محض عنایت در شهود مشهود است اما در خواب
آورد هر اراده جان خون گرفته چون آینه مطالعه مصفای
دل کند انچه در وی هست نقوش از آن اخبار کند و غیر
آن را اظهار کند ای عزیز چون مبادی اشراق انوار
جلال خیال و وهم و عقل در خواب و بیداری … منزوی شود بر لوح دل ایجاد
نقش از کجا پدید آید چون نقاش در پرتو آن نور ریخته شود
بر لوح دل اگرچه مدخول موهوم بود و مستعد که نقش کند
و چون حجاب عزت برخیزد عکس چگونه ظاهر شود بر آینه
یافته دل خیالک کشف اند بیت

در جام نیاید ای پسر لجه — زین عشوه مخور که پیش شمار است

رو عشق مده در سخنان شیخ ابو علی فارمدی آمده است
قدس الله روحه که چون بنده در پی شعوری زجد
و انبیا انه است بیرون برند و از عالم ملکیت در آن بی خودی
برتر شود روا بود که آثار انوار تجلی ذات بی کیفیت بر وی
افتد اما اگر مثل کوه بود مندک گردد و اگر قائم بقوت
نبوت گردد و موید بتایید رسالت بود گردد و اگر طاقت …
برکشد جعله دکا و خر موسی صعقا سر این معنی است

فصل در مبادی عشق عاشق را ریا …
بود با خلق و با خود و با معشوق اما با خلق چنان بود که عشق
عشقی در دل دارد و برای سقط جاه اظهار نکند و از آن معنی
خفی که چون آتش در باطنش افتاده است کسی را خبر نکند

بلکه اجبار بر خلاف

بلکه اجبار بر خلاف حال کند اگرچه بباطن در آتش
بود و در ظاهر خرم و خوش بود این بیت نیکو گفت

تا جان دارم عشق تو در جان دارم — و ز خلق جهان جمله پنهان دارم
از درد تو من نیاسایم ای مایه … — چون درد تو را جای در جان دارم

و ریا با خود چنان بود که عشق را بخود نشمارد و از قوت نفس
غم زخم بر مرهم پردازد و حال خود را از خود بپوشد
تا نفس جام و صبر در پوشد و از درد تحیر و نند و این دعوا
بود و نفس درین حال پیدا و تر بود و از خودی پر زور تر
بود و روا بود که نفس لوامه و با قوت بود دلش را ملامت
کند و گوید که در بی خودان نظر کن پس در عالم بیخودی نظر
کن سرمایه این … را در نظر آر پس دل از نقد
خود ببرد از بیابد که کبر و جود تهی شود و کنار ارزو
بر نگردد در دل درین نبوده که تا ند خیالک در نفس حر نگردد بیت

بیزارم از آن روز که سرمایه عمر — از دست تو کم شود و در غفلت ماند

ور روا بود که نفس لوامه گوید که ای نرد انس دم در کش
و سر در گریبان حیرت در آر و قدر خود بشناس
و اندازه عشق بدان تو ذره و او آفتاب اگرچه ذره
را افت … ظهور است اما او را از کجا طاقت
مقاومت آن نور است او پادشاه است و تو گدا او گدا
را با پادشاه عشق آوردن موجب بلا بود و از
غایت بی باکی بود بیت

او پادشه است و تو گدایی زنهار — تا سر نکنی در سر و کار تن … دار

و ریا با معشوق چنان بود که عشق
را از او نهان دارد و درد در میان جان دارد در خلاء بیده

بعض

او چون ابر گریان بود و در ملالتش چون لب برق خندان
بود این عظیم دشوار بود اما زود برد و دریده شود اما اگر مشکل جوی با
شود در زلف معشوق پنهان نماند و انگشت نمای شود
زیرا که رنگ معشوق دیگر بود و رنگ عاشق دیگر و آنچه
در کتاب سوانح گفته است بدین معنی فرموده بیت

چون زرد بدید روی ام آن نگار | گفتا که در وصل امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار | تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

ودرین مرتبه مقام عاشق به هستی خود

خود موصوف بود و بجودی خود معروف و خود متلبس
در پرتو انوار معشوق روی در غیبت آرد علت بر خیزد عاشق را
درین مقام از کسی روی نتابد و از لوث پاک گردد و با
یکلی و عیاری بی باک گردد که او را در مقام اتحاد مقرر
شود او را چه جای رود ریا بود بیت

وز دست غمت بسی بلا بود مرا | با دل گفتم چو از خودی رستم
تا بودم بخود ریا بود مرا | با دل گفتم چو از خودی رستم
کان رود و ریا بخود بود مرا

فصل

در و نقوت

عاشق در عشق تا بخود قایم است اخلاص و ریا همراه وصف
او بود و بدان از معشوق محجوب بود چون او بیابد در مقام
لا ریا و لا اخلاص و لا هلاک و لا خلاص ای برادر عاشق
را دو پشت از آن روی و یک رو پشت و کار معشوق
این است از آن بر سر کوی او از کشته پشته تا است

بر سر کوی تو پی کشته دم در بسته | کشته نیابد قصاص مرده نیابد کفن

من قتله فانا دیته عنوری عظیم دارد در بیان نتوان آورد
مصرع کس سر نیست نمیداند زبان در کش زبان درکش فصل

هلاک عاشق

هلاک عاشق درین راه از رفتن بی سر معشوق است
زیرا که در عالم طریقت افشای سر الربوبیة کفر
ثابت است و کفر بعد از ایمان بموت آمد تا از موجب
قتل من بدل دینه فاقتلوه شبلی قدس الله
سره گفت در آن روزی که حسین منصور را قدس الله
سره بیاز از الطاق ابن حلاج بود در مقام بلا

معشوق در ادوات او بود

او ماندم تا شب و بعضی از اسرار در نظر آوردم چون شب
در آمد در انجا توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف
شوم بجمال اسرار او اطلال مکاشف شدم نیازی عرضه
داشتم و گفتم بار خدایا این بنده تا بود از اهل توحید بود
و مکاشف با سرار عشق و مقبول درگاه بود حکمت
درین چه بود درین واقعه بودم که خطاب آمد یا
دلف کوشف بسر من اسرار نا فشا ها فقتل به ما تری
گفتم چون کشتی خونش چه بهاست گفت بلی لا دلف فنکه
فانا دیته بیت

گر من کشتمت دم مزن و باک مدار
چون من ز دست کشته ز عشق تو بکم | عز بیا گوید از اعزه طریقت ما
گفتم گر سخن اهم چو کونه دگاه مکن | و احوال دلم بکام دل خواه مکن
گفت که اگر رضای من میطلبی | چون من کشتمت دم مزن و آه مکن

فصل چون سلطان عشق در بارگاه جان عاشق بار
دهد با ظهور الیت برکم اما میان عشق و عاشق را
و دلال معشوق پرده بیشمار است اما پرده تا در غایت
لطافت و رقت است و اگر بلی از زمانی حجاب غلیظ
تر تمکن نبود ای درویش هفتاد هزار حجاب است

اما نوری ان الله سبعین الف حجاب من نور و آن حجاب
که از نظر خلیل جلیل در اوان شهود بر خواست از آن
هفتاد هزار حجاب بود

فصل در معرفت
عشق بدیع جمال حاصل آید اما نزدیک این ضعیف عشق
در وجود موجود است اما از راه قوت بدیع جمال معشوق
بفعل می آید و آن اثر ظاهر میکند چنانک نفخت و
و یکجا در وجود موجود اند اما مکون هر یک بواسطه که بدو مخصوص
است در ظهور می آید و این نوع را گویند از ظاهر
بباطن میشود اما تا شغاف نرسد و آن
پرده آن است بر روی دل قد شغفها حبا سر این معنی
است باز آتش عشق شعله از میان جان بر آرد
نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة موید این سر
است در اول عشق که بدایت مجازی بود و بانور حقیقی شود
دل عظیم در احتراق بود زیرا که ظاهر و باطن سوخته گردد
و این سر آن سخن است که عاشقان کاردیده گویند که
عشق خانه خود بسوزد بجز نور بیوتهم و بایدیهم آن
یک آتش که بواسطه دیده جمال بر افروزد در گاه دل
ا ویزد و این آتش دیگر که از میان خانه بر خیزد و در
باطن دل افتد دل را در میان دو آتش از کی طاقت
مقاومت بود چون دل نماند بجای دل دلدار نشست
باید و این نفی و اثبات است لی و اسطه لا و الا در
استماع سماع بوده باشد که هفت کان غیرت و تا ان
و در کمین گاه نشسته اند و سر از حجاب غیرت بر آورده اند بیت

گفتم که دلم گفت کجائی کم گیر | گفتم غم تیم گفت شد ای کم گیر
گفتم که تنم گفت که در عالم عشق | بسیار ازین بیت فراشه کم گیر

فصل در ابتدای عشق عاشق تمام
بود و تا تمام رویت محبوب از برای دفع آتش و
لمع نخواهد چون طاقت سوختن ندارد و قوت دل
برداشتن ندارد و این خواست معشوق بود که
برای خود درین معنی این خود را خواستن
بود و آنک خود خواه بود نه برای او بود چون کار به
نهایت رسید خود را برای او خواهد و سخن در
بن گفت ناظم بیت آن را که در میدان بلا بر
باز از سر گوی باید کرد و در خم چوگان قهر آورد
او را از کجا یارای خودخواستن بود و یار
بر و اسبی طلب تباهی بود چنانک گوید بیت

در موکب بلای شد باز | گر عاشق صادقی تو سر بار
تا تیغ بلاش بر تو آید | از هستی خویشتن سپر ساز

فصل بادیه بلا پایان عشق مردم
خوار است هر که عاشق را برگ مسافرت بود دست
در شاخ بیمرادی زند بلکه نهال هستی از
چمن وجود بر کند و در دریای نیستی افکند چنانکه گفته اند بیت

در بادیه که هیچ سفر خواهی کرد | بر آتش عاشقی گذر خواهی کرد
در آرزوی کعبه چنانش باید | رخساره تر از خون جگر خواهی کرد

فصل عشق لولویست شاهوار اما در
بحر جانکداز اگر عاشق خواهد که شاهوار بر سر بر

ودردی کلی اضاف
مردم خوار است

عزت بر آید دیا دست ه کرده و در بارگاه قربت در آید
منقله طلب بر پای وقت استوار کند پس غربت آن
دریای خون خوار کند اما لباس هیبتی میاید انداخت
و خود را مردوار در آن انداخت تا آن لؤلؤ دلبرش بر آید چنانکه گوید

یا روزگار بر خود بسر آید
ح

یا تاج وصال دوست بر سر بنهند — یا در ره جست و جوی او سر بنهند

فصل

آشنایی عشق با معشوق
محال است و طلب روشنایی در عالم عشق ضلال است
هو دیج غیر معشوق بر قله قاف کبریا است و نشو نمای
عاشق بر حضیض سفلی نه او را حلول و نزول از عالم
عزت جایز نه این را صعود و ترقی از حضیض ممکن بیت

از ره عشق دلا کسی بجای نرسید — کو را ز وجود خود ندای نرسید
چون عشق بر در مقفل ملک ابد است — ملک ابدی بهر گدایی نرسید

در آن حال که عاشق خود را بمعشوق نزدیک پندارد دور
تر بود و معشوق از او با تقوص بیت

واقف نشوی ای پسر از اسرار عشقش — گر هیچ گذر کنی به بازار عشقش
ور زانکه تو نزدیک بدو پنداری — آویخته بین ز دور بر دار کشش

ای عزیز معشوق سلطان ولایت وجود عاشق است
بقهر و غلبه فرو گرفته است و دردی بر تقلیب و قهر
و شعر ز مغرف نشده است هر گاه که عاشق قصد عالم
قربت کند بر قطیس قدرش پست کند و گوید الملک
عظیم و اگر بیچاره سر از لجه بر آرد وجود دعا لم و دا
می گذارد تا ناوک بجان دوز بر دیده او قرش زند
که السلطان لا صدیق له بیت

او پادشهست

او پادشهست و عاشق را ز — بر در گرفت ده خاک است
گذر کند نقش کسی شود داد — ورنه تو بدانکه در هلاکت

خوش گفته است آن مقتدای اهل تحقیق احمد
غزالی قدس الله روحه عاشق زمین ذلت
و معشوق آسمان عزت او با ذلت این کی
فراهم آید و ناز او با نیازگی بهم شود او چاره این
و این بیچاره او بیت چنانکه گفته اند بیت

هم بیسنگ زمیس و ایمان چون خوردم — ز بر شیم نه یا دو دیگر کسه دم
آهو بشیل دام شود با مردم — تو ی نشوی بچه حیلت کردم
نه جنس تو را شرف زبان آمن است — بیت را چه زبان که بی ترسش کردم

بنو د بیمار دارای ضرورت است اما دارو را بیمار ضرورت
نیست نی چیز

فصل

عشق را کب مرکب
جان است اگر چه متصرف عالم ارکان است اما گرد
جان متصرف عالم ارکان نیست اما دل محل صفات عشق
شود بدین نسبت عشق عربی بود چون نفس
او حجب عزت خود مستتر است ذات و صفات
او یک نقطه بیش نیست اگر عشق را تعلق بعالم حدوث
بودی او را با وصاف او نگشتر بودی نه وحدت
و اگر تعدم متعلق وصف او زاید بودی بر ذات اما ذات
و غیر ذات و او یک نقطه است بدین نسبت نه با عاشق آمیزد
و نه در معشوق آویزد هما مامیغی در ابتدا او بیت که چون
یکی یک شد دیگری پنهان کند و رین معنی در بیان نگنجد ای برادر
عشق نه عاشق است و نه معشوق و یا خود هم عاشق است

کدورت
و هم معشوق اگر هم نسبت بمعشوق دارد نه عاشق است
زیرا معشوق واسطه است میان هر دو اگر نسبت بقدم دارد
هم عاشق است و هم معشوق و هم عشق فصل
آنچه بر لوح دل نقش پدید میشود روا بود که مقصود همان
بود علی التعیین و روا بود که نبود و مدار این اصل بر آن است
که هر نقش که بر لوح دل پدید آید روح مطالعه لوح
دل آن معنی در ضبط می آرد اما وهم همیشه در کمین گاه
است آن نقش را بدزدی در خود میگیرد و آن صورت
منفسخ میکند اندیشه خیال که در کمین وهم است از آن
صورت منفسخ شده در حس مشترک آن نقشی می انگیزد
و در خزانه حافظه می نهد چون بیداری از مشاهده خواب
و هیبتی حاصل میشود و آن صورت را حفظ بر روح عرضه
میکند منفسخ کرده و باطل شده صد هزار فساد از آن
وجه عاشق بر می آید زیرا اگر او تصور دیگر کرده بود و گمان
وصول برده آنجا نقش دیگر بر آمد و کار برعکس شد
لذت فراق و وصال بالم فراق متبدل گشت فصل
چون حقیقت عشق ظاهر گردد آفتاب جمال معشوق از افق
دلربایی طالع گردد عاشق پرتو آن نور آید نه معشوق
زیرا که پروانه در طلب معشوق شمع پر زند تا خود را بر
وی بسوزد نه شمع در طلب پروانه شود و این معنی استغنای
معشوق است و افتقار عاشق اما ای محبوب عاشق
از سر خود برتر تواند خواست و خود را فدای راه عشق تواند
کرد اما معشوق را کبر و نغز و نازی که دارد که ملاحظه حال دهم عاشق

کتبه محمد اردبیلی

کند عجب او بلای این و این فدای او این تواند که برای
وی باشد اما او را کی روا بود که برای این باشد
او در حوصله این نگنجد اما این در حوصله او نگنجد
اگرچه بقای پروانه در دوری آتش است اما از
کمال عشق طاقت دوری ندارد برگ آن دارد قرب
عشق بنماید برگ آن ندارد که در بعد بماند این تواند که
خود را برای او بسوزد این نتواند که بخود او را برا
فروزد تواند که در آتش شود اما نتواند که آتش شود
اما گر راه باید راه یابد خود را بی محابا در افکنده و مرا
دمنش همه آن بود که یک نفس او شود اگرچه نفیس
دیگر شش براه خاکستری به پروش اند ازد اما از آن
باک ندارد ام این بعد در لذت آن قرب مندرج
گردد اگر بمثل عاشق را سرمایه عمر در از صرف
شود که یک نفس در عالم او سلی او راه یابد بسیار
باشد آنچه شنیده از توکل و تفویض و تسلیم و
غیر آن جمله ادات اوست و بسا زکار عشق در بن عالم
الکنفاقی و التوحید می باید تا کاری بر آید چیزی
را که در وقت و هوا بد طلبند تو در یقابی طلبی کی یابی
افنیت عمرک فی عمارة باطلک انچه عاشق خود را در
معشوق بر دار میکند و باشد و بخودی آرد آن تجلیات
و تجاسر و قوت خود نمود تن در تحمل باید بلا او و این
جمله اسباب بعدیت الحذر الحذر ای در حرارت آتش
عشق کاری بر داشت تا خود را ذبح کند معشوق را فضول

و معلوم بود و هویدا نیست که قدر او کاری است تیزتر اما
زودتر زحمت وجود را از راه روان بردارد و هستی و توانایی
معشوق را پذیرد زیرا که این بیان وصال است و بیان
وصال معشوق را باید و شنید و تا نتواند عاشق را باید پذیرا
که بیان فراقست و بیان فراق عاشق را باید و این لطیفه
لطیفه‌ایست ای برادر وصال در مرتبهٔ معشوق است و فراق
در مرتبهٔ عاشق آن پیرایهٔ اوست و این حلیه از آن است
که او همه بر سر بر کبریا باشد و این پیوسته بر خاک خواری
و ابتلا باشد اما تعزز او را تذلل این برای ظهور بکار است
تا بضدها الاشیاء تعرف باضدها ضدها پدید آید یار عشق از این علایق
و عوایق دور است و در پردهٔ نور خود مستور است او را
با وصال و فراق چکار است و این صفات گو سرای
وجود او نگنجد که این بیت شنو **بیت**

عشقست دلا که راحت جان ویست | و ز هستی او قوت ارکان منست
دردی که از و برین دلم می‌باشد | من درد نخواهم که درمان منست

فصل العشق جنون الهی العشق بحر البلاء و کله غرق و حریق
چون عشق نشان بی‌نشانی است او را با وصال و فراق
چه تعلق **بیت** عشق است نشان بی‌نشانی
از خود چو برون رود بدانی حقیقت در آن معنی آن است
که وصال وصف معشوق است و فراق نعت عاشق مگر
در آن حال که صفات عاشقی در عاشق فانی شود و در محو
دوام باقی بوصف معشوق شود وصل بی‌رنگ عشق شود
و روی معشوق بدو آرد تا این خود نماند و صفت موصوف

بنیست شود بیان وصال

نیست شود بیان وصال معشوق هم معشوق شود
قلم اینجا رسید و سر بشکست زیرا که وجود زحمت راه وجود
نبود محبوب بود و حیاتش گناه او را پس از وصال
از کجا بود چنانکه گوید **شعر**

اذا قلت ما اذنبت قالت مجیبة | حیاتک ذنب لا یقاس به ذنب

حکایت عاشقی بود گرم رو بر راه محمود
سبکتکین غازی انار الله برهانه پیوسته با سپاه او
و چون محمود بر گذشتی او چشم در روی بگشادی و بحیرت
تمام در روی نظر کردی و جان در خطر کردی روزی
موکب دولت آن پادشاه بامداد برسید درویش
عاشق دست در عنان او زد محمود از رعونت سلطنت
تازیانه بر وی زد درویش از آن در طرب آمد محمود را
از آن عجب آمد از موجب آن پرسید گفت در ضمن
این طرب سری است که بر ملا نتوان گفت پادشاه چون
بخلوت خانهٔ انس مر خواص را بار داد درویش را
حاضر کردند و از سر کارش پرسیدند گفت مرا با باز
عشق است دلم از هجر درد او میسوزد اکنون کارم
بجان رسید و کاردم باستخوان انجامید صبر را در کار
من اثر نماند و مرا از خودی خود خبر نماند از شعلهٔ
آتش عشق او چنان در گدازم و بوجود نخیر دارم پروانه
تو غیرت می‌برم یا از سر او برخیز یا خون من در دل
بی‌مرادی او بریز عجب مر مقصد سلطنت و مملکت از ذره
تا به محیط با دریای نیست و خزائن و دفاین عالم در تصرف

کلک نیست وهر روی زمین ملک نیست وهر ایازی ایاز عشق است
و در او مس زر نمی آید نیز اگر زمان طوطی و زبان سنبلی نیست
این تحاسه از کجاست گفت ای پادشاه اگر تو داریست
از وصال است این هر ایاز را باید و ابتلا کردارم از
عشق و شوق و تملق و دردست از فراق است تو ایاز باید که اگر
عاشقی و درد عشق چون صادقی بیا تا حسن ایاز را حکم کنم و بینیم
که میل و نیازمندی منست یا اثر افزای تو پادشاه از این
سخن دم درکشید و دانست که راست میگوید چه این همه از معشوقی است
و چون درین کار حکم شود ایاز سر افگند و نیاز او را باز
من بر گزینید

بیت

معشوق زعاشق ار شکسته والله که همین نیاز خواهد
گوئی همه خویش را همیشه در سینه عز و ناز خواهد

فصل

عاشق فریاد بر آورد و گفت ای پادشاه بار غوغاست
غمان تمالک نکند از واگر صادقی چون من وجود را
در آتش نکو صدق در آر و گفت ای پادشاه حتی بابی
معشوقی بمراد و خوش دلی در نهایت خرم و دلکش
بودن او لیکن یاد مزید طبیعت گفت هر آینه این را
وصال محله و تابید و این را غربت موید باید عاشق کرم
روی سفره برخود بر آورد و خود را در پای معشوق از پای
در آورد تا اجتماع او در موعده وصل بود وی رحمت مفضل
بود **فصل** در عشق بی زوصال غم معشوق
دست از فراق بیش عاشق اگر چه دست مساعدت
کند و عاشق را وصال کلی نماید وجود عاشق بکمال قریب تر

بود نیز اگر اورا

زیرا که این را ورا بود و این را او درین مقام حاصل
معشوق دید عاشق اگر دوق داری جانم فدای تو باد
ثمن مثلی و العرش و رب مجوب

گر حاصل من تو باشی ای جانان جهانی من یار کسی نشوم تا بیدا و نمان

فصل

اگر آتش عشق دل عاشق بسوخت وبیاد هوش
بر ندادی بودی عکس معشوق در وی پدید آید و درین کار
مقام اجتماع معشوق و عشق بودی در بیت الاحزان عاشق
بسر یک صبح ولی بعد ظاهر شدی اما از آن مقام درین
عالم سخن میرود تا تمام شناید زیرا که خانه خراب
مالک چه دو بیت و چه دشمن چون عشق غیور خانه ویران
کن جان است و سوزنده ارکان است حدیث
وصل کردن با او از خامیست همانا بوصول رایات
سلطان وصال رخت عشق برلاشه وجود عاشق بند
و از دروازه هستی بدر میکند سر رشته در نیمجی در طلب آید
همانا که این بیچاره یکی از شکن زلف معشوق است
و دل را در آن شکستگیها می باید جست

بیت

گفتم جانم گفت بر عاشق طلب گفتم که دلم گفت هم اینجا طلب
گفتم عقلم گرد اشارت بسوی آن یعنی که درین شکستگیها طلب

فصل

از آنجا که حقیقت کار است و
معشوق را ابد از عشق عاشق نه سود است و نه زیان
اما عشق میکوشد تا عاشق را در نظر معشوق در آرد در این
عشق از وجود عاشق هدف ناوک بلا سازد هم برای
این معنی است تا او را منظور او کند و معشوق یا نشکر رود

بدر آرد علی التعیین دریں مقام فراق باختیار معشوق
تمام تر بود و با بقا متر بود از وصال باختیار معشوق
زیرا که دریں مقام اول عاشق منظور بود و در مقام دوم
مهجوری میشود و دریں سر بزرگیست در شناختن اختیار
چون آیت وربک یخلق ما یشاء ویختار بر خواندم
دم درکش اگر وصال اختیار کند نوری نوری تو را
واگر فراق اختیار کند منظوری منظوری لیعمری انظر الیک
اگر برای منظوری بودی خوش بودی بیت

زهی خود اگر دمی دور شوی د — بر لشکر تن توی تو منظور توی
ناظر شوی اگر تو بر لشکر عشق — این پس باشند که منظور توی

فصل

فریده مرتبه منظوری بر مرتبه
ناظری بدان بدانکه آفتاب نگاه کنی ای عزیز چون
نظر آفتاب بر تو بود قوت باصره بر بریتی نور او بینا بود
و در بینایی توانا بود و چون نظر تو در آفتاب بود
روح باصره تو بقوت او ضعیف شود و تحلیل پذیرد
و خوف نابینایی بود بدین نسبت بینایی در منظوری
بهتر از ناظری ای برادر اگر تا [illegible] نظر ملوک [illegible]
بدانی که منظوری اولیتر عاشق مغلوب است و منظوری نسبت
ناظر مغلوب نسبت الخ خاک زر میشود و سنگ گوهر میشود
همین منظوریست آن روند ه از پرورش عشق خواهیست
که ناظر شود از نظره الیک زخم لن ترانی بقوت باصره خود
آنگاه اصل دیگر که در مرتبه منظوری بود نظره منک در
تکفینی مبکفت بدو درو ناظر شدم اطم ترا ای دیگ عزیز چون

او دیده شود انگاه

او دیده شود انگاه دیده شود که هم او ناظر باشند و منظور
چون دیده شوی مراد بس دیده شوی — بنینه تو باشی ای نکو روخود را و

فصل

اگر خطاب شود عاشق را در
هنگام طلب دیدار که بر و دیده که شایسته ما نباشد بیار
تا ما پرده بر داریم و دیده ترا ابر جمال خود گماریم چگوید
همانا که ترا انسی مراد از چنین حالیست جواب حاکم آن
عزیز گفته است بیت

گفتم که ز رخ پرده و عزت بردار — بسیار دل است منتظر آن دیدار
آن دوست مرا گفت نقش بشنید از — دیدار قدیم است برو دیده بیار

فصل

دیده و بینایی درین عاشق نیست و معرفت است اگر کامل است
کامل و اگر ناقص است ناقص و درد دل ازین است
که کمال و نقصان نسبت درین نشا در بینایی و معرفت است
در نشاء آخرت بینایی معرفت شود ما کانت الیوم معرفت
انقلبت غدا رؤیة هر که این بینایی را نبود من کان فی هذه
اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا نکی را از نقاد
نحو دکه در معرفت سست نیز داشت در واقعه بدیدم قوت [illegible]
اورا چون ضعیفی از و پرسیدم گفت قلت معرفت [illegible]
آه و هزار آه آنرا که امروز بی کیفیتی باشد فردا [illegible]
نشاید بیت

در دیده امن درای تا [illegible] — کین دیده من برای دیدار تو [illegible]

فصل

هر چیز عزت و کبریاییست و مجد و مهابت و حجاب و قهاریست
و عظمت و بزرگواری است در صفت معشوق بود و اضداد
آن صفت عاشق بود و این بدان جهت است که سلطان

عشق اثر خود در عاشق ظاهر کند نه در معشوق زیرا که بسیار
عشق چشم معشوق است و ملاحت او و ملوح دام عشق
او را بواسطه چشم معشوق صید کند پس صید کنند عاشق
را دا خود بدان از معشوق ای بیننده که چشم او را ملوح وار
بر دام وجود خود می‌نهد و این آن معنی است که عاشق و
معشوق هر دو در بند عشق اند اینجا معشوق دانه دام عشق آمد
و عاشق صید طلب المرع قصد التقاط آنچه میکند برای آنکه
او را در خود بیاید یافت

فصل

همت عاشق در عشق ورای همت معشوق است زیرا که عاشق
همت آن دارد که در عالم معشوق بار یابد پس منتهای همت
عاشق هستی معشوقیست تا باشد که پرتو از هستی برو
تابد و او را بجود قایم کند و منتهای همت معشوق نیستی
عاشقیست تا هستی وی از میان برخاسته و زحمت او از راه او
برخیزد و چون بعین بصیرت بنگری بدانی که درین مقام
همت عاشق بلندتر است و ذلک سر عظیم لمن [illegible]

او را که زتو مراد هستی باشد — او را که مراد خود پرستی باشد
عالم بود از همت و برتر زهمه — گرچه بنظر چنین نیستی باشد

فصل

صفات معشوق در ظهور ثبات
الا بظهور اضداد در عشق بدین نسبت عاشق و معشوق
یکدیگر را اضداد بینند و هرگز فراهم نیاید مگر آنکه اوصاف
عاشق به برتو انوار معشوق بسوزد و فانی شود و درین
حال ممکن بود که به بقای اوصاف معشوق باقی گردد و هم
مؤید مانده و تا بیداست فنای کلی بیت

روح دشمن

روح دشمن چون قوی باشد — فزود دیگر خود زاین باشد

فصل

عاشق همیشه در افتقار بود
و معشوق همیشه با افتخار بود زیرا که افتقار صفت عاشق
است صفت لازمه او بود و افتخار صفت معشوق را
صفتی جوهری ودا است و افتقار ضد افتخار است و اجتماع
ضدین محال عقل آمد افتقار و افتخار عاشق بمعشوق است
ظاهر است و استغنای معشوق از عاشق پدید است
عاشق افتقار بدو دارد باز معشوق چون خود را دارد همه
را دارد در عاشق او را دارد و او سرمایه درویش غلبت
واز برای اکتساب اسباب زیبایی را از هم مستغنیت
چون او مستغنی بود از بیرون غنی بود لاجرم همه آینه عاشق
بدو مفتقر بود و نیاز مندان و چون او خود را دارد لاجرم
غنی است و از غیر مستغنی هم آینه از عشق و عاشق
بی نیاز بود و منزه بیت

من بتو ام ای نگار از آن در غمم — تو با خود ای پسر از آن در طرب

حاصل که مالک ولایت وجود
معشوق عاشقیست بملکی که زوال نپذیرفتنیست
اگر خواجه در عرف بانده را خود عشق آرد از راه صورت
مالک عاشق بود و مملوک معشوق اما از راه معنی مالک
مملوک بود و مملوک مالک و این از بوالعجبی عشق است
چنانک گفت تدعی غلاما ظاهرا او و الکون فی سر
غلامک الا اگر بنده با مالک عشق آرد ذل در عبودیت
او بیش بنفزاید زیرا که او را خود در عز مالکی بود و زیاد
دست درازان همان باشد و آنچه درویشان در سلوک

از هر دو جهان برخیزند وتقصد در افلاس آوزند ودد موکر
رجال سر در بازند و وجود خود را در بوتهٔ ابتلا بگدازند
واز وجود خود کوی پا زنند ودر میدان بلا اندازند واز
دین ودنیا درگذرند وراه رضای محبوب سپرند وقدم
بر کونین گذارند و هر دو را نابوده پندارند چون کار بعشق رسید
از غیرت آنک نباید که ذکر محبوب ایشان بر زبان غیری
بگذرد آتش قهر بر افروزند وجان ودل خود را بسوزند زیرا که
از سر ملک برتوان خواست واز دو عالم برنتوان
خواست سر این معنی عزیزی در جواب گفتن مهتر خلیل در اهرا
سلم ودر جواب ناگفتن مهتر حبیب در امر ماعلم است پیدا
باشد که جمال نماید مهتر خلیل از سر ملک برخواست اما این
از خو غیرت از دو عالم برنخواست ای برادر دربیت
آزادی بد امن عشق نرسد در فقر آزادی بیسر است
مازاغ البصر وماطغی عبارت از آن باشد آزادی است
در فقر امادر عشق آزادی است تمتع آنچه را سجده مایوحی
الی عبده است رب بدان بنده گفت بیت

بر خاک درت قتاده‌ایم تا بیقین
کو هر دو جهان نبود از این نیق

فصل
روا بود که از غلبهٔ عشق بر دل
رنگ معشوق گیرد تا چون عاشق نفس بر آرد بوی معشوق
بمشام وقتش آید همانا این وقتی بود که در ذکر مغلوب گردد
تا ایم مذکور گردد والحسنة زندیق در غلوای عشق سر بر زد
نوبی نها دو چون نفس برکشید بوی جگر سوخته بمشام
مقربان میرسید در حال غلبهٔ ذکر قدسیان بود وعالم

شدن او مذکور

شدن او مذکور و آنچه خواجه فرمود انی لاجد
نفس الرحمن من جانب الیمن همان سر بود
که در بوی جگر سوخت بود لا اله الا الله زندیق علیه
اللعنة والعذاب الشدید از حضرت سید کائنات وخلاصهٔ
موجودات سید ولد آدم صلی الله علیه وآله وسلم پرسید
پرسید وگفت متی کنت ذاکر الربی تعالی اذا نسیته
واین از آن اسرار است که محرم از دل روشن آن شیخ
با وقار است ومدرک آن سر صافی آن محرم یار است
فراموشی معشوق در عشق جز در بیشعوری نبود
عاشق چون از خود بی شعور شود به آینه در پرتو آن نور
شود از هیبت خود فراموش کند وچون آثار انوار
عظمت روبرو ظاهر شود خود را در وی گم کند اذا نسیته
درین حال بود که حال اچنان بود که در حضور پادشاه
او را فراموش کند یا در حالیکه بخود باز افتد او را
از هیبت پادشاه وکبوت او و حاضران برسند
اخبار نتواند کرد واین جمله معنی اذا نسیته ودر کلام مجید
آمده است واذکر ربک اذا نسیت نفیک واین مقام
مغلوبست و بعضی گویند ذلک ذکر عظیم لمن فهم بیت

بر لشکر عشق آنکه منصور بود
از دید وجود خویش مهجور بود
در حالت مغلوبی آن خسته جگر
ذاکر با غیبه ولیک مذکور بود

فصل
در حالت مغلوبه روا بود که
عاشق را پروای رستن بدر معشوق نبود اگر چه داند که معشوق
از کمال دل نزد او باید و این از آن بود که از مغلوبه

بعضی از ارباب تحقیق گفته اند اذا نسیت م

و این حال مغلوبست ۲ در مذکور است م

و بعضی گفته اند اذا نسیت دیگرها م

او را در خود یابد و این بدشنود اریسی دیت دیده از آنک
عکس معشوق در آینه صفای دل دایم الحضور نبود فصل
معشوق با آنکه جگرخوار بود و نیز داغ عاشق سوخته و خار
بود از دل الاشیا المحب المحبوب و الفقیر الفلاح ای عزیز ناز
معشوق کشیدن بسیار است لک دشوار است زیرا که پیوسته
معشوق خواهد که از جمال خود بدهد در این کرشمه جان و دل
دیده و دین و عقل بحبه نیرزد این بیت بشنو بیت

جان و دل و دیده را بباد ازغت   والله که بحبه نیرزد این جان

فصل   کمال جمال معشوق را بجود ادراک
نتوان خصوصا در غلوای عشق زیرا که عاشق مست بود و
مغلوب شیء عشق و این یکی مانع ادراک کمال جمال
معشوق بود اینجا سری است با قوت عشق بر ذات
بود و عاشق را در اوان طلب ذات پروای اثبات
صفات نبود زیرا که نظر بر وحدت دارد نه بر کثرت بدین
نسبت عاشق از ادراک عاجز بود و العجز عن درک الادراک
ادراک این باشد بیت ای آنکه بلطف خود سکنی در عالم

بلکه از مرا این کرانده دانستیم   از غایت هستی که در عشق مرا بی
خواهم که ز تو خبر ندهم تو ام

فصل
پس عاشق از خود غایب بود و معشوق حاضر تا شاهد
و مشهود او معشوق بود بلکه معشوق بغلبه ذکر حاضر بود
در عالم عشق دایم الحضور بود و این در آن مقام بود
که عاشق بیاد معشوق در نیاز آید فاذکرونی اذکرکم
و در این دو لفظه تنبیهی است و وعده انتواجه الحجویش

ادراک

نام بشنو

نام بشنو از بیرون شده کان بود حجة الاسلام او را روز
عید بدید از وی عیدی خواست گفت الحمد لله تا بیاید
آن است که در آن عید گذشته چون خلق از عیدگاه
باز گشتند من در محراب نمازگاه سجاده نهادم
و گفتم خویش نام را عیدی دهم است و نقد است
که دستش را طاقت وعده دهم فردا نیست او از پی یکدیگر
رسید که یک حضرت در رسید سر بر داریس بیزدان سلم
هدهدی دیدم و رقعه از جریر در منقار و خطی از نور بروی
نبوشته بود فاذکرونی اذکرکم ای عزیز این اشارت
بعشق معشوق است فهم این را ذوق باید ذوق

فصل   مثال هدهد معشوق چون
عاشق کامل بود مغلوبی آرد چنانکه مجنون بدیدن
لیلی مغلوب شد بر این مغلوبی در معنی اذا کوشفوا
اطاقوا اما افت شود آیت جعله دکا و خر موسی
صعقا مؤید این رموز است بیت

در تو نگرم ز خود برون باشد   وردیت ستمهات زبون باشید
در عشق ظهور تو مکون باید   در پرده ابر ده تا درون باشد

فصل   چون عشق بحد کمال نرسیده
باشد از دید معشوق دهشتی و خجلتی بود عاشق را
روا بود که دیده چون بخود در عشق فتوری ظاهر شود در آن
حال ارتکاب اخطار مهالک بود زیرا که از خطر بقوت
عشق ارتکاب تواند کرد از صادق القولی شنیدم
که عاشقی در جبه آن عشق هر شب از رود بیند بگذشتی به

بسیاحت در عین زنخدان در تیه محبوب قریب تر شد
خالی بر روی او بدید گفت این خال از کی زیر زنخ تو
پدید آمده است گفت این خال مادر زاد است اما در نظر تو
اکنون آمده است باید که درین شب آن خطرا از نکاب
نکنی که می بینم که قوت عشق افزون تر می گرفت است این
نصیحت نشنید در آب از سر پا هلاک شد زیرا که با خود
آمده بود که نظرش بر خال افتاد و این سری عظیم است
در معلومی جور و ستم معشوق داد نماید و عدل یکی از
دوستان اجمعین ورا گفت را ایها الجار نیک الزه نمال
بجا زرق علی سبیل التعجب یعنی در قلبات عشق از
رفت او اگاه نبودم بیت
در عشق ز درد جان و از ریش دل
از خوبیت ای نگار آگه نیم

فصل

دیده عقل از ادراک حقیقت عشق محجوب است عقل را
قوت دیدن نور عشق نباشد زیرا که در مرتبه ماورای
عقلیت و خود در طوری دیگر است عقل را قوت ادراک
او نتواند بود عشق دری است در صدف جان نهان و
جان در دریای قضا غوص کرده عقل بر ساحل دریای
قضا متوقف میشود و از خوف نهنگات بلا قدم پیش
نمیتواند نهاد ای درویش عقل استاد مکتب سعادت
است و اگر قدم درین مکتب نهد اطفال این مکتب تا آموختن
ابجد عشق در کارش آرند عزیزی گفته است بیت
ابجد عشقت چو با آموختیم
پر ز محنت و غم دل دوختیم
حاصل عشقت به کس پیش
سوختیم و سوختیم و سوختیم

فصل

فصل

جان را در طلب تو نثار
و دل را در پی و تن را بخوبا و سته قلق من نحول
تن و درد دل و سوز جان و قلق سه عشق است
و اطراف ولایت وجود در تصرف اوی او از ان
اختیار نتوان کرد و با او خو امکان اختیار نبود و این
بس عجب است زیرا که انچه همه او بود دیدن نسبت
مجز و ستجز هم او بود و ستجز عنه هم او بود و این در عقل
محال است فصل در فصول پیش تو شنوده ام
که عشق را توحیدی بی نهایت فلم و حیه الله الکنون سکوکم
حدیث ان الله جمیل و یحب الجمال برخوان تا بدانکه
عاشق آن جمال می باید بود یا عاشق محبوبش و این بری
قوی است در داستین عشق قصه دراز مکن تو هم
محبی و هم محبوب زیرا که جمال بطبع محبوب است
بدین نسبت محبی و چون سه خلق آدم علی صورته
در تو پدید شده است جمال جمال تو بست محبوبی روا
بود که عاشق در خود نگرد معشوق را بیند دوست گیرد و روا
بود که عاشق را بیند دوست گیرد و درین مقام تعدد
برخیزد عاشق و معشوق یکی بود عشق
یکدار شعله دو تنگ شده
تا وحدت او پدید گردد
چنانک عاشق با کمال تجرد او عشق نتواند داد معشوق داد جمال
خود نتواند داد با کمال قدرت ای درویش اصفی که اورا
عاشق جمال خود کرده است غالب است به نسبت خود همان
معنی است که آتش در خرمن وجود کل کون زده است بیت

آن مغبچهٔ قدسی که او را دیدم | مفتون جمال خویش کرده است
جان همه عاشقان عالم | از ضربت عشق ریش کرده است

فصل محبت محبوب صفت لازمهٔ وجود او است زیرا که اعراض را هرگاه او اراده ثابت شد و محبت محب هم صفت لازمهٔ وجود او نیست زیرا که در اوان وجود التعیب (؟) شده است واین سخن بدین معنی است که ارباب تحقیق گفته‌اند که محبوبه از آثار انوار تجلیهاهم پدید آمده است

اول از بایزید بود حکایت عشق | پس بگو عشق بدایت نیست
رهبر راه عشق حضرت او | صوفی علم است که خبر نهایت نیست

فصل هر چیز که نه بجای بکاهد و نبجا بیفزاید مگر عشق که بر نیفزاید و نبجا بکاهد ای درویش ازینجا که حقیقت عشق است باید که هیچ چیز نیفزاید و نکاهد المحبة لا تزید بالبر و لا تنقص بالجفا اما بدانک عشق آتش است و هیزم او تن و جان و دل و دیدهٔ عاشق تا آن در وی نیفتد این شعله برنیارد و حرارت او نیفزاید

فصل حسین منصور را قدس الله روحه پرسیدند که لذت عاشق در کدام وقت قرار گرفته شود که در آن شب که معشوق بساط بیاراید گسترده باشد و عاشق را بدان حاضر کرده و راز و تقبیل این و جان شده و در حال او حیران شد و میگوید بیت

او بر سر قتل و من در حیرانم | کان زدن تیغش چه نکو می‌آید

فصل یکی را از مشایخ طریقت که بوصف عشق موصوف بود پرسیدند که ای شیخ لذت عشق در چیست گفت فی تعاقر (؟) الحبیب عند غفلة الرقیب محبوب پرده گرفته و رقیب غنیمت فرصت و عاشق پروانه وار در پرتو روی او گرفته بیت

آن زمان با او

آن شب که مرا با تو شبانی باشد | بنگر که مرا در دو جهان یاد باشد
در رفتن شب هزار تعجیل بود | در آمدن صبح ملامت باشد

فصل تا عاشق را از معشوق طمع وصال هر روز برود دلیل تو نمود از ذل مع الطمع سبب این سخن است چنانک زلیخا تا طمع وصال یوسف میداشت هر روز از وصال او دورتر میبود و از فراق رنجورتر بود چون طمع از خود ببرید (؟) و با محنت صرف ساخت جمال و جوانی باز یافت و بکمال کام اینک بسوی محبوب شتافت و آنچه سید حسن گفته است بدین قریب است بیت

مملکت محنت تو خلقیت تنهاست (؟)
این کار دولت است کنون تا کرا رسد | من خود کیم که جانی وصلت طلب کنم
اینم نه بس که دُردی درد تو نباشد (؟)

فصل این بیچاره را رفیقی بود در علم و ورع بمرتبهٔ اعلی مشایخ حرمین بروزگار بزرگ کرده‌اندی و علمای خراسان بدو تقرب نمودند روزی او را دیدم رنجور شده و از همه مرتبها دور شده از حالش پرسیدم گفتند او را با جوانی دمشق پدید آمده است و او با آن رنج بزبان ایشان در گفت و شنید آمده است این بیت شنو بیت

کشتگان خنجر تسلیم را | هر زمان از غیب جان دیگر است
عقل کی داند که این رمز از کجاست | کین حکایت از زبان دیگر است

شنیدم که بگنجید بر آمد آن صاحب جمال که در ملاحت بی نظیر بود و در کیاست بی شبیه گفت دانم که از راه بر چیزی آمده همانا که از جاه بر چیزی وی گفت تا با تو دل بودم در کار خود بودم راه خلاص میطلبیدم و چون صید در دام می طپیدم اکنون در کار تو ام و مشتاق دیدار تو ام آن دل در پای تو جان فدای

برای تجربت سبوی پر خمر بردش بخود نهاد و کنگی طرب را در آغوش
گرفت و اورا با این علامت گرد بازار زینت بور میکردانید و او
درین حالت با خود میگفت بیت

اسیر از خرابات پرستان نبری
تا سجده پیش بت پرستان نبری | پاکیزه نگردی تو ز آلایش خویش
تا بر سر خود سبوی مستان نبری

چون روزی چند برآمد آن خورشید
آسمان صباحت و آن فلک ملاحت گفت اورا که ای عاشق گرم روان
دانم که از تشنه این فوات و آن برخیزی آن گرانمایه دست بر بالین
برآمد و از شدت شوق از پای در آمد چون آن صاحب جمال آن
نهال برآمده را از صاعقهٔ آسیب قضت دید جام صبر و شکیبائی
بر خود بدرید و در حضور اقربای خود دست در زیر سر وی در آورد
و کاردی بر خود برآورد و میگفت چون چنین بود بخا اع دراز بسر در
خوشتر از اهل بیش بود بود هر دو را در یک لحد دفن کردند و از
رفتن ایشان کسی تا یقین بردند این بیت بشنو بیت

جان درین ره کل کفش آمد نهید از سر پای | کی توان با کفش پیش تخت سلطان آمدن

فصل عشق با خود غیرتی تمام دارد و از کمال غیرت خود
با معشوق و عاشق آشنائی شود همانا چون آتش است در سنگ
از غیرتی که با خود دارد در ظهور نمی آید و چون ظاهر مکنون میشود
در هلاک عاشق که آتش محل او ست میکوشد تا باز در کمین مکنون
رود و جمال خود را از دیده عشق اغیار بپوشد عطاف گفته است
رحمة الله علیه که روزی گرد کعبه طواف میکردم دیدم و با هوای تقصاف
میکردم آواز مجذوبه سمیع من رسید که میگفت یا مالک یوم الدین
والقضاء خالق الارض والسماء ارحم اهل البلوا واستنقذهم من
عظم البلاء انک سمیع الدعاء عطاف گفت در روی نگریستم او را دیدم

دیدی چون

درخشش برخی که چشم جادوش نیاوک غمزه جگر اصفیا را
خستی و عنبر گیسوش دام هوا بر پای وقت او بستی بیت

اما تقلنا یوم ملوّ نظرت لها | ای عابه قد صام الله واستهل
لاصبح خشعوعا معنا بذکرنا | کأن لم یکن الله یوما ولم یصل

ویرا گفتم ای لطیف لطف تر د اینی وای سرمایه حیات جاو
ودانی از خدای شرم ندار بیاید که پرده از پیش بردار
حضور جان درخشش جایگاه اغظات و درخشش جایگاه هیبت

ابرار

گفت الیک عنی یا عطاف ترا که آتش بلا نسوخته است
بلکه این آتش که در کانون دلت نفروخته است ترا
ازین سر چه خبر و ازین معنی چه اثر گفتم ما المحب گفت عشق
از آن عیان تر است که بفعل نهان شود و از آن پنهان
تر است که بقول عیان شود چون آتش در سنگ
مکنون است و چون در در صدف مکنون است چون
عیان شود ارکان بسوزد و چون نهان شود جان بسوزد
آنکه گویند که درد عشق بی درمان است و بیابان عشق بی پایان است
راست است بیت

وحید عن الخلان فی کل بلدة | اذا اعظم المطلوب قل المساعد

فصل اگر عشق را از معشوق
طمع بر و باک بود و امید کرم و افضال بود گویندش بردار ای
و خود را از غم بغربی تا جفا دیست التوال مطرح الاجاج
مفتوح اما گر طمعش تشنه بود رها قابل الحد و وجود بود
ریفی لا یعاد گردد و مرید لا یراد شود هر قصد نویسد مردود
بود و هر دعای که گوید با جابت نرسید لذلک قیل موسی
عن اشیاء ما عجبت لقد نیت بلوک یا موسی فلا عال

قلق الشوق ارني انظر اليك حال لن تراني يمكن اقود الاحباب
يمكن اقود حسن الاحباب **فصل** جان بیک جام
از خم خانهٔ عشق نوشش کرد در میانهٔ شوق چنان گم شد
که کس انگشت شناخت بر وی نتوانست نهاد و عقل در معرفت
او بر کس نتوانست گشاد چون هست عشق او بود **قل الروح**
من امر ربی اورا هستی عشق بدین مرتبه رسانید
و از همه برهانید زهی پیوندی که لوا سعادت عشق او را پدید آ
مده است اگر خواهی که بدانی در تاثیرش نگر که مرده زنده
میکند عجب اگر او میکند مرده میکند و اگر این میکند بدو میکند
و این زهری است از ادراک عقل بیرون است تا احتیاط
عشق نگر بصفت رقعهٔ حدوث بر دامن سر وجوب ادق قدم می
زند و من امر ربی حرف تبعیض نیکن که تجزیه و تبعیض در عالم
معنی نبود و الخبر با عالم خلق الا له الخلق والامر پیوندی دارد
و او را از راه بدارد الخبر مانند او نیست و این سر تامل خواهد تا معلوم
شود **فصل** در عشق کار چشم رونق تر است از کار دل
اگر چه پیوسته با یکدیگر چه میکنند و پیوسته از یکدیگر
رنگ میزند **بیت** القلب یحسد عینی لذة النظر
والعین تحسد القلب لذة الفکر **فصل** ای درویش چشم عاشق
بارگاه جمال معشوق است از اتفاق مردم دیده همیشه در
حرکتست و حرکت از دو وجه بیرون نیست یا از شادی آنکه
با معشوق همخانه شده است در تقلبست یا از خوف مغلوبی
خود شد تا ظهور اوی در تقلب است و نیکو تر دین معنی آن
است که اهل انطباع گفته اند که چون صورت مرئی در محل رویت

منطبع شود

منطبع شود دید دیده شود روحانی گفته است **بیت**

خمی دارم همه پر از صورت دوست **یا دیده مرا خوش است چون سا دوست اند**
از دیده و دوست فرق کردن نتوان **یا او بمکان دیده یا دیده خود اوست**

فصل دل آتش کده است که پر آتش شوق چیو است
که از آتش جذبهٔ عشق چون جان آن است چنانچه سمندر
آن جانور با آتش عشق است بقای شوق با آتش عشق است
و از این حال آنکس خبر ندارد که در آتش عشق متمکن نشده اما آتش
شوق بلهب آتشی است عشق را پرورش میدهد
و الخبر عشق عاشق را بکلی نیست میکند سبب همین است
آتش شوق که محب عشق است پس زنده است نه سوزنده
چون آتش طور انس من جانب الطور نارا در درخت سبز و تر
و آتش در غایت احتراق و اشتراق عجب اگر احتراق
وصف لازم بود چرا نمی سوخت عقل ازین رفر رنگ گردان
است و نفس چراغ سلیم هند گوید دو بیت در هر صورت
آثار خود انوار عشق ظاهر شد که سوزنده نبود ظاهر کند بنا در
صورت آتش آثار روا بود که می بسوزد اما برای بقای
عاشقان به تجدد دوام اشتعال تمامی باید **شعر**
کاهل النار اذا نضجت جلود   اعیدت للشقاء لهم جلود
الخبر متکلم صلوات الله وسلامه علیه در نظر آتش اول
دید **آنس من جانب الطور نارا** او خطاب انی انا الله
از آتش شنید دلیل دال است بر الخبر عاشق را آتش عشق
خود تن در می باید داد و با درعونت از سر بدر می باید
نهاد **بیت**   روشن در سینه که سوز آتش عشق هست

و بقای عشق با آتش شوق

آتش

چون با تو خطاب او با آتش بود است **فصل** رابعه بصریه
داشتی بدا از سینها آتش عشق از کانون جگر سوخته
شعله بر آورد و او را از حراق از پای در آورد و فریاد
بر آورد که یا اهل البصره الحریق الحریق مردمان فراهم آمدند
برای دفع آتش او را دیدند حالش بر گشته و بوضعی دگر
و میگفت الحریق الحریق گفتند این الحریق گفت فی کبدی
والخ جگر [illegible] میسوخت تا برآمدن او جهانیان را
بوی جگر سوخته میگرفت اثری بود از آثار و این حرقه
که رابعه رحمة الله علیها از آن میکردند چنانک گفته

عشق تو آتشیست جان میسوزد
وز جان چو بر آمد آسمان میسوزد
این طرفه نگر که چون بگیرد جایش
از قوت او کام و زبان میسوزد

فصل ای درویش روزی که بر عاشق گذرد مبارک
مبارکتر از آن روز نبود که در نظرش معشوق باشد
بر دار بر آمده منتظر کشف اسرار شده در آن حال که آن
واصل را بر دار بر آوردند واحدی بدو رسید پرسید که
ما المحبة فقال هذا اول قدم منه این بیت از دستینو بیت

خوبرویان چو پرده برگیرند
عاشقان پیش شان همی میرند

روز آن بود چون در نظر یار بود چنانک گفته اند بیت

حلاج دلا که مقتدای کار است
بر دار همی گفت که روز یار است
از عشق هر آن کسی که برخوردار است
جانش به بر و تنش بر دار است

فصل سعادت باز از آن روز تصور کند که
صب دلش گم کرده خصمانش بسوزد و شکارش بیاموزد تحقیق
این معنی متصور آنگاه پدید آید که خلایق او را سبب عبرت

بادشاه بهبیند

باد شاه به بیند هیچ روزی که بر باز گذرد مبارکتر از آن روز نبود بویی نیست
که صید دلش بگردد و او دل از خود بر گیرد و این رمزی بو البحث
فصل معشوق از عاشق بی نیاز است از آنکه پادشاهست
و در ملک بی انباز است باز عاشق بدو محتاجست اما
در بند ناز اج است بخواهد تا بر خزینه وصل ظفر یابد زاری
میکند و خشوع مینماید تا بود که ناگاه کمین بگشاید اگر چه او داند
که او ی او تفا نیابد اما از راه تجاسر و دلیری هر لحظه زاری میکند
و در آرزوی جواب میمیرد و دل از خود برمیگیرد و معشوق
در پسند کبریا و ناز متمکن انچه در کتب حکیم آمده است لا التفات
للعالیات الی السافلات درین معنی بکار است یعنی لا التفات
للمعشوق الی العاشق زیرا که او بر آسمان تعزز است و این بر
زمین تذلل عاشق در یک تار بر در سرای یار ایستاده بود دراز
میکرد و تذلل مینمود معشوق در حجاب عزت محتجب و بکرشمه در وی میدید
و وی را راه نمیداشت و التفات بر وی نمیکرد امیر عسس آن شهر حاضر
بود و تعجب مینگریست چون صبح سر از دریچه افق برون کرد
و عاشق بیچاره با کمال تحیر و حیرت بازگشت و از درد دیگر بیمار
گشت امیر عسس او را از آن حال باز پرسید گفت او بی نیاز
است از زمین من بدو نیازمندم من در مقام ذل گدایم و او
بخود از جمله حق وجود [illegible] اینست بود که دید و حق وجود او
انکشاف [illegible] کردی سیرت الله که او علم نیاز مندی عاشق بدو
خون بهای عاشقیست و عاشق دعوی عشق از درد دل میگوید بیت

شب نیست که یاد تو دلم خون نکند
وز گریه دو چشم من چو جیحون نکند
آخر بر سم تو جلستای جان و جهان
گر با غمت اجل نشینی خون نکند

فصل عشق از واردات حضرت مقدس از علل و ثمره از
طلب نصیب عجب نصبت اثر که طلبد چون مراد او از هلاک عاشق
بر آید و عاشق را مراد در بر آمدن مراد معشوق بود از وی و
مراد معشوق هلاک کردن وی و عاشق بیچاره از دوستی وی دشمن
خود شده و لا اکراه الله در قیامت شنیدنیست در دوستی صادق بود بر ترسا
بچه عاشق شده بود چون بیچاره از دور در روی نظر کردی جان
در خطر کردی بیهوش شدی و در خروش شدی روزی ناگاه آن
ترسا بچه بر سر بازاری [illegible] زناری میخرید به نزدیک او آمد و گفت
از این زنار دو بر دار که قدم اول در محبت موافقت است
و ترک مخالفت بیت

یار دگر بر ما خرقه و زنار داد / زهد تو و سباله را بر دو بکف رداد
پیش بتی سجده کرد دین حقیقی گذاشت / مصحف و سجاده را بر دو زنار داد

فصل ای دوست
چون بدایت دوستی از یحبهم بود بدایت آن از علل
مقدس بود و از زلل منزه در ضمن این سخن سر الا است
عظیم ای دوست آنکه از محبت خود اخبار کرد و یحبونه
گواهی داد یحبهم اخبار محبت خود یحبونه شهادت
بر محبت تو اگر آن محبت مقدس است این محبت مقدس است
و در عشق این و آن نبود پس یکمو مقدس است مقدس پس تکرار
کن تا از کثرت بوی وحدت آید

فصل
در یحبهم و یحبونه هفت نقطه است نهفته پنج در
یحبهم و چهار در یحبونه این [illegible] آید [illegible] و بدیده بصیرت در این
نقطه که بر نون جمعیت نگر و حقیقت وجود را از وحدت [illegible]

در نقطه اگر سر سخن بی بینی / از حرف مقدس آنچه خواهی میگوی

فصل مهندسان [illegible]

فصل مهندسان [illegible] این سخن در وصف یار [illegible]
مثل آنکه یکی بود ده شود دو بود بیست گردد چون رقم
محو کند صفر هیچ بود چون صفر از یکی محو کند از کثرت بوحدت
باز آید و یکی شود چنانکه در هر رقمی بواسطه صفری پدید آید
که پیش از آن نبوده است اگرچه یا از آن نبوده است
در هر حرفی که نقطه است ارباب بصیرت را از نقطه معنی ظاهر
میشود که بواسطه از حرف استغنا پدید آید و این رمزی عجب
است

فصل خواجه احمد غزالی قدس الله سره
گفته است نقطهای یحبهم را در زمین فطرت افکند و تخم
یحبونه بر آمد هر آینه تخم دووم در انتهای زرع
هم رنگ تخم اول باشد و تخم اول همرنگ تخم دووم باشد
سبحانی و انا الحق اگر پدید آید از این اصل پدید آید و
این معنی بذوق معلوم گردد و سخن [illegible] لسان عیده گفته

گر تخم برنگ تخم اول باشد / پس نام دعشق تا معقول باشد

فصل در بدایت عشق عشق بلا عاشق بود و چون
مردی وی را آتشی بیند و از میدان [illegible] گاه اورا در آتش و بلای
اندازد و گاه او را هدف ناوک میسازد و با او میگوید بیت

[illegible] / [illegible]

چون روزی چند بر آید عاشق بلای خود شود و خود را بر بالای
بلا بر آرد تا تا [illegible] از دفتر وجود پاک شود و میگوید بیت

من مات عشقا فلیمت هکذا / لا خیر فی عشق بلا موت

چون روزی دیگر چند بر آید معشوق بلا عاشق گردد و بمثل چون سایه
شود بیجان گردد و [illegible] عاشق جبران [illegible] میگوید بیت

معنی

قبل

از عقاب دوست بجون به ذکنوان رسید   جان بیاید داون دیجون به سجان آمدن

با خود بار او نتوان کشید خود بخود جمال او نتوان دیدن زیرا که

کبار کار او بخود دید دیخود نتوان کشید زیرا که امتناهی

را منتناهی بقوت خود ادراک نتوان کرد بیت

در دام تنبا مدای پسر کجا   رو عشق مده که بی کران است

فصل عاشق خود در آید ان بلاک کند که خود را آخر در

عدم نه آید ای درویش یافت مقصود در قدم است

و رستن از خود در عدم است چون با لوث حدوث بقدم رسیدن

میسر نیست و انچه گفته الله کرشهود در انجود شرط راه است بیت

در عشق اگر نیست نبوی هست شوی   ور عقل اگر هست شوی پست شوی

دنیا بو العجبی ببین که از باده عشق   هشیار شوی گهی که سرمست شوی

فصل عاشق را آنچه بباید در عشق نیابد و آنچه نباید

لازمه او بود زهی درد بی درمان و زهی رنج بی پایان ای

عزیز عاشق را رستن از درد عشق جز بعدم نبود و در عدم برد بسته

و جان او بزخم وجود خسته چون وجود عاشق گناه کبیره او

بود در عشق او را تارک آن بودن بهتر و دست از آن بدار

خویشتن اذا قالت ما اذنبت قالت مجیبة وجودک ذنب لا یقاس به ذنب

سمری اگر او را این گناه نبودی که از نیم قدم در ساحت وجود نها

ده است این درد بیدرمان را و این محنت بی پایان را

با او چکار بودی شور بده و بود در قید تار مسکنت خود را در

آینه قدم بدید از تاو به عدم قوی دا بدر آورد و

خود را بر ایشان عرضه کرد تا بر روی او بر خود عاشق شد هدا

پس در حجاب عزت و انتقش محتجب شد و ان نیز ادراک ابدیا

دلخسته پرسی

و محنت بر مدی بکذاشت عجب رمزی است تا نبودند

او بود یکبار نیست را هست کردن سبب همین است

~~تا ایشان در عالم نبودند~~ چون بودند نه چگونه هست

را نیست کردند سبب همین است تا ایشان را در عالم

خود می یافت از غیرت بو ساطت ایشان بیرون میداد

و چون حصول ایشان در عالم دیگر شد در لباس قربت

چشم و گوش از ایشان بستند تا او را بخود نه بینند و او

بخود چیزی نشنوند و این از کمال غیرت است و مهر قدر بر

بصر و سمع ایشان نهاده است و این را بو اسطه آنکه

فهم نتوان که فصل و الحق گفتند که عاشق

کور و کر باید سر این سخن است هر که بخود دنیا بینو د کور بود

و هر که بخود شنود ابنود کر بود شبلی را پرسیدند رحمة الله

علیه عن العارف قال صم بکم عمی مصراع

کسی سرش نمیداند زبان در کش زبان در کش   عزیزی گفته است که بیت

ای خواجه بزن تو اندرین اقلیم   تا هستی خویشتن به بینی همه دم

خواهی که شوی تو اندرین ره محرم   از دیده بصیر باش و از گوش اصم

فصل اگر عاشق را از فنا و بقا شعور بودی زهی درد

و قلقی که در جان وی پدید آمدی زیرا که ادراک جمال بخود

موجب لذت بود نه بغیر و چون لذت نبود هر آینه

الم بود و جوهر وجود از الم و لذت خالی نبود و روا بود که

جوهر قابل متضاد آمیت علی سبیل البدل فصل

در ظاهر خیال است که علم موجب لذت کلی بود و کلی در عشق

این قاعده منعکس میشود زیرا که نهایت قدم روندگان

این راه آن است که قلت استبعاد از عدم وصول اختیار کنند
مرحقیقت وجود را در آن موجب الم بی نهایت بودی واگر علم
بحد کمال رسیده بداند که عاشق را ادراک جمال معشوق
علی سبیل الکلیه ممکن نبود زیرا که در راه نامتناهی تقدم
متناهی نرسد و پس وصول محل المحالات بود و علم بدین
موجب اقوی الالام بودی پس برادر عشق دوزخ است
و عاشق در وی نه مرده نه زنده لا یموت فیها ولا یحیی مگر
عشق در آن ساعت که از خود و غیر خود و از معشوق بی خبر
نبود لذت نبود و این خود هرگز نبود زیرا که او بکلی بر تن
محیط شده است و ولایت وجودش را فرو گرفته و جمع دلکش
ربوده و عقل و علم و دین او سلب کرده نه او را یا این دعا
ندیگر که از خضض نیمی برد ارد و نه او را بدو واگذارد بلکه هر لحظه
دردی بر وی گمارد تا دمار از نهاد او بر آرد الحافظ بهای برادر
وان تستغفروا ... عاشقی چه خوش گفته است بیت

گفتم که دلم گفت بروداش طلب — گفتم جانم گفت که فرداش طلب
گفتم عقلم گفت که در آتش عشق — پروانه داولیست اینجاش طلب

فصل هر چند عاشق معشوق را یگانه تر بود معشوق از
عاشق بیگانه تر بود و هر چند عشق بکمالتر آن بیگانگی بیشتر و این یگانگی بیشتر بیت

گفتم که مگر محرم اسرار آییم — با دولت وصل بر در یار آییم
کی دانستم که با کمال دانش — در بتکده مقابل زنار آییم

فصل یکی از ملوک ترک حکایت ذکر جمال صاحب
جمالی شنیده بود و دل در کار او کرده در امری که او را با آن قوم
بود صاحب جمال را اسیر کردند چون نظر جمال بر کمال او گذاشت

بیخود شد چون بهوش

بیخود شد چون بهوش آمد[2] باز با حضار امر کرد تا وی شعور را
شد و با او در حضور نشد[2] شعله او از دریچه سمع در ساخت
دل افتاده است و بقوت خاطر دل را می‌سوزد و بصولت
خراب می‌کند اکنون این شعله دیگر است که از راه بصر
در می‌آید و مر آن آتش جگرسوز را می‌افزاید آن وقت دل
بسوخت اکنون در جان گرفت و برافروخت چون بدین
معنی اطلاع یافت بفرمود تا او را برسم سریر بر آوردند و
چون کو بنده گمان بخدمت او شتافت هر چند خواست
تا در وی نگاه کند و خود را از تحمل او آگاه کند نتوانست بیت

بیچاره دلم ز خود بکلی برخاست — وانگاه ورا از دو برابری درخواست
از پرده نه از خواست که بیخ بروداست — لیکن نو بکو قوت ادراک کجاست

و به ید از او در خود نشد ملی داشت چون بدانست نقد
نیست و چون نمیدانست که او کیست و نمیشناخت که
قوت صولت عشق از هیبت با او چون انبساطی نیست دا
پرسید در خود نرسید قصد بساط قربت کردی از سرادق
عز او خطاب رسیدی که بعداً بعداً هیهات ترا از کجا
یارای آن بود که بجود قدم بر بساط قربت نهی بهوش
تو امیر بودی و او اسیر اکنون تو اسیری و او امیر[2] با امیر
چه انبساط و این واقعه بعینه چون واقعه یوسف
و زلیخاست روزی آن پادشاه در پرتو نور او حاضر
شد و بعیش بصیرت در انوار جمال او ناظر شد گفت
ای ماه فلک ملاحت و ای خورشید آسمان صباحت مرا با تو
انبساطی بود تا ترا نمیشناختم اکنون هر چند میخواهم که با خود

[2] در خود نشد آمد
[2] از کمال حذاقت وکیاست بدانست که این آن آتش است که
[2] و اسیر را

بریده ازم و با تو پیوسته ام نتوانم درین واقعه چرا نم و درین حادثه گردان گذشت

خواهم که کنون با تو بگویم غم خویش / در پیش تو روی تو بگیرم کم خویش
گردد دو مرا المی کنی مرهم رو دل تو / باری بکنی ای پسر مرهم خویش

گفت بدان ای پادشاه که آن روز گذشت و آن بساط را
زمانه در نوشت شعر. بگذشت که در چار اسیر نها ذوفنان
بگذشت دو تر اار فرداد آن روز که طوق عبودیت بر
گردن وقت ما نهادی و درشت دی بر خود کشادی عشق
میگفت که هم اکنون باشد که از کمین ملکوت طاهر شوم و در تو
بقهر ناظر شوم از عز سلطنت بذل عبودیت گرفتار کنم و از
خواب غفلت بیدار کنم تو بنده انستی که صید کردی و در قید کردی
نمیدانستی که در عالم عشق کار بر خلاف مراد بود بیت

در عشق دلا بسی نشیب و فراز / کاهشو بره شبر کرده دا علیه باز

ای پادشاه در تو رعونت سلطنت باقی است بدان جهت
حدیث وصل در باقی است سلطان عشق بنده بنده که حقیقت
وجود دست از مالکی و ملکی در گرفت و تو بی جوری اگر اسیر بلا
خواهد که با امیر انبساط کند عزت امیری حجاب او گردد
زیرا که انبساط از مجانست بود و میان امیر و اسیر را
چه انبساط چون مجان است مقصود است طریق انبساط
مسدود است ان نقطه که بر رخسار بنده کی ما بود محو شد و
بر رخسار ملکی تو پدید آمد عجب امیر بنده انست که اسیر گرفت
چون در نگریست اسیر امیر گرفته بود حاصل عشق سلطان است
و توانگر است که هیچکس نبارندارند و در ملک شریک و انباز
ندارد عاشق چون اسیر است اگر چه امیر است و درویش است

اگر چه امیر است

اگرچه حاجب سر در است تاج عاشق ر افتخار مندی طاهر است
و معشوق را عاشق بباید تا هدف تیر بلاء او شود و جا
نش فدای ولای او شود اگر عاشق نباشد که نماز
بر که کند و داد جمال با کمال خود از که بستاند عزیزی گفته است علیه الرحمه

ای عاشق عشق چشم معشوقم جها است / تا عاشق نیست یار معشوق که است
در مثنوی شرح گرچه زین قول خطاست / شیاطه چشم یار بی جهریا اما است

این معنی از برای آن در تقریر آمد تا بدانی که عاشق با عشق ا
آشنایی باید و از آتش او روشنایی یابد اما معشوق از
عاشق و عشق بیگانه است اگر چه در حسن یگانه است علیه گوید

از پیله عشق تو بیکباره دیوانه شدم / بر شمع شبستان تو پروانه شدم
زینکه بخیمت تو نیابه دل را / با عشق تو خویش و ز تو بیگانه شدم

فصل فردا عاشقان جمال او در بهشت انگشت
گزان روند و در دوزخ انگشت زنان در بهشت ذکر انتیان
الحنان المنان باشد القهار و الجبار بود زیرا که دانند که قهاری او
از نعمه حجاب بسط سازد و رحمت او از آتش بوستان کند چون
در شواهد یافتند که نعمت انجهان حجاب اهل نعمت گردد
تا در غلبه نعمت از منعم محجوب شدند و دیدند که در عین آتش
خلیل علیه السلام را بحضرت خود مکاشف کرد انبیا با او ابطرا
آن آتش گلستان گشت ای درویش از آنکه در نعمه بلاک کنند
نعمت نعمه او شود دوزخ او نبود از آنکه در آتش بحضرت
مکاشف گردانند آتش فردوس او گردد و حکم پنهانی گوید بیت

با تو دل مسجد است و بی تو کنشت / بی تو دل دوزخ است و با تو بهشت

فصل عاشق را باید که انس محبوب بدرجه ای باشد که

که اگر هر از زخم تیغ بروی آید صفای انس او را مکدر نکند ادریس
علیه السلام در غلبات محبت گفت ابیات لو کان لی
و لحبیک بحر من نار الغضا شوقا الیک بیت
کر جهان [illegible] است از شوق توش خواهم که وجود را در و اندازم
فصل جنید گفت قدس الله سره روزی پسری قاروره
بمن داد تا بر طبیبی ترسا عرضه کنم چون طبیب از دور در آن
نگریست فریاد بر آورد و گفت هذا بول العاشق قد
حرق العشق کبده مرا هیبت آن سخن از خود بی شعور کرد و
قاروره از دست من بیفتاد طبیب آن را از زمین به تبرک
برداشت و گفت مرا آن آب از برای دفع آتش مرض
درباید چون به نزدیک سری آمدم و از در در آمد از اقدام [illegible]
پر آب و دل پر تاب حال با او باز گفتم قال الله [illegible]
[illegible] چون این بگفت نوری از وی لامع شد گمان بردم که مگر در آن
خانه آفتابی طالع شده است از بعد آن بر روزی چند
در گذشت و بساط حدیث در نوشت بیت
خون جگرم ز راه دیده ای دوست بدانکه گران [illegible]
کیس آتش عشق بی محابا [illegible] در جان شکسته ام [illegible] شد
فصل بحقیقت عشق عاشق را از وی بستاند و قوای او را
در وجود نیست گرداند [illegible] در عشق [illegible] این برهان ظاهر شده
است اگر عاشق را از سوزش خبر باشد اگر چه آتش عشق در
جگر باشد او پخته نبود خام بود و کار مرادش در پی مراد [illegible] تمام
بود او باید که از خود بی شعور شود و با یاد در حضور بود تا از
سوزش آتش الم نیابد و از قطع مناشیر و جمع [illegible]

در بعضی اخبار آمده است

در بعضی اخبار آمده است اوحی الله الی بعض انبیائه انما
اتخذ خلیلی من لا یفتر عن ذکری و لا یکون له هم غیری و لا یؤثر علی
شیء من خلقی و ان احرق بالنار لم یجد لحرقة النار وجعا و
ان قطع بالمناشیر لم یجد لمس الحدید لما
فی سره یعنی پادشاه عالم جل جلاله به بعضی از انبیا وحی فرستاد
و فرمود که حضرت بی کیف ما آن را به تشریف خلت مشرف
کنند که هرگز از ذکر ما فتوری و در طاعت قصوری نبود
و بر ما کسی را بر نگزیند و در [illegible] شراب محبت بمثابتی بود که
اگر او را در دریای آتش اندازند مر او را به نزد دل وی وقعی نبود و اگر جسمش را
پاره پاره کنند از آن الم نیابد اول فرمود لا یفتر
عن ذکری مر ما پیی را بود اما آنکه در مشاهده [illegible]
محجوب بود و مستغرق جلال او و در استغراق از صفات خود
فانی بود پس نه ذکر او بود و مذکور [illegible] جلال [illegible]
جلال خود ذاکر بود و خود کامل محبت لمن یقول اذکرت
ربی [illegible] انسی ما ذکرت شربت الحب کأسا بعد کأس
فما نفد الشراب وما رویت و فرمود و لا یکون له هم غیری
چون در وجود غیر نباشد خود غیر او کی باشد که مر او را باشد
و فرمود لا یؤثر علی شیء من خلقی یعنی در مجاز [illegible] چنان
متحیر باشد که از وجود و عدم غیری خبر بود و آنچه فرمود و
ان احرق بالنار لم یجد حرقة النار [illegible] و ان قطع بالمنا
شیر لم یجد لمس الحدید [illegible] باید که او را از زخم
و ما یضاف الیها خبر بود عاشق در عشق بی شعور بود و در پرتو آن
نور بود آتش او را از غلبه محبت [illegible] او فردوس اعلی بود

عاشق بجز از جفا و هجران نبود — کار غم عشق تو بپایان نبود
دشوار بود گشتن یار مرا فوت — وین یافتن وصال آسان نبود

فصل آنچه گفته‌اند عاشق را در عشق محو و فنا حاصل شود در
حقیقت و سر این سخن در قصهٔ آن حوت ای کنعانی واکن
لطیفه و صنع نیز از آنجا ظاهر شده است در آنچه صواحبات
در قلبه دیدار لوتیقنا از اوصاف موصوف شدند از الم
قطع بی‌شعور شدند و قطعن ایدیهن و از غایت بی‌شعوری
منظور را از عالم انسانیت بدر بردند و ملکیت ذکر کردند

ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم مصرع

گفتم که تو ای گفت منم چون تو نه‌ام فصل در غلبات عشق
عاشق بجایی رسد که خود را در خود گم کند و فریاد برآرد از غیر
و اضطراب و گوید من ابتلای ابدک و گاه خود را در معشوق
گم کند و گوید لا احصی ثناء علیک هر آینه از بهر بعد رفع
حجاب بوده باشد زیرا که قبل رفع الحجاب اگرچه معرفت
بود کامل باشد اما نقص بلاغ در ثنا تواند بود و چون حجاب
برخیزد داند که آنچه دانسته فراخور استعداد او بود
و از تناهی متجاوز نشده باشد بعجز معترف شود که لا احصی
ثناء علیک ندا آورد رسد که محو شود که این کار جز خدای نیست

فصل در عشق و غلبات آن عاشق باشرف
و قدرتر است که معشوق زیرا که اسم معشوق در عشق عاریت است
و اسم عاشق حقیقت است و حقیقت معشوق را از عشق نه
سود است و نه زیان و اگر وقتی بعاشق او را میلی پدید
آید و آن میل مفرط شود و ... انکار گردد در آن حال

از مرتبهٔ معشوقی

از مرتبهٔ معشوقی بدرجهٔ عاشقی آید و آن اسم از وی
بیافتد شود و آنچه پیش از وجود خلایق اسم محبی او به یحبهم آمد
یحبهم برای این است تا تبدل و تغیر اوصاف ذات
قدیم گفته نشود و نیز هم آن نبود که از مرتبهٔ معشوقی
بدرجهٔ عاشقی آید و این سری بزرگست بیت

از مرتبهٔ خویش بگردد لیکن — عاشق بود و عشق و را حیف بود

فصل علم چون بعشق رسد برسد زیرا که علم بقای
اوصاف خواهد و عشق فنای اوصاف و بقا و فنا در یک
حال صفت یکی نتواند بود اما اینجا سری است و آن
سر آن است که چون عشق بکمال رسد از مرتبهٔ علم ناظر
گردد و خواهد که در مقام علم حاضر گردد و در معنی از آن طبایع
صورت معلوم بود در عالم او خواهد تا صورت معشوق را
در وی منطبع شود تا از درد طلب برآساید و در تعب
نفرت یابد او را همت در خود باید لی از آنکه شناید بدو
این مقام اگر جمال نماید مقصود عاشق بر آید زیرا که اگر
معشوق از وی هزار فرسنگ دور بود او را حاضر داند و
حاصل شناسد و افراط من کل قریب تصور کند و اگر
در غلبات عشق صورت معشوق در حس مشترکه او
پدید آید با نقش هم است انس بود اما آن صورت
دایم الوجود نبود و ملک سلطان غیرت سلطان خیال بکاهد
... را منفسخ کرده‌اند تا او در درک ابدی بماند چنانک قایل گوید

از عشق همی هلاک عاشق باید — معشوق اگرچه موافق باشد
این را الطبی نباشد از غایت عجز — این کار بد و بگو چه لایق باشد

جلهر جوآیس عاشق باید که

فصل در عشق ~~با...~~ معشوق متعلق بود
و هیچ حیبی از خواهش او در هیچ حالی از احوال نبود چنانک آن شاعر
دقیق نظر گفته است در دو بیتی تازی **شعر**

الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر — ولا تسقنی سرا اذا امکن الجهر

یعنی بمن ده جام شراب تا چشم من آن را ببیند و دیدت
درا بیاید و کام در آن چشد و بینی را آنچه از او ببوید بی حس
معطل می ماند ازو و آن سمعیت پس تو نام او بگو تا سمع هم از او
نصیب یابد چنانک دل در عشق نصیب از محبت است
و بصر را از مشاهدت و روح را از هوا و طلب و تن را از خدمت
و چشم را از رؤیت باید تا سمع را هم نصیب باشد و آن شنیدن
اسم وصف وی است از غیر و آنچه عاشق را اسامی
و اوصاف و کنیت معشوق می رسد مرادش آن است
که تا جا رسید ابسمع بی نصیب نماند اما این در مقام محبت و جوی
و گفت و گوی باشد و آن در بدایت بود در مقام تندخوقی
غیور شود چنانک ذکر شبلی قدس الله روحه در بدایت عشق
پیوسته شکر در آستین داشتی تا از هر که نام محبوب شنیدی
دهانش را پر از شکر کردی و چون مدتی بر آمد در عشق
غیور شد و ناصبور شد هر که نام محبوب گفتی سنگ بر دهان
او زدی و در ضمن این سری است و آن سر آن است که
محبوب بر خود غیور است اما در بدایت بیم سر عاشق گفتند
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف بیچاره عاشق چاره
آغاز کند و بعد نامش خواندن گیرد و از هر که نام او شنود
برای اظهار و اشتهار شکر در قدم او نهد و آنچه دارد در بدو

چون داند که بدو

چون داند که بدو آنچه از او نهان بود از او عیان شد
و عظمت و جلال خود بدو عرضه کند تا تمکنت شود در استغفار
گفتهای خود باشد و اگر بمثل ده عمر نوح یابد از استغفار
آنک او را با الوهیت یا کبریا ذکر کرده بود بیرون نتواند
آمد و آنچه حضرت خواجه عالم صلی الله علیه و آله وسلم فرموده
وانی لاستغفر الله کل یوم مائة مرة سر این معنی است
یعنی از کمال شوق در غلبات عشق او را در روزی نبود
و نه نام بگویم چون بعظمت و جلال و کبریای او مکاشف
شوم از گفت استغفار نود و نه بار برای نود و نه نام و
یکبار برای استغفار آن استغفار کنم و این سر آن رفیع است
که حکیمان دقیق نظر گفته اند که او را در علم ما باصطلاح ما نامی
نیست و این سر بزرگ است جز بذوق فهم نتوان کرد
ای اگر از عهده و یکبار گفتن الله اکبر بیرون آیی آن را از
تو همه نماز ها نماز کنندگان بر دارند اما حقیقت کبریای او
در دو جهان ملک در عالم امکان جمال ننماید او را او داند
و بس و آنچه حضرت خواجه عالم صلی الله علیه و آله وسلم فرموده در دعا
و بکل اسم سمیت به نفسک و ما علمت احدا من خلقک سر این معنیست **بیت**

چون من دلم فدا داده بدو است — خواهم که بگویم ای شکسته تا هست
گوید بخودم که ای شکسته هشدار — در سینه خود همی دهد از دست

فصل عاشق بر جلوت معشوق به نفس منطبع در
عشق قدت از وی زند و نظر همت پیوسته از او بر ندارد
و او را هرگز مرنگ ندارد و آنچه ابرام معشوق از عاشق پدید می آید

موجب همین است ای درویش اینجا سیری است پس
عزیز عشق اتحاد خواهد اگر منبسط شود او قوت از خود می‌سازد
و هم خود خود را ذره باز دُ و این سر از دیده عقلها پوشیده است
اگر اتحاد عاشق با عشق باشد قوت از خود سازد
یعنی عشق آتش است چون در جان عاشق مسکن گیرد
عاشق بقوت خود آتش کند و چون از عاشق هیچ نماند
از آتش عشق خود را خوردن گیرد تا هیچ نماند النار تاکل
نفسها ان لم تجد ما تاکله ،، بیت
آتش شوم و قوت خود از خود گیرم ،، آتش نه دیده
که خود خود را بود ،، فصل حجرهٔ عشق اندرون جان است
و تا جان است اندرون نهان است و آنچه گفته‌اند آنکه بی زنده جانان
است و جان پاینده جانان است سر این معنی است
ای عزیز الف عشق در حجرهٔ جان قرار می‌گیرد از آن است که او
به بهانهٔ خود خانه پاک کردن و پند نهادن در می‌آید تعز معشوق
در تا آمد کی می نهند و خانه خالی می یابد و در وی قرار میکرد بیت
چون خانه ز غیر خویشتن خالی دید   در صفهٔ جان در آمد و نوبت بنشست

صح صادف قلبا فارغا فتمکنا

فصل عشق در عرفت چون در خانهٔ دل عاشق ساکن
شود دل از وجل فارغ کرده و مطمئن شود باشد که معشوق
خواهد کر او را از خانهٔ دل عاشق بدر کند نتواند و این در این
مقام بود که کل عاشق کامل بود و امتناع وصول خود بمعشوق
تصور کند و با حرف عشق پس آید و طمع وصال از دل بیرون کند بیت
من با تو چو ره نرد دغا خواهم باخت   هرچند همی بری دگر خواهم باخت
ناطق بری که بقهر خواهم باخت   بجز عشق تو هرچه هست خواهم باخت

فصل عشق را اهل

فصل عاشق را همت عالیست زیرا که معشوق
متعالیست متعلیٰ صفت خواهد این قاعده درست
است اما در مشاهده بر خلاف این قاعده می‌باشد
عشق پادشاه با بنده و عشق بنده با پادشاه بسی مشاهده
شده است بدانک چون عشق یکی را صید کرد و در قید کرد
اگر شاه است بصورت بنده گردد یعنی و چون یکی را
بر مسند عز معشوقی برآرد اگرچه بنده بود بصورت شاه بود
ندعنی غلاماً ظاهراً ،،،،، واکون فی السر مالکاً بود

یعنی

فصل علو همت عاشق آن است که از وصل او ممکن
الوجود نبود و بطبع همت کند آنچه در عالم صورت است
آن با عشق هوا است که خود را عشق نام کرده است و چون
سگ به نظر بر دکان قصاب است طبیعت گماشته است
و مرا دون همت را عشق انگاشته است و داود زین جا
بود که چون خطاب آن ملیک نعمتی بران کردن کس را رسید
سر برآورد و گفت فبعزتک یعنی من خود را برای عزت
تو دوست دارم و یقین دانم که هیچکس در خورد تو نیست
و آن معشوقی را که در عشق کسی در خور بود در حسن او کامل
نبود چنانک گفته‌اند این بیت بشنو بیت
زان فتنه شدم بر آن رخ انور تو   کاندر دو جهان نیست کسی درخور تو
کمال عاشق در عشق آن بود که هستی معشوق را مسلم دارد
و زحمت هستی خود از راه عشق بر دارد و بیچاره وار میگوید بیت
لطفی بکن از راه وجودم بردار   تا زحمت من ز راه تو کم گردد ،،
فصل پادشاهی عاشقی را گفت که خواهی که من با تو

عاشق گفت نخواهم که من نباشم یعنی چون مرا از رحمت
من دل گرفت است بدان علایق که گرفت ای کی بنده
شوم ای برادر عاشق باید که از او بود و بنیست دل بود و
آرزومند و در دید بود لیکن چون آرزومند او بود و در دید او
بود و در غلبات کار او بود عزیزی گوید بیت

هو موقوف اگر یکجان بجای مایی / زیرا که بود در عالم جای جانی
این نکته اگر ننگ بدانی دانی / هر چند که در جستن آن آیینه

فصل چون عاشق در عالم خود باقی باید در عالم معشوقه
از کی بار ربایند یعنی عاشق خود را نمیتواند بود کی تواند که خود
معشوق بود و معشوق را از اشتغال بجنس و کرشمه خود از
کی ز پروای عاشق بود یا شد که بدین نسبت درد عاشق
ابدی بود و اندوه سعدی چنانچه عاشقی گوید بیت

تا جان دارم غم تو در جان دارم / و اندوه تو از دیده پنهان دارم
غمهای تو چون کران ندارد یارا / [illegible]

فصل در عشق عاشق را تلوین و تمکین بود تلوین با بقای
صفت بود و تمکین در فنای صفت بود صاحب تلوین بخود
قایم بود و صاحب تمکین بمعشوق قایم بود صاحب تلوین
طالب بود و صاحب تمکین واصل بود [illegible] صاحب تلوین
بود اضافت فعل او بدو کرده اند [illegible]
مرتبه صاحب تمکین بود اضافه فعل او بخود کردند و ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی اما عاشق را هر چه در تلوین
عشق بباد شود در تمکین عشق بدو باز رسد و این مقام عالی است
و درجه عالی است زیرا که در تمکین عشق عاشق بدیعه اگر رسند

وصل وفراق

وصل و فراق و هستی و نیستی نزد همت او یکسان بود و اورا
اینها ستد نه ایشان بود ای برادر معشوق را بخود نه وصال
و نه فراق و چون عاشق در غلبه جلال ازو لایه خود بیرون
افتد و از اوصاف خود فانی شود بهاینه بدو بقا
یابد و از او لقا یابد چون ازو لقا یافت و بدو لقا یافت
چون در خود نگرد مقصود بیند از بعد آن او را خود در خود نه
فراق بود و نه وصال بیت لیس عنده رکک صباح ولا
مساء شعر اذا طلع الصباح لنجم راح
تساوی فیه سکران و صاح فصل بو العجب آینه ایست
آینه عشق که در وی صورت عاشق و جمال معشوق بر
نماید بیعد و نگر و این معنی بی ذوق فهم نشود
الحق گفته ام که معشوق در خود نگرد عاشق را بیند زیرا
که آفت عشق عاشق را نسبت کرده است الحب از دور
علم معشوق حاصل است مطلوب او بیت

معلوم علم عالم باشند بی تعدد / یک جز ای برادر کی عشق رهبر آید
محبوب عشق عاشق چون نور محض باشد / از خیر محض ای جان هرگز نکو نیاید

باز آنچه عاشق در خود نگرد معشوق را بیند ما رأیت
شیئا قط الا الله بدو بیند در مرتبه دیگر بهر آینه
او را دیده باشد پس همواره دیده بود و همیشه دیده بود
و ذالک سر عظیم لمن فهم فصل نکو گفته است
آن عاشق صادق که کمال جمال معشوق جز در آینه
عشق نتوان دید و چون ازین طرف دیگر نقصان زا
یل شود و کمال حاصل شود عنده حصول الکمال هم تعدد

بلی تو هم تعدی داگر بگویم که
اینجا در علم معشوق حاصلست
اوست روا بود
ح

زیرا که کمال در اسقاط اضافت است و این معنی وقتی دارد
عظیم در بیان نگنجد و منتهای عقلش بر نسنجد بیت

در آینه عشق همی دار نظر ... تا بو که در و عکس جمالش بیند

فصل معنی هیبت که هیچ خسته را بدو راه نیست
و هیچکس از و آگاه نیست اگر بدو راه بود بکجا سوی عشق برد
درین مرتبه عشق از منزلت شاهی و پادشاهی بجای
خود میرود و در عرف یافت شود که چون پادشاهی در
در کمال حصافت بود خود بر خود اعتماد کلی دارد با ایشان
بکجا سوی رود بعزت الله که سلطان عشق بکجا سوی پیدا آید
از بعد آن فتح بزرگ آید چنانکه حقیقت آن را در بیان
نتوان آورد قوله انا فتحنا لک فتحا مبینا بکجا سوی
عشق بود اگر تقریب انا فتحنا فتحا آیاتی الم تر الی ربک
بدانی ذوق باید ذوق باید فصل در ولایت عشق حیرت
اند رحیرت بود و گه اند رگه دای برادر او ان مشاهده معشوق
حق وجود عاشق حیرت بود و گاه گاه احتراق لو کشف عن
وجهه لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره
حیرت اند رحیرت است لیکن در سیکی که یقین گردد یقین و گه یقین گرداد گمان
فصل اعتبار عاشق در عشق قدر زهر محبوب است
که در جام مکر بر جام عاشق عرضه کند و چنان نماید که این بدو برای
دفع عطش او میدهد تا او از قلت عقل و سیوه بجنس ستاند
و نوش کند عطش او زیاده شود و او ندانند که هر که در غلبه
عطش آب دریا را اگر بخورد تشنه تر بود زیرا که آب دریا
معطشیت نه مروی کذالک العشق کشارب ماء البحر کلما

ازداد شربا ازداد

ازداد شربا ازداد عطشا عجب یحیی معاذ رازی قدس الله
سره به سلطان العارفین قدس سره نوشت که اینجا کسی است
که یکقطره از بحار عشق در مذاق او چکانیده اند مست
شد و از دست شد جواب نوشت که اینجا کسی است که
جمله بحار محبت نوش کرده است و لب بر لب نهاده و خاموش
کرد فصل این همه درد دل و اندوه و جان فرزند آدم
از اختیار است و کسب و همه راحت او نظر تقدیر است
من ایقن بالقدر کیف یحزن و ربک یخلق ما یشاء و
یختار ما کان لهم الخیرة در عشق اگر نه اختیار است
باختیار است عجب یکی را از ابنای ملوک آنا بینی بدید آمد
بر بساط قرب بار یافت یکی او را دید ضعیف و نحیف شده
ذبولی و نحولی بدو راه یافته گفتند درین مقابله آنچه
گذاشتی چه دانی گفت همه دادند چون مراد من از ترک
کردند او مراد من شد و من مراد او پس همه داد و این خوش
رمزی است و انه اکنه دانی

پیوسته ز عشق در کشاکش باشم ... و ز غایت بیخودی در آتش باشم
از من تو اگر مراد من بستانی ... و آنگه که مراد من شوی خوش باشم

فصل مشایخ
اطراف گفته اند لا یصیر العارف عارفا حتی یستوی عنده
المنع و العطاء شبلی قدس الله سره گفت لا یصیر العارف
عارفا حتی یکون المنع احب علیه من العطاء لان المنع
حق الحق من العبد و العطاء حق العبد من الحق و العاشق
الصادق من یجعل مراده فدا مراد فصل
جنید قدس الله سره را گفتند خواهی که حضرت آفریده کار

را به نهی گفت نه چرا که موسی بخواست و نیافت و حضرت
محمد صلی الله علیه و آله و سلم نخواست و بیافت بدین نسبت
هم افتد در اختیار رهنیست و من از آفت اختیار
بیم و پناه برم چنانک یکی را دیدند که غرق میشد گفتند خواهی
که برای او نجات یابی گفت نه گفتند خواهی که غرق شوی گفت
نه گفتند پس چه خواهی گفت مراد من مراد او پیوسته
است من آن خواهم که او خواهد عشق چون بدین مرتبه رسید
کمال گیرد فصل اگر عاشق‌نوازند که بطرفه و مهر او باشند
حکم او را باشد اگر کم زند و اگر بیش زند عیش و وصل بر آید
معیشش می عیش و اگر نقش فراق بر آید طیش می طیش فصل
ناعاشق پیوسته است که مراد در طلب او بنوشتنیست
از درد دل بر حذر چون نقش بکند که درین راه طلب از یافت بود
نه یافت از طلب دل از خود بر دارد و برو نهد نظر گفت بر
پیری جری دارد رحمة الله علیه که در مناجات خود گفته است
الهی یافت تو آرزوی ماست اما دریافت تو نه بازوی ماست
حکیم سنایی چه خوب گفته است که بیت

هر چیز را تا نجویی نیابی — جز این دوست را تا نیابی نجویی
نفس دلت تو او نباشی ولیکن — چون در میانه نباشی تو او شوی

فصل روا بود که معشوق لطف پرده از پیش نظر عاشق بردارد
تا نور چشمش بقوت نور جمال خود از حدقه برباید و این آن
زخمی بود که بر هدف دیده او اندازد آه و هزار آه اگر جانش
در قصبه ل آید و بنماید تا بدان خیال با عشق هر دم آن زخم بود
و این رمزی لطیف است فصل شوالم که سلطان جمال

نوبت ظهور بدید

نوبت بصیر و پدید درین معنی نتوانند زیرا که خیال محال است
و چون حیوانی ندارد و بریده است مالا عین رأت
و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر این معنی را
بجهد بیاد که کند ما ان الشیطان لا یتمثل صورتی
سر این سخن است درین امر خلق آدم علی صورته باز نماید
جسته آن فصل جفای معشوق عاشق بجان کشد
و روا بود که بحدی برسد که عاشق بقوت خود آن بار
نتواند کشید ... از حول و قوت معشوق استمداد کند

و در تحمل بار بلای او بدین نسبت درین مقام حامل بار بلای
خود هم معشوق بود و حملنا هم سر این معنیست ای در
و نیز پس جفای معشوق در هر لباس باشد ناز و کرشمه و دلال
و برشکستن و تاب زلف و اشارت ابرو و غمزه را
و دندان گرفتن لب از جفاهای معشوق است و
هر یک در شورش عاشق اثری دارد و بجان مشتاقان
الم رسانند و غیرت از آن چند جفاهاست زیرا
که بتقبیل دانند که ولایت ظاهر و باطن او در قبضه اقتدار
اوست بر و غیرت بردن رز وفا بود و باز جفای معشوق
بذوق عاشقانه معلوم است کار بجایی رسید که عاشق

خنابک میخواهیت که از شراب وفا مست شود از
شراب محبت مست شود خنابک مبارز در صف نیک
جان برکف نهد و حسام جام انجام از نیام انتقام برآورد
آتش ترک کاری فدا کردن جان بود و در پیش از نهم داشتن
ارکان بود اما در فتوی جفا در راه یکتایی یک بیک ریسمانی
از صنعم کم آگاه بود مردم مپت **فصل** اگر معشوق
تخم عنایت بر زمین مرد عاشق افکند تا گل امید وی بر
آید روا بود و روا بود که از راه الحب آن مشام او بر ساید
اما بر آن دل نهادند نشاید زیرا که او را اکبر با دستور وصف
لازم از ذات است بدین درند مه . کما قیل **بیت**

گر او بخود مرا ره دهد خوش باشد — در هجو دیلم لقا دهد خوش باشد
من طور کنم انتظار وصلش لیکن — گر حضرت رضا دهد خوش باشد

ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب ربنا آتنا في الدنیا حسنة وفي الآخرة حسنة وقنا عذاب النار برحمتك

والحمد لله رب
العالمین والمنة
والله اعلم
بالصواب
تم تم تم

باهو

هذه رسالة سعادة
العشق للشيخ العالم الى فلك
صفوة الله برهان المحققين لسان
الطريقة حضرت شيخ نجم الدين
كبرى قدس الله
روحه

م

هو

حمد و ثنا و آفرین بی منتها آفریده گاری را که تقدیر حکمت
ازلی و تاثیر قدرت لم یزلی از نابود محض به عرصه وجود و عالم غیب
و شهادت چندین هزار سلسله عالم مختلف از امر و خلق
پدید آورد و شخص انسانی را زبده و خلاصه جملگی عوالم مختلف
امر و خلق گردانید الا له الخلق والامر و تبارک الله رب
العالمین و درود بی غایت و محمدت بی نهایت و محمد [illegible] بر جملگی
انبیا و رسل زیرا که بر شخص انسانی اعضای رئیسه بوده که
و درین صدف ذره نفیسه خصوصا بر حضرت سید
ولد آدم و خلاصه آفرینش عالم محمد مصطفی صلی الله علیه
وآله و سلم که دل شخص انسانی بود و انسان العین مسلمانانه
صلوات الله علیه و علی آله و عترته اما بعد اما کاتب
معذور دارند لعنت الله زندیق ایها الصدیق الصدیق والرفیق زکی الله
نفسک من دنس اوصاف الذمیمة و حلیها بحلیة الاخلاق
الکریمة و صفا ملکک عن شیطان الطبع و زین النفس
و نور بانوار تجلی صفاته و نعمته و کرم ذاته [illegible]
التماسی که ازین ضعیف فرمود در تقریر شرح حال عشق و حال عقل

پیدا کرد و از دو آیت عشق و شهادت حج

تا هیچ مستفادی

تا هیچ مستفادی نتواند بود در کفایت هر دو بابه و فرمود که
ما هر کجا عقل نوشته تقریر یافتیم در جمله موجودات عشق بر و
تیغ تر بود چنانک سید کاینات صلی الله علیه وآله و سلم
که عاقل ترین و عاشق ترین موجودات بود نموده که
از اقسام موجودات یک عقل خود جمله موجودات
و وجودات اوراست ازان وجه که عقل بر همه اقسام
وجود محیط تواند بود و هیچ قسم از اقسام موجودات
بر عقل محیط نتوان شد این است مجموع سوالات و
والله اعلم بالحول والقوة اما الجواب بدانک در جواب
این سوالات و مقالات بسیاری خلق از فضلا و حکما
و علمای متقدم و متاخر سرگردان بوده اند و هستند و هم
اختلاف که در مسایل اصول افتاده است مجرد
اشکال هم ازانجا بوده است و چون در حقیقت بیانی
شافی کرامت [illegible] این مشکلات که بیشتر در از حکما
اوایل دران رنج برده اند و حل نتوانستند کرد حل شود
ان شاء الله تعالی وحده و لیکن نظری باید منصفانه
که از مرض هوا و طبیعت پاک باشد از زد عنا و جدل
و انکار و نحو و انفت و تقلیل مبرا باشد و انصاف چه
که تا غایت وقت درین معنی تقریر و بیان در شرح حال
عشق و عقل و فرق میان هر دو دیگر را بوده است بانه
و حقیقت به باید دانست که بجز نظر عقل و دلایل عقلی این
مشکلات حل نتوانند کرد نظری باید که بعد از نور ایمان
موید باشد تا یابد خصوصیت روح که کتب فی قلوبهم

ثابت

عقل نه قدیم است

الایمان کما ایدهم بروح منه و بیشتر بعد سنریهم فی الآفاق
آیاتنا وفی انفسهم از مکاشفات و مشاهدات حضرت
مشرف باشند تا حقیقت حقیقت هریک از عشق و عقل بیان
توان کرد حتی یتبین لهم انه الحق و همچنانکه مبین این
کلمات و مجیب این سوالات می باید که از طور ورای
عقل بهره مند باشد تا بیان این حقایق تواند کرد مستمع
نیز می باید که بهره مند بود با انوار ایمانی که بدان مصدق
و مدرک این حقایق تواند شد بیت

انگشت دانند در دل پیکرم — کو را هم از بن نه کلابی باشند

و درمیان این حقایق بمقدماتی چند حاجت افتد که مستمع
بشناخت المقدمات بر تقریر بیان این حقایق واقف
تواند شد ان شاء الله که چنانک روشن و مبرهن نموده آید
که بر ما یده و فایده و آن خواص و عوام حسب استعداد خویش
محظوظ و بهره مند شوند اللهم اجعل التوفیق رفیقا و الهدایة الی الصراط
المستقیم طریقا بجودک و کرمک فصل

بدانک اوصاف موجودات با کثرت تنوع ان منقسمست
بر دو قسم روحانی و جسمانی و از ان دنیا و آخرت
عبارت کنند و ملک و ملکوت گویند و غیب و شهادت
خوانند و صورت و معنی تصور کنند و خلق و امر همین
معنیست قسم روحانی آن است که چون این خمسه
چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس آنرا ادراک نتوان
و قسمت و تجزی و تکثر نپذیرد و قسم جسمانی آن است
که حواس خمسه آنرا ادراک کنند و قابل قسمت و تجزی و تکثر

باشند وروحانی

باشند و روحانی را حمایتست از عالم علوی سفلی هیئت هست
چنانک جسمانی را حمایتست ازین عالم علوی و سفلی
هست و روحانی نورانی و علوی و لطیف آمد و جسمانی
سفلی ظلمانی و کثیف آمد پس بحسب ازدواج
روحانی و جسمانی و تدبیر سبحان الذی خلق الازواج کلها
چندین نوع از عالم مختلف و مراتب و مدارج و مدارک
متنوع بظهور پیوست از ازدواج از علویات روحانی
و جسمانی که گردد که افلاک و انجم نتیجه آن است پس آن
مرتبه از روحانی که با افلاک تعلق گرفت آنرا نفوس
سماوی گفتند و آن مرتبه از جسمانی که نفوس بدان تعلق
گرفت آنرا اجرام سماوی گفتند پس از عالم نفوس
سماوی باز ازدواج نظر از ازواج علوی در طبقات آسمان ملایکه
متنوع مناسب هر طبقه صنفی از ملک بیافرید که خلقت
الملائکة من نور پس از ان از دوازده فلکی باز ازدواج نظر
نفوس با عناصر اربعه چون آتش و هوا و آب و خاک
بیافرید و از مرکز آتشی باز ازدواج نظر نفوس کواکب انواع
و شیاطین بیافرید که و خلق الجان من مارج من نار و همچنین
بحسب علو و سفل روحانی سفل جسمانی انواع و اصناف
نباتات و حیوانات آفرید که و حصر آن بجز خدای جل
و علی نداند که و ما یعلم جنود ربک الا هو و از ازدواج
روحانی بعلو و سفل جسمانی جنس بشر داد که اولم ینظروا
فی ملکوت السموات والارض آسمانرا ملکوت اثبات
میکرد که فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و ملک هر چیز

را ملکوتی مناسب آن بخیر انبات فرمود فصل
آنچه از ازدواج علو روحانی و علو جسمانی پدید آمد دو
عبارت بود آسمانها بود و ملائکه و ازین دو نوع
عبارت دو روز کرد که فقضیهن سبع سموات فی یومین
و آنچه از ازدواج سفل روحانی و سفل جسمانی پدید آمد چهار
نوع بود مرکبات عناصر و نبات و حیوان و انسان
و آن را حواله بچهار روز کرد که فی اربعة ایام سواء
للسائلین پس جملگی آسمانها و زمینها و آنچه در میان آنهاست
آن آفریده است ازین شش نوع بیرون نیست ازینجا
فرمود خلق السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام
آنچه از سفل روحانی تعلق گرفت بمرکبات عناصر آنرا
نفس نامیه گویند و آن مرکب را نبات گفتند و از نتیجه
تعلق روحانی بدان مرکب نشو و نما و حرکت در آن
پدید آید و در نبات ملکوت عنصری و ملکوتی جمع شد و آنچه
از روحانی تعلق گرفت بمرکب نباتی حیوان حاصل آمد و
در حیوان ملکوت عنصری و ملکوت نباتی و ملکوت حیوانی
جمع شد و آنچه از روحانی بحیوانی تعلق گرفته بود آنرا
روح حیوانی گفتند و نتیجه آن نشو و نما و حرکت و ادراک
حواس خمسه بود و مدرکات قوای حیوانی چون وهم
و خیال و متفکره و ذاکره و حافظه و غیر آن و آن
مایه روحانی جسمانی تعلق از اجرام سماوی تا مرتبه نباتی
است آنرا نفس میخوانند چون نفوس کواکب و نفس نامیه چون
بمرتبه حیوانی رسید آنرا روح خوانند زیرا که مدرکات

و حواس شد تا لذت قوا و حلیل حواس و ادراک
از خاصیت عقل است اما در حیوان چون ادراک
بواسطه آلت بود ناقص بود او را عاقل نخوانند اما نسبت
ادراک اسم روح بر وی افتاد زیرا که عقل بحقیقت
صفت روح و نور او آمد شرح این بجای خویش بیاید
ان شاء الله تعالی اما حیوان را چون از انعام علو روحانی
نبود و برخورداری او را از سفل روحانی بود از پس
چندین حجب و با عالم بقا پیوندی نداشت چون دیگر
موجودات نباتی و مرکبات عنصری و اجرام فلکی
فنا پذیر آمد آنچه از روحانی تعلق بقالب انسانی
گرفت نه از قبیل دیگر تعلقات روحانی و جسمانی بود
بلکه قالب انسانی را بعد از حصول ملکوت عنصری
و ملکوت نباتی و ملکوت حیوانی باختصاص خمرت طینة
آدم بیدی مخصوص گردانیدند و سر این اختصاص او را مرتبه مسجودی
ملائکه ارزانی داشتند که ما منعک ان تسجد لما خلقت
بیدی و این سر در کیست با هر جان آشنایی دهند
و چون بکمال تسویه خانه سویت رسانیدند روح
انسانی را که فیض اول بود و تشریف اضافت من
روحی بدین خاصیت یافته بنفخه اختصاص که و نفخت فیه
من روحی بدین خاصیت یافته هیچ موجود این خاصیت
نیافته بود و از اعلی مراتب عالم روحانی با سفل
مراتب جسمانی که قالب انسانی است رسانیدند
بر جملگی عوالم علوی و سفلی علو داده بر ارواح جنسی

و ملکی و نفوس سماوی و ملکوت حیوانی و نباتی و عنصری
گذشته و با تفضل الهی قابلیت موجودات رسیده که ثم رددناه
اسفل السافلین هر جنس استعدادی که در قبول
فیض ملک حیوان و جن و نبات و جماد را داده‌اند که روحانی
و عقلی و ملکوتی عبارت از آنست که جمله با انسان داده‌اند
و از کمال استعداد که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
عبارت از آن است در قابلیت فیض بی‌واسطه که
نور الله عبارت از آنست چنانک انسان را دادند بهیچ
موجود دیگر نداده‌اند چنانچه انا عرضنا الامانة تا آنجا که وحملها
الانسان این معنی بود پس بدین تقریر محقق شود که
انسان قابل دو نوع قابلیت است یکنوع آنکه مشترک
دیگر موجودات است و دیگر نوع آنکه بدان مخصوصست
وحملها الانسان اما آنچه مشترک موجودات است
خاصیت نباتی و جمادی و حیوانی و شیطانی و ملکی بود و این
جمله در انسان بکمال حاصل است و کمالیت درین مراتب
عقل راست و عقل میان ملک و انسان مشترک است
و لیکن اما ملک در قبول عقل قابل ترقی نیست اگرچه
ملائکه هر یک را در قبول فیض عقل ~~قابل ترقی است~~
مقامی و مرتبه دیگر است که یکی بمقام دیگری نتواند
وما منا الا له مقام معلوم و اما انسان در
قبول فیض عقل قابل ترقی است تا بتربیت عقل
هر یک از قوت بفعل می‌آید و عقل هر یک باید که بفعل
دیگری برسد و از وی بگذرد پس کمالیت مراتب عقلی

هم انسان را تواند بود

هم انسان را تواند بود که آلات پرورش آن از حواس ظاهری
و قوای باطنی دیگر مدرکات دلی و سری و روحانی بکمال
دارند اما آن نوع قوام در کمال قابلیت که خاص انسان
راست قابلیت فیض بی‌واسطه است که آن نور الله
و اگرچه انسان مطلقا قابل قبول این فیض است و لیکن سعادت
یافت این فیض همه انسان نمیدهند بخلاف فیض نور
عقل که مطلقا همه انسان اثری از آن فیض داده‌اند که بدان
مستحق خطاب حق میشوند و در تربیت آن بخود مستقل اند
در پرورش آن محتاج پیغمبر نیستند تا از آن عقل بکمال
رسانند چنانک فلاسفه باستاد خویش و تعلیم استادی جنس از
خویش عقل بکمال رسانیدند که مدرک دقایق علوم طبی و
نجومی و هیأتی و منطقی و ریاضی و غیر آن شدند و در علوم الهی
خوض کردند آنچه حد عقل نبود که این نوع ادراک کند بخودی
خود در آن شروع نمودند لاجرم در شبهات و کفریات
و در علوم افتادند و در علوم الهی خوض کردند بی نور واسطه فیض
بی‌واسطگی کسی را مسلم نشود و سعادت یافت این
فیض بمشیت و ارادت و طلب انسانی میسر نیست که آن موقوف
بمشیت که آن موهبت حقیقت و بمشیت و ارادت و عنایت
و فضل او تعلق میدارد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
هر چند که انها را بدین مواهب مخصوص گردانیدند هم بکرر
جهد و کوشش بندگی در آوردند که والذین جاهدوا فینا
لنهدینهم سبلنا آن جهد نتیجه فضل و توفیق حقست
چنانک خواجه علیه السلام فرمود اذا اراد الله بعبد

مستعد

بخیره استعمله و قیل یا رسول الله و ما استعماله قال یوفقه
الله للعمل الصالح فصل چون این مقدمات
محقق شد آنکه چون روح انسانی به بدن انسانی بپیوندد
از حسن تدبیری و ترکیبی که در صورت و صورکم رفته است
هر موضعی از مواضع ظاهر و باطن این صورت محل قابل محل
ظهور صفتی از صفات روح شود چنانک چشم محل صفت بینایی
شود و گوش محل شنوایی و زبان محل گویایی و دل محل
دانایی و باقی همچنین پس بواسطه محال جسمانی هر یک قابل
صفتی از صفات روحست پس معلوم شد که روح در عالم خویش
بدین صفات موصوف بوده است و این قالب خلیفه روح
آمد و آینه جمال ذات و صفات تا هر صفت که در
روح بود اینجا در قالب محل پدید آید که مظهر آن صفات
شود و آن صفت غیبی را در عالم شهادت پیدا کند چنانکه
روح در عالم غیب مدرک کلیات بود در عالم شهادت
مدرک جزویات شود تا خلافت عالم الغیب والشهادة
را بشاید و آینگی جمال صفت روحست را بزیبد پس چنانکه
مشخص انسانی ثابت است از آن صفت را روح چنانک
چشم محل بینایی است و ثابت است که روح موصوفست بصفت
بینایی و دل بحقیقت محل ظهور عقل آمد و مبنی است
از آنک روح موصوف است بصفت عقل یعنی عقل دانش
محض است و دانش را دانایی باید که صفت دانش بذات
موصوف قایم باشد چنانک حق تعالی عالم است و علم
صفت اوست و بذات او قایم است رت انی جاعل

فی الارض

فی الارض خلیفة بدین معنی است یعنی چنانک
قالب خلیفه روح است تا صفات روح را آشکارا
کند و به نیابت و خلافت روح عالم شهادت برکار باشد
پس خلایق در مرتبه خلافت وجعلکم خلایف الارض
سه طایفه آمدند چنانک فرمود وکنتم ازواجا ثلثة
فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة واصحاب المشئمة
ما اصحاب المشئمة والسابقون السابقون اولئک
المقربون طایفه را صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و صفات
شیطنت بر صفات ملکی روحانی غالب می آید نور
عقل ایشان مغلوب و هوا و شهوانیت و طبیعت
حیوانی میگردد و روی بطلب استیفاء لذات و شهوات جسمانی
می آورند و حرص و حسد و حقد و عداوت و غضب و شهوة
و کبر و بخل و دیگر صفات حیوانی ذمیمه را پرورش میدهند
و بدرکات سفلی میرسند که ثم رددناه اسفل سافلین
اینها اصحاب مشئمت آمدند و طایفه دیگر را که صفات
ملکی روحانی بر صفات حیوانی جسمانی غالب می آید و هوا
و شهوات ایشان مغلوب نور حق میگردد تا در
پرورش نور عقل و صفات حمیده میکوشند و نفی
اخلاق ذمیمه میکنند مصباح عقل را اخلاق حمیده چون
روغن آمد و اخلاق ذمیمه چون آب و این طایفه دو صنف
آمدند صنفی آنند که پرورش عقل و اخلاق هم بنظر عقل
میدهند عقل ایشان از ظلمت کثافت طبیعت و آفت
وهم و خیال صافی نباشد هرچند بجهد تمام بکوشند عقل

را بکمالیت خود نتوانند رسید و از خلل شبهات و خیالات
جا بجه مصئون نمانند و یک پرده از شریعت آن است که
دران نوری تعبیه است که بردارنده ظلمت طبیعت است
و زایل کننده آفت وهم و خیال پس این صنف چون بی نور
شرع پرورش عقل دهند اگرچه نوعی از صفات حاصل
کنند که ادراک بعضی از معقولات توانند کرد و
اما از ادراک اخرویه و تصدیق انبیا علیهم السلام و کشف حقایق
بی بهره مانند و در طلب معرفت حضرت حق سبحانه و تعالی چون دیده
عقل را بی نور شرع استعمال فرمایند در تیه ضلالت
سرگردان و متحیر شوند حد عقل در این معنی این است که اثبات
وجود حضرت باری تعالی کند و اثبات صفات کمال
و سلب صفات نقصان از ذات او و بدین مقدار معرفت
نجات حاصل نیاید و اگر عقل را بی نور شرع در معرفت
تکلیف کنند در آفت شبهات افتند چنانک فلاسفه
افتادند و انواع ضلالات ایشان را حاصل آمد با اختلافات
بسیار که با یکدیگر کردند و جمله دعوی برهان عقلی کردند و اگر
عقل را
دران میدان مجال جولان بودی اختلاف حاصل نیامدی
چنانک در معقولات که عقل را محل است هیچ اختلاف نیست
که طریق العقل واحد و صنفی دیگر آنند که پرورش عقل به نظر
شرع و متابعت انبیا علیهم السلام و نور ایمان داده اند
تا نور شرع و نور متابعت و نور ایمان نور نا هر بصر عقل ایشان
شده است تا بدان نور هر کس بحسب استعداد خویش تحصیل
آن مدرک حقایق غیب و امور اخروی شده اند اگرچه ارباب

بسیار نگریسته

بسیار نگریسته اند و اما عقل ایشان بدلالت نور
ایمان از مدرکات غیبی تفرس احوال آخرت کرده است
و مصدق آن بوده که اتقوا فراسة المؤمن فانه
ینظر بنور الله این طایفه اصحاب میمنه اند حرث
ایشان از عالم اعمال است و معاد ایشان درجات جنان
نعیم باشد معهذا این طایفه را معرفت ذات و
صفات خداوندی بحقیقت راه نیست که بافت حجب صفات
روحانی و نورانی هنوز گرفتارند که ان لله سبعین
الف حجاب من نور و ظلمة و جای دیگر فرمود حجا
به النور لو کشف لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی
الیه بصره من خلقه لاجرم تا این طایفه زنهار تا عقل با عقال
در میدان تفکر در ذات حق جولان ندهید که حد او نیست
تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله پس این
هر دو طایفه از اصحاب میمنه و اصحاب مشئمة در خلافت مرتبه
اظهار صفات لطف و قهر داده اند بواسطه مستوجب
بهشت و دوزخ گشته اند که بهشت صورت لطف حق است
که از صفات لطفیست و دوزخ صورت عذاب حقیقت
که از صفات قهر است و عقل را از ادراک این صفات
از پس حجب و سایل برخورداری داده اند و حد کمال او
تا اینجا بیش نیست که بساحل بحر اوست و رد وقت
او بر این ساحل رتبه ردتی علما است و ورا در لجه دریای
معرفت حقیقی راه نیست زیرا که انجا را اثر بی خودی است
و سیر دران دریا بقدم فنا توان کرد و عقل عین بقاست

و صد فنا هست پس در آن دریا چه ماهیان آتش عشق را

سترهت نشود و آن طایفه هستند که السابقون السابقون

اولئک المقربون نیست نام از نشان ایشان هست

ایشان دارند دل من ایشان دارد ... الشان که بر زلف پریشان دارند

بودی دیگر است لاجرم گردن همت ایشان را بکمند جذبه

بند نتوان کرد که از معدن ماورای کونین گوهر او ثبت

چنانکه شیخ فرماید رضی الله عنه

عشق را گوهر برون از کون و کان دیگرست	کشتگان عشق را از وصل جانی دیگرست
عشق بی‌عین است و بی‌شین است و بی‌قاف ای پسر	عاشقی عشقی چنین هم از جهانی دیگرست
وز ازل عشق جانش آشیانه هر مرغ نیست	مرغ او را نه پریده آشیانی دیگرست
بر سر هر کوچه هر یک داستانی میزنند	داستان عاشقان خود داستانی دیگرست
لی زبانانی که با او در سخن گویند راز	خبر ز جسمانی ورد جانی به زبانی دیگرست
طالع عشاق او پس بوالعجب افتاده است	کوکب مسعود آن را آسمانی دیگرست
آن گدایانی که دم از عشق رویش میزنند	هر یکی چون سنجری صاحب قرانی دیگرست

اشارت والسابقون السابقون مگر در حق ایشان بدان

معنیست که در بدایت فطرت روح ایشان سابق ارواح

بوده است و پیش از آنکه باشارت کن از مکمن علم الله

بعالم ارواح بسعادت قبول رشاش بتشریف کجیشهم

مخصوص و مشرف بوده و در عالم ارواح بسعادت قبول رشاش

انوار ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم

من نوره فمن اصابه ذلک النور فقد اهتدی و من اخطاه

اخطاه فقد ضل، از دیگر ان اختصاص ان الذین سبقت

کهم منا الحسنی

کهم منا الحسنی یافت و چون بعالم قالب پیوسته اگر

روزکی چند از برای پرورش قالب او را در مرتع حیوانی

فرو گذاشته اما بدان نگذاشته تا گاه بکمند عنایت روی

دل او را از گل آفرینش بگردانیده و بپیله محبت یحبهم را

بجنبانیده و آب رافت و رحمت تخم یحبونه را در زمین

دل او پرورش داده و ندای لطف حق بسمع جان او

رسیده، شیخ فرماید این بیت شنو بیت

دو تن بحر گهی ندای عشق بجان رسید	کی روح پاک ورتع حیوان میکنی
ای نازنین عالم عصمت بده کنون	با خاری و مذلت عصیان چه میکنی
پرورده در حضایر قدسی بناز و دل	اینجا اسیر محنت و زندان چه میکنی
خو کرده ابرقه از الطاف حضرتی	سرگشته در تصرف دوران چه میکنی
تو صابی االست برنگ حجت بنده	اردو دی و سیاه وس شیطان چه میکنی
زندان روح تن بود از هیچ غافلی	نا قابل آشنا نشسته بزندان چه میکنی
تو ایس با جمال جلالم گرفته	وحشت سرای عالم ابدان چه میکنی
در وسعت هوا و هوس پر کنده	هر صبح و دوران در تنگنای این دو جهان سکونت میکنی
سیمرغ بسوی نشیمن اول چو شاه باز	چون بوم جغد ویرانه تو بویران چه میکنی

و آن طایفه را که بکمند جذبات الهیت و روی از مطالب

و مقاصد بشریت بگردانند و بسته عبودیت با عالم الوهیت

رسانند و قابل فیض بی‌واسطه گردانند دو صنف اند یک صنف

انها اند که در عالم ارواح در صفوف الارواح جنود مجنده

در صف اول بوده اند قابل فیض الوهیت بیواسطه گشته اند

و ایشان انبیا اند علیهم السلام که در قبول نور هدایت

اینجا مستقل اند و صنف دوم ارواح اولیاست که اینجا قابل

فیض حق بواسطه عشق ارواح انبیا بوده علیهم السلام اینجا قابل
آن فیض در دولت متابعت ایشان تواند شد گردانما
چون بر طینت روحانیت انبیا تخم مایهٔ درخت عشق ثم رش علیهم
من نوره نهاده بودند چون بکشند جذبه روان از مزخرفات دنیوی بکردانیدند
ندیدند هم بدان نور از پس چندین هزار رشته عزت و جمال وحدت
مشاهده میکردند چنانکه حضرت امیرالمومنین و امام المتقین
اسد الله الغالب و مطلوب کل علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام
میفرمود که در اول قدم که رأی قلبی ربی مبادی عشق اینجا پیدا
کرد " اصل هر عاشقی ز دیدار افتند — چون دیده بدید آنگهی کار افتند
تخم عشق در بدایت حال بتصرف ثم رش علیهم من
نوره در زمین ارواح انبیا تعبیه افتاد تا آب رأی قلبی ربی بدان
نرسید سبزه انی ذاهب الی ربی پیدا نیامد ملک تخم عشق در
بدایت بی خودی بدست کاری یحبهم در زمین یحبونه افکنده
و آب الست بربکم بدو رسانیده سبزه قالوا بلی برآورده است

ما شربت عشق تو باهم خوردیم — با عشق تو در مقولیت خو کردیم
نه خود غلطم چه جای اینست که ما — با عشق تو در ازل بهم پروردیم

اول که بسوز آتش عشق از حراقه فاحببت ان اعرف
بر خواست هنوز نه عالم بود و نه آدم حراقه سیاه روی شده
خلق الخلق فی ظلمة می بایست تا قابل شرر آید که فخلقت
الخلق لاعرف چون درین عالم کبریت صدق طلب را
که حقیقت کبریت احمر است آتش فروزان شرر میکشند
از کبریت صدق طلب که نتیجه یحبونه است شرر آن
آتش که نتیجه یحبهم است مشتعل میشود از شعله عشق

همچو آتش چون آن

همچو آتش چون آن آتش شعله بر کشید هر چه در کارخانهٔ
وجود هیزم صفات جسمانی و روحانیت حاضر فرا خویش
می آید اینجا عشق در عالم انسانی صفت قیامت آشکارا
میکند حضرت خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است
آخر اشراط الساعة نار تخرج من قبل الیمن تحشر النا
س الی محشرهم زمین صفت بشری را مبدل کند
یوم تبدل الارض غیر الارض ایمان صفات روحانی
در نوردند که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتاب چنانکه
مصدر موجودات حضرت جلت بود مرجع همان حضرت
باشد که ان الی ربک الرجعی همان ترتیب که آمده اند به
همان باز گردانند کما بدأنا اول خلق نعیده و قد قامت القیامة
بل عشق صعب تر از قیامت هزار بار چون آتش عشق در غلبات
وقت یکانه پردازی وجود صفت بشریت بر خواست
در شاه نور شرع هر قدم قدمی که بر قانون متابعت که صورت
فناپیت می نهد تو ر کشتی که فنا بخش حقیقت از الطاف
ربوبیت استقبال او میکند که من تقرب الی شبرا
تقربت الیه ذراعا درین مقام رونده جز بزمام
کشتی عشق و قدم ذکر و بدرقه متابعت نتوان رفت
که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله عقل
را مجال جولان نیست زیرا که عقبهٔ جلال عالم فنا نیست
و راه بر هستی محض است و عقل را سیر در عالم بقا است صفت
آب دارد هر کجا رسد آبادانی و هستی پیدا کند و چون آب
روی در نشیب نهاد آبادانی در عالم در اکرد عشق صفت آتش دارد

سر او در عالم نیستی است هر کجا پیک رسید و بهره یابد
فنا کند پس لا تبقی و لا تذر پیدا کند و چون آتش پسر که گرد آ
اثیر وحدانیت دارد اینجا عقل و عشق ضدان لا یجتمعان اند
هر کجا شعله آتش پرتو اندازد عقل فسرده طبع خوانه بردارد بیت
عشق آمد و کرد عقل غارت / ای دل تو بجان بر این اشارت
ترک عجمیست عشق دانی / کز ترک عجیب نیست غارت
هیچ است که در عبارت آرد / وصف رخ او باستعارت
نور رخ او زبانه از دل / هم عقل بسوخت و هم عبارت
بر بیع شرای عقل مخندید / سود کش ببیند از این تجارت
ضدیت عقل و عشق را اینجا محقق شود که بازداند که عقل ویرانی
آبادانی دو عالم جسمانی و روحانی است و عشق آتش خرمن
سوز وجود برانداز این دو عالم است بیت
عقل سنجی است حوالگی آموز / عشق دردی است پادشاهی سوز
پس حقیقت عشق است که عاشق را بقدم نیستی بمعشوق رساند
عاقل را
عقل بمعقول نتواند رساند و باتفاق علما و حکما است که حق
تعالی معقول عقل هیچ عاقل نیست زیرا که لا تدرکه
الابصار و لا یکیفه المعقول و لا یحیطون بشیء من علمه
للامانات و قد احاطه بکل شیء علما پس عقل را چون
بدان .... حضرت راه نیست رونده بقدم عقل بدان حضرت نتواند رسید
الا بقدم ذکر الیه یصعد الکلم الطیب ذاکر بقدم فاذکرونی اذ
کرکم تا بزمام کشش عشق به بدرقه متابعت و دلالت
جبرئیل عقل تا سدرة المنتهی روحانیت برود که پیاده عقل گرا
صبر و ثبات است و منتهای عالم پس جبرئیل عقل را حقاب رسد که

لو دنوت انملة

لو دنوت انملة لاحترقت از نجا راه برده بری رفت
عشق نتوان رفت اینجاست که عشق از کسوت عین و شین
و قاف بیرون آید و در کسوت جذبه روی بنماید سالک را
از قاب قوسین برکه وجود بگذارد و در مقام او ادنی
برب ملاقات بدار که جذبة من جذبات الحق توازی
عمل الثقلین یعنی بمعامله ثقلان اینجا نتوان رسید بجذبه
و اینجا نیز ذکر را از قشر ما دون کرونی بیرون آید سلطان اذکرکم
جمال نماید ذاکر مذکور گردد و عاشق معشوق شود و چون
عشق عاشق را بمعشوق رساند عشق دلاله صفت بر در بماند
عاشق چون قدم در بارگاه وصال معشوق نهاد بر و از صفت
نقد هستی عاشق نثار کرد قدم شعله معشوقی جلالی شمع کند تا
بنور جمال خویش عاشق بسوخت را مزبان کند هستی مجاز را
عاشق برخواسته و هستی حقیقی معشوق از حجاب کشت گذرا
مختفیا منجلی شده از عاشق جز نام نمانده بیت
زان پیش که آب و گل بیامیخته اند / جان و دل عاشقی برداخته اند
عشاق تو پیش از گل و گل باز تو / بی زحمت خویش با عشق باخته اند
چون حقایق این اسرار که شرح داده اند اندکی و
وفنونی رفته عاقل صاحب بصیرت منصف را محقق
شود که عقل زین بارگاه بر کار کرده اینک دیگر است
چون دیگر عوامل او را قسمی از اقسام موجودات شمرد
و بکوید که عقل نه قسمیست از اقسام موجودات بلکه هم از
موجودات است از تمهید و مهدیات و نزهات بیخود
گشته ما گم گشته محترز باشد که تا خاطر بند خود از تخیلات

وتشبیهات روا ندهند که جمعی از ایشان گفته‌اند بتلقین سلطان
که عقل وعاقل ومعقول هرسه یکیست وبدان باری تعالی
نحو استند بر تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا
ندانک لفظ عقل از اسمای مشترک است که بدین لفظ اراده میکنند
وبدان خداوند تعالی میخواهند کفری بدین صریحی کرا اورا
نیامیخواستند که او را اشیا او ذات او را اجل جلاله کرد بدان نام خوانده
باشند این غایت ضلالت وبی خبری وکبی بغیظی وطایفه
دیگر هم از فلاسفه لفظ عقل میگویند وبدان عقل کل میخواهند
ومیگویند معلول اول علت اولیست عقل فعال میخواهند
ومیگویند ملک العظیم المدبر الفلک المحیط وبعضی عقل مستفاد میگویند
وبعضی عقل انسانی میگویند وان نسبت که بدان فکر میکنند
وقیاس میکنند وبعضی چیزها از بعضی میکنند واین بر
دو نوعست یکی عقل بالقوة چنانک در اطفال هست هنوز
کمال نیافته ودوم عقل بالفعل چنانک در عاقل کامل است
که از قوت بفعل آمده است ودر حد این عقل گفته اند
العقل قوة داركة على الحقايق الاشياء كلها وبعضى گفته اند
العقل عبارة عن مجموع علوم اذا وجد فى احد يوجب
کونه عاقلا مطایفه را از عقل حقیقی دیگر را دست ودران
بعضی مخطی وبعضی مصیب اند از خطا در آن فلاسفه را چندین
بدعه کفر متفرع شد چون بنا در آن مسایل برین بر
قسم از خطا رفت در جمله از قبیل بنا الفاسد على الفاسد
بایست آمد وچون ما را برانیم عقل ونقلی وکشفی تحقیق قیاد
اقاویل بایست بعضی در اصطلاح لفظ عقل نه بمحل خویش ازمقالات

کمالات انبیا را

کمالات را اعتبار انبیا نمینهیم بدین عقل که ضد عشق میخواهیم
عقل انسانی میخواهیم که چون پرورش آن در انسان بکمال
میرسد مدرک ماهیت اشیا میشود وفلاسفه برین اتفاق
دارند وادراک نزدیک ایشان عبارت است از حصول ماهیت
معلوم در عالم ومعقول در عاقل اگرچه درین خلافی کرده اند
لیکن با این همه ایشان از حصول ماهیت معلوم در عالم
ومعقول در عاقل نمیخواهند که حقیقت آن ماهیت کماهی در
در نفس عالم حاصل آید واگر چنین بودی چون کسی تیر بدکلبه
لعنت والعذاب وبابیر الحطاب علیه اللعنة عالم شدی بایستی که
زید با عمر در نفس او حاصل آمدی ونه چنین است ولیکن
عبارت ایشان از انک ماهیت معلوم در نفس عالم حاصل
آید آن است که مثال این صورت آن در عقل
دانند پدید آید چنانک چون مردم در آینه نگرد صورت
او در آینه پدید آید نه حقیقت وجود او پس بدین مقالات
معلوم ومحقق میشود وکمالیت عقل آن است که مدرک ماهیت
مثال اشیا شود لا کماهی نه مدرک حقیقت اشیا شود
کماهی وچون عقل خواهد که مدرک حقیقت چیزی شود کماهی
اگر آن چیزها از عالم محسوسات باشند که مادون عقلیت است
عقل محتاج میشود بآلات حسی در ادراک حقیقت آن محسوس
چنانک مثلا اگر عقل خواهد که مدرک حقیقت چرکی شود
با دراک عقل جز مدرک صفات معقول او نتواند شد
که او را چه طبیعتست گرم وخشک یا سرد وتر وغیر آن
وچون خواهد که صفات محسوس آن بداند چون رنگ

طعم و درشتی و نرمی و خوردی و بزرگی عقل عاجز ماند و محتاج آلت
حواس شود در ادراک ان و اگر گویند حواس آن ادراک
هم بقوت عقل میکند گوییم که حیوانات عقل ندارند و این ادراک
ادراک بحواس میکنند و اگر مسلم داریم که عقل را این قوت هست
که ادراک این حقایق محسوس کند لیکن جبر لازم آید از
ادراک او عالم معقول را که عالم اوست و ادراک محسو
سات که ما دون اوست ادراک عالم الوهیت که ما فوق
اوست ملک فلاسفه متفق اند که حضرت باری تعالی معقول
عقل نشود نیست پس اینجا روشن شود که عقل قسمیست از
از اقسام موجودات و آن سنخ ملک وجود او زایست
بنحو موهومیت از قول اینها که گفته اند عاقل و عاقل و معقول
هر سه یکیست و بدین عقل ذات باری تعالی خواسته اند
و کفری بدین صریحی و مودی ایست این بدانکه ایشان گویند
که باری تعالی عالم لذاته است و بدین آن خواهند که نفی
صفات کنند و دلیل ایشان این شبهه است و حجتی باطل
و در حق باری تعالی موجودیست مجرد یعنی جسم نیست
و حال در جسم نیست و محل جسم نیست و وجود مجرد هم عقل باشد
و هم عاقل و هم معقول این سخنی باید و حجتی باطل است
در حق باری تعالی و حجت و شبهت ایشان درین معنی آن
است که العلم بالشیء حضور ماهیة ذالک الشیء فی
نفس العالم پس چون علم حضور ماهیت معلوم باشد
در عالم علم و عالم و معلوم هر سه یکی باشند و این شبهت باطل
کرده ایم بدان دلیل که اگر حضور ماهیت معلوم بودی

در عالم باینی

در عالم باینی که از علم و عالم بزید یا بجرادت یا برودت
یا برودت در نفس عالم حاصل آمدی و نه چنین است
از این اشکال گفت آن است که مفهوم کون الشیء عالما
مغایر المفهوم کونه معلوما و لذالک یصح ان یعلم احد
هما مع الذهول عن الآخر فاذا اخذنا الذات من حیث انها
عالمة کانت مغایرة لها من حیث انها معلومة و اذا
حصل التغایر امکن تحقق النسبة المسماة بالحضور و
هکذا ایضا فاسد و ذالک لان المسماة بالعلم التی
هی الحضور لما توقف تحققها علی تحقیق کون الشیء عالما
و معلوما لزم الدور پس پیدا شد که الحق که گفته اند
النفس المجرد و نحو ماهیة عنده ماهیة یعنی نمود و نا معلوم است
و چون ادراک عقلی وجود ماهیت معقول گاهی باشد
در نفس عاقل عقل محیط اشیاء گاهی نباشد پس کمالیت
عقل آن آمد که مدرک ماهیت اشیا شود گاهی اشارت
ارنا الاشیاء گاهی بدین معنی است پیش ازین بیان
عشق معلوم کرده ایم که نتیجه محبت صفت و محبت صفت حقیقت
اما محبت حقیقت صفت ارادت حقیقت که از صفات
ذات است چون بعام تعلق دارد میگرد که بعضی را از انعام
یا انعام خواص مخصوص میکند رحمت میخوانیم و چون
صفت تعلق میگیرد که بانعام خواص مخصوص میگرداند
محبت میخوانیم و این انعام خواص که قومی را اخص ا
الخواص بدان مخصوص گشته اند که یحبهم و یحبونه
انعامی است که هیچ موجود دیگر جز انسان استحقاق آن نداده

نداشت و تشریف محبت بهیچ موجود دیگر را مشرف نکردانید
ملایکه مقرب را فرمود که **بل عباد مکرمون** اما محبی و محبوبی خواص
انسان را اثبات فرموده و این مرتبه تمامی نعمت
منعمیت و آیت رحمت و اتممت علیکم نعمتی بدین نعمت
خواصیت که مخصوص است بیا و اضافت و این نعمت
آن است که چون حق تعالی بجذبه یحبهم عاشق را
از هستی عاشقی بستاند و بدرود عالم فنا رساند بتجلی
صفت محبوبی او را از عالم فنا بعالم بقای محبوبی رساند هستی
مجازی بر خیزد و هستی حقیقی استکمال شود تا چنانکه
بنظر حس نهایی عالم محسوس بود و نظر عقل نهایت عالم
معقول بنظری بصر تنها جمال ربوبیت شود و مدرک
حقایق اشیا کما هی بنظر نور الهی است چنانکه گفت **بیت**
بخدای ار کسی تواند شد ... بی خدای از خدای برخوردار
عقل اگرچه نورانی است بانسبت با عالم انوار قدم ظلمانی است
با دراک نور قدم محیط نتواند شد که **ولا یحیطون بشیء من علمه**
ولیکن نور قدم با دراک عقل و غیر آن محیط تواند شد که
وقد احاط بکل شیء علما پس محقق شد که چنانکه میان نور و
ظلمت و قدم و حدوث مضادت است میان عقل
و عشق که صفت نتیجه نور قدمیت مضادات است
الحق فرموده است که ما هرگه عقل بیشتر می یابیم عشق برو
شد بفقر و ثابت تر می یابیم چنانکه حضرت سید عالم
صلی الله علیه و آله و سلم که عاقل ترین جمله موجودات بود
کیفیت بدانکه نور عقل با کمال مرتبه او در مثال

مشکوة جسد و زجاجه

مشکوة جسد و زجاجه دل و زیت روحانیت و صفا ذاتیت
نور عقل و ملایکه داشتند که **خلقت الملائکة من نور**
ولیکن مشکات جسد و زجاجه دل و مصباح سر و فتیله
خفی و قابل ناریت نور الهی نبود و لوازم تمنیه تا سیسه
قابلیت نور الهی نشدند بی اسباب حیوانات را
اگرچه مشکوة جسد و زجاجه دل بود اما زیت
روحانیت و صفا آن نور عقلیت نبود هم قابل نور نه
نشستند آمد **فابین ان یحملنها و اشفقن منها** کمال استعداد
قبول آن امانت که حقیقت نور فیض بیواسطه بود
انسان را دادند که **لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم**
که او را بنی مشکوة صفت و دل زجاجه و از زیت روح با
صفا و عقل که زجاجه دل بدان روحانی گردد که الزجاجة کانها
کوکب دری که بدو دادند و در زجاجه دل و مصباح سر و فتیله
خفی بنهاد و نیاز نور الهی بدان مجموعه که آدم عبارت است
تجلی کرد که **خلق آدم فتجلی فیه** مصباح نهاد او قابل
آن نور الهی آمد که **وخلق الانسان** پس هر مصباح که زیت
او صافی تر صفا او در نورانیت بیشتر چون نور الهیت
بدو رسید آن مصباح پر نورانیت نور علی نور کاملتر
و ظریف تر باشد چون هیچ مصباح را در قبول نور امانت
آن کمال استعداد ندادند که مصباح نهاد سید کاینات را
علیه السلام و زیت آن مصباح تمام تر و صفا آن زیت
که عقل میخوانیم کاملتر و لطیف تر و ظریف تر بود لاجرم
در قبول نور فیض بیواسطه مدریه کمال **الیوم اکملت**

قابل نورانیت و

من علمه

لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی او رسید و درحق او
این دعا بود که هرکه بکفتی بامداد اللهم اجعل فی قلبی نورا و فی سمعی
نورا و فی بصری نورا و فی لسانی نورا و عن یمینی نورا و
شمالی نورا و من خلفی نورا و اعظم لی نورا و من بین
یدی نورا و فوقی نورا و تحتی نورا و اجعلنی نورا و اعظم
لی نورا و چون همه وجود او از نور بود و حق تعالی او را خواند
که فرمود قد جاءکم من الله نور و کتاب مبین اما بدانک
که هر کجا که نور عشق کفته نور نار آمده است نیز نور عقل که قابل
و مشعل آن شد را است نیز که نور علی نور لیکن نه هر کجا نور
عقل نیز باشد پس لازم آید که نور عشق باشد که بیشتر خلق
آن اند که نور عقل است ن بنور عقل عشق نیست چنانک فرمود
یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار و خواست آن نور
مخصوصات مشیت کرد که یهدی الله لنوره من یشاء
پس نور عقل در جبلهٔ آدمی مذکور آمد و نور عشق بر منظور
نظر عنایت را بنود که و من لم یجعل الله له نورا فما له من
نور و این بهر همی دولت نرسد بیت

عشق تو بهر گدا و سلطان نرسد — وین ملک بهر مور و سلیمان نرسد
تا دولت عشق تو کرا دست دهد — کین تاج بهر خسرو و خاقان نرسد

هر چند انسان مطلق را استعداد قبول فیض عشق او
کرامت کرده نشد زنار الهی چنانک فرمود و حملها الا
نسان توفیقی تربیت شجره و زیتونه نفس انسانی
هر کسی نمی دهند که و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها
قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها و بعضی را که توفیق

تربیت

تربیت شجره نفس داده هر کس را خصوصیت او
زیتونه دهند که توتی اکلها کل حین باذن ربها
و بعضی را که به ثمره کی رسانند نه هر کس را دولت
آن دهند که ثمره زیتونه او را در معصره ریاضت
و مجاهدت و صدق طالب اندازند تا روغن زیت
روحانیت او را از آلایش صفات روحانی صافی کنند
و در زجاجه دل بمرتبه صفای الزجاجة کانها کوکب
دری رسانند بعضی را که صفات زیت روحانیت کرامت
کردند هر کسی را کی یافت سلطنت نور الهی دست دهد بیت

عشق تو رسد کجا بهر خویشتنی — تا کرده وجود خویش پیش تو فنی
عشق تو همای است چو بر کشت پر — سلطان کند آنرا که سر و پای فکند

مصباح وجود هر کس که بدان نور منور نیست او اگرچه
خود را زنده می داند بحقیقت مرده است زنده حقیقی آنها
را است که مصباح ایشان را بدان نور منور کرده اند که او من
کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس
کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها است تعبیت
صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت این حرف بود تا
خلایق را از ظلمات خلقیت جسمانی و روحانی و مرده گی
طبیعت خلاص دهند و بنور زندگی و حقیقت رسانند که
و یخرجهم من الظلمات الی النور هر که دعوت ایشان
قبول کرد و متابعت نمود بقدر صدق و قبول وی
متابعت از آن نور و زندگی حظی یافت که افمن شرح
الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه و قوله تعالی

فلنحیینه حیوة طیبة کلمة طیبة خواص را بکمند عشق و تجلیات و جذبات الوهیت بمرتبه ولایت رسانیده واز
ظلمات وجود بکلی خلاص داده و بنور عالم بقای حقیقی
منور کردانیده که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من
الظلمات الی النور و عوام امت را اگرچه بکلی از ظلمات وجود
جسمانی و روحانی خلاص نداده از یافت ضوء نور تحقیق
هرچند از پس حجب بودند بی نصیب نکردند از پرتو انوار
نبوت و ولایت بحسب متابعت هرکس که بقدم ارادت
و محبت بحوالی ایشان میکردد از آن نار تابشی و تبشی
بوی میرسد که ان بورک من فی النار و من حولها
و هرکه از دولت متابعت انبیا و موافقت اولیا محروم
و سعادت قبول دعوت و زنده کی استماع کلام حق محروم
ماند او در تحقیق مرده است که انک لا تسمع الموتی
اینها که بروح حیوانی و روح انسانی زنده اند بتحقیق ایشان را
زنده مشمر که آن زنده کی مجازی است صفت ایشان
در دو جهان آن است که لا یموت فیها و لا یحیی
زنده کانی حقیقی بتحقیق اینها دارند که بروح حقیقی زنده اند که
کتب فی قلوبهم الایمان و ایدهم بروح منه

مردان همه پس زنده بجانی دکرند	مرغان هوای آشیانی دکرند
منکر تو بدین دیده بدیشان کاینها	بیرون ز دو کون در مکانی دکرند

بتحقیق بدانک هرچیزی را یکبار زادنست الا آدمی و فرع
و انجه ذوات بیضه اند که آنها را دو بار زادنست تا بکمال
خود میرسند همچنانک فرخ بیضه میزاید و بیضه مرغ را می زاید

زادن اول بیضه بود

زادن اول بیضه است در بوبیت خویش بیدا شد
در فضای هوا ای طیران نتواند کرد تا زیر پر و بال
مربی کامل پرورش نمی یابد و از خودی نمی زاید بمقام مرغی نمیرسد
همچنین وجود آدم بیضه صفت انی جاعل فی الارض خلیفة
بود بیضه بود کفضت خلیفه فرخ باشد بنکر که چه شریف
مربی بود که نوبت بیضه او را که فرمود که خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا و زده او را کفت و نفخت فیه
من روحی و هنوز این فرخ در بیضه بود که کمالی ملائک خطاب
رسید که اکر بیضه حیات و اسباب عطا بر قدسیه و ترتیب حصار
بیدره با بلبلان تسبیح بحمدک و نقدس لک
آدم بیضه سیمرغ قاف عزت است و آن سیمرغ خلیفه
منست و سلطانی بیت بیش بیضه کل مهر او سجده بر بوید
که اسجدوا لآدم در بن بیضه بچشم حقارت اتجعل فیها من
یفسد فیها منکرید که در و مرغ انی اعلم ما لا تعلمون به
تعبیه است تا هنوز در بیضه است سجده عظمت شمرید
که چون از بیضه پرواز کند طیران او در عالم لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب باشد بدست
خبر و تحیر لاذ لو دنوت انملة لاحترقت بماند و در دو تماشای نتیجه

المرغک من کرده زرین بالش	ایا که کجا پرید چون شد حالش
از دست زمانه خاک بستر باشم	تا خاک چرا کرد دنبالش

ای ملائکه تار این فرخ خاک سر دنبال دارد شما از و بهره مند
مشوید تا خاک تربیت بر دنبال اوست شما را و همتی لکدر
قبضت بقبضه متو انید کرد چون این خاک باز رفت بمقام او

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باشند تمام را پر و بال پرواز آن
حضرت نباشد که آدم را در بیضهٔ بشریت در بند بود ثقل وجود
طینت بشریت قصد بشغل میکرد اگرچه او را بتکلیف یا آدم
اسکن انت و زوجک الجنة در علو درجات جنت جای
مبدا داده و از خاصیت بشریت میل بدانه گندم هوا میکرد
و از خصوصیت بیضگی تلوّن وعصی آدم ربه فغوی بنمود در
مستحق خطاب اهبطوا منها میگشت چون بیضهٔ وجود او
در تصرف پر و بال عنایت فتلقی آدم من ربه کلمات گرفتند
آدم را یا نابت ربنا ظلمنا انفسنا تسلیم آمد فرخ اصطفی و آدم پرون
آمد از بیضهٔ وعصی آدم بیرون آمد و بدو شهپر ثم اجتباه
ربه فتاب علیه بعالم وحدت طیران کرد پس حقیقت آن
است که هرچه آدم از خود مشاهده میکند از حیوانی
و روحانی آن همه هنوز بیضهٔ نفوس است فرخ انسانی است که باید
او نمایانست پوست بیضه است و حیوانی او نمایانست زرده که باید
از بیضه فرخ بخودی خود بیرون نتواند آمد و این سرّ بزرگ
است نظر بر بیضه صفت که هنوز از قشر هستی خود خلاص نیافته
است برین حقیقت نتوان افتاد و چون بطریق بیضگی گرد
مرغان انسانی هویت را هرگز نتوانند دید که اولیائی تحت
قبابی لا یعرفهم غیری از ایشان بوی بیضه نمیشنید بیت
از تو بر آنچه دیده و شاید ما | بیرون ز دو کون ای که هایه ماست
بی مایه و مانکار عمایه ماست | ما دایم از دیگر انی او دایه ماست
از مرغ بیضه بسیار زاید اما تا بصفرا از مرغ یکی را دولت قبول
و تسلیم دهند تا از و مرغی زاید لاجرم از صد هزار آدمی یکی را

سفیدهٔ روحانیت و عقل او نمایانست

از مقام بیضگی

ز مقام بیضگی نظر عقلی نکنند خود عشق تو و تسلیم تصرفات
مرغان انبیا و اولیا کرامت میکنند و ای بسا بیضه که در
مقام تسلیم با ذنب حرکتی از پر و بال قبول و ولایت
و نبوت می افتد استیعاد بیضگی باطل کرده است
و بمرتبهٔ مرغی نارسیده تا بدان بیضه رسید که دولت
تسلیم نیافته است و در مقام صبر سکون در تصرف
و پر و بال او امر و نواهی شریعت و طریقت قدم سیف ره
تا بمدت معین در زرده روحانیت مرغ ولایت پیدا آید
تا از دوزخ ظلمات هستی بیضگی خلاص نیابد در جنت نور اینی
هستی مرغ نرسد که وجزاهم بما صبروا جنة وحریرا
تا او درین مقام مدتی مصابرت ننماید و در تسلیم تصرفات
احکام ازلی که اصبروا وصابروا وجود مرغی او کمالیت آن
نیابد که بمنقار همت پوست وجود افسردگیش را
زده و از خود برنیاید تا در عالم ملکوت طیران تواند کرد که
یسبح له ملکوت السموات والارض من لم یولد مرتین
تا از خود برنیاید بصبر در تسلیم احکام ازلی پر و بال
بخودی طیران نه نماید و بر آن عالم حقیقی نیابد که وجعلناهم
ائمة یهدون بامرنا لما صبروا وکانوا بآیاتنا یوقنون
اهل عقل دیگرند و اهل ایمان دیگر و اهل ایقان دیگر و
اهل علم الیقین دیگر و اهل عین الیقین دیگر و اهل حق الیقین دیگر مرغ
این بیضه را در مقام پرورش بقدر هستی بیضگی حبسی
مرغ پیدا می آید اول که سر از قشر بیضه و افسردگیش بیرون کند
هنوز تنه او در بیضه ثابت مانده این نابک کند

اما التحقیق و چون تیغ از بیضه بر آورد پای در بیضه مانده
این نوا زند که سبحانی ما اعظم شأنی چون از بیضه
هستی خود بکلی خلاص یابد این نغمت سراید که لیس
انسلخت من جلدی کما تنسلخ الحیة من جلدها فاذا انا هو
و چون در فضای هوای هویت پرواز کردن گیرد این ترنم
کوید که ما فی الوجود سوی الله و چون در نشیمن وحدت مقر
پ زد این ورد وقت پرداز دکه فاعلم انه لا اله الا الله بیت

ای بیضه فرع لامکانی که توی | پروانه شمع کن فکانی که توی
چون بیضه اگر بمرغ تسلیم شوی | آن مرغ شوی که مرغ دانی که توی
باز آمده کان بیضه وجود | از رب بازات عالم هستی پر جز
در فضای هستی کدام صید می آید | فراز کنگره کبریاش بازانستند
مرتبه صید بکر و هم شکار و سحان گیر | اگر وقتی سرا از بیضه وجود بر

برآری و پر و بال بیخودی طیران کنی در زیر قباب غرت
مرغان او را ببینی که کتی باز دانی که بیت

مرغان او برلب از آن آشیانه اند | پس بیخود و ندچه و بی بال پی پرند
شهباز صدرنشین دو دیده بدوخته | تا خبر بردی شاه بکوتین نگرسته
بر دست شاه پرورش و نقمه یافته | تا وقت صید بجز بنزدیک شاه ننگرند
ز آن تنگنای هفت وش و پنج چار و سه | پرواز چون کنند ز دو کون بلندرند
ز آن اصل همت ذره حجت نمیکنند | گر در طراز عالم وحدت همی چرند
چون گلشن بهشت نیاید بچشم شان | کی سر بنزد کلخن دنیا در آورند
اندر قمار خانهٔ وحدت بیک نفس | نقد چهار بر دو جهان نرمی برند
بی آنکه شراب صاف تجلی بجود در دهر | نجی بدو جهان دیگیم فرو نخورند
ز آن سوی دامن حدثان سر آورند | دوری که سر بجیب تفکر فرو برند

ملکی جلال

ملکی
بجز ملکی جلال زنشیان | چون زین نشیمن تربیت بیرون پرند
تمایخو خاک پای سر کوی شاه | امید وار باش کرا التیامت محرمند

هیچ بیضه وجود انسان نباشد الا آنکه بحت مرغی محتاج باشد
تا مرغ حقیقی او را از بیضه وجود مجازی بیرون آورد
که حضرت سید اولین و آخرین را علیه الصلوات والسلام در
بدایت مرغ حضرت جبرئیل احتیاج بود اما بیضه او نه
بیضه مرغ خانگی بود چنانکه وقت باشد بیضه بط در
زیر مرغ خانگی نهند تا بطچه بیرون آید ولیکن بط بچه
از پس مرغ میدود تا بکنار دریا رسد مرغ خانگی بکنار دریا
باز ایستد و زهره ندارد که قدم در دریا نهد بیت بچه مرغ
را ایکبار در دریا بگذارد و بیتحاشی در دریا رود و هیچ نه اندیشد بیت

بچه بط اگرچه باشد خورد | آب دریاش کی تواند برد
بچه بط اگرچه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود

مرغ تا آن ساعت که میداند که بچه او بود محتاج تربیت
چون در دریا بر سر آب آمد بداند که او جنس او نیست
و بیضه و مرغ دریا نیست تا به سدرة المنتهی جبرئیل مرغ وار
محمد را علیه السلام می برد چون بکنار دریای قاب و قوسین رسید
جبرئیل گفت لو دنوت انملة لاحترقت محمد علیه السلام
بط بچه دریا بود بی توقف در دریا او ادنی در آمد
و از بسیط بر زقه فاوحی الی عبده ما اوحی مستغرق
گشت هر بیضه که بی تربیت مرغ خواهد که طیران کند
چون فلاسفه خود را در اسفل السافلین شبهات خیالات
فاسده اندازد و هلاک گردد هر گز بحقیقتی نرسید و از مناره.

مرغان محروم ماند بلکه استعداد بیضگی خیان باطل کند که تا
بیضگی استخراج مرغی از بیضهٔ وجود او برخیزد تا اگر
هزار پیغمبر که در وی تصرف کنند و تبعیت دعوت بیضهٔ
وجود او را نیخشند در زیر پر و بال تعهد نبوت آورد
این خطاب باید که سواءٌ علیهم أأنذرتهم أم لم تنذرهم
لا یؤمنون پس از بیضه استعداد استخراج مرغ بدو نو
ع حاصل شود یکی آنکه تا از صحبت بیضه خلائق در اندرون بیضه
بزرگ رتبه بنوعی از انواع که زرده ایقان در آید و استعداد
استخراج مرغی باطل شود در بیضهٔ وجود انسانی چون
اعتقاد فاسد در دل پدید آید و آن موکد شود بادلهٔ شبهات
خیالی که در دل هیچ او خیالات را اینچ شود که او نیز ادراک برهان قا
طع است هیچ وجه قابل دلیل دیگر نباشد و بحروف منعقد
او هست باطل است و تمویه است اینجا زرده دل فاسد
شد بر قوت و قابلیت تصرف مرغان انبیا و اولیا از او
بر خود است و استعداد مرغی حقیقی بکلی باطل شد و از او
این عبارت کنند که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم
غشاوة و لهم عذاب الیم و در موضعی دیگر از احوال
آن مغروران خبر میدهد که قل هل ننبئکم بالاخسرین
اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون
انهم یحسنون صنعا دوم آنکه چون بیضهٔ وجود
انسانی به مرگ شکسته شود استعداد بکلی باطل که شود
یموت المرء علی ما عاش فیه و یحشر علی ما مات علیه
پس صورت بیضگی طلسمیست که بر روی گنج نام مرغی بسته اند

فرو بست کاری مرغ آن طلسم نتوان گشود آن بیضه هر چند
خواهد که ابای تصرف مرغ سه گنج مرغ خود رسد و بدان
طلسم بگشاید میسر نشود جز به تسلیم مرغ تا مرغ بتصرف ولایت
مرغی در نهاد بیضه بند طلسم بیضگی بگشاید و گنج مرغی در نهاد
بیضگی پیدا نماید تا آنکه گوید بیت

از گنج و طلسم قصه‌ات بشنودم — در جستن گنج جان و دل فرسودم
چون بند و طلسم و گنج را بگشودم — خود گنج و طلسم و گنج هم من بودم

و همچنین بند و طلسم انبیا جز به تصرف مرغان انبیا
و اولیا کسی بعقل نتواند گشود و بسر گنج مرغ و ولایت
نتواند رسید تا تسلیم تصرفات مرغان کامل این راه
نشود پس از آنکه اعتقاد زرده فاسد استعداد
دل تبعیاد آورد یا بضربه ملک الموت پوست بیضه انسان
شکسته شود که مرگ عبارت از آن است تا دست عنایت
بحسب تاج کرامت بجنبو نه دبر سد کدام کدام وصل حب
سعادت نهد و دولت عشق سر بگریبان جان کدام مقبل بر کند

گفتا هر دل بعشق ما شیدا نیست — هر جان صدف گوهر عشق ما نیست
سودای وصال ما ز تنها نیست — لیکن قد این قبا بهر بالا نیست

تسلیم شدن تصرف این ولایت این مرغان را عشقی کا
مل باید این کار بجد و جهد بر نمی آید که لیس الدین بالتمنی
مدعیان طالب این حدیث بزرگ و بوی صادقان پیدا
نشوند و می خواهند که بتکلف این حدیث بر خود بندند
و نمیدانند که هر که بر خود بندد بر خود خندد لاجرم از این جهت
از این جهت بوی بخر نرگس و بوی هر شهید از زرنگ

و چون بگفت و گوی قانع میشوند ولی دانند بیت

دعوی عشق جانان در هر دهان نگنجد — وصف جمال رویش در هر زبان نگنجد
نور کمال حسنش در هر نظر نیاید — شرح صفات ذاتش در هر بیان نگنجد
عز جلال وصلش جبریل در نیابد — مضمون کبریایش در لامکان نگنجد
عکسی ز تاب نورش آفاق بر نتابد — فیضی ز فضل جودش در بحر و کان نگنجد
یک موج قاف عشقش از سینه چون بر آید — در غیبت کاشیانش در جسم و جان نگنجد
یک ذره با جمالش کونین بر نتابد — یک نکته راز عشقش در دو جهان نگنجد
گر شعله تا ظهورش هفت بحر بسوزد — یک لمحه نور لطفش در هشت جنان نگنجد
خوناب عاشقانش روی زمین بگیرد — وانگاه دلالش در آسمان نگنجد
آن را که یار ما بد در بارگاه وصلش — در هر زمان نیابد در هر مکان نگنجد
شکرانه چون کند از کام ز یار یابد — زان بیان شده که موی اندر میان نگنجد
گویند راز وصلش پنهان چرا ندارد — پنهان چگونه دارم کاندر نهان نگنجد
کفتی ز نور وصفش ما را بده نشانی — این خود محال باشد کاندر نشان نگنجد
بجا حدیث وصفش زنهار تا نگوئی — کان عقل در نیابد و اندر دهان نگنجد
از گفت و گو نیابد وصلش کسی که کیست — طالب هر که در ناودان نگنجد

انها که در حیرت وجود این حدیث بگفت و گوی قانع شده اند از دریا حل این بحر چون دریا خشک لب می باید بود

بدبخت اگر بر لب دریا باشد — جز با لب خشک همچو دریا باشد

در قعر معرفت بسی گوهر گنجست کز گنج مخفی جز عیان جان ما ز عشق هیچ نمیرسید ز دامان عقل پر اندیشه دریغ درین بیشه ره نیست عاقلان از جمال شمع این حدیث بتمام نوری از دور قانع شده اند عاشقان پروانه صفت بدیوانگی پروانگی دست زد بر روی جانانه جوی خود بر بیت باز نهاده اند

و هم کبی

و همگی هستی خود را با شعله جمال شمع ایثار کرده اند لاجرم دست مراد در گردن وصال شمع کرده اند بیت

ای آنکه گشته ای بیراس شمع — قانع گشته بخوشه از خرمن شمع
پروانه صفت نهید جان برکف دست — تا بوکه نهید دست در گردن شمع

اگر پروانه با دیوانگی نداشتی که خود را چون وجود مجازی خود بر جمال شمع باز زد او را با وجود حقیقی خود بنوازد هرگز بدیل هستی نتوان نیستی کرد بیت

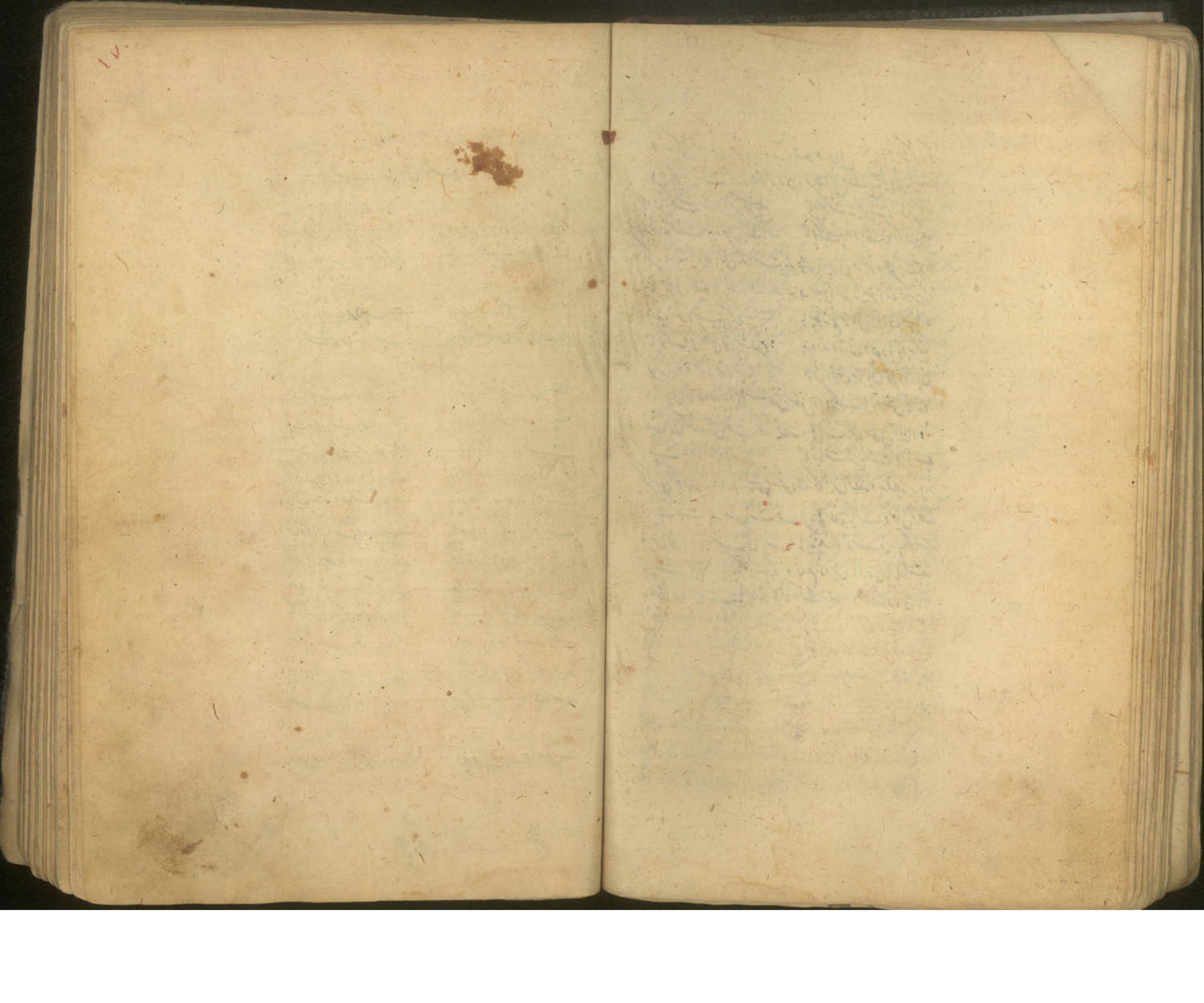
تا بوک دمی وصل تو آتش بنهاد — با سوز غم تو دل از آن میسازد
پروانه از آن وجود باز زد بر شمع — کو نیز بر او وجود خود میبازد

پیش ازین بزبان قلم دو زبان در روی کاغذ دو روی سخن عقل دو الگک بازو عشق تازه نمیتوان گفتن فی کلها قصه فی شرحها طول آن دولت ابست با قیامت پیوسته بیت

تا قیامت شرح عشقت گر دهیم — گر کسی بودی که باور داشتی

خوانندگان این قصه پر غصه را از تحت همت بر هفوات قلم رقم عفو باکشید و غش از رضا بدین نوباده غیب بی ریب باید نگرید و سر این درج گوهر بدست نیاز باید گشود و قدم در تیه بادیه پایار اعتقاد در بیت باید نهاد تا بوکه بمقصد و مقصود توان رسید

وفقنا الله وایاکم الی سبیل الرشاد و رزقنا الاستقامة علی قدم الصادق متابعة سید الانبیاء والمرسلین حضرت محمد المصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
وعلی آله اجمعین الطیبین الطاهرین
تمت والحمد لله وحده
والله اعلم



بسم الله الرحمن الرحیم و به [illegible] کلام سید نعمت الله ولی

رباعی

ظهور علم ترا ذات بداست — علم لایزالی من صفاتی
وجودی کائنات از روی گواهی — فنخذ و شیئی قدح و شرح صفاتی

رباعی

گر چه دارم سبب غرامت مدام — می زخم ذات می نوشم بکام
ساقی سرخم و رند و حریف — عاشق و معشوق و عشقم والسلام

غزل

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود — دو نمود اما حقیقت دو نبود
یک وجود است و کمالاتش نسبی — سر این نکته نداند هر کسی
معنیت معشوق و صورت عاشقیست — ور بگردانی سخن هم صادقیست
در نکوی جام می هر دو یکیست — در حقیقت حق بود این بی شکست
می تجلی ذات و جامش عالمیست — بودن این هر دو هر دو یا نهست
جام می دریاب چون آب حیات — تا سوال هر دو را یابی جواب
جام می با همدیگر همدم شده — صورت و معنی بهم محرم شده
اعتبار معتبر باشد چنین — معتبر باشد هم آن قولی چنین
گاه محمودم گهی با نشم ایاز — گاه نازنینم گاهی نیاز
عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه — این چنین فرمود محبوب اله
در دل خود دلبر خود را بجو — کام جان خویش از جانان بجو
نعمت الله گر نیابی همه — هر چه می جویی نیابی همه

رباعی

خوش حضور است بزم ما دریاب — هر چه می باید بیا دریاب

می و جام و جام نیستانجمی گوییش — ذوق خمخانه بقا دریاب
قدمی نه بخلوت درویش — پادشاه هم گدا دریاب
در خرابات درد درکش گوش — رنج شفا خواه این دوا دریاب
چهره مظهر و موج بحر چون آمد — عین ما را بعین ما دریاب
رند و مستی اگر طلب داری — بر سر کوی او مراد دریاب
نعمت الله را ابد آور — مظهر رحمت خدا دریاب

رباعی

او جمع همه جمع تفاصیل ویم — زان ظلم سپرجمع تفاصیل نهم
گه در جام گاه در خم شراب — اما همه جا حقیقتا عین همیم

مثنوی

صورت ما پرده دار او بود — معنی ما حاجب شه کو بود
سینه ما مخزن اسرار اوست — دیده ما منظر انوار اوست
هر چه ما داریم ملک او بود — مالک و ملکش بهم نیکو بود
ملک او ما هم ملک ما نیست او — گر ملک جویی و زین ملکش بجوی
ملک ما از ملک او عظم بود — خواجه آن معنی گر ببینی و کم بود
در میان ملکی ملک باشد چنین — آن ملک را در چنین ملکی ببین
والی این و من ولی شهر نمش — مالک ملک و ولایت دانمش
بنده او سید هر دو سرا — حاکم شرعی بر کل عالم پادشاه
زهره و نور شد از تو دارند نور — ور نمی بینی چنین این نور چه کور

مثنوی

گر ترا با ظل باد حق پرست — از مقید بگذر و مطلق پرست
حق وجود است و یکی مید انمش — گر ترا ظل را عدم سیه انمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی — در وجود این سبکی بنود شکی
یک وجود است و کمالش بیشمار — در دو عالم این یکی را میشمار

زوج از تکرار فرد آید پدید | این یکیتی از ما بجان باید شنید

زوج عالم دان و آن الله وتر | یک حقیقت خواه زوج و خواه وتر

فرد مطلق شد مقید در ظهور | گاه ظلمت می نماید گاه نور

نور ظلمت از ظهور وی بود | ورنه نور و ظلمت آنجا کی بود

جامی از می بر زمی مستان بنوش | شادی رندان و سرمستان بکوش

قول ما تحقیق و از حق می شنو | که مقید گاه مطلق می شنو

غزل

چشم ما نور خدا می نمایدت | دیده ما بین که تا بنمایدت

در صفای جام می ما را نگر | تا بتو مستی ما بنمایدت

گر درین دریا درآیی همچو ما | عین ما روشن تر اینجا بنمایدت

وام کن از نور رویش دیده | تا جمال کبریا بنمایدت

گر تو در کنج قناعت ساکن شوی | عاقبت کنج بقا بنمایدت

خود نماید ملک هستی با عاشقان | درد آن یک یک بجا بنمایدت

نعمت الله چون که نور روی او | آنچه جوئی حالیا بنمایدت

مثنوی

در دو عالم جز یکی موجود نیست | در تو گوئی هست آن مقصود نیست

با خیال دیگری گر سرخوشی | خوش خوشی نقشی بر آب می کشی

هم خیال ما را گر می بینی بخواب | حسن او باشد چو برداری حجاب

اصل جوهر دان و گوهر فرع او | اصل فرع ما بود در بی شکوه

صورت و معنی عالم گفتمش | در توحید است نیکو سفتمش

در صدف آبی است بر شکل گهر | می نماید در صدف در خوش اثر

هستی ما سایه هستی او | هستی ما عین هستی اوست

قطره و دریا بر ما یکیست | بشنو از ما قطره و دریا یکیست

این دو بی

این دوئی پیدا شده از ما و تو | شرک باشد گر یکی خوانی بدو

نسخه کتاب ذات و آیات صفات | نسخه خویش خوانده ام در کاینات

غزل

درین دریا بجز ما آشنا نیست | بنزد آشنا خود غیر ما نیست

گمان کج مبر بشنو ز عطار | که هر کو در خدا گم شد خدا نیست

حباب و موج و دریا هر سه آبند | جدا اندر از هم و از هم جدا نیست

نه قرب است و نه بعد آنجا که مائیم | مگو آنجا کجا آنجا کجا نیست

فنا شو از فنا و از بقا هم | فقیران را فنا و هم بقا نیست

وجود این و آن نقش خیال است | حقیقت جز وجود کبریا نیست

حریف دردمند و درد نوشیم | از این خوشتر دوائی ما را دوا نیست

اگر گوئی همه حقیقت نه حقیقت | وگر خلقش همی خوانی خطا نیست

چو سید نیست شو از هر دو اثبات | چو تو خود نیستی هستی ترا نیست

مثنوی

گوهر ار جوئی درین دریا بجو | سر آن در نیستیم از ما بجو

نقد گنج کنت کنزاً را طلب | هر چه میخواهی بیا از ما طلب

ساقی مستیم و جام می بدست | می خورند از جام ما رندان مست

ملک میخانه سبیل ما بود | آید اینجا هر که او زینجا بود

هر کجا رندیست ما را محرم است | هر یکی جائیست با ما همدم است

صورت ما معنی مظهر ماست | این و آن دو شاهد دعوای ماست

علم وجدانیست علم عارفان | علم گر خواهی حسین علمی بخوان

قول ما مقتدی نقد نقش کند | آن محقق نیک تحقیقش کند

تا ننوشی می ندانی قدر شی | تا نگردی وی نیابی حال وی

مستیم و خورده شراب بی حساب | هر که بیند گویدم خواجه شراب

غزل

منم مجنون منم لیلی نمیگویم چه میگویم — مکرم کرده ام خود را اگر خود را بیابم هم
اگر نه عاشقی مستم چرا جویای رندانم — وگر نه ذوق می دارم چرا میخانه می جویم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم — خیال است هم که از مستی نمیدانم چه میگویم
خرابات است و من رند و دارم جام می بر دست — هر آن من مکن زاهد که من ساقی نیکویم
ایا می فروشانم که رندانم غلامانند — مگر سلطان نشانم من که شاهانند اقوامم
خیال غیر اگر بینم که نقشی در نظر دارد — به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم
بیا و جامی اگر خواهی که باشی همدمش یکدم — بیا و نعمت الله چون درین دوران گدا ویم

مثنوی

نقشبندی نقش خوبی بسته بود — خاطرش با نقش خود پیوسته بود
با خیال خویش ذوقی داشتی — هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
موم بودی مایه نقاشیش — نقشها می بست از خوش باشیش
هر زمان نقشی خوشی می ساختی — باز می شکستی باز و می انداختی
نقش اعیانست و موم اینجا وجود — در وجود عالم نقاشی نمود
نقشبندی بین و نقاشی نگر — باده نوشی بین و او باشی نگر
جمله از یک ذات و وجود عالم اوست — هر کجا داریم وجود عالم اوست
خاص و عام این تو علت از وجود — در ظهور آن یکی دو یی نمود
نقش با نقاش خوش پیوسته اند — در ازل این عقد با هم بسته اند
نقش می بندد نقشبند استاد نگار — هست نقاشی و نقش صد هزار
نقش نقاشی است هر نقشی که هست — این چنین نقشی خوبتر دیگر کی بست
با بر آب دیده نقشی بسته ایم — با خیال خوش ببین پیوسته ایم
خوش خیال نقشی می بندد مدام — حق او بر دیده ما و السلام

غزل

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — کاری بجز این کار نداریم بدیده

در گوشه دیده

در گوشه دیده به خیال تو نشستیم — شبها بخیالت بسر آریم بدیده
جز نقش خیال تو که تو در نظر ماست — در دیده خیالی نه نگاریم بدیده
گر زانکه ز ما بر سر کوی تو غباریست — بر خاک در تو آب بیاریم بدیده
جانی در تن ما عشق نهاده بامانت — گر سیم نباشد به نثاریم بدیده
هر شب من رندان مه و ای مه تابان — تا روز ستاره شماریم بدیده
در دیده ما معنی سید بنماید — هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

مثنوی

صوت نای بشنو و آواز نی — تا ترا ره بر شود آن نیک پی
راز نای میکند نی آشکار — این سخن از نعمت الله یاد دار
می زنندش نی با وا ز نی نیست — در حقیقت و زاری نالد حزین
از حبیب الله کلام حق شنو — زین عقیده بر آن مطلق شنو
آینه باشد هزار آهن یکی — هر یکی آن یک نماید بی شکی
مظهرش شمس اینست و مظهر آفتابش — آن یکی در هر یکی روشن ببین
آفتابی تافته بر آینه — می نماید نور او هر آینه
هر چه بینی صورت اسم ویست — صورت و معنیش جامی پر میست
اسم او عین وی و غیر ویست — عین ما خود غیر اسم وی کیست

غزل

آینه جمال او نیست بجز جلال او — نیست بجز جلال او آینه جمال او
هست بی زوال او جاودانه ملک او — جان ... او ... بی زوال او
نقش خیال خوش او بسته خیال در نظر — بسته خیال در نظر نقش خوش و خیال او
صورت بی مثال او بسته نظر کرده ام — داده مثال خود مرا صورت بی مثال او
دیده ام آن جمال او در همه حسن دلبران — در همه حسن دلبران دیده ام آن جمال او
نقش خیال خال او نور سواد چشم ما — وز سواد چشم ما نقش خیال خال او

او داده مثال خود مرا

در همه آینه ها رو در نگر
یکی هر آینه بنگر

در حرم وصال او محرم نعمت الله ام — محرم نعمت الله ام در حرم وصال او

مثنوی

عین ما در علم او عین وی است — عین عالم پی وجودش لا شی است
صید هر ما او بود از جود خویش — صید هم او را ظهور از جود خویش
آب و روی جام می از می بود — گر چه او را هم ظهور از وی بود
جام می در دست و ساقی در نظر — جام می نیستان و ساقی می نگر
یکزمان بر دیده ما بنشین — شاهد معنی به صورت بر نشین
عالمی از او روشن بیشده — یوسفی پنهان به پیراهن شده
در محیط علم اعیان چون حباب — نقش بسته صورت اسما بر آب
عین ما بر ما اگر پیدا شود — هر چه ما هستیم عین ما شود
عین ما ما نه جدایی برز آب — گر چه خالی نیست پیدا از حباب
بر تو میخواهم از این سبب مراز — یادگار از نعمت الله یادگار

غزل

طوبی ست اسم اعظم از ما جو — صورت ما به بین و او را جو
بسته دریا ز موج می خواهیش — عین آن گم شد ز موج دریا جو
قطره‌ای نه ور ادرین دریا — ما بدست آر و عالم از ما جو
لذت درد درد اگر یابی — از دل درد مند شیدا جو
حسن لیلی بچشم مجنون بین — قصه یوسف از زلیخا جو
سبیل آب حیات اگر داری — ساغر می بگیر او و اجو
هر کجا مجلسی خوشی یابی — نعمت الله را همانجا جو

مثنوی

من ولایت در ولایت دیده ام — خوش ولی در ولایت دیده ام
گفته اهل ولایت گوش کن — جام باده از ولایت نوش کن

چشم از نور ولایت روشن است — در ولایت آن ولایت با منست
با ولایت هر که او عدم بود — در ولایت صاحب اعظم بود
مکدی بر نور چشم ما نشین — دیده اهل ولایت را ببین
صورت و معنی که هر دو با منست — از نبوت وز ولایت روشنست
در ولایت هر چه بینی او بود — لاجرم عالم همه نیکو بود
از ولایش تا ولایت یافتیم — بر زمانی صد ولایت یافتیم
هر کرا باشد ولایت از خدا — در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی در شرع دین — هم ولایت وصف او باشد یقین
شد نبوت ختم اما جاودان — باشد این حکم ولایت در میان

غزل

اسم اعظم یا بیا حق خوانیش — لاجرم بر تخت دل بنشانیش
مهر و مه میخوانمش در روز و شب — که بصورت که بمعنی خوانمش
اسم اعظم خوانده ام از لوح او — خازن گنج الهی دانمش
عهد با او بسته ام روز ازل — تا ابد در بند او پیمانیش
نور چشمیست او دو دیده دم بدم — در خیالش سو بسو گردانمش
عقل مخمور است و من مست خراب — گر در آید آن حیات کی مانمش
نعمت الله مخزن اسرار اوست — هر چه میخواهم از او بستانمش

مثنوی

با تو گویم نکته‌ای در نقطه — وصف نقطه می‌کنم در نکته
از سه نقطه یک الف ظاهر شده — در حروف آن یک الف ظاهر شده
نقطه‌ای ذات است اصل این عدد — در عدد شود احد باشد احد
اعتباری نقطه کن از صفات — تا بیابی هر سه نقطه اسم ذات
عقل او نقطه آخر بود — نقطها باطن الف ظاهر شود

یقین

عقل اول نور ختم انبیا — مظهر ذات صفات کبریا

ب به نقطه ز الف چون نقش بست — آن الف بر اول دفتر نشست

آن الف از اول الحمد بجو — بعد ازین ابجد با ما بگو

خوانده‌ام از لوح محفوظ بر قدر — از قدر دریاب حالی این قدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب

غزل

علم ام الکتاب حاصل ماست — لوح محفوظ حاصل دل ماست

اسم اعظم که صورتش ماییم — جمع معنی صفت که هیکل ماست

آنچه بحر محیط خوانندش — نزد ما آن سراب و ساحل ماست

منزلی که دیده‌ای در راه — منزلی چند از منازل ماست

ای حقیقت که اول همه اوست — مشکل جمله و حل مشکل ماست

عشق او قاتلست و ما مقتول — جان عالم فدای قاتل ماست

نعمت الله یافته و اصلی — طلبش کن ز ما که واصل ماست

مثنوی

روح اعظم صورت اسم اکبر — زده دار حضرت آن پادشاه

آدم معنی یعنی عقل کل — صورتش جامست و معنی عین مل

جزو و کل از عقل کل حاصل بود — این کسی داند که او واصل بود

اسم الرحمن ازو آموختم — شمع خود از نور او افروختم

اسم اعظم نزد ما باشد قدیم — یعنی بسم الله الرحمن الرحیم

بحر ما عیان گر شود یکسر مداد — کی تواند داد این تقریر داد

ور قلم جاوید بنویسد کلام — همچنان باقی بود ما لا کلام

جمله اعیان صورت اسمای او — دوست دارد صورت خود دوست

اول این جمله که خوانندش ازل — آخرش باشد ابد ای بی بدل

مالی ما در میان

مالی ما در میان برزخ نمود — ور نه ما این دو هرگز نبود

برزخ ما در میان پامال شد — ماضی و مستقبل ما حال شد

غزل

چو معنیست ما نقش و معنی — انه ظاهر هو باطن باقیست

ما خیالیم در حقیقت او — صاحب ایم و عین ما دریا

هر که مستی و جرعه میدانیم — می و جام است و صورت معنی

شاهدی در عذار جام نگر — نظری ما کن بدیده بین

ساغری از حباب بر لب آب — گر طلب میکنی بجو از ما

دور رندان حالست با زاهد تر — فارغ از دی و ایمن از فردا

رند مستی چو نعمت الله نیست — ور تو گویی که هست باز بجو

مثنوی

گر ببستی ای الحجاب هستی — گوش تا در اهل مستی نیستی

اعتباری باشد این ما و تو هم — اعتباری خود ندارد اهل دین

نیستی و دم هستی میزنی — از منی بگذر اگر یار منی

از خودی در حضرت آدم مزن — ملک توحید از دویی برهم مزن

آیت برداشت برقع را گشود — آن یکی با هر یکی روی نمود

در همه صورت تو آن معنی نگر — صورت خود معنی معنی نگر

سایه خورشید از هم دور نیست — روشن است این چشم ما و کور نیست

اسم اعظم در همه عالم یکیست — وحدت اسم و صفاتی بی شکیست

هرچه بینی مظهر اسمای اوست — هر کسی غرقه دریای اوست

جام و می گرچه دو باشند در نظر — در حقیقت یک بود نیکو نگر

دو نماید گرچه یک باشد بدو — یک بود او گر بیابی ما و تو

گر یکی صد شماری صد یکیست — صد مراتب باشد آن یک نیز یکیست

گر نه احول یکی را دو مبین — ور یکی می بیند آن دو تو مبین

رو نفس شو از صفات ذات خود — تا ز تو با تو نماید نیک و بد
چون شدی خالی نفس شو از فنا — تا خدا ماند خدا ماند خدا

غزل

آب جویای آب این عجب است — سر آب و سراب این عجب است
ما حبابیم و عین ما آب است — جام عیش شراب این عجب است
گرگ مست شد ز می عجب — باده مست خراب این عجب است
روز غیب آفتاب میکرد — در پی آفتاب این عجب است
موج گوید حباب دریا شد — ما زما در حجاب این عجب است
نقش خود را خیال می بینیم — تا به بینیم بخواب این عجب است
می بخانه احدوث و قدم — می خورم بی حساب این عجب است
زاهد دیده ایم کسلانی — سخت مست و خراب این عجب است
این چنین گفته های مستانه — خوانده ام بی کتاب این عجب است
طالب وصل نعمت الله — ایک جویای آب این عجب است

رباعی

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک — این هر سه یکی و در یکی نبود شک
یک ذات صفات صد هزار تو میدان — یک صد باشد باعتبار صد یک

رباعی

آن عین که عین جمله اعیان است — عین است که آن حقیقت انسان است
در آینه دیده ها بتوان دید — اما چکنم ز چشم تو پنهان است

رباعی

مطلوب خود از خود طلب ای طالب — خود را بشناس نکر باید بخدا
کر موس صادقی مایکی را دو مگو — کافر باشد هر آنکه گوید دو خدا

رباعی

بالعقل حدیث

با عقل حدیث عشق گویی هیهی — در کم عدم تو بود چنین چو بی ما هم هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقه — یکدم بخود آ که خود تو اویی هی هی

رباعی

یارم ز سر نار نقاب بسته — بگشوده و زلف خود حجاب بسته
در دیده ما خیال روی خوش — نقشیست که بر عارض آب بسته

مثنوی

غیب مطلق حضرت از حضرتش — عالمی اعیان بود در خدمتش
هم شهادت حضرتی دیگر بود — عالمی او ملک حس پیکر بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف — درمیان هر دو حضرت بی خلاف
وجه غیب مطلقش جبروت دان — علم معقولات ازین عالم بخوان
هم مثال مطلقش زان گفته اند — عارفان بسیار در نا سفته اند
باشد از شهادت وجه او باشد مثال — چار حضرت گفتم ای صاحب کمال
برزخیت هم این حضرت و باشد درو — زین سبب غیب مضافت نام او
باز ملکوتست و وجهی دیگرش — با مثال روشن مه پیکرش
این مثالش را مقید نام کو — عالم ملکوت را آنجا بجو
عالم ملکوت باشد این مثال — نقش مثال با کمال با جمال
حضرت کون جامع این هر چهار — باشد او انسان کامل یاد دار
چار حضرت در یکی حضرت بجمع — تا ببینی هیچ حضرت ای پسر
غیب مطلق را نگر در عین او — هم شهادت بین در آن ملک نکو
از صفای نفس او ملکوت بین — در مثال مطلقش جبروت بین
مجمع البحرین اگر جویی وی است — صورتا جامع در معنی همینست
مظهر الله و قطب عالمیست — روح و جسمش اصل و فرعی آدمیست
بی وجود او ندارد کس وجود — ظل الله است و سلطان شهود

اسم الله میکند تعلیم ..... ما / مسکنت با نفس ما را آشنا

عالمی را نور می‌بخشد مدام / از عطای اسم اعظم والسلام

مدام جام می ما حیات می‌بخشد / همت همت ما کاینات می‌بخشد

کمال بخشش ساقی نگر که رندان را / شراب و جام ز ذات و صفات می‌بخشد

دلت به زری و دردی دوا کن و خوش باش / که خسته دو دم او شفات می‌بخشد

چه قدر خرقه که زنار بر میان داریم / بجای کعبه بما سومنات می‌بخشد

دلی که در ره سودا اجر یکی نمی‌جوید / برای یک نفسی شش جهات می‌بخشد

بیا که زنده دلان کشتگان عشق تواند / اگر تو کشته اوئی نجات می‌بخشد

هزار رحمت حق بر روان سید باد / که روح او دل ما را حیات می‌بخشد

مثنوی

مظهر اعیان ما ارواح ما / مظهر ارواح ما اشباح ما

ظل اعیانند ارواح همه / ظل ارواحند اشباح همه

باز اعیان ظل اسمای حقند / باز اسما ظل ذات مطلقند

ذات او در اسم پیدا آمده / اسم در اعیان هویدا آمده

اسم و عین و روح و جسم این چهار / ظل یک دیگر دانند نکو یاد دار

جمله موجودند اما از وجود / بی وجود اینها کجا خواهند بود

او بخود قائم همه قائم باو / هر چه باشد باشد آن دائم باو

لیک ذات حق بتفصیل صفات / آشکارا کرده ام در کائنات

خارجی و ذهنی هر شیئی که بود / بی شکی موجود باشد از وجود

هر کمالی کان شود ملحق بلک / نزد ما موجود هست از ما جدا

ذات او دارد کمال خود بخود / ور کمالی باشد از ذاتی خرد

یک وجود و صد هزاران مرتبه / بادشاهی و فراوان مرتبه

اعتباری دان مراتب را تمام / نیک دریاب این لطیفه والسلام

بادشاه

غزل

بادشاه و گدا اگر یکیست / بی نوا و نوا اگر یکیست یکیست

دردمندیم و درد می‌نوشیم / درد و درد و دوا اگر یکیست یکیست

جز یکی نیست در همه عالم / دو بگو جز خدا اگر یکیست یکیست

آینه صد هزار می‌بینیم / روی جانان ما اگر یکیست یکیست

مبتلا بلای بالا نشیم / مبتلا و بلا یکیست یکیست

قطره و موج و بحر و جو بر ما / بی شکی نزد ما یکیست یکیست

نعمت الله یکیست در عالم / طلبش کن بیا یکیست یکیست

مثنوی

عین ما از حب ذاتی فیض یافت / لاجرم از علم سوی عین تافت

عین اول صورت الله شد / آفتاب رخش چون ماه شد

اسم اعظم جامع ذات و صفات / روح اعظم پادشاه کاینات

عقل کل روح محمد نور نفس / صورت او عین اول دان نفس

عین اول عین انبیا بود / جمع الطاف سبحانی بود

در دو عالم هر چه هست از او کمل / باشند از صفت عقل کل

عقل کل را گر قلم خوانی رواست / زانکه نقش لوح محفوظ او نگاشت

روح کلی باشد و لوح قضا / هست ذریات او ما ارواح ما

عقل کل روحست و دیگرها بدن / بشنو این نکته روان بشنو ز من

عقل کل صورت نبیند ذات بی صفات / هم صفت عالم بود اما بذات

زین سبب نقطه یک الف شد عیان / اول قرآن بود بشنو بخوان

نقطه اصل الف اصل حروف / تو نشین بود بر اصل ار یابی وقوف

اعتباری دان هر آنچه ما صفات / گر چه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه است / نیک دریابش که نیکو گفته است

غزل

نقطه در دایره نمود و بنمود — ملک این نقطه دایره بنمود
نقطه در اصل دایره باشد — نزد آن کس که دایره بشنود
اول و آخرش بهم پیوست — نقطه چون خط دایره فرمود
دایره چون تمام شد پرگار — سر و پا را بهم نهاد آسود
بوجودیم ما و جودیم همه — موجودیم ما و تو موجود
همه عالم خیال او گفتم — باز دیدم خیال او او بود
خوشتر از گفته‌های سید ما — نعمت الله دگر سخن نشنود

مثنوی

هر یکی اسمای حق در علم او — صورتی دارد که باشد عین تو
هویتی که می‌بیند بصر — وجود خود می‌نماید در نظر
جود او بخشید اسما را وجود — ور نه اسما را وجودی می‌نبود
هر چه موجود است هر یک مظهرست — گرچه اسمای وی و اعیان ثابت
کثرت اسمای او اندر عدم — از صفاتش نقش می‌بندد قلم
چون صفت از ذات او دارد وجود — رحمت ذاتش عقیب داد وجود
مر راحم و مرحوم از آن می‌خوانمش — اسم و ذات و صفتی می‌دانمش
نسخه اعیان اگر خوانی تمام — شرح اسما را بدانی والسلام

غزل

آفتابی را همه بنموده‌اند — خسمی در سایه غزلی بنموده‌اند
این عجب بنگر که پنهان گشته‌اند — آفتابی را بگل اندوده‌اند
مجلسی مستانه‌ای بنهاده‌اند — بر همه رندان دری بگشوده‌اند
باده نوشان در خرابات فنا — فارغ از عالم خوشی آسوده‌اند
با خیالش همنشین روی بخواب — بی خیالش یکدمی نغنوده‌اند
عاشق و معشوق ما یکدگر — هر که بود و هست با هم بوده‌اند

در ولایت علی

در ولایت علی اولیا نعمت الله را عطا فرموده اند

مثنوی

جمله عالم نسبت و عشق جان — اسم ظاهر این و باطن اسم آن
یک مسما دان و اسما صد هزار — یک وجود و صد هزارش اعتبار
صورتش جام است و معنی می‌بود — گرچه هر دو نزد ما یک شی بود
دو نماید آن یکی یکی و دو یکی — نیک دریابش که گفتم یک یکی
بی وجود او عدم عالم عدم — بر وجود وجود او عالم علم
عالم از بسط وجود عام اوست — هر چه دارد از وجود عام اوست
اولی او ذاتی و مائی بود ما — عارضی باشد صفت بشنو صفت
مائی عالم نقاب عالمیست — بلکه عالم خود حجاب عالمیست
جاودان است این حجاب جاودان — ای خلیل الله من برهان من
وصف عالم با تو می‌گویم تمام — تا بدانی حال عالم والسلام

غزل

حضرت عالم سایه‌بان آفتاب — تن بود چون سایه و جان آفتاب
نور عالم شمس الدینش خوانده‌اند — سر این دریاب و می‌خوان آفتاب
از برای نزل بزم عاشقان — جام زرین است بر خوان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت — تا قیامت باد تابان آفتاب
نور روی نعمت الله دیده‌ام — می‌نماید در نظر آن آفتاب

مثنوی

خرگهی را منظر ار کرده‌اند — نور روی روز پیدا ... کرده‌اند
خویشتن در پی صفحه‌ای بگشاده‌اند — ساغری پر می بر ایشان داده‌اند
در نظر نقش خیالی بسته‌اند — با خیال خویش خوش بنشسته‌اند
هر زمان جامی بر رندی می‌دهند — هر دمی بزمی بجایی می‌نهند

راز پنهان آشکارا گفته‌اند / جمله اسرار را با ما گفته‌اند
یک وجود و صد هزاران آینه / عین ما یه آن یکی هر آینه
گنج اسما در همه عالم نگر / اسم جامع با هدایت آدم نگر
عارفانه قطره و دریا ببین / قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده‌ام در قطره‌ای / آفتابی یافتم در ذره‌ای
این عجب دریا و قطره عین ماست / این سخن داند کسی کو آشناست
جام از می پر ز می خوش نوش کن / با حریفان دست در آغوش کن
از دویی بگذر که تا یابی یکی / آن یکی جو تا بیابی بی شکی
جام می آئینه گیتی نماست / ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام و می و رند و حریف / آن لطیف است آن لطیف است آن لطیف
نعمت الله مست بد است و تبه هم / باد باقی تا ابد پاینده هم

اسم و رسم ما حجاب ما بود / صورت ما قطره و دریا بود
صورت معنی ما هم عین ماست / این سخن داند کسی کو آشناست

غزل

می فراوان است اینجا جام کو / درد دردش هست درد آشام کو
ای که مست کرده‌ای آرام گیر / با چنین دزدی مرا آرام کو
گر نشان و نام ما جویی مجو / در عدم ما را نشان و نام کو
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد / خوب‌تر زین دانه و آن دام کو
جام می در دور می‌گردد مدام / عشق را آغاز یا انجام کو
شمس تبریزی ز مصر اگر برون / آفتابی این چنین در شام کو
نعمت الله مست و جام می به دست / همچو او رندی در این ایام کو

مثنوی

از تعین اسم اعظم رو نمود / در حقیقت آن تعین اسم بود
بی تعین نه نشان نه نام هم / بی تعین نه صفت و نام هم
او حدوث و ذاتش تعین گفته‌اند / دور از این معنی حکمت سفته‌اند

بی تعین

یک تعین اصل و باقی فرع او / آن تعین در همه بنگر نکو
از تعین مبدا و مرجع بود / یک حقیقت منبع و مشرع بود
جمله اشیا ظلالات وینه / بی تعین جمله اعیان گنبد
هر تعین را تعین حاصل است / با همه آن یک تعین واصل است
آن تعین همچو خم می‌فروش / از خم جامی تعین باده نوش
از صفت برتر بود تقدیر ذات / از وجود اوست اسما و صفات
اصل مجموع مراتب خواندش / برزخ کبری ازل می‌خواندش
ذره‌ای بیضا از این دریای ماست / حضرت یکتای بی همتای ماست
نفس کل از عقل کل آمد پدید / جزو کل از جام کل آمد پدید
بعد از آن مثال مطلق است / این سخن نزد محقق برحق است
آنگهی باشد شهادت مرتبت / گواه مجموع نسبت جوایی زد مست
جام می ساقیش همچو انم هم / ما فصل و باقیش مبدا انم هم

غزل

ساقی رخ اگر نماید / در جام جهان نما نماید
آئینه معنوی به دست آر / تا صورت او ترا نماید
نتوان دیدن بجو خدا را / بینم اگر خدا نماید
کر آئینه عین او نباشد / ما را و ترا کجا نماید
خورشید به نور طلعت خویش / روی یمین و شمال نماید
نوشیم شراب تا بجام / بینیم جمال تا نماید
بنشیم بچشم نعمت الله / نوری که بما خدا نماید

مثنوی

بهشت انسان دیده بینا بود / جامع مجموعه اسما بود
مجمع مجموع الطاف کریم / آن ایاز و بندگی پادشاه

مخزن اسرار سبحانیست او   مطلع انوار ربانیست او
روح و جسم و عقل و اسم این چهار   می نماید او بمردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود   ور نباشد این چنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان   معنی مجموع قرآن را بدان
نقش می بیند خیال ذو الجلال   در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست   عقل کل یک نقطه از آیات اوست
هر چه باشد از حدوث و از قدم   جمع دارد در وجود و در عدم
لَیسَ فی الامکانِ اَبدَعُ مِنهُم   هکذا قلنا و کرا (?) یَسمَعُ مِنهُم
اسم اعظم منما (?) یه صورتش   این معما میکشا یه صورتش
صورتش آیینه گیتی نمایست   معنی او پرده دار کبریایست

غزل

پادشاهی که اسم او دارد   سلطنت بینوایی او دارد
هر کجا خسرویست در عالم   جان شیرین برای او دارد
نور دیده ز چشم انعام (?)   گر کسی را بجای او دارد
جان فدا است بلای بالایش   کو دل من بلای او دارد
مدتی شد که این دل مستم   عاشقانه هوای او دارد
عشق مستست و جام می بر دست   عقل مسکین چه رای او دارد
نعمت الله بحسن همت   چشم و جان بر عطای او دارد

مثنوی

قطب عالم نقطه پرگار روح   شیخ ما سرمایه گنج فتوح
یک هویت دان و اسما بیشمار   یک هویت دان تو با اسمای (?) شمار
در هویت کل اشیا ملک (?) شد   ما سوی الله جملت اسما میکنند
چون هویت یک بود اسما یکیست   چون یکی باشد همه اشیا یکیست

گر یکی خوانی

گر یکی خوانی یکی باشد ذات   ور دو گویی دو یکی باشد صفات
در هویت شرط جمعیت و نسبت نیست   نیک دریابش دمی الحاح نیست
یک هویت داده بوده کاینات   زان هویت دان وجود کاینات
بی هویت جمله عالم کی بدی   بی هویت نه حدوث و نه قدم
صورت او معنی اشیا بود   معنیش پیرو دفتر اسما بود
نسبتش با اعدام ما اشهود   نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو   نسبت او عارضی با ما بگو
از هویت داده ما را حق وجود   یک هویت را دو نسبت رو نمود
خط موهوم از میان ما و تو   گر بر اندازی یکی باشد نه دو

غزل

جز یکی نیست مثل او در کو   وَحدَهُ لا اله الا هُو
او یکی و مراتبش بسیار   بمراتب یکی نگوییم دو
بحر را موج رد بجوش آمد   آب حیوان روانه شد هر سو
جز یکی در یکی نخواهد دید   هر که در عشق او بود یکرو
چشم مردم از او منور شد   چون توان دید ذره بی او
هر که عالم منور او نگرد   هر چه بیند همه بود نیکو
شعر سید بذوق میخوانی   قول مستانه خوشی میگو

مثنوی

حسن او در آینه پیدا شده   نور رویش دیده و شیدا شده
دیده ام آیینه گیتی نما   گر لطف داری ببین در چشم ما
چشم ما روشن منور او بود   این چنین چشمی خوشی نیکو بود
خوش خوش با ما درین دریا   تا بیابی ذوق حال عالما
جانیست عالم در محیط او حباب   بر سر آب آمده جامی بر آب

موج و دریا نزد ما یکیست
ذره ذره بهر جوی آب در نظر
نقد گنج کنت و کنزا را طلب
جام از می پر ز می مستان بنوش
بر سر دار فنا بر سر دار شو
هر که او فانی نشود باقی نشود
گر حریف ساقی و یاران شوی
غیر او نقش و خیالی گفته اند
شخص و سایه دو نماید در نظر
جای عالم آدمیت ای آدمی
در خرابات فنا با ما نشین

آن یکی در هر دو عالم بی یکیست
آفتاب بی نقابی منکر
چو بر در [illegible] تیستم از ما طلب
شیر اگر نوشی از پستان بنوش
از نقابی خویش برخوردار شو
رند اگر رندی اگر گند ساقی شود
ساقی سرمست میخوار اش بیا
در این صورت بمعنی سفته اند
گر نه احول یکی را می‌نگر
دل بباده یکدست گر آدمی
ذوق سرمستان بزم ما ببین

غزل

آب حیات ما که بکام می کرده ایم
در جام ما خیال رخش نقش بسته اند
آن نا کره [illegible] ذوق ما
مستیم و دردخواره و رندیم و دردمند
از نور سیم اثر صبح دیده اند

رد حسن و همچو راح درین جام کرده اند
وانگه از آن لبش طمع خام کرده اند
ترک شراب ناب بما کام کرده اند
ما را دو انجام غم انجام کرده اند
وز تار زلف او چو شام کرده اند

مثنوی

آینه بردار تا بینی بگو
نور او داریم دایم در نظر
یار ما شیرینی او جلوه شود
نعمت الله در همه عالم یکیست
عارفانه گر ترا باشد یقین

جان جانان خوش نشسته روبرو
یک نظر در چشم مست ما نگر
مشکلات [illegible] جلوه شود
در میان عاشقان جام یکیست
نزد تو حق الیقین باشد چنین

[illegible]

علم توحید است گر دانی تمام
~~آب [illegible] یعنی [illegible]~~
نور او داریم دایم در نظر
نقطه در دایره بنموده ایم
لازم جمعیت میم ای یار من
عارفانه گر ترا باشد یقین
عارفان دانند راز عارفان
جنبش سایه بود در آفتاب
از وجودش سایه می یابد وجود
علم توحید است اگر دانی تمام
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات
گرچه خواهی بجز انش صادقی
حق تعالی بر همه بینی شهید
آیت غیب و شهادت را بخوان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش
حال ماضی را و مستقبل بدان
گر نبودی حال بودی بی شکی
از خط موهوم آن یک دو نمود
خواندم از لوح ابد و از ازل

بعد ازین توحید خوانی والسلام
~~جان و جانان خوش نشسته روبرو~~
یک نظر در چشم مست ما نگر
میم این معنی طلب فرما ز جیم
کی بود بی میم جیم ای یار من
نزد تو حق الیقین باشد چنین
عارفانه نکته عارف بشنوان
با تو گفتیم سر عالم بی حجاب
ور نه بی او سایه را بودی نبود
بعد ازین توحید خوانی والسلام
وحدت و کثرت بجو از کاینات
ور یکی گویی بگو گر عاشقی
جان من شهد شهادت زو چشید
وحدت و کثرت ازین عالم بیان
این یکی اول بگیر این آخرش
حد فاصل حال باشد در میان
ماضی و مستقبل ای عاقل یکیست
دو نمود اما حقیقت دو نبود
می نوازم تا ابد ساز ازل

خط موهوم از نبود [illegible] در میان
[illegible] یک حقیقت دو جهان

غزل

باز بساط عشق را انداختیم
عاشقانه خلوتی خالی دل
تا چو دریاییم و خلق امواج ما

کشتی دل در محیط انداختیم
با خدای خویشتن پرداختیم
لاجرم ما با همه در ساختیم

تیغ هستی بر سر هستی زدیم — هستی اندر نیستی دریاختیم
اسب همت را ازین میدان خاک — بر فراز همت گردون تاختیم
عارف هر دو جهان گشتیم لیک — جز خدا بالله دگر نشناختیم
نعمت الله را نمودیم آشکار — عالمی را از کرم بنواختیم

مثنوی

بود ما از بود او پیدا شده — جمع گشته قطره و دریا شده
هر سر آبی و بنیاد این سراب — غرق آبی آب میجوی ز آب
قطره و دریا و بحر و موج و جو — هر یکی را گر بیابی آب جو
در محیط دیده ما کن نظر — یکدمی بنشین و در ما بنگر
جام الوان پر کن از رنگ خم می — تا نمائیم لطفها از رنگ وی
عاشقانه می بنوش از جامها — شاهدی را می‌نگر در جامها
چشم ما هر سو که بیند در نظر — چشمه آب حیاتست ای پسر
گر فشردی بر لب جو ژاله — وانگه از پی آب روی لاله را
هر گلی را گشته زان پر گلاب — هر حبابی [illegible] زان پر ز آب
گاه سبو و کوزه جو بشکستیم ما — خوش میان بحر بنشستیم ما
قطره و دریا نمایه ما و او — کل شیء هالک الا وجهه [illegible]

غزل

غیر ما در بحر ما از ما مجو — غیر ما مجو تو در دریا و جو
در دو عالم آن یکی را می‌نگر — سیر آن یک شیء هر یک [illegible]
آینه بردار تا بینی عیان — یار تو با تو نشسته رو برو
دست یکش دامن خود را بگیر — هر چه میجوی ز خود از خود بجو
موج دریائیم در بحر محیط — آب در روی ما روان شد سو بسو
جام می در دور میگردد مدام — [illegible]

سید و بنده

سید و بنده دو نام و یک وجود — یک حقیقت در عبارت ما و تو

مثنوی

مجمع البحرین اگر جویی دلست — جامع مجموع اگر جویی دلست
دل بود خلوت سرای خاص او — هر چه میجویی بیا از دل بجو
او بجست از عرش اعظم فرش دل — حیث گر سد راه از فرش دل
گنج مخفی گنج اگر اینجا دلست — کنج دل میجو که آن جای دلست
جمله اسما در این گنج [illegible] — اهل دل در این بساتین [illegible]
علم اجمالی بود دانسته جان — علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال او ز جلال ذو الجلال — تربیت یابد دل ما لایزال
نقطه در دایره بنهفته اند — اهل دل این نقطه را دل گفته اند
نقد دل را قلب میخوانند عرب — باشد از تقلیب او این را لقب
جامع غیب و شهادت دل بود — تخت سلطان ولایت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را وسعت — لاجرم او وسع بود دل [illegible]
فی المثل گر عالمی بی منتها — در دل عارف در آید بارها
در مجلس آن نگرد جان من — این چنین فرمود آن جانان من
نکته گفتم ز دل بشنو بجان — تا بیابی ذوق جان عارفان
یادگار نعمت الله یاد دار — یاد دار از نعمت الله یادگار

غزل

جان کیست بنده محرم کبریای دل — یار روح حبیب خادم خلوت سرای دل
در چار سوی عشق که بیرون دو سراست — صد جان روان دهند بیکدم بهای دل
از دل بسوز سینه گر یابی وصال جان — در جان ببار چشم که بینی لقای دل
آن مهرپاره روی که جانان [illegible] — چون گشته [illegible] روان [illegible]
سلطان چرخ چارم از آن [illegible] — کاندر بزیر سایه فر همای دل

دل

دل کشتی خدا است بدریای معرفت   لطف خدا ببرد که بود ناخدای دل

سید رموز دل چو نهان میکنی بگو   جان عرش اعظم است برو استوای دل

مثنوی

گر بیابی عارفی صاحب دلی   خدمت او کن که گردی مقبلی

خدمت این طایفه مردانه کن   جان فدای خدمت جانانه کن

خدمت صاحب دلان میکن بجان   تا بیابی منصب اهل دلان

سر بنه در پای مردان خدا   تا چو ما سید شوی در دو سرا

ترک این دنیی کن و عقبی بمان   تا فدای تو شود هم این و آن

غیر محبوب از دل خود دور کن   بگذر از ظلمت هوای نور کن

بعد از آن بگذر ز نور ای نورچشم   تا ببینی نور از آن منظور چشم

چیست عالم نزد یاران سایه ایست   سایه را مانی و بر پس همسایه ایست

در نظر آیینه گیتی نما   می نماید نور حسن ما بما

آفتابی و نقابی رو بشود   چون بدیدم غیر یک چیزی نبود

او یکی و اعتبارش بیشمار   از اعتبار است آن یکی شد صد هزار

گنج و گنجینه و طلسم بنگر   عین و ذات و صفات و اسم بنگر

وحده لا شریک له میگو   همچو ما از یکی یکی میجو

سر توحید را عیان کردیم   آن معانی چو ما عیان کردیم

سایه و شخص هست هر دو دو   دو نماید یکیست من و تو

چون شوی فرد اگر تو تجرید   علم توحید یابی از تفرید

گر تو توحید همچو ما دانی   علم توحید را چنین خوانی

هر کرا عشق علم توحید است   اول آن مقام تجرید است

گه بزاریست و گه بزار هزار   اول او یکی بود شمار

لی مع الله بدان بذوق تمام   سر توحید فهم کن و السلام

تو منی من توام

تو منی من توام دویی بگذار   من نماندم تو هم دویی بگذار

چیست نقش خیال و تو وی   همچو خواب است این منی و تویی

بگذر از نقش از خیال مپرس   بجز از ذات بر کمال مپرس

آفتاب است و عالمش سایه   سایه روشن بنور همسایه

عین اول یکیست تا دانی   عین اعیان سزد اگر خوانی

جام گیتی نماش میخوانند   اصل مجموع عالمش دانند

عاشقان از شراب او مستند   همه عالم بنور او هستند

باطنش آفتاب ظاهر ماه   ما نجستیم او و جستیم الله

آب و روی ز عین دریا جو   سید ار بجستیم از ما جو

نظری کن که نور دیده ماست   آنکه عالم بنور خود آراست

گنج و گنجینه و طلسم بنگر   صفت و ذات بین و اسم نگر

مظهر اسم اعظمش خوانند   بلکه خود اسم اعظمش دانند

سید عالمست و ما بنده   بنده در خدمت پاینده

نظر او بحال ما فرمود   گنج اسما بما عطا فرمود

در گنجینه قدم بگشود   نقد آن گنج را بما بنمود

آفتابیست و ماه خوانندش   پادشاه سپاه خوانندش

اول انبیا و آخر اوست   باطن اولیا و ظاهر اوست

همه عالم طفیل او باشند   روح قدسی زخیل او باشد

باد بر آل او درود و سلام   بر همه دوستان او و سلام

جو بجو جو سبو و دریا جو   عین ما را بعین ما وا جو

جام می را بستان و خوش بنگر   ساقی مست که خوش در کش

از اضافات و از نسب بگذر   نور او را بنور او بنگر

غرق دریای بیکران مائیم   گر چه موجیم عین دریائیم

نور او را بشنو او می بین | در همه نور او نکوئی بین
خوش بود دیده‌ای کز او بیند | هر چه بیند همه نکو بیند
آتشی از محبتش افروخت | غیرت غیر سوز غیرش سوخت
گر چه نقش خیال می بینم | در خیال آن جمال می بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب | غیر او نیست این سخن دریاب
بحر موج و حباب دریا بین | در همه عین آب دریا بین
یک حقیقت مظاهرش بسیار | آن یکی در همه نوشتی شمار
می یکی جام او فراوان است | همچو آب و حباب یکسان است
آب و گل را گلاب خواندش | نزد ما آن گلاب دانندش
بیک وجود و صفات او بحد | الحمد و الحمدیت وهم الحمد
غیر او را وجود باشد نه | جز از و هست و بود باشد نه
قطره و موج هر دو یک آبند | عین ما را بعین ما یابند
ذره بی آفتاب کی باشد | قطره بی عین آب کی باشد
عقل از نقش غیر بنگارد | غیرت غیر سوز بنگارد
چشم ما نور او باو بیند | هر چه بیند همه نکو بیند
ذات او یافتیم با اسما | نور او دیده ایم با اشیا
حرف حرف این کتاب را میدان | سر بسر حافظانه خوش برخوان
یک الف را به نقطه میخوانش | هم الف را یگانه میدانش
از نقطه الف هویدا شد | الفی در حروف پیدا شد
الف از واو جو و واو از نون | چون رها کن ولی بجوی چون
در جیش بحر بیکرانه در آ | نظری کن بعین ما در ها
جام گیتی نما بدست آور | مظهر حضرت خدا بنگر
نقطه اصل اگر چو ما دانی | حلقه هیکل بذوق برخوانی

جزو و کل را باعتبار بسیار | کاعتبار لیست جزو و کل ای یار
آینه صد هزار اگر شمرد | در همه آینه یکی نگرد
خواه تنها و خواه با تنها | گر بود با خدا بود همه جا
گوشه چشم سوی او دارد | نقش او در خیال بنگارد
در گلستان گلی اگر چیند | شیشه‌ای پر گلاب را بیند
گر خرد در فروشد آن عاقل | نشود از خدای خود غافل
جز احد را احد نمی گویم | از احد جز احد نمی جویم
در دو آینه رو نمود آن یک | دو نماید یکی بود بی شک
سایه او با چو پیدا شد | از من و تو دوئی هویدا شد
غرق آبند عالمی چو حباب | ظاهرش نا گرفته و باطن آب
اصل و فرعش یکی گر بوست | هست بوده او و ما نبوست
سخن عارفان او باشد | لاجرم قول شان نکو باشد
او باو دیده میشود ای دوست | نقشه‌ای گر کنی چنین نیکو است
نور رویش بنور او بنمود | چون بدیدیم نور او او بود
احدی آمده کمر بسته | همچو احمد به تخت بنشسته
الف و میم معرفت گفتم | گوهر معرفت نکو سفتم
ساقی ما عنایتی فرمود | می نخانه را بما بنمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور | نور چشمست و از نظر مستور
در همه آینه نموده جمال | آینه در شکست و خوش بکمال
هستی هر چه هست بی او نیست | ور تو گوئی که هست نیکو نیست
بتعین یکی هزار شود | بی تعین یکی توانا بود
بوجود هزار آن موجود | بی وجود ای عزیز نتوان بود
هر چه موجود باشد از اشیا | همه باشند مظهر اسما

از همه‌ها تو اسم را مجو — موج دریا بعینش ما مجو
اسم و جسم و بلند و روح و جسم بهار — ظل بگذاشت باشد آن ناچار
اسم اعظم طلب کن از کامل — راه کامل بود بدان و اصل
سخن عاشقان بیا بشنو — این سخن گفت خیالی بشنو
بگذر از کثرت و ز وحدت هم — بیش و کم را چه میکنی ما فهم
بیا و آفتاب برتن و تو — خط موهوم همچنان بر دو
خط موهوم اگر براندازی — جان ز غیر اشغر بر دار ز بی
همه جا آفتاب تابان است — نظری کن به بین که این آن است
گر تو فانی شوی نقاب یابی — خود از آن بیخودی خدا یابی
در سرا پرده حدوث و قدم — خوش بود گر قدم نهی بقدم
حال عالم بذوق اگر دانی — آفتاب است و سایه می خوانی
جوهریت و عرض همه عالم — بوجود این و آن همه علم
در یکی صورتش هزار نمود — تنگر از رخ شمار نمود
ذات او از صفات منعیت — و ز همه کاینات منعیت
اثر این و آن مجو انجا — نام جبر و دلیل نجو انجا
دو چو گوی یکی نمی گنجد — غیر او یکی نمی گنجد
دایره چون تمام گر پیوست — قلم انجا رسید و سر بشکست
بود و نابود در مجالی نسبت — وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردم — گنج پنهان بگو عیان کردم
سخن انجا دگر نمی گنجد — گنج و نا گنج در نمی گنجد
عارفا چو مومن آ آگاه — خوش بگو لا اله الا الله ترا
و حکم اسلام را به پا میدار — سبد موی از آن فرو مگذار
در طریقت دقیق یاران باش — هرچه یابی بپای ایشان باش

حقیقت محققی

حقیقت محققی بی بجو — وحده لا شریک له میگو
این نصیحت قبول کن از ما — تا در آیی بجنة المأوی
راه حیتی رو که ره روان رفتند — راه رفتند و راه را رفتند
عمر خواهی همچو نعمت الله جو — تا بیابی تو هر چه نیکو

عمر خواهی همچو نعمت الله جو
تا بیابی تو عمر بی نیکو
تمت هذا الکتاب بعون
الملک الوهاب
تم تم تم
تم تم
تم
تم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین رسالهٔ تحقیقات

الحمد لله الذی خلق الانسان علی صورته لخلافته وجعل عینه مرآت عین ننزهه وتشابهه والصلوٰة والسلام علی سید العالم ومظهر الاعظم محمد المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم یا اخی ایدک الله بروح القدس اعلم ان للتوحید لجج وسواحل فالساحل یعلم واللجة یذاق از لجج توحید حکایت نکند الا انکس که در دریا غرقه گردد چه تحقیق توحید از تحریر منشی دیوان عبارت وتقریر مدرس مدارس استعارات مستفاد نگردد وعین توحید که عین عالمیت از مطالعهٔ کتب خانهٔ روایت وتعلیم معلم درایت معلوم ومفهوم نشود وشاه باز بلند پرواز که در حریم وحدت خود از لاهوت ازل تا ابد پرواز کند او که عقیل وشبکهٔ حیلهٔ نقلیه صید ومقید نتوان کرد وذیل عزت واستغنی عظمت او جز بدست کمند جذبه یده الیتی یبطش بها نتوان گرفت بعین او عین او توان دید وبعلم او او را توان شناخت کذالک یفعل عارف بی جاهل و عارف بی عارف با الحقیقه و معنی که موحدان در تحقیق توحید بیان فرموده اند حقیقت تجرید است که نزد اهل طریقت تجرید و توحید است ما نیز بسنن خلف و بمتابعت سلف آنچه از مقام اقدام بواسطهٔ روح اعظم دریں دم باشند با شنیم اگر ما مور باشیم

بیت

علم توحید اگر همی خواهی — توشتر از این بیان گواهی است

در طلب کار عیش توحیدی

چیز دیگر

چیز توحید اگر نخواهی یافت قال بعض الموحدین التوحید علم ثم حال ثم علم وعلم اول توحید دلیلیست وآن توحید عامه است یعنی علما و رسوم و حکما و فرون که بسنا و برایج عقلی و برق شعاع شموع نقلی ضیا و شموس تجلیات ذات اقدس وانوار فیوض صفات مقدس حق تعالی وتقدس میطلبند وبر فاقت ودلالت سیاح عقلی در مملکت آیات سیاحت سفر مانیند واز اثر بموثر واز محدث بمحدث استدلال میجویند وبمعرفت عرضیات کل از نبک ومشک را بوی می بویند کامه که میگویند اسمع جعجعة ولا اری طحنا کما قلنا فی اول حالنا لاجل ابنائنا اما توحید حال آنست که موحد بحکم تخلقوا باخلاق الله ای متصفوا بصفات الله باخلاق الهیه متخلق بود وبصفات ازلیه ابدیه متصف ومتعرف در وجود انبارشد نه او در خود چنانکه حال رسول بود صلی الله علیه وآله وسلم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی

بیت دامنش نوبتی بود گرفته بدست — وسبت او هم در آستین دیدن

و توحید علم ثانی توحید مشاهده است من حیث الوحدانیت یعنی موحد در مشهد مشاهده نظر ماید الا واحدی که در وحدات تجلی فرموده و همه عالم واحد آمده چون حقائق گرداننده بعضی بعضی مرکبات خوانند

بیت

یک هستی و تجلیات بسیار — یک ذات بود صفات بسیار

تحقیق توحید جمع کردن اشیا است بواحد یعنی چنانکه عدد مرکبست از وحدات ووحدات جمع نشود الا بواحد و اصل نظر نظر فرمایند در آمین الا با حاد و نظر نکنند

در آحاد براهین لا الا بواحد واصل مباحات وغیر توحید بتوحید
نشناسند و غنیند تا لایعرف شیٔ الا بنفسه بیت
هرچه بینم بنور او بینم / لاجرم جمله را نکو بینم
تحقیق تفرقی اشیا بامتیاز اشیا است و امتیاز
اشیا بخواص اشیا و خاصیت هر شیئی احدیت آن شیئی
است لاجرم اشیا بواحد جمع توان کرد و بواحد متفرق تحقیق کل
شیئ فیه کل شیئ معانی توحید ندانی ازانکه انی ابن را
اگر انجه در یکیست عین دو و چهار نبودی چگونه صحیح بودی
اگر عزیزی فرمودی که واحد عین عدد است یا عدد بواحد موجود است
بیت یک باده و صد هزار جامست / یکتا هر و صد هزار جامه
تحقیق ای طالب معرفت توحید توحید خاصه حضرت اوست
وحده لا شریک له و تو در مرتبه ثانیه از وجود و جنس و بود
شایسته توحید نخواهد بود اگر فانی شوی از تعینات
و محو گردی از تقیدات خود باقی مانده واحدی که عالم خود بعین است خود
و چون تو نباشی ترا معرفت توحید چون باشد توحیده ایاه توحید
توحیده لحده تحقیق قیوم بجاد ایم قایمست بتوحید مطلق و غیر
او مایل و مایل قایم نتواند بود الا بتوحید مقید پس قایم مایل
صاحب توحید است اما بواحد قبل الاثنین فهو مایل مر موحد
کر از جمیع وجوه موحد بود صحیح نبود که خلیفه باشد بر ظلیم ماخوذ
بجمیع انتقال مجموع مملکت و التفات بعالم کثرت و صاحب
توحید جمع است و مقتضی خلافت تفرقه و علامت موحد
در حضور تمام آن است که می از جام خاص و عام باز نداند بیت
دست مزی چگونه کبید دجون / دل زد گدازو نمیدانند

کی گلگو

کی گلگونه کند چون او / سبز رو ستاره وانمیدانند
هر که فانی شود در اشیا معاینه ببیند که محرک و مسکن اشیا
حقیست و اگر فانی از خود گردد و از جمیع اشیا مشاهده
فرماید که لیس فی الدار غیره دیار و بقا نسبت ثابت
بحق و فنا نسبت ثابت بعالم مجز تو بی هر نسبی که منا
سب خود دانی خود را بآن منسوب گردانی تحقیق
حق سبحانه و تعالی عین غیر نیست چرا که کان الله و لم
یکن معه شیئ و غیر او از و خالی نیست زیرا که لا خالق
الا هو گر دانی معبود خود را همین آنچه تخیل و تصور کردی
نکردانی و متصور و متخیل را خالی از و ندانی بیت
بسنیی خوش نذوقی بگویم / گر زذوق محبت نوش شنو
تحقیق اگر واحدی گوید در توحید باید که عبد را از رب
تمیز کنی بگو در وقت تمیز تو کجا باشی لا بد است که در
بینونت نبی باشی که افصاح اشتراق و علم بمقامی نکند میان
عبد و رب با تجرد تو بینهما تا حاضر باشی بحضور جانبین
و در رویت طرفین و این محال ما بیت گر نوشی تو خلعت
محمود بادشه از ایاز نشناسی / در بنوشی شراب سیف شوی
نشنید از بنده بادشاهی تحقیق باید که محبوب را بعین
محبوب بیند نباید محبوب بعین محبت محب را مشاهده می باید بیت
در دیده توئی و دیده ام تو / در دیده منشو که دیده ام تو
از من تو کنار کی توانی / چون در کشی خود کشیده ام تو
فکان عینی فکنت عینه / و کانه کونی فکنت کونه
یا عینی عینی یا کون کونی / الکون کونه والعین عینه

تحقیق علامت عارف بالله بحقیقت آنست که اگر نور آفتاب ... آن عارف از مطلع معرفت طلوع کند دیگر و دیگری را نرسد او مطلع شود پس مقدس او را منزه بیند علم او باو نیست هرکس که بعلم خویش عالم بخود است عارف نشود آن گفت که دور از خرد است

بیت
عارف باید که غیر حق در نظرش
چیزی نبود و گر بود نیک است

تحقیق حق سبحانه و تعالی جل و علا احتجب از آنکه بصایر در ادراک حضرت او توان کرد تا بابصار چه رسد قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم ان الله احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار و قال سبحانه و تعالی لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار

و چون بصایر و ابصار قاصرند از ادراک لاجرم قوم دایم بحیرتند و تحیر ایشان نمی باشد الا در آنکه حق سبحانه تجلی فرموده و لطایف آن تجلیات بر ایشان نموده و تجلیات حضرت الهی لا تتناهی است و جمع قوم آن است که ضبط کنند آنچه ضبط نتوان کرد و لاجرم حیرانند و زبان ... تحیر میطلبند و میگویند اللهم زدنی تحیرا فیک

و سوال قوم در زبان دلی تحیر سوالیست در دوام تجلی فقد تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیلا لمن تحیر فیکا

بیت
مجنون بر ایشان توام دستم گیر
خود مبتدایی آن توام دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارند
من بی سر و سامان توام دستم گیر

تحقیق فرقیست میان پرگار و کز چنانکه فرقیست میان نو هر دو که هر نو مرا اصلیست و کز مرا فرع و نو هر نقطه هرگز نیست

و که هر خط

و که هر خط پرگار آن نقطه مرکز نیست بر ذات کرد و زیرا که ذات نقطه مرکز بود و صفات خط پرگار نقطه مرکز و سبب تدویر خط پرگار آن است که نقطه مرکز ممتد بود و از اجزای نقطه پرگار اظهار خط پرگار چون ظهور فرمود خط پرگار دایره مدور نمود

بیت
از نقطه بدایره رهی بگشودند
زان ره که نهان تا نهان رنجی ننمودند
آن ها که درین نقطه تحیر نمودند امروز
از آمد و شد راه عدم پیمودند

و این نکته در بیان معانی این نقطه است که امام علیه السلام فرموده العلم نقطة

بیت
این نکته بجوان که حل شود مشکل تو
و آن نقطه بدان که مشکلت حل باشد

تحقیق الف اول حروفست و آخر نقاط و همچنانکه اول حروف نیست حرف اول اسم اعظمست (۱) نقطه اول که الف نقش بست بر درگه مجموعه احدثبت (۲) و الف که حرفی از ۱۴ حروف منفصله است مستجمع نقاط ثلاثه است

بیت
یک نقطه بذات خویش پیدا گردد
زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردد
زین هر سه یکی الف پدیدار آمد
این طرفه که در دو کون یکتا گردد

و نزد علما علم حروف بر دو قسمست متصل و منفصل و منفصله شش حرفیست ا د ذ ر ز و و این حروف بسته را منفصله از آن سبب میگویند که چون از آخر کلمه در آید قابلیت آن ندارد که با حرفی دیگر متصل گردد نه آنکه حرفی دیگر باو متصل نشود و داود چهار حرفست مجموع از حروف منفصله و اصل کشف فرموده اند که اسم داود دلالت میکند بر انفصال داود از ما سوا الله یعنی و محمد علیه السلام چهار حرفیست یک حرف از حروف منفصله و باقی از حروف متصله و احمد هم چهار حرفیست دو منفصله و دو متصله دلالت

میکند بر انفصال احمد محمود و محمد از عالم اتصال
او بجوع وا ود اگرچه متصل بود اما من حیث المعنی لا من
حیث الاسم و عدد حروف بعدد منازل قمر است بلکه
منازل قمر بعدد حروفست و هر حرفی از حروف مکتوبه ملفوظه
و هر لفظی از الفاظ منطوقه مسموعه منزل قمریست از اقمار
اسما و مرآة لطیفه از لطایف افعالیه بیت
ز هر حرفی که میخوانم درو معنی همی یابم
ز هر جایی که میگردم می دیگر همی نوشم
و الف اسم الله نزد بعضی الله بن عبد الله اشارت
است با حدیة الله و لام اول لام معرفتست که از آن رو که یکی الف
تعریف میکند علم حق بذات حق ازلاً و از آن وجه که با لام
ثانیه دارد و تعلق تعریف علم حق میکند بخلق حق ابداً و لام ثانیه
لام ملکیت و صورت جمال ان الله جمیل یحب الجمال
است و ها کنایتست از غیب ذات مطلق پس عبد الله
باید که چون گوید الله بالف اشارت کند کان الله و لم یکن معه
شیء و بلام اول عارف بخود تعریف او بعلم حق بذات
ازلاً و بعلم حق بخلق او ابداً و بلام ثانیه معنی ملکیه صورت مالک
الملکوت است و به ها فرماید و بهای هویت ذات مطلق در
باید بیت هر که الله این چنین گوید
باید او هر چه از خدا جوید
و اگر گوینده گوید یا الله بکسر ها و الله بفتح ها و الله بضمها هو دریابد بر وجها
در فتح و ی در کسره و ثبوت در سکون و هویت مطلق حقیقت
واحد است که در مظاهر متعینه گشته و در هر مظهری فعلی و
صفتی او ظاهر شده و با اسم موسوم آمده و هویت متعینه
از آن وجه که با فتحه و ضمه و کسره دارد عدیده است اما از آن

روکه قابل

رو که قابل و فاعل بحقیقت اوست بیت
خوش بگو الله و اسم ذات بیش
معنیش در صورت اسمات بین
جمله مراتب شده ما هی و هو
یک حقیقت در وجود بس و آن بین
تحقیق اگر نه واجب الوجود بودی
کی موجودات را بوجود انعام می فرمودی عالم را بودی بنبودی
همچنانکه اگر نه حقایق کلیه معقوله باشند ظاهر نشود و
هیچ حکم از احکام اسما و صفات الهیه در مظاهر عینیه
وحق تعالی اسمائیست ذاتی که آن اسما را مفاتیح الغیب
خوانند و عنده مفاتیح الغیب لا یعلمها الا هو و آن
اسما از حضرت ذات طلب ظهور خود میکند اولاً در علم
تا نشان در عین و اعیان ثابته عبارتست از صور
اسماء الهیه در حضرت علمیه که مظاهر اسماء ذاتی اند و آن
اسما نشنیده الا وجودات خاصه بس عینی میشوند
بوجودی معین که آن اسم خاص بحضرت الهیت و آن اسم بذات
خود میطلبد که او را عینی باشد متعین که مظهر او گردد و هر عینی
از اعیان ثابته طالب آن اسمست که آن اسم طالب
اوست اما طلب عینی تابع طلبت بیت
من طالب او چه گویم باشم
کز حضرت او مرا بجوید
از ذوق سخن کجا تواند گفت
گر او با من سخن نگوید
تحقیق الوهیت مرتبه اسم مرتبه الهیت و آن حضرت اسماء
ذات و صفات و افعالیست با سرها و مجملها اما ربوبیت
عبارتست از حضرت اسماء صفات و افعال بتفاصیل پس مرتبه
ربوبیت فرود تر از مرتبه الوهیت باشد و الدلیل علیه
قوله تعالی الحمد لله رب العالمین و این مرتبه علمیه

محل

الوهیت و رتبت علیه ربوبیت از جهت ظهور خود مقتضی ولایت
و متولی تصرف خویش است و آن با الوهیت و مربوب و مألوه
عبارتست از عالم با سره و جمله در حضرت علیه و مربوب
عبارتست از اجزاء عالم بتفاصیلها در خارج که تکیه گاه
سلطنت ظهور بارگاه حکومت اظهار الوهیت و ربوبیت

بیت

بود رش بکمال خویش بودم تشنه — لطفش بکرم شهد شهودم بخشید
او طالب من که طالبش گردم من — من طالب او کرد تا بودم بخشید

تا مقدوری نبود قادری پیدا نشود و تا خالقی نبود مخلوقی
نباشد متحقق نگردد پس تحقیق این دو مرتبه موقوف باشد
بتحقیق این دو محل تقدیراً و وجوداً اعیاناً و تصوراً
خارجاً او ذهناً و این هر دو از قبیل متضایفین اند مثل
ابوت و بنوت که نسبت بنوت از ابن محقق گردد
و اگرچه وجود ذات من حیث هو هو مستغنیست از وجود این
همچنین وجود مطلق حق غنی علی الاطلاقیست ازلاً و ابداً
اما اسما و صفات او تعالت اسمائه و صفاته از
جهة ظهور طالب مظاهر اند پس ذات متعالیه الکریمه
من حیث هی هی مستغنیست از عالم و ما فیها و از آن رو
که الوهیت و ربوبیت و احدیت مقتضی نسبت
و اقتضا فاقتست بمألوه و مربوب اینست معنی کنت
کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت
الخلق لاعرف بیت

آمایی ساز بیار چون نبود ازد — سازنده اگرچه ساز نیکو بازد
او خالق من که او مرا می سازد — من آینه ام که [illegible] او را
و منقولست از بعضی اکابر [illegible]

که فرموده اند معرفت ما با که مقدمیست از معرفت ما بما و این
غایت عظمیست نعم دانسته بشود که ذاتی قدیم بی نظر
در عالم ما اثر و رب را انس نشود تا مألوه و مربوب
شناخته نگردد چنانکه اعلم علماء عالم صلی الله علیه
و آله و سلم فرموده من عرف نفسه الحدیث شناسی تا
نشناسی مگر اگر نشناسی نشناسی بیت

تا تو خود را تمام نشناسی — خواجه را از غلام نشناسی

علی رغمک ان کنت فیه تحقیق چون انفصال کرد حکم
سلطنت ذات الهیه و صفات علیه بسط مملکت
الوهیت و نشر لوای ربوبیت باظهار خلایق و تسخیر و
امضای امور و تدبیر عالم و حفظ مراتب و وجود و دفع منا
سیب شهود و مباشرت این امور نیز و تحقیق
از ذات قدیم بغیر واسطه بعید است لبعد المناسبة
بین عزة القدم و ذلة الحدث و چون میان
عدم و وجود مناسبتی نبود حاکم مطلق حکم فرماید بر خلافت
خلیفه که نایب حضرت او باشد در تصرفات و ضبط مملکت
و رعایت رعیت و مرآت متور و وجود او از دو جهت
آفریده تا بوجهی که در قدم دارد از مقام اقدام استفاده
کند و بوجهی که در عدم دارد خلایق را افاده فرماید و
مستجمع جمیع تجلیات ذاتیه و صفاتیه و افعالیه است
و مقالید امور در کف کفایت او نهاده اند و جواز حکم
جمهور بجناب او فرموده اند و حکومت لاهوت و ناسوت
و تصرف ملک و ملکوت اعلی و ادنی برای صائب حکم

که ذات قدیم [illegible] نقر در عالم
که [illegible] اثر آن [illegible] رب
دانسته شود

نافذ او تفویض کرده اند و او اگرچه ایاز بنده محمود است اما
ولایت
سلطان هر موجود است بنده اگر و پادشاه عالم است
وحقیقت او اسم اعظم است و عقل کل وزیر و ترجمان شی
ونفس کلیه خازن گوهر مانش وطبیعت کلیه پیش و
عمله او و قوی طبعیه الملائکه علویه و سفلیه اتباع بیت
فلا تلککم الا من نور باطنی | بر ملک یکی المهدی لمن یستبی
مصراع ازعرش تا بفرش همه صورت منست و او را انسان
کبیر خوانند بجهت امکان وقوع انس میانه او و خلق برابطه
جنسیت و واسطه انسیت اما انسان که عالم صغیر است
نسخه ایست منتخبه و نخبه ایست منتخبه از ایشان کبیر بمثابت
ولد از والد یعنی عالم از اسم الظاهر صورتی دارد ظاهره
و از اسم الباطن حقیقتی دارد باطنه و لذا نیز بمقتضی الولد
سر ابیه با حقیقتی باطنه و صورت ظاهره از والد
دارد و حقیقت باطنه او روح جزویست که منفوخ ست در وی
از روح اعظم و عقل جزویه ترجمان شی و نفس خزینه و
طبیعت جزویه عامله و صورت ظاهره او نسخه ایست
منتخبه از مجموع عالم لطیفها و کثیفها بیت

من کل شیء لبه و لطیفه | مستودع فی هذه المجموعه
ای سر عرش بیار حرم بخشید | محبوب جمال خود بآدم بخشید
هر نقد که در خزانه عالم بود | سلطان بکرم بجنه و عالم بخشید
و ما علی الله بمستنکر | ان یجمع العالم فی واحد

وصورت هر شخصی از اشخاص انسانی نتیجه آدم و حوا است
ومعنی نتیجه روح اعظم و نفس کلیه و انسان صغیر بعد از

از فنا تعینات و محو نقد ات خود چون وصول یابد یا
نشان کشف صحیح بود که بلسان جمع از انسان کبیر حکایت
کند و گوید فانی و ان کنت ابن آدم صورة | فلی فیه معنی شاهد بابوتی
آدم هر ربیت و من ابن ربیب عجب | این طرفه
نگر که او پسر من پدرم تحقیق والد کبیر آدمیت علیه السلام
که مظهر ابو البشر است و عالم پی او وجودی بود
شبح با جایی بو صیقلی ناکرده چون او پیدا آمد عیش جلاء مرآت
عالم شد و تجلیات ذاتیه و صفاتیه و افعالیه بتمام و
کمال در صورت ان الله خلق آدم علی صورته
ظاهر گشت و علم وعلم آدم الاسماء کلها
در مظهر مظهر او بظهور پیوست و خاتم صلی الله علیه
واله وسلم والد اکبر است و ابو الارواح مجموع و جم
حقیقت او و حقیقت روح اعظمیت کما قال صلی
الله علیه واله وسلم اول ما خلق الله تعالی روحی
و روح اعظم حامل نبوتیست و نبوت او ذاتیه دائمه
غیر منصرفه و بدایت در مظهر آدم بود که بحرکت دوریه
در مظاهر وجود انبیا علیهم السلام ظهور فرموده و در مظهر
خاتم بنهایت او پیدا شد چه روح اعظم در هر مظهری از مظاهر
انبیا به بعضی اسما و صفات تجلی کرد و در مظهر نبی
صلی الله علیه واله وسلم بذات و صفات و جمیع پیدا شد
سر ختم نبوت و معنی لا نبی بعدی از اینجا معلوم کن بیت

ای عقل برو که رکن خلاقی شد | اصل آمد و حکم فرع دریایی شد
چون میکده گرم گشت و رندان مل | سلطان خرابات بخود باقی شد

وخاتم صلی الله علیه وسلم بر آدم بلکه بر عالم من حیث
المعنی مقدمست و از جمیع انبیا من حیث الصورت
متاخر کما قال صلی الله علیه وسلم نحن الآخرون
السابقون بیت
ای اول و ای آخر جانم بفدای تو
وی باطن وی ظاهر جانم بفدای تو
و حضرت انبیاست و حقیقت در
خاتم بصورت روح اعظم اول بسوی نفس کلیه
مبعوث فرمود تا بلسان عقل معرفت ذات متعالیه
احدیه وصفات و اسماء الکیه بنفس کلیه تنبیه و تعلیم
فرماید از آن میفرماید کنت نبیا وآدم بین الماء والطین
وفی روایت بین الروح والجسد ای لا روح ولا جسد
هکذا فیه المحقق مصرع
بشنو که محقق چه خوش میگوید
بیت
من عهد عهدی قبل عصر عناصر ای دار
بعث انذار بعثر تحقیق دایره مثلا وجودی دارد در
خارج و وجودی دارد در ذهن که حقیقت و معنی وجود خارج
دایره است و وجود خارج مظهر و صورت دایره و دایره
خطیست مستدیر متالف از نقاط متواصل و وجود
نقطه از نقطه دایره مظهر وصفی از اوصاف وجود
معنی دایره موجود نشود حقیقت دایره در خارج الا در
زمان تکامل جزو تواصل دایره بنقطه اخیره که متصل
است بنقطه اولین و نقطه منطبق و اخیره مظهر حقیقت
دایره است و مشتمل بر سایر نقطه همچنین نبوت مثل
دایره است که او را وجودیست در غیب که حقیقت
و معنی دایره نبوتست و وجودی دارد در شهادت

که مظهر صورت

که مظهر صورت اوست و حقیقت متقدمست بر صورت
من حیث الوجود و متاخر است من حیث الظهور بیت
شنید و بنده بود در خلوت جان تنها
بنده عاشق گستاخ تقدم میکرد
و وجود خارجی دایره نبوت خطیست مستدیر متالف
از نقطه وجود انبیا علیهم السلام و وجود هر نقطه از نقاط
دایره نبوت مظهر معنی از اوصاف نبوت الا نقطه
اخیره که مظهر حقیقت دایره نبوتست و وجود عینی دایره
نبوت در خارج موجود نشد الا در زمان تکامل اجزا
از نقطه بوجود نقطه اخیره که صورت جزئیه محمدیه
است صلی الله علیه و آله وسلم و حقیقت نبوت
بجمیع اوصاف درین صورت ظاهر شد بیت
چل روز از آن بسی گل آدم سرشته اند
تا قدر دین گنج وجودت شود تمام
علیه الصلوة والسلام تحقیق همچنانکه نبوت مثلا دایره است
متالف در خارج از نقطه وجودات انبیا علیهم السلام
وکامل بوجود نقطه اخیره ولایت مثلا هم دایره است
متالف از نقطه وجودات اولیا وکامل بوجود نقطه
اخیره دایره ولایت که صورت جزئیه خاتم اولیاست
و همچنانکه حقیقت نقطه اخیره دایره نبوتست که در صورت
خاتم انبیا علیه وعلیهم السلام دایره بکمال رسانید و در صورت
خاتم اولیا دایره ولایت با تمام رسانید و انبیا علیهم السلام
مظاهر نقاط دایره نبوت انبیا علیهم صلوات الله علیهم اجمعین
و اولیا حقیقت خاتم نبوت انبیاست که در صورت جزئیه
ختم اولیا بتمام تجلی نماید بیت

نبوت ختم انبیا است صلوات الله
علیهم اجمعین و اولیای مظاهر نقاط دایره
ولایت ختم اولیا و حقیقت خاتم اولیا
حقیقت ختم انبیاست که در صورت جزئیه
ولایت

آن برزخ قبای که چو مه بار برآمد	اسبال دربن خرقه زنگار برآمد
و روح اعظم که حقیقت خاتمیت مظهر اوست و آدمیت
و مقصد نهائیش خاتم صلی الله علیه و آله وسلم و این برکات
کلیت نتیجه بیت	این نفحت تا سخن و مدد مخفیات
کر هوشش آن قدم زنگار برآمد	و ولایت ملک محیط عاقبت کمال
اتمام ظل اولیا علیه السلام الولایة احاطة بکل شیء و
نبوت مختوم است من حیث الانبیا و دایم است من حیث
ولایت و التصرف زیرا که نفوس اولیا محل تصرف ولایت
خاتم الانبیا اند که بولایت در خلق بحق تصرف می نمایند و باب
ولایت مفتوح است و باب نبوت مسدود و اگر گفته اند
الولایة افضل من النبوة صحیح نیست الا مقید آن
آن است که ولایت نبی افضلست از نبوت او زیرا
نبوت تشریع متعلقات است بمصلحت وقت اما و
لایت متعلق نمی باشد بوقتی دون وقتی و ولایت لا
تناهی و نبوت متناهی و نبوت نعت مخلوق و ولایت
صفت الهی و نبوت آماده است بخلق و ولایت استفاده
از حق اما اطلاق ولی که محتاج باشد بمثل حیش تا و
از ادب نیست نزد اهل ادب هر شیء را ظلیت و
ظل الله عرشیست و قلب انسان عرش الله است
چنانکه علیه السلام فرمود قلب المؤمن عرش الله
الاعظم و این عرش قلب انسانی در الوهیت
ظلیت عرش ممتد و الوهیت عین اوست و او شهادت
او ما قال الله تعالی ما وسعنی ارضی ولا سمائی و وسعنی

بر

قلب عبدی المؤمن بیت	دل آینه دار حضرت اوست
دل بنده خاص خدمت اوست	دل منظر حضرت الهیست
دل منزل و نزل نعمت اوست	اما عرش معروف ظاهر ظل ا
لرحمن است الرحمن علی العرش استوی و تفاوت
در مرتبه بین العرشین تفاوت است بین الاسمین
از عرش اگر تا بعرش رحمان	بسیار تفاوتست ای جان و
بحقیق قال الله تعالی ادعوا الله او ادعوا الرحمن
ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی اگرچه هویت با هم اسما
ویست خواه کلی متنوع و خواه جزئی تابع اما الله از جهت
جامعیت و کلیت تفضل دارد بر سایر اسما لاجرم مظهر
حضرت او افضل مظاهر باشد و این مرتبه قلب عارف
بالله است که هو در عظمت و کبریائی اسم جامع که مجمع
مجموع اسما و صفات و افعال و کمالات در گنجینه او
گنجیده و حق سبحانه و تعالی در خزانه جنان گنجد که وسعت او
از رحمت الله بود و هو اوسع منها و در دلی که او گنجد
غیر او نگنجد چنانکه سید الطایفه ابو القاسم جنید قدس
سره فرمود که ان القدیم اذا قرن بالمحدث لم یبق
له اثر ما بیت	سخن اهل دل بجان بشنو
بشنو ای جان ز اهل جان بشنو	که بمقتضای حدیث قلوب
العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء
قلوب محل تصرف حقیقت و تصرف او حیثیت قدرته و
در قلوب تجلی جلال و جمال اوست و شیون او صور
تجلیات جلالی و جمالی و سبع المجالیست و تجلی

ذات با جمیع صفات نصیب قلب آینه وعارف بالله است
کرد رغایت سعت وکمالیت وخالی از نقوش خیالیست
ودل صاحب دل بشارت لیس فی جبتی سوی الله
مقدسیست از ما سوی الله وبتحقیق لون را الماء کون اناء وانفعال
او برنگ صبغة الله هرچه بخشد به یکبار همه بر نماید ودل
غیر کامل اگرچه آینه ذات است اما از خلیتی معینه بود در
وجمال بر کمال ذات من حیث الاطلاق ننماید بلکه بلمعا
نیست که بنماید وی را باید بارزتر نیست که هنوز رتقرد وی
باید

بیت

انرکی ذوق اگر کسی را هست نزد یاران ما غریبی نیست
ذوق هم از سیام نتوان یافت گرچه او نیز بی نصیبی نیست

ومرآت را در ظهور صور
بحسب نظیر استعداد وخود حکمیست از ظاهریته تا چنانچه
قابلیت آینه باشد صورت در وی چنان نماید وصور را
حکمیست در آینه از باطنیت که هیچ در او در وی نماید وهرگاه
که صورتی تکلیه در مجازی آینه افتد آینه را انحراف
نماید که غیر آن صورت صورت غیر نماید تحقیق
وجود مطلق خیر محضست همچنانکه عدم مطلق شر محضست
وشرف وجود که نور حقیقتیست با صالتیست زیرا
اوست که سبب ظهور اعیان موجوداتست که در کتم
عدم مختفی ومستتر بودند وظلمت حقیقی که رؤیت
او بهیچ وجه ممکن نیست آن عدم محضست وحضرت
واجب الوجود جل وعلا ممکنات را بجهت محض از شر
محض اخراج فرمود وآن در مرتبه ضیا ایست که حضرت

مجعول ذات

حیثیت نور ظلمتیت وحقیقیت ممتزج گشته از طرفین
بیان
برزخ عدم ووجود واصل ممکن را بظلمت وصف کنند زیرا که
نور صفت وجود است وظلمت صفت عدم پس ظلمت
او از جهت عدمیت اوست ونورانیت او از جهت
استفاضه نور وجود وهیچ جزوی از اجزای عالم
از ترتیبی خالی نیست اما انسان کامل جامع جمیع ترتیبها
نیست وباین علیت جامعیت مستحق امامت
ونیابت است چنانکه در حق آدم علیه السلام فرموده اند
وعلم آدم الاسماء کلها تحقیق صورت الهی بظهور باد
شاهی در مرآت لایتناهی متجلیست وتجلی
وهو معکم اینما کنتم ظهور باهمه است بل حقیقتا
هو همه است وهو با همه اسما وصفات در بعضی مظاهر
بظهور پیوندد چنانچه در کمل اقطاب ودر بعضی بعضی و
در بعضی مخفی ماند لاجرم هویت هو بحسب ظهور اسما
وصفات در بعضی افضل باشد ودر بعضی مفضول وهر
اسمی از اسماء کلیه الهیه که مقدم دارای همه جهت
اسماء جزئیه که تابع آن بود بالقوة ودر ضمن آن اسم
مقدم باشد وآن اسم کلی مقدم مسمی بمجموع آن
اسماء جزئیه گردد واین کلی مطبوع آن جزوی تابع بود
چنانکه گویی ان الله هو السمیع العلیم ودرین عبارت
الله که اسمیست مقدم مسمی گشته بسمیعی وعلیمی لاجرم
اسم الله را تفاضلی باشد بر هر یکی از توابع خویش
بجهت کلیت وجامعیت اما هویت هو تجلیه عظمت باهم آیا

مباوست خواه کلی مطبوع و خواه جزوی تابع و چون جمعیت
جمعیت در همه اسما مندرجست هر یک از اسما مجمع جمیع اسما
بود **شعر** شاه یکی غلام صد عین یکی و نام صد — ذات یکی صفت بسی باده
یکی و جام صد — گر صد آینه یکی رو بنمود صد نشد — نقش
خیال او صد است صد نشد او که ام صد — نام یکی اگر یکی صد بنهد ای عزیز من
صد شنو و حقیقتش یک بود ار دو نام صد — در مظاهر خلقیه همین نظر باید کرد
اگرچه بعضی افضل اند از بعضی و افضل مطبوع بود و مفضول
تابع اما بحسب اندراج جمعیت خصایص جمیع اسما که در
افضل ظهور کرده در مفضول مندرجست و او را باین سبب
اهلیت جمیع کمالات بود پس هر جزوی از اجزای عالم
مجمع مجموع ما فی العالم بود بجمعیت قابل جمیع متفرقات
و متفردات عالم باشد کل شیء فیه کل شیء **بیت**
کل کل در کل کلات آمده — نی صفت نی اسم نی ذات آمده
تحقیق اعیان عالم من حیث الافراد هر غنیت مظهر
اسمی از اسما الهیه اند و مظهر مجموع و مرجع جمع اسمات
و الله اسم جامع پس عالم من حیث المجموع مظهر
الله است و اسم نفس مسمی است در مرتبه احدیت
و مرتبه واحدیت عین مسمی است من وجه و غیر مسمی
من وجه **بیت** صفات الله من فی وجهی جلی
و اسمی نعمة الله کیف ذاتی اسمی نعمة الله و ابی عبد الله
و جدی رسول الله و ملبسی مرآت الله فانظر ماذا ترى **بیت**
در آینه وجود سید — پیداست تجلی الهی
نقش آینه گر نماید — روشن بتو لطف پادشاهی

تحقیق

تحقیق قضا حکم کل الهیست در اعیان موجودات باسرها
بآن جهت که از ازل تا ابد از احوال نیک و بد هر چه
آمد آن عین موجود است و چنین حکم جاری در اعیان
بآن مقدار بود که حق تعالی بآن عین در آن عین دانسته
باشد چه اگر تا احوال محکوم علیه و استعداد آن دانسته
نشود حکم بر وی جاری نگردد **لا یکلف الله نفسا الا
وسعها** اما طایفه از اهل ظاهر گفته اند که حق
جل و علا حاکم مطلقست و فاعل بحق هر چه خواهد کند
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید اگر خواهد تقدیر کفر کند
بر کافران و قضاء عصیان راند بر عاصیان خواه که آن
کافر را استعداد کفر باشد یا قابلیت ایمان یا عاصی را
استعداد طاعت باشد یا قبول معصیت که حق تکلیف
او کند بما لا یطاق **الحکمة لا یعلمها الا هو** این حیثیت اما
این حکم و حکم بسیط است نه حکم بالمشیة و نزد محقق تحقیقیست
که حکم حاکم مطلق و فاعل بحق بر اشیا باندازه علم اوست
بحسب قابلیت آن شیء و آن را قضا خوانند و وقت
راندن آن حکم و زمان ظهور آثار اسباب و حصول آن
قضا بود گویند آن را قدر گویند پس قدر عبارت باشد
از تفصیل قضاء موقوف بوقت ایجاد و سبب ایقاع آن قضا
حکم کلیست در اشیا چنانچه مقتضی عین اشیاست
و قدر جزئیست مخصوص بوقت معین ظهور او بزمان مشخص
و کل بر جزو مقدم است **اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة و لا یستقدمون** و قضا قضاء و سبقیت

و قدر رفیع است و قضا تابع مقتضیات مقتضیات بیت
نه او هر آن را زهد بخشند نه وعارا تقی هر کسی را داده اند هر چه کار او را در خورست
و حکم حق و قضاء مطلق از حکم بجز صادر نگردد الا بانچه
تقاضاء استعداد محکوم علیه باشد و از حضرت با عظمت
حق و این معنی مذکورست از اسرار قدر و حکم حجة بالغه
کامله تامه شامل حضرت حق راست بر خلق خویش در انچه
عطا فرموده باشان از کفر و ایمان و انقیاد و عصیان و طاعت و طغیان
بیت اگر جام می آری بر برای ی وگر انبان بیاری بر کنندم
و سایل را رسد که درین مقام سوال کند که اعیان و استعداد
ذات آن هم از حق تعالی فایض اند و حق سبحانه و تعالی
هر عینی را مستعد و مستحق و طالب چیزی گردانید اما مجیب
جواب میگوید که نزد محقق اعیان صورت علمیه اند و مظاهر
انبیاء الکونیه از ذات متعالیه بحسب زمان متاخر نیستند
بل تا خبری که اسما راست بحسب ذات است و اضافت
عبارت ازین تاخر و اسماء صور علمیه انگه اعیان ثابته
عبارت ازان است بازلیة و ابدیه موصوفند و مجعول
بجعل جاعل نیستند فلله الحجة البالغة تحقیق
و والی ولایت درویشان و متولی خوانقاه ایشان باید که
بریاضت کسب خصایل حمیده و رفع رذایل ذمیمه
کرده باشد و اتصال او بصفات رضیه بود و بلکه
از اخلاق خلقیت فانی شده بحکم تخلقوا باخلاق الله
لصفات حقیه متجلی گشته بیت
من آینه جمال اویم در آینه حسن باز جویم

و اسماء الکونیه

و افعال الرضیه

باز اویم

چون اوست لسان من حقیقت از وی گویم سخن که گویم
و چنانکه متخلق باخلاق آمده و متحقق بذات گردیده و اسم
سوی از لوح او مرتفع شده و بتحقیق دانسته که
لیس فی الوجود الا هو و این مقام را مقام بعد الفوق
خوانند و بعد از فنا در ذات در ذات وجودی
یافته از وجود وجود مطلق باقی بیقاء حق و این بقا
را بقاء بعد الفنا خوانند و مقام فرق بعد الجمع گویند یعنی
وجودی یافته حقانی متعلق بصورت انسانی و در آن مرتبه
مستر شدین را بطریق حق ارشاد میفرماید بیت

و من انا بالی حیث لا آتی	تجرعة و عطرت الوجود بر جمتی
هر که او شیخ انجمان باشد	شرفش بر همه جهان باشد
دایره گرد او بود پرکار	او چو قطبیست در میان باشد
صورتش خلق معنیش حقیت	راحت جان انس و جان باشد
هر که با او نسبت سلیمان شد	زانکه او پادشه نشان باشد
هر چه جوی از و عیان یابی	زانکه او را هم این هم آن باشد
همه محکوم خضر تش باشد	حکم او بر همه روان باشد
نعمت الله فرید حضرت اوست	لاجرم بر عاشقان باشد

تحقیق قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم ان الله
وتر و یحب الوتر و و تر مرتبه خالقیت و شفع مرتبه
مخلوق و معشوق دوست دار د که عاشق دوست دار د حقیقت
معشوق برا و اعیان عالم را از ان سبب شفع میگویند
که در مرتبه دوم از و تر ظاهر شده و واحد حقیقی
اگر چه بذات متعدد و متکثر نگردد اما چون بتکرار ظهور کند

شفع باشد لاجرم وتر بتحقیق تالی تو شفع شود و بی تحقیق
تالی همچنان وتر بود و وتر شفع مندرجست در شفع و بازدو
ازدواج وتر در اعیان عالم حاصل آمده فافهم بیت
فقد بان لک السر وقد انفضح الامر   فقد ادرج الشفع الذی مثل هو
الوتر تحقیق هر موجودی را دو وجهست یکی ربوبیت و یکی
عبودیت و حسین منصور را علیه الرحمة جهت عبودیتش
در ربوبیتش مستهلک گردید و تعین و تشخص و تقیید
صورت جزویه منصوریه از ظاهر بباطن مشغول شد
و بباطن از ظاهر غافل ماند و قال انا الحق وصف هذا التوحید
آن است لا تبعد شأن عن شأن و منصور از جنبه
علویت غافل بود آنکه فرمود انا الحق و غفلت بر اکمل
تعالی روا نیست لاجرم دعوی منصور رد دعوی منصور کرد
و کمال بنده آن است که پیوسته در جمع مشاهده بود و در
تفرقه متغایب تا بیان جمع فرماید من رآنی فقد
رأی الحق و بیان تفرقه گوید انا ابن امرأة تأکل
القدید فی الجاهلیة محبوب سلطانی و ایاز محمود پوستین
خلقیت و خلعت حقیقت داری باید که در و نظر تا بیشی
تا با نصیب از طرفین باشی باده بی نوش و جام را بی بین
خلق را مظهر خدای بین   نعمة الله را نکو بشناس
دیده بگشا و هر دو را بین تحقیق المحبة میل الجمیل الی
الجمال بدلالات المثل بده کما ورد فی الخبر ان الله جمیل
یحب الجمال بیت
میلی که بسوی آن جمالست
آن میل جمیل آن جمالست   دیدیم جمال ماه رویانست

جز نقش خیال

جز نقش خیال تو خیالیست   الصاف محب بمحبوب
ممکن نیست الا در عین محبت محبوبیه زیرا که اوصاف
محب فقر است و عجز و ذلت و اوصاف محبوب
استغناست و قدرت و عزت و تقابل اوصاف
ضد آنند و ضدان لا یجتمعان پس اجتماع محب و محبوب
ممکن نباشد الا در عین محبت لاجرم محب کمال دوست
ندارد الا محبت محبوبیه کما قال جنید رحمة الله علیه
المحبة محبة المحبة چون محب در محبت محبوبیه فانی گردد
و انیت زایل شود محبت صفت ذاتیه محب شد
و عین محبوب والمحب والمحبوب والمحبة شیء واحد
معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا   چون وصل نگنجد   او
هجران بچکار دارد   و آنکه گفته اند یحب الله را
پس کل خطیئة فمحبت محبة خواسته اند محبت
محبوبیه زیرا که محبت محبه مستلزم جهتین است
و محب محبوبیه قایم بذات ما است و محبت محبیه
ازیست مبهم چه محبت محب نتواند بود الا بعد از نیا
بقه جذب محبوب و محبوب محب را جذب نفرماید
الا بمحبتی که با او دارد پس هر محب محبوب باشد
و هر محبوب محب یحبهم و یحبونه و قیل ان الحب
ثابت فی کل شیء لا یجذبه الی محبته و میل
محبت بجمال محبوب بسبب جمالیست که در محبت
و جمال حقیقی صفت ازلیه الهیه است که شهادت است
در ذات مقالیه ازلا مید بید بمشاهده علیهم و حیث علیه

خواست تا در مرآت عالم عین جمال خود بیند بمثابه آینه
عالم را ایجاد فرمود وعین جمال را بعین جمیل نمود بیت
ما آینهٔ جمال او بیستیم / در آینه حسن او توان دید
چون آینه ساخت نعت الله / تا عین جمال او توان دید
و هر لحظه جمال خود بخلق جدید می نماید و خلقی جدید بکمال
خود می آراید و هر جمیل که در کون است مظهر جمال جمیل حقیقیست
و آن حضرت تعالی و تقدس است شعر وکل ملیح حسنه من جمالها
معار له بل حسن کل ملیحة / وجمال ذات مطلق موجودات
در هر صفتی از صفات جلالیه وجمالیه وجمال را اجمالیست
و آن جمال ذاتست وجمال که صفت ذات است او را اجمالیست
و آن تجمال صفتیست بیت / در ذات همه جمال او می بینم
در حسن همه جمال او می بینم / بینم همه کاینات در عین کمال
این نیز همه از کمال او می بینم وعلامت محبت کمال ذات آن است
که جهات صفات متقابله از اعزاز و اذلال و وصل و قطع و تقر
یب و تبعید مساوی باشد بل در حالت وصال
وصال احب بود و در زمان هجران هجران بیت
گر درد دهد دوای جان است / ور صاف دهد شفای جان است
کما قال امام ابن الامام امیر المؤمنین حسن ابن علی
ابن ابی طالب علیه السلام احبهما الی احبهما الی ربی بیت
گر بار عنا دهد عنا دوستر است / ور فقر دهد بفقر عنا دوستر است
گر منع کند من آن عنا میخواهم / ور زانکه عطا دهد عطا دوستر است
کون الممالکون انا بالتحقیق تو بیتی کرسیه وسع کرسیه
السموات والارض را در بیتی از ابیات توحید نهاده اند

معرفت نهاده مشاهده افتاد و مخبیان دیده شد که الوهیت
بران کرسی متبنویه و موحدی در ان حضرت شیم منمود
و بترنم این قول می سرود بیت وجودی فقدی وفقدی وجدی
توحید حقی بترک حقی / ولیس حقی سوای وجدی
درد او نخند دوا هم او دهد / عارفی در دود و از خود مدان
گم کردن یافتن هم کردن نیست / گر باطل و گر حق همه پروردنیست
گویی صنم گم شده را یافته ام / این یافتن تو عین گم کردن نیست
خاتمه هکلیه از کلمات این رساله تحقیقات جامعیت
برازمی که از وی ذوقی می توان یافت و جامات متعدد از
وجامی واحد ومی واحد بتنوعات جامات متنوع نماید چنانکه
لطایف بتنوعات صور جسمیه متنوع آمد و از تنوع لطایف
ماخذ متنوع شد و از تنوع ماخذ معارف متنوع گشت
و از تنوعات معارف تجلیات متنوع نمود و ازین سبب بود
که واقع شد تحول وتبدل در صور عیون بشر شعر
عباراتنا شتی وحسنک واحد / وکل الی ذاک الجمال یشیر
تمت هذا الرساله بعون الله [illegible]
وحسن توفیقه مجمع اللطایف [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمه الاعظم وله الحمد والکرم والصلوة علی رسوله
نبیه المحترم وآله واصحابه المصطفین من العرب والعجم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کنت نبیا
و آدم بین الماء و الطین یعنی محمد قبل عنصری عناصری
الی دار بعثت قبل ان دار بعثت نبی وقال رسول الله صلی
الله علیه و آله و سلم انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم
بعثا و نحن الاولون و الآخرون حبیبی که گلزار ازل و ابد را
محبت با ظهار جمال بر کمال روح با فتوح او بود چنانکه فر
مود ما خلق الله روحی محبوبی که نبوت بوجود پر
جود او بیت که ختم انبیاء بیسون و قال علیه السلام لا
نبی بعدی بیت ای گوی بس نبوت تو در پیش
و حجت رسالت تو در پس و حقیقت محمدیه روحانیه که مسمی است
بعقل اول واسطه ایست میان مرتبه الهیه و مجموع عالم چنانکه
مرتبه الهیه واسطه ایست میان حقیقت روحانیه محمدیه و میان
ذات احدیه حق بیت بحر ایست حباب و آب دریا
آن آب درین حباب دریاب و چون میان عزت و قدم و
ذلت عدم مناسبتی نبود حاکم مطلق و حکیم بحق فرمود بواسطه
کریم الطرفین و شریف الجانبین نایب مناصب استفاضه
فرماید من وجه و افاضه نماید من وجه و این حقیقت او دلیلیست
بر وجود واجب الوجود و چون از مکمن غیب بمجمع شهادت
قدم نهاد و کون جامعیت که بجوامع الکلم تشریف داد و جوا
مع الکلم حقایق الهی و کونیست و آن مسمیات اسمات است
قال الله تعالی و علم آدم الاسماء کلها و آدم علیه السلام
مقرر اسماست و خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم
مبین مسمیات و این واضح و لایح بینمایم اوضح دلیلیست

بر رب مطلق

بر رب مطلق و دلیلیست در حقیقت بر حقیقت خود فاما نفست بیت
مدلول و دلیل با تو گفتم در نسبت محققانه بشنو
قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم قال حبب
الی من دنیاکم ثلاث النساء و الطیب و جعلت
قرة عینی فی الصلوة میل تعظیم حضرت حبیب الله بزنان
ارباب محبت کلیست با جزو خود بیت
کلیست و بجزو خویش مایل گردید بر ذکر فنذوق قابل گردید
لطیفه زن در اصل خلقت جزو از مردیست چنانکه در خبر است
که حضرت خالق جل و جلاله حوا را از پهلوی چپ آدم ایجاد
فرمود بیت از جنب چپ آدم حوا شده پیدا
زان جزو و بدیه آمد مردان و زنان را قال الله تعالی یا ایها الناس
اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة و خلق منها زوجها و بث
منهما رجالا کثیرا و نساء و اگر چه حوا بتعیین و تشخص
غیر آدمست اما بحسب الف نیست متحد نه بالنوع بلکه در مرتبه احدیت
من حیث الوجود عین واحد بیت مرد و زن چون بهم شد آنکه تو یی
این دو یکی چون بهم شد آن یک تو یی لطیفه هر شیئی از اشیا مربوب
بحضرت اسمی از اسماء الهیه است که آن اسم تربیت
آن شیئی می‌فرماید و آن دلیلیست بر رب خود اما خلیفه حق
که نسخه عالم کبیر است و مجموعه خزاین الهی اوضح د
لیلیست بر رب الارباب و هو رب العالمین نظم
مظهر اسم اعظمش خوانم بلکه خود اسم اعظمش دانم
لطیفه رابطه محبت میان محب و محبوب مناسبت لطیفه است
که بحکم و نفخت فیه من روحی در نشأه عنصری جسمانی

انسانی از نفس رحمانی به بودیعت نهاده اند **بیت**

در آیینه تمثال جمال رخ او بیت / دو بین نبود کر آیینه او بود

لطیفه چون محبت محبوب با آیینه محب از برای مشاهده
تمثال جمال سببی مثال چو ذریت حقیقت گشت **بیت**

میل او نخود ببوی او باشد / عاشق زلف و روی خود باشد
رجلیت در تجلی اصل لیتنا / آن یکی فرع و دیگری اصلیست
میل هر دو بغایت وصلیست / نحن الحبیب و ایی زوجیه
وانی اشد الیه حبا / قال الله تعالی فی قصه
یوسف ولقد همت به وهم بها **بیت**

او بما مشتاق و ما مشتاق او / یاد میدار این سخن از ما بگو

دانسته ام فرع

لطیفه چون حق عزوشانه نفخه در نشاه انسانی دمید
او بصورت ان الله تعالی خلق آدم علی صورته
بیافرید و بجمیع اسما و صفات در آیینه حقیقت
المؤمن مرآة المؤمن تجلّی فرمود و در مظاهر مظاهر او بصورتها
تا ظاهر شد خود را بجو دلمو در نفخ روح کنایت از ان ظهور بود تا
ترا معلوم شود که بود انسانی از نفس رحمانی است **بیت**

نفسی او مرا حیاتی داد / نفسم زان حیات می‌جنبد

لطیفه اگر سایلی گوید که چون نفس اصل انسانی از نفس
رحمانی است نار بر روی زمین نشاه از چه خوانیست گفته اند
از استعداد منفوخ فیه بعینه چون نشاه جسد انسانی
چهار ارکان بود که آن را اخلاط اربعه خوانند از تاثیر
نور نفخ رحمانی در هیکل عنصر جسمانی انسانی شعله نایره
روح حیوانی منبعث گشت و حرارت غریزی یعنی

روح حیوانی

روح حیوانی بسبب رطوبتی که در مظاهر بود از نفخ رحمانی
چون آتشی برافروخت و گرم در میان آمد و حامل
آن دم شد همچنانکه دم حامل او بیت **بیت**

سینکی نیم سرخ و نیمی زرد / از گل و زعفران حکایت کرد
دل ز تن زاد لیک شاه تن است / آن چنانکه برابر از زن و مرد
باز در دل یکی دلیست نهان / چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد آن سوار بود / او سبب گین گرد را برقص آورد

فافهم و محبت بقدر علم او و ادراک مجنبت بر معانی
که در محبوب او ظاهر است فافهم **بیت**

جنسیت که دیده اند یاران / تا آن ببینیم و دیگران این
بشنو بشکر هم این و هم آن / آمدیم با سر سخن

در آیینه و جمال خوبان

لطیفه موحد عالم چون از جنب آدم حوا را بصورت آدم ایجاد
فرمود و هم صورت را باهم نموده **بیت**

از هر دو طرف میل فرمود / در صورت هم معنی هم نموده

لطیفه تا صورت حوا مصور نگشت هم صورت آدم رو ننمود
و تا آدم پیدا نشد یعنی ان الله خلق آدم علی صورته
ظاهر نشد **بیت**

هم صورت حق آدم هم صورت او حوا / هم صورت هم صورت او جانا

چون محبت واقع نمی شود الا
از نتیجه محبت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف و بمقتضی یحبهم و یحبونه
تا زلف مشکبوی محبوب سلسله محبت متحرک نگردانید محبت
حلقه محبت بر در نتوانست زد و محبت نبینا صلی الله علیه و آله
و سلم با نبیا از محبت حضرت جال ان الله جمیل یحب الجمال

محبوب

بود لاجرم فرمود حبّب الي الحديث يعني زنان را بمن دوست
كردانيده اند بضيغه مبني للمفعول فرمود نه بضيغه متكلم
از مبني للفاعل بيت او مرا كرد عاشق رخ خويش
ورنه عاشق كجا توانم بود اين قدر هست تا كه عاشق را
اين قدر هست كه تا عاشق را استعداد عشق نباشد
او را عاشق نكرداند اكرچه في الحقيقت قابليت و ا
ستعداد عشق عاشق را از فيض اقدس وتجلي ذاتي حقيقت
فيض اقدس حصول استعداد مستعد را از اسم باطن داد
لطيفه قوت شهوت در حالت نكاح اجزاي وجود ناكح
را بكلي فرو ميكيرد چنانكه لذت فنا در وقت وصول
الحقيقة الحقاني بيت درياب كه خوش لطيفه ميكويم
ذوقي بكمال ازين فنا ميجويم لطيفه چون غيرت غيور سوز انّ
عشق ومن غيرته حرّم الفواحش ما ظهر وما بطن رضا
نمي دهد كه بنده او با او جنس كيرد لاجرم ناكح را بغرامت غسل
ميفرمايد نه وضو تا همچنانكه لذت وقاع را عموميت اغتسال
نيز با سائر بدن عمومي داشته باشد بيت كر يك سر مو بمانده ناشسته
تمام آن نكرده عشق جنابت باقيست لطيفه اكرچه عارف
كامل در هر مظهري از مظاهر خواه فاعل و خواه منفعل مظهر را
مشاهده ميفرمايد چنانكه كفته اند ما رأيت شيئا الا ورأيت
الله فيه بيت در هر چه نظر كنم تويي در نظرم
وين طرفه كه تو ز تو تويي نكرم اما در مظهري كه جامع فاعليت
ومفعوليت بود اتم واكمل باشد وآن مظهر مظهر جامعه
حوّا است كه مرآت رجليت بيت

آن صورت

آن صورت خوب ومعني روحاني محبوب منش ساخته اند تا داني
لطيفه در تفسير انّما النسيء زيادة في الكفر كفته اند
تا خير ودريع نسيه را اطلاع كنند ومراد ديع سبادير باشد
وچون نشأه صورت مستعد از انشاء صيادت رجل
بود كه محبت بلفظ نساء الشان فرمودند نه بلفظ مرآت ونكاح
عبارتست از اجتماع محب ومحبوب واوّل مرتبه
اجتماع از طرف محبوب بالجمله در عالم ارواح مجرّده است
وصورت آن به بنيت نقش روحاني كه مشيمت الطبيعت
كليه واين اجتماع را اجتماع ايجابي خوانند واجتماع ثاني
اجتماع ارواح نوراني كه بمقتضي الحب در عالم اجسام طبيعي
وعنصريست واجتماع طبايع وعناصر مواد الذات ولواحق
ظاهر شده اند ومجموع اجتماعات نتايج اوليست بيت
از اجتماع اسما اشيا پديد آمد اشيا پديد آمد از اجتماع اسما
لطيفه طيب ماخوذست از طيب وحكم والطيبات للطيبين
والطيبون للطيبات الطيب الطيبين رسول الله
اطيب الطيبات زوجه او وقال رسول الله صلى الله عليه
وسلم ان الله طيّب لا يقبل الا طيّب بيت
پاك شو تا قبول او كردي چو شدي پاك خويش نكو كردي
لطيفه چون نشأه عنصريه انسانيه از حماء مسنون كه آن كلي
است سرشته با آب متغير شده آفريده اند وابتدا خلقت او ا
عفونتي در وي پديد آمده وملايكه بالذات از آن عفونت متنفرند
سالك بايد كه در تطييب وتنظيف ظاهر وباطن كوشند
تا او را با ملايكه مناسبتي پيدا شود بيت

باکی باز و باکی بانس و باکی بوش ع سیاعزی باکی بکیر و باکی نوش
ومن آنا ایانا الی حبیب لا اتی ع هر ذات و عطرت الوجود بر جعتی
خیر محضیت در آن صورت نیا نبکر ع می نماید کرنه جیب و نی بدنیه
صاحب نظر ما زاغ البصر و ما طغی چون بکمال مشاهده اسم
اعظم در نماز رسید لاجرم روشنای چشم خود را در نماز دید
وکریه مجموع اعتبارات بلکه کل موجودات در نظر محبان مرآیای
محبوب نماید اما آینه اگر تمثال جمال بی مثال بکمال نماید
جز آینه الحسن و احباب خواهد بود بیت

در روزه و در نماز و در حج — اسرار کسی بود نهفته
اما سبحی کرد در نماز است — راز یست که با تو کس نگفته

لطیفه صلواة ارکان مخصوصه و افعال معنیه است
وآن قولیست و فعلی اما قولی قال رسول الله صلی الله علیه
واله وسلم المصلی یناجی ربه و مناجات مستلزم ذکر محبت
است هر محبوب را و ذکر محبت بمقتضای فاذکرونی اذکرکم
مستلزم ذکر محبوب بیت

یاد می کن که تا کندت یاد — یادگار منیت یادت باد

قال الله تعالی ولذکر الله اکبر
لان الذکر بالله تعالی بیت

گر که اما شد بیاد با دشه تو عجب — این عجب تر که سلطان میکند یاد گدا

مصلی اگر صاحب عرفان و وجدانست
همیشه در مشاهده و عیان است و امام المسلمین علی ابن
ابو طالب علیه الصلواة و علیه السلام کرم الله وجهه در این مرتبه
فرمود اعبد ربا لم اره بیت

نعبد الحیان میکن که گویا حق همی بینی — وگر نه آنچنان میکن که بی بینی که می بیند

قال رسول صلی الله علیه
واله وسلم اعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک

لطیفه

لطیفه نماز را مرتبه ایست که اگر امامی مرتبه
رسول و نیابت حق داری و اگر ماموی مرتبه مکالمه
و مخاطبه با حضرت حق می یابی و اگر منفردی اما الملایکه
تا دانی لطیفه اعلی مرتبه صلواة درجه ایست رؤیت
تحقیقت و مرتبه وسط استماع و از ذات غیبی
و مرتبه ادنی لا صلواة الا بحضور القلب لطیفه
سعی کن تا در نماز زمانی چنان گردی که غیر حق در خیالت
نگردد بلکه چنان شوی که راز با وی گویی و جواب از وی
بشنوی بیت

بلکه غیر او نه بینی در وجود — بلکه بینی حضرت او در سجود

و نماز بمقتضای ان الصلواة
تنهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون
مصلی را از مناهی و اشتغال بغیر حق منع میکند و معنی
فحشا مناهی و معنی منکر اشتغال بغیر حق منکر
اعمالیست از فحشا مطلق بیت

بگذر از فحشا و منکر ای پسر — رو بعالم قبله آور واو را نگر

لطیفه وجود من حیث هو الوجود
او را حرکتیست معقوله حبوبیه و صلواة جامع حرکات ثلاثه
طبیعیه است و هر واحدی ازین حرکات ثلاثه مخصوص
بنوعی از مخلوقات حرکت مستقیمه علویه انسان راست
و حرکت افقیه دوریه حیوان راست و حرکت منکوسه سفلیه
نبات راست و انسان در حالت صلواة جامع جمیع حرکات
لاجرم مستجمع مجموع مراتب حرکات موجود است و نماز را حرکت
محبوبه بتعبیر اوست بیت

در قیام و در رکوع و در سجود — حسن این اسرار را رو نمود

اگر سایلی سوال کند چرا العکس

ن

بصیغهٔ مبنی للمفعول فرمود کفته اند که بصیغهٔ مجهول از آن فرماید
که روشنایی چشم من در نماز که مشاهدهٔ حق است محض افضال
وعین انعام است حق تعالی بمن عطا فرمود. بیت

گرچه دمی نمود

منت اوست او عطا فرمود **لطیفه** القرة بفتح القاف
للبرودة وبالکسر للقرار وهو ما یجوز بالاستقرار وبالفتح
البرد. **بیت**

خنک چشمی که بیند حضرت او — قراری یافت از قرب او
بود دلش همچون حال سید — مدام از بنده کی فند شاد

وعین محبی که وجه محبوب را
مشاهده نماید مقرر است که قرار گیرد وبعد از التفات نفرماید
لاجرم مسرور وقرة العین باشد همچنانکه شخص عین مغموم
بسبب اضطراب یا طلبش وفقد آن مطلوب. **بیت**

بی روی او قرار نگیرد درون ما — کی بود دل ما بی وصال او

لطیفه باید که بحکم **لو علم المصلی من یناجی ما التفت
یمیناً ولا یساراً** در حالت صلوة حق را مشاهده فرماید
والتفات بیمین ویسار نفرمایی اگرچه آن ملتفت محبوب
حضرت او باشد. **بیت**

گرچه باشد بهشت وحور وقصور — التفاتی بغیر او نکنی
گر نمازی گذاری بحضور — این سخن را ز من قبول کنی

ومن کلام الشریفه
تمت الحمد لله والمنة هذا رسالة مکاشفات

بسم الله الرحمن الرحیم

یا حبیبی من انت ومن هو لیت انا ولیت فمن انا
ومن لا هو فیا هو فما انت انا او انا هو انت هو لا انا هو

انا وهو ما

وهو ما هو هو لو کان ما هو نظرة ابصارنا برئه فانی الوجود
برنا وهو وهو هو فمن لنا بالتاله به. **بیت**

حمدی آن حامدی که محمود است — بخشش اوست هرچه موجود است
فرض عینیست حمد حضرت او — بر همه خلق خاصه بر من وتو

ونقول الحمد والثنا مترتب علی الکمال والاکمال الا لله و
من الله وکان الحمد لله خاصیته. **بیت**

حمد او از لسان او گویم — لاجرم حمد او نکو گویم
شکر نکرد او چون نیست — شکر گویم چون شکرم این است

وفرق میان حمد وشکر مشهور ومسطور است عند نا
بر سه قسمت قولیست وفعلی وحالی اما قول حمد آن است
بعبارتی که حق سبحانه وتعالی بلسان انبیا علیهم السلام
ذات خود را ثنا فرمود **تعلیما للعباد وتفهیما لهم
طریق الارشاد** اما حمد فعلی بنده آن است که اتیان نماید
باعمال بدنیت از عبادات وخیرات ابتغاء الله کوجه الله
وانقیاد الامر لا طلبا لحظوظ نفسه ومن حمدها حمد
حالی بحکم **تخلقوا باخلاق الله** اتصاف است بکمالات
علمیه وعملیه وتخلق باخلاق الهیه وکمال این حمد آن است
که کمالات ملکه وتفویض عالم با الله کردد واین حمد حقیقت
در مقام تفصیل. **بیت**

در مجلس ما حمد حبیب میگویند — مجموع محققان همین میگویند

اما حمد حق را در مقام جمع الهی قولی
آن است که کتب آسمانی وصحف سبحانی بتعریفات ذات
ربانی بصفات کمالیه ناطق است وحمد فعلی اظهار کمالات
جمالیه وجلالیه است از غیب مطلق بشهادت مطلقه وازباطن

نظام و از علم بعیش در مجال صفات و مجال اسما نامتناهی
و محامد حالی ذو الجلال تجلی ذات او بیت و در ذرات او بفیض
اقدس اولی و نور ظهور را ازلی وهو الحامد والمحمود جمعاً
وتفصیلاً **شعر** لقد کنت دهراً قبل ان یکشف الغطا
اخالک انی ذاکر لک شاکر فلما اضاء اللیل اصبحت شاهداً
بانک مذکور و ذکر و ذاکر **مکاشفه اول** چون حمد و ثنا بر
صفات ~~حضرت ذو الجلالیت~~ کمالیت و صفات کمال
در حقیقت خاصه حضرت ذو الجلالیت عواقب ثنایا را
رجوع با شد با حضرت او تعالی و تقدس **بیت**
مدح صنعش چو مدح حضرت اوست مدح جمله بگو که آن نیکوست
مکاشفه دوم قال الله تعالی وان من شیء الا
یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم فما فی الملکوت
موجود ذرات عالم و نطق ... بنص صریح و کشف صحیح مجموع
اشیا مسبح اند **بیت**
همه حی‌اند و مسبحش خوانم لاجرم هرچه هست و هست آنم
و هر صورتی که در عالمیست حسیه و عقلیه
مسبح خالق خود است بحمد مخصوص که بالهام ربانی بوی آموخته
و هر صورتی که در عالم کون و فساد دنیا دیده بعین فنا
صورت ظهور صورتی دیگر شود تا عالم کون از تسبیح خالق خالی
نماند و این شهود شاید که در عالم مطلق (مثال) باشد یعنی در ملکوت
و شاید که در عالم مثال مقید که عالم خیالیست مشاهده فرمایند
غایت ما فی الباب آن است که این معنی در بعضی بر بعضی
الکی پوشیده است **بیت**
بی جانش مدان که باشد او را آنی در جسم جماد اگر نیابی جانی
صد هزاران درود در هر دم

بر روان خلاصه عالم الذی یقول بلسان مرتبته
انا سید ولد آدم المبعوث الی خیر الامم **بیت**
آنکه عالم طفیل او باشد روح قدسی ز خیل او باشد
و عالم ما خوذ است از علامت کما قیل انما سمی العالم عالما لانه
علم علی صانعه وفی الاصطلاح العالم کل ما سوی
الله تعالی و عالم متعلم است که اسما و صفات الهی
تعلیم متعلم میفرماید و هر فردی از افراد مظهر اسم
خاصیت از اسماء الهیه و بدو فردی از افراد عالم
اسمی معلوم از اسما گردد لاجرم هر فردی را باین اعتبار
عالم گویند و باجناس و بانواع حقیقت اسماء کلیه داشته
بجنس آیات اسما جزویه و عقل اول که مشتملست بر جمیع
حقایق و صور عالم بطریق اجمال عالمیت کلی که الرحمن باو
معلوم شود و نفس کلیه که مشتملست تفصیلاً بر جمیع جزئیات
که عقل اول بر آن مشتملست عالمیت کلی و اسم الرحیم از روح
او توان خواند و انسان کامل که جامع جمیع اسماء الهیه و کونیه
عالمیت کلی اسم جامع یعنی الله باو دانسته ایم
عارف ستر عین عالم او گشت واقف نور اسم اعظم او
مکاشفه سیوم اسم جامع مشتملست بر جمیع اسما الهیه
و متجلیست در اسما بحسب مراتب الهیه و بذات و مرتبه
مقدمیست بر جمیع اسما و مظهر او در تقدمیت بر مظاهر اسما
بحسب مراتب و این اسم جامع نیست با غیر او از اسما
دو اعتبار دارد و اعتبار ظهور ذات از حیث احدی از
اسما و بدین اعتبار مجموعه مظاهر اسما مقدار این اسم

شود

است

اعظم اند و این اشتمال حقیقت واحده است بر تنوع
باعتبار دیگر اشتمال این اسم بجمیع اسما بحسب مرتبه الٰهیه
اشتمال کلی مجموعیست بر اجزای خود و مجموع حقایق عالم در علم
و عین مظاهر حقیقت انسانی اند و حقیقت النبانیه [illegible]
مظهر اسم اعظم و قطب سارییست در جمیع اشیا کبریا این الحق بیت
این نیست حلول حال حالیست زیرا که حلول حق محالیست
و راویتست از امام علیه السلام که جمع بلبان جمع میفرمود
انا باء بسم الله و انا صورة الله و انا القلم الاعلی و انا اللوح المحفوظ
و انا العرش و انا الکرسی و انا السموات السبع والارض
عقل اول و زیر آن شاهیست باطنا شمس و ظاهرا ماهیست
مکاشفهٔ چهارم شهادت مطلقه حضرتیست از حضرت خمسهٔ
کلیه الٰهیه و عالم او ملک و ما یقابل او غیب مطلق و عالم او
اعیان ثابته یعنی صورت اسما الٰهیه در حضرت علمیه و غیب
مضاف حضرتیست بین الحضرتین از آن وجه که با غیب مطلق
دارد عالم او جبروت که تجردات است و وجهی که با شهادت
مطلقه دارد عالم او ملکوت که عالم مثال مطلق است و انسان
کامل حضرتیست که جامع حضرات اربع است و ملک مظهر ملکوت
و ملکوت مظهر جبروت و جبروت مظهر اعیان ثابته و اعیان ثابته
صورت اسماء الٰهیه در حضرت علمیه و اسماء الٰهیه ظلالات
حضرت ذاتیه و مجموع عالم کتب الٰهیه و عقل اول ام الکتاب بیت
ای حافظ کامل بشنو اصل کتاب ام الکتاب حقیقت محمد در باب
و ام الکتاب مشتملست بر جمیع اشیا اجمالا اما نفس کلیه که کتاب
مبین است مشتملست تفصیلا بر جزئیات که عقل اول بیان نشد

اما کتاب

اما کتاب محو و اثبات حضرت نفس منطبقه است در جسم
کلی و جسم کلی صورت این حضرت است از آن رو که متعلق بحوادثست
و انسان کامل کتابیست جامع جمیع کتب مذکوره زیرا که نسخه
ایست جامع مصحف منتسخه از عالم کبیر آن القرآن و السبع
المثانی شعر و روح الروح لا روح الاوانی شعر فوادی عند مشهودی مقیم
یشاهده و عنده لم یبانی شعر مصحف جامع ار حسینی دانی
دفتر کاینات بر خوانی مکاشفهٔ پنجم نقطه است ذاتیه و نقطهٔ
صفاتیه و نقطهٔ افعالیه در الف حقیقة النبانیه در اعیان
ثابته اولا و در عالم ارواح مجرده ثانیا و در عالم اشیا ثالثا
تجلی فرموده و نقاط ثلاثه بوجهی در الف پوشیده اند اگرچه
بوجهی با الف از وجهی حروف نموده اند بیت
در الف نقطه است بنهفته اول و آخر الف نقطه
مکاشفهٔ ششم باطن الف نقاط و ظاهر الف نقاط و نقاط
بواسطهٔ در حروفات مندرجست بیت نقطه در الف نموده جمال
الف در حروف بسته خیال مکاشفهٔ هفتم اگر حروف بحسب ظاهر
هر یکی اسمی و رسمی یافتند صورت و معنی بهم در یافتند
اما باعتبار اصل بیت
مجموع حروف یک الف بنگر و بس
با اصل الف نقطه مبدا نفس
بی بی که چو یک نقطه بود اصل همه
یک نقطه بگو زمعنی فراگس
نقطه را بی الف ظهور ثانی نیست
و الف را بی نقطه وجود ثانی نیست بیت بی الف نی و بی الف بی نی
الف بی نقطه بود بی سنی مکاشفهٔ هشتم هر اسمی از اسما
الٰهیه صورت معقوله دارد در علم که آن صورت را ماهیت و عین
ثابته نیز میخوانیم و صورتی دارد در خارج که آن صورت را مظهر

نقطه الله

ظهور

وموجودهٔ مستنبه . تربیت کون وا سما وآلهیه از باب صور ومعقولهٔ
نفسیهٔ حرا سمی صورت خود را درعلم وخارج تربیت میفرماید
واسم رب است وصور نفس مربوب اما حقیقت محمدیه صورت
اسم جامعیت ورب الارباب او را بجمیع تربیت میفرماید
وحقیقه محمدیه را بخلافت اینجا حضرت الهیه را بمظاهر تعیینات ظاهر
عالم او بیاطن تربیت عالم میفرماید بیت مجمع البحرین اگر تو ای روا
کون جامع این چنین دیگر کجا است ربوبیت عالم دارد الصفات الهیه
وجود ومشکات از نوع بشریت وخواص عالم ظاهر بمظاهر
خواص عالم باطن بباطن احاطه فرموده بیت
قطب عالم تو نقطه پرگار است دایره گرد او چو پرگار است
روح اعظم که مکون مقدمیت ومفقد اسم اعظم در کبیر عالم مظاهر بسیار
دارد وعقل اول که قلم اعلی ونور اسنی ولوح قضا نیست ونفس
کلیه که بر لوح محفوظ است اسما او است وصورت اینها مظاهر
وهمچنانکه در عالم انسانی بحسب ظهورات مراتبش اینجا ومقام
دارد وآن سریت مخفی وروح قلب وکلمه وفواد وصدر
وعقل ونفس لقوله تعالی فانه یعلم السر واخفی وقال
الروح من امر ربی ان فی ذالک لذکری لمن کان
له قلب الم نشرح لک صدرک وسریت روح اعظم که
هر عارف اسم اعظم را آن اطلاع نباید الا ان للرحمن سرا یبوح به
الی اهل السر ونحن نکتمه حرز اهل دل نداننده احوال اسم اعظم
سریت با تو گفتم احوال اسم اعظم چون حقیقه از عارف وغیر عارف
مختفیست اسم او خفیست ورد حیث اعتبار ربوبیت
او مر بدن را قلبست باعتبار آنکه مقصد رحیات خیریه

ومنبع فیوضات

ومنبع فیوضات بر جمیع قوای نفسانیه وکرسی الکافین
در شریف الجانبین است وقلب او بین الوجهین است
از آن وجه که با حق دارد استفاضه انوار میفرماید واز آن وجه
که با غیر دارد افاضه میفرماید هرچه بخشندش بخشد وهرچه فرمایند
ش فرماید بیت
که مقلب باین وآن گردد نقد کار دل قلب از انس نجوا الله
گاه سرمست با مغان گردد گاه باشد مجاور کعبه
والفادوالجرح بیت وفوا دباعتبار عشیق دایره از مبدع
درد بست درد دل که ترنم میکند زحمت بر دلم که دلم درد میکند
وازان که وجه نیست ومصدر انوار
ونقشدار او باز بدن صدور ر دیون تعقل ذات خود موجد خود
بکمال می نماید وبحسب تغلیب مستان میخانه را جام شراب
هیچو انند بیت کالفتنه وجودی روحی کراسی
فخذ منی قدح جاسم وشرحکایاتی صفات الله فی وجهی حیاتی
وانی لغت الله کیف ذاتی مظهر اسم اعظمش خوانم
ملکه خود اسم اعظمش دانم مکاشفه کتم در کمال ظهور
الارباب بربوبی توانند بود کامل که مظهر ذات ومجموع کمالات
او باشد وآن وجود جامع جوامع الکلم است بیت
من کل شیء لبّه ولطیفه مستودع فی هذا المجموعه
مجموعه المجموع کمالاتش کردند ساقی بتوان دید چو در سیاغر ما
واین کلمه فاصله جامعه که مجموعه حقایق الهیه است وکونیه
اول دلالتست بر اسم اعظم الهی وهمچنانکه دلالتست بر رب حق در
دلالتست در حقیقت بر حقیقه خود لیکون الدلیل دلیلها لکم
فافهم بیت او اول دلالتست بحق

و انفعنیت از مقید و مطلق **مکاشفهٔ دهم** چرا یکی از اسما
الٰهیه را دو مدلولیت بحسب اجزای ذاتست و صفات
و هر دو یک اسم است یعنی اسم الٰهی عند المحققین ذاتیست
با صفات متعینه عارفانی که علم یاد اننده صفت ذات اسم را خوانند
مکاشفهٔ یازدهم لفظی که تو آنرا اسم الٰهی میخوانی محققان
آنرا اسم نخوانند **مصرع** کل شیئی که وکمراه و جه کلهٔ متنا
و لفظ الله اسم و لیت ان یکی گنج و این طلسم و بیت
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم **المؤمن مرآة المؤمن**
همه آینهٔ کمال و تیند خلاصه ایم بر کمال و بند را
و مرآة را خصوصیتی است در ظهور رخیس بما بینده و آن
حصوتیت حاصل نشود بدون آینه و بیع تجلی بما بینده
فلولاه و لولانا لما کان الذی کانا ناننا عینها علم اذا ما قلت انسانا
تای ما او را ظهور یا لا نبود ی آینه تمثال چهو پیدا نبود
سوسته چو صورت و تجلی او نی بودن ما ظهور دور نبود
اگر تجلی تصور جمال بر کمال خود نماید آنرا رؤیة علمیه خوانند
در رؤیت علمیه وقلبیت دراز او در رؤیت عینیه ذوق دگرست ای یار
دیده باشی که صورت مستطیله در مرآت مستدیره مستدیره می نماید
و صورت مستدیره در آینهٔ مستطیله مستطیله و صورت
واحده در مرآت متعدد متعدد و ما الوجه الا واحد غیر انه
اذا انت اعددت المرایا تعددا از سر ذوق دیده ام عین یکی و نام صد
ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد گر بصد آینه یکی رو بنمود صد شد
نقش مثال او صد است صد شد او که هم اعتبار عالم از رتب عالم بجهة
عالمیت و آینه عالم از امور اعتباریت **بیت**

این

این نیست بایست الخ مالم بر خویش حجابی می نمایم
بینی و بینک انی ینازعنی فارفع بلطفک انی من البینی
چون آینه مرتفع گردد و حجاب مندفع شود مظهر من احبت
انوجه و عین مظهر باشند گوید **بیت** پس بینی و بینه و بیکته
ضوء فی العین لا یقبل این **مکاشفهٔ دوازدهم** عین واحد
ذاتیه بکثرت اسمائیه در صور اعیان ثابته و مظاهر موجودات
عینیه ظهور فرموده و در هر عینی از اسمی تجلی نموده
عین وحدت ظهور چون وجود بحر در قطره روی بما بنمود
مکاشفهٔ سیزدهم و تر صفت حقیت و شفع نعت
اعیان عالم و وتر حقیقی تکرار نپذیرد شفعیت وی
تحقق نیابد و تر قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان
الله یحب الوتر فاوتروا **بیت** سعدی یکی عدد بسی دریابش
بسیار مگو یکی نفس دریابش و وتر چند بیج است در شفع و
بو اسطه این ادراج اعیان عالم گشته اند **بیت**
گر هزار است و گر هزار هزار اول او یکی بود بشمار
مکاشفهٔ چهاردهم اگر عارفانه وحدت در کثرت اسماء
مطالعه می نمایی مید انکه حریف مجلس اسمایی و گر محققانه کثرت
اسمائیه در وحدت ذاتیه مشاهده میفرمایی **بیت**
در حضرت ذات یار غار مایی آینهٔ صد هزار می بینیم
در هر روی یار می بینیم ملکه یک آینه بود انجا
صورت مختلف روی پیدا **مع العین والحلم مختلف**
و ذاک السر لا صل الله یکشف و عین اول که صورت اسم
جامع است در حضرت علمیه عین او است من وجه **بیت**

۸ ور نه مثال جمال یار خود در آینه [illegible] خوانند

نقد کهنه ز قدم ما بیسیم … گر همچو عیسی در یا بیسیم

مکاشفهٔ پانزدهم بحکم و اتاکم من کل ما سألتموه در روی رندیست وجرر ندی سیابی که بقدر رقابلیت و استعداد از خمخانهٔ تجلیات صفات نصیب المالی دارند بیت

هر کی بیا غربت می دارد … جان شیرین برای وی دارد

مکاشفهٔ شانزدهم بمقتضی لون الماء لون انائه باشارت قل کل یعمل علی شاکلته مصرع

رنگ می رنگ جام وی باشد

وبحکم حدیث قدسی که حضرت حق فرمود انا عند ظن عبدی بی مصرع این عجب بین که جام می باشد وحقاکه حقیقت که بصور اعیان و اذهان تجلی فرموده وبقدر استعدادات وقابلیات ایشان تجلی نموده بیت

آب در هر قدح که جا گیرد … در زمان رنگ آن اناگیرد

مکاشفهٔ هفدهم آب جوهر است ونور اصل گوهر و گوهر صورتیست و جوهر معنی این هر دو یکی در حقیقت

بس فروش او در کوشش کن وی بنه در بس کوشی … گر نه آب اصل گوهر است

جوهر گوهر منشور حبیبت … همه عالم چو گوهری در یاب

عین اوبین وجوهری دریاب مکاشفهٔ هجدهم وجود عدد بتکرار واحدیت وتفصیل مراتب وظهور هر مرتبه از مراتب آحاد وعشرات ومآت والوف واحدیست که بتجلی ایست همچو دو مثلا یکی و یکیست بهادات واحده مجتمع شده است و اثنان حاصل آمده پس عدد واحد متکرر باشد وهمچنانکه بتکرار واحد عدد صورت می بندد ظهور حق در صور اعیان خلق از عدم بوجود می آیند وهمچنانکه عدد تفصیل واحد میکند اعیان عالم اظهار احکام اسما وصفات الهیه میکنند وحکم عدد فاهر گردد لا بعد همه دو تکثیر

نشود ابر

واحد بعدد ورا

نشود مراتب واحد الا بعدد فلا بد من عدد و معدود

عدد از واحد آشکار اشد … واحدی در عدد چو پیدا شد

مکاشفهٔ نوزدهم وحدت ذاتیه در کثرات اسمائیه محققانه مشاهده تفصیلا فرمایند وکثرت اسمائیه در وحدت ذاتیه عارفانه اجمالا مطالعه فرمایند بیت

وحدت و کثرت است در یکجا … مجملا و مفصلا دریاب

مکاشفهٔ بیستم اگرچه وحدت ذاتیه و کثرت اسمائیه باعتبار متقابل اند اما من حیث الذات هر دو یک عین اند و هر دو دیده ایم بیت

جمع و فرق عین العین واحده … وهی الکثیر لا تبقی ولا تذر

کثرتش چون حباب دان دایم … وحدتش بحر و این بآن قایم

مکاشفهٔ بیست و یکم موحد را معلوم است که ذات موحد مطلق واحده است بوحدتی که عین ذاتیست نه زاید بر ذات اما وحدت اسمائیه که کل مجموعها است عین ذاتیست من وجه وغیر ذاتیست من وجه ودرین مرتبه واحدیت کثرت ووحدت اعتباریست مصرع

وحدت و کثرت اعتباری دان

مکاشفهٔ بیست و دوم اعیان صورت نسخ عقل در حس همچنان اسماء الهیه اند وارواح مظاهر اعیان و اشباح مظاهر ارواح واین همه ظلالات اند بیت

ظل ارواحند اشباح همه … ظل اعیانند ارواح همه

باز اعیان ظل اسما اند … گرچه اسما ظل ذات مطلق اند

وظل از ان رو که ظلیت خیالیست وحق در صورت خیالات وظلالات ظاهر بیت

انما الکون خیال وهو حق فی الحقیقة … والذی یفهم هذا حاز اسرار الطریقة

نقش عالم خیال می بینم … در خیال آن جمال می بینم

همه عالم چو مظهر او بینده عو همه را بر کمال می بینم

مکاشفهٔ بیست و سیوم محبت محبوبیه محبوبیت لذاته کما قیل المحب و المحبوب و المحبة فی الجمیع و المحبوب واحد اما محبت محبیه ناطقیه است یا آنکه با روحانیه و محبت طبیعی که محبوب را از برای خود می خواهد جسمیت بلا روح و محبت الهی که محبوب از برای محبوب مطالبه روحیت بلا جسم و محبت روحانی که محبوب را هم از برای محبوب میخواهد و هم از برای خود او فدا او نه روح و جسم بود و غایت این حب جامع روحانیت که محبت محبوب را آینه خود میبیند و خود را آینه او و در تعین محبوب بعین محبوب عین خود را مشاهده نماید چنانچه محبوب در آینه محب بعین محبت جمال بی مثال خود مطالعه می نماید در این مقام بعضی گفته اند حلولی شو انند و لا علم لهم بصورة الامر عو این نسبت حلول نحل حالیت زیرا اگر حلول او محالیت مکاشفه بیست و چهارم از جنید رحمه الله سوال کردند که بالمعرفة و نمود المعرفة و بوجود تلک عند قیام قالوا ازدنا ایضاحا قال هو العارف و المعروف یعنی عارف و معروف و معروف یکی باید تا مقصود روی نماید و معانی که عارفان در بیان معرفت فرموده اند بیت سخنی از مقام خود گفتند

گرچه بسیار دُر با سفتند سبحانک ما عرفناک حق معرفتک

مصرع قدر او نیز او بتی داند و ما قدروا الله حق قدره بیت

هر که در معرفت سخن راند وصف خود میکند اگر داند

مکاشفهٔ بیست و پنجم تعداد اسما و تکثر اعیان بتعینات اعیان و ظهور اسمایست چنانکه ظهور کثرت تمثالات از آن جهت که تمثیل لند متعدد اما نقرنبا نماینده و واحد یکی بیت

وام ایا یکمیت

وام ایا یکمیت تا دانسته همه را یک جسد به منجوانسته

قال رسول صلی الله علیه و سلم یا علی انت منی و انا منک عو تو منی و من تو ام دویی بگذار من نمانده ام تو هم توی بگذار

مکاشفهٔ بیست و ششم اگر تنها خانه در این بحر بی کران غوطه خوریم و وجود مخالف که قطره از این دریاست بحکم المحو فی الله و هو خلق الله محو و مستغرق گردانیم آن قطره که جای با بود موجود هم و دریا را مشهود لاجرم با مجموع اعیان این خطاب کنیم عو انت لا انت و انا ما هو هو هو لا اله الا هو

مکاشفهٔ بیست و هفتم هرگاه که حقیقت وجود بوحدت ذاتیه تجلی فرماید بحکم کل شیء هالک الا وجهه از محدثات و ممکنات آثار نماند رند بر مست می نوش کرده جام شکسته میگوید بیت

لبس فی الدار غیرنا باقی غیره عندنا که فراق

مکاشفهٔ بیست و هشتم هویة هویت که در همه موجود است بیان ربیت و موجودات بوجود موجود قائم بود و وجود ما او بیت

وجود او نتر ما و جود او بیت بر وجود از جمله وجود و نیست

بود او تر دما وجود دبت مکاشفهٔ بیست و نهم نسبت اعیان با یکانیت ابد آنست با ارواح و نسبت اعیان با ارواح نسبت ارواح است با ابدان و سایه را با شخص دارد و انسان کامل بمقتضای السلطان ظل الله فی الارض نسبتی با حق دارد و سایه بی شخص موجود نه و عالم را بی حق وجود نه و حرکت سایه بحرکت شخص نواند بود و تغیر عالم بتجلیات حق و سایه تابع شخص است و عالم تابع او و اگرچه سر اینی از اسماء ظل ذاتیت و او را عینی است که ظل او بیت اما کون

الکه

جامع جمیع ظلالات بیت
همه تن نیست و او جان است عالم
تن و جانش تمام جانان است
تن بود سایه بان و جان خورشید
آن یکی جسته و آن یکی جهید، مکاشفه بیستم اگر یکی رو بدو آینه
نماید هر آینه بحسب ظهور دوئی پدید آید بیت
سایه و شخص می نماید دو
تحقیق یکیست بی من و تو
علیالجنا شتی و حسنک واحد
وکل الی ذاک الجمال یشیر
بیقینم ولی شکی باشد
سختی عاشقان یکی باشد
برخوان سوز برخوانم تیسر
سو بدم بر سو رو سیوزم برا
مکاشفه بیست و یکم هرگاه تعینات اسما و اعیان و تقیدات
ارواح و اشباح که حجابات و خیالات اند برانداز ند و سار
دلنواز وحدت بترنم وصل الطبیب الی الحبیب بنوازند
وجه باقی بیرون و بروز الله الواحد القهار بنمایند تام المتقی شبث
ونشان میانیت نماند خود نماید وخود بیند از خود اهل شود
و با خود گوید بیت
آن علیک وعلیک وعلیک
یا حبیبی وقرت العینی
مکاشفه بیست و دوم کثرت
اسما بعینه ذات الهیست که ظاهر است بشئون مختلفه و بصور
اعیان ثابته بیت
در ظهور این دوئی نمود ای یار
بحقیقت یکی بود بی شک
مکاشفه بیست و سیوم عقل
مشیب که وجود مقید مطلقا غیر وجود مطلق میداند و من کل
الوجوه را ح را غیر مرحوم و عالم را غیر معلوم میخوانند هو
بود او الکل وحبس باشد هر الوهیت آنکه یک دو می بیند
چون دو بیند یکانه نشنید مکاشفه بیست و چهارم بعضی غو
برآنند صلوتست باعتبار رتبت از اصطلاحات اجرام جلیه

وظاهر صورت

الوهیت آنکه اسما حسنی باشد

وظاهر صورت اظلال مدرکاتست زیرا که مجموع ایست بفرورت
وصدا صوتیست که حصول از انعراف جسم املست اما
صدای که از تنها دموجودات منصرف می شود نتیجه امر
کن تو انه بود فافهم بیت
صوت صادق بود صدا کاذب
راز صادق مگوی با کاذب مکاشفه بیست و پنجم حقیقت نزد اهل
وجود بشرط آنکه لا یکون معها شی اعتبرت بمرتبه احدیت
ومقام جمع الجمع وحقیقة الحقایق اما بشرط جمیع معتبر الاشیا
که لازم اوست از اسما و صفات کلیات و جزئیات
معتبرست بمرتبه واحدیت و مقام جمع بیت
در مقام جمع روشن شد چو شمع
الجز مخفی بود اندر جمع جمع
ذات بی اعتبار صفات احد و باعتبار جمیع صفات
واحد و صفات نسب و نسب امور عدمیه بیت
صفت ذات واحدش دانند
صفت ذات را احد خوانند
مکاشفه بیست و ششم اسم جامع دو اعتبار دارد با
عتبار قطع نظر از اسما و صفات اسم ذات باعتبار
اسم ذات با جمیع اسما و صفات بیت
ذات کم بی نشان مانده فرد است وتنهای
در لیست کز آن در سخن نتوان سفت
پیدای من و تو که نشناسیم اورا
معلوم خود و عالم خود نتوان گفت
منظور نگر نظر نجب ناظر کو
مستور نگر ستر کجا ساتر کو
مکاشفه بیست و هفتم قیل تحجب الذات بالصفات وتحجب
الصفات بالافعال ای عجب که حجاب هم دیده نمی شود و اور
خلف حجاب حجب و با وجود حجب منکشف مانند ونحن اقرب
الیه من کم ولکن لا تبصرون وقرب قریب مانع رؤیتست

صفت ذات او نوران دانند
حکم دانیت اخیال دانند



همچنانکه بعد بعید قال رسول صلی الله علیه وسلم ان الله
احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار مکاشفه سی و
هشتم ذات الهیه در مرتبه احدیه مقتضی لا تدرکه الابصار
ادراک او متعذر است اما در مرتبه واحدیت **بیت**

همه عالم خود با شند و هم عالم ما
معلوم جنس است که گفتم شما

تا آفتاب هویت هو در مغارب مراتب وجود غروب نفرمود
عیون اعیان استفاضه انوار نجوم اسما و صفات نفرموده
و تا دریا وحدت در انتشار وجد اول شررات را تلاطم امواج
ظهور و تجلیات بسیاری نشد منقطعشان سیاسب عدم از
فیوض زلال وصال وجود محظوظ نگشتند **بیت**

اگر دانیم ذات موصوفیت
حضرت او نباشد مکشوفیت

مکاشفه سی و نهم قال رسول الله صلی الله علیه
وسلم **ان الله یقول ما وسعنی ارضی ولا سمای ووسعنی**
قلب عبده المومن یعنی بهودج عظمت اسم جامع که ذات
الهیه است با جمیع اسما و صفات در آسمان و زمین نگنجید
و قلب عارف بالله او را در خود گنجانید و اگر مجموع تجلیات اسما
گنج و ناگنج نزد او گنجد
در روی گنجد **بیت**
گنج او در دل نکو گنجد **مکاشفه چهلم** سلطان
سراپرده قدم اولا در خزانه وجود اسم الباطن نعمت
وجود ایثار اعیان فرمود و آخر از گنجینه اسم الظاهر
موجودات علویه و سفلیه را بخلعت لطیف روحانیه و تشریف
شرف جسمانیه مشرف گردانید و ظاهر را بباطن تربیت
فرمود و باطن را بظاهر نمود و اگرچه ربوبیت این اسم

غیر ربوبیت

غیر ربوبیت آن اسمست اما من حیث الذات این هردو
یکیست ای یکی از دو لا تحمل عطایا بهم الامطایا بهم تا رسد وجود
احکام محرم را از نعمت الالهام **مکاشفه چهل و یکم** چون بحیث ذاتیه
الهیه بصدمات تجلیات حبیبه با نهار اسمیه و شیوع اسمائیه
در ظهور امواج اعیان ثابته ظهور فرمود از هر بحر نهری بعینی
اسمی در مجاری مجردات جاری گشت و از هر نهری نجیری
در جداول سیر ابستان عالم خیال مطلق روان شد
تا هر شجری از گلستان ملک و ملکوت نصیب الهامی یابند **بیت**

تو نشیب جانی روان شده بحر
عین دریا بجو و از ما جو

آب در برگ گل شده پنهان
گل بگیر و گلاب از و بستان

انما الکون خیال و هو حق فی الحقیقة
والذی یفهم هذا حاز اسرار الطریقة

ما خیالیم در حقیقت او
جز یکی در دو کون دیگر کو

مظهری یا مظهر وجود نه از دو مظهر مظهری ظاهر نگردد و ظاهر من حیث
الوجود عین مظهر **بیت** آئینه و ظاهر در بنا فینا

هو معنا فانظر وسعت
نور حقست و در نظر پیداست

نظری کن ببین که او با ماست **مکاشفه چهل و دوم** هر اسمی از اسمای
حق نزد محقق ذاتیست با صفت معنیه باعتباری عین مسماست
و باعتباری غیر مسما و حروفات مکتوبه منقوشه و مقطوعه و همچنین
ملفوظ نزد اصحاب و ارباب الهیه اسم اسم و گفت **بیت**

لفظ الف و دو لام یک ها
اسمیت از آن اسم تو در یاب

این صورت او دلست معنی
ماننده روح و جسم در یاب

در باب رموز اسم جامع ..
آن گنج درین طلسم در یاب

در ظاهر و باطنش نظر کن   عارف شو و هر دو قسم دریاب

و هر حرف از حروفات مقطعه مفتاح اسمی از اسماء الهیه
و آینهٔ اسما در حروف و آینهٔ ارواح در قلوب و آینهٔ
قلوب نزد منقلب القلوب و الف ابتدای حروفیست
در عالم کتابت و اول ملفوظ است در عالم حروف و حرکت
مستقیمه او بعد از حرکت قیومیته و میم حرفیست واحد که اقتباس
بسیاری از اسماء الهیه با وی میکنند و لام ملفوظ جامع حروفات ثلاثه

لام و الف است میم با او   این هر سه ز لام معرفت جو
الف و میم و عارف و معروف   شده در لام معرفت مکشوف

مکاشفهٔ چهل و سیم قال رسول صلی الله علیه وسلم
ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة ا
لحدیث بیت

وین هر دو حجاب عاشقان است   این ظلمت تن و نور جان است

و حجاب نور آینه از روحانیه
و ظلمانیه جسمانیه طبیعیه ساحق الله اگرچه مظاهرست من وجه همچنانکه
حق موصوفست بحجب نورانیه و ظلمانیه عالم موصوف
بکثافت و لطافت و دایرست میان کثیف و لطیف
و عالم محجوبست بانیت عالم و محقق فرموده بیت بینی و بینک
انی ینازعنی فارفع اینی من البین ... تو نورست و حجاب [illegible]
کما قیل لیس حجاب الا النور و لا اختفاء الا الظهور بیت

هر عالم حجاب او چه حجاب   غیر او نیست این سخن دریاب

مکاشفهٔ چهل و چهارم هر حرفی از حروف کتابخانهٔ عالم ظرفیست
که معانی در و مظروفست و آینه که تمثال جمال بی مثالست

الهی در وی میتوان دید

اسمی در وی میتوان دید و تحقیقات حقایق و رموز اسرار دقایق ذات
و اشارات رقایق و عبارات شقایق از کلیات
و جزویات ذاتیه و صفاتیه و افعالیه و آثاریه مجملاً و مفصلاً از
نسخهٔ مصحح او می توان خواند بیت

دفتر کاینات میخوانم   معنیش حرف حرف میدانم

مکاشفهٔ چهل و پنجم انسانیه حقیقة واحده است که بر زید و عمر متساویست و در زید
و عمر و بکر و خالد بتعین و تشخص متعدد و متغایرند و متحدند بالنوع بیت

یک باده و صد هزار حبابست   یک شاهد و صد هزار نقابست

قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم الناس کاسنان المشط بیت

یک حقیقت بگو که اصل آنست   شانه را گر هزار دندانست
عباراتنا شتی و حسنک واحد   و کل الی ذاک الجمال یشیر
گر بگویم هزار یک سخنست   یوسفی را هزار پیرهنست

مکاشفهٔ چهل و ششم وجود من حیث هو هو بیت

گر به او خود نه خاص نه عامیست   منکرش عامی کالانعامیست

اما عام میگویند باعتبار و خا
ص میگویند باعتبار تعینی وجود بسیط او بر اعیان عالم
و بجعل وجود متعین خاص است باخاصیت بجعل ماهیت متعینه
و عام نیست بانفراد آن ماهیت با وجود متعینست خاص و عام
گشته شمول بر کل ما فی الوجود و او عین واحد و باعتباری
منبع وحدت نور و باعتباری کثرت ظلمت بیت

ظلمت و نور هر دو یک ذاتند   گرچه از ظهور [illegible]

مکاشفهٔ چهل و هفتم معلوم هو مفهوم مدلیت اما حاضر فی
علیه ذات هر دو یکیست و هر اسمی از اسماء الهیه صورتی دارد

از عین ثابته در حضرت علمیه وصورتی دارد در عالم
ارواح و هر فردی از افراد عالم اسمیت باموصوفات
متشخصه **بیت** در ظهور رتبت این معنی و تو یی

بمستیمی یکی با بیم دو پی **مکاشفهٔ چهل و هشتم**
رندان میخانهٔ حقایق عالم با مریاستی باقی از بزم جنت
ذاتیه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر متوجه مجلس
جنت صفاتیه شدند و از جامات مجردات پر جوشش
خمخانهٔ اسمائیه نوشش گردند و بجرابات صورتیهٔ در آمده
در جنت انفعالیه بکاسات وطاسات جمالیه و جلالیه
درد دُرد و دُرد در آوردند. **مصرع** شربت الحب کأساً بعد کأساً
فما نفذ الشراب ولا رویت **مصرع** تا ابد جام می جنس نوشیم
خلعت از جود عشق می پوشیم **مصرع** ما خراباتیان سرمستیم
در خرابات عشق تا هستیم **مصرع** الوان جامات یعنی
قابلیات و استعداد ذوات اعیان ثابته از فیوض اقدس
پس و تجلی حبی ذاتی الهیست **و** فیض اقدس حصول استعداد
مستعد را از اسم باطن داد **و** اما تنوعات تجلیات صفاتیه
بواسطهٔ اختلافات قابلیات مظاهر **و** باز فیض مقدس رخصت
بر نحو اندر تمامی آیات **و** تنوعات تجلیات در صدور
اصل قلوب شش هزار و دو نوعیست **و** یک شرابست و جام رنگارنگ
رنگ بی رنگ شده بی رنگ **مکاشفهٔ چهل و نهم** اعیان
ثابته از آن رو که اعیانند شم رایحهٔ وجود خارجی نکرده اند
اگرچه در مرتبهٔ احدیة من حیث الوجود نزد صاحب وجود
عین و احیانه بود **بیت** کونی کونی بکون من کون

عینی عینی

عینی عینی بغیر عینیته **مکاشفهٔ پنجاهم** اگر رفع حجاب
وکشف نقاب شود و از ورای حجاب بر معانی غیبیه و امور
حقیقیه اطلاع یابی مشاهده نمایی که وجود کون جامع بمثل
حقه ایست از گوهر او نقد لبست از جوهر **بیت**
وما خلق تراه العین الا عینه حق ولکن مودع فیه لهذا صورة حق
آن یکی کوزه وز یخ بر داشت کرد پر آب و بگذرمان بگذاشت
چون بهو از آفتاب گرمی یافت گرمیش بر وجود کوزه بتافت
آب شد کوزه کوزه شد با آب اسم و رسم از میانه شد در باب
اول ما چو آخر ما شد قطره دریاست چون بدریا شد
مکاشفهٔ پنجاه یکم عین واحده در ظهور عیون مختلفات
و عیون مختلف در بطون عین واحده **بیت**
در مرتبه قطره در مرتبه دریاست در مرتبه در دریا که عین ثابت
عرفت ربی بربی رب خود را برب خود دانیم بلکه هر
چه دانسته ایم و دانسته باشیم **بیت**
قطره و موج و بحر چو آیند عین ما را بعین ما یابند **مکاشفهٔ
پنجاه دویم** سلطان سراپرده قدم بمقتضی کنت کنزاً مخفیا
الحدیث بمفتاح مفاتیح الغیب گنج اسماء ذاتیه و ذخایر
جود را بگشود و اعیان را خلعت لطیف و تشریف
نور وجود انعام فرمود و اول عینی که خلعت خلافت و تاج
کرامت امانت یافت حقیقة انسانیه است که صورت
اسم جامع الهیست و همه عالم مظهر او **بیت**
کنج و کنجینه و طلسم بکر **مصرع** عین ذات و صفات اسم بکر **مصرع**
وصور لقوله ملبیان مرتبه فذاک الحق واو جدنی فاعلمه فاد.

بدا انجا الحدیث لنا محقق فی مقصده

درطلسمش یافتیم این گنج بهم — اسم او گنج است و طلسم چون جسم
در حقیقت عین گنج آمد طلسم — این طلسم و گنج ما شد در ظهور
نام را حسن روح و نام جام جسم — پس ما غزوی نزد مستان یکیست
نعمت الله جمع کرده این هر دو قسم — این معانی دارد و آن یک بیان

مکاشفه پنجاه و سیوم قطره اگر در دریا عین جمع مستغرق شود از تفرقه و کثرت حباب و امواج معقولات و محسوسات خلاص یابد جز عین واحد که آن آبست در نظر او نیاید لاجرم بلسان حال این ایما نماید بیت

می و جامیم و جان جانانه — شاه و دستور و گنج و ویرانه

مکاشفه پنجاه و چهارم سعید بنده و بنده سعید چون بنوافل خیرات تقرب بحضرت عزت جوید محبوب حضرت شود و مشاطه کرمش عروس قوا و جوارح او را بحلی تجلی کنت له سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به ولسانه الذی یتکلم به ویده التی یبطش بها ورجله التی یسعی بها در صفات حق و نتیجه قرب نوافل اما مقام فناء ذات در ذات نتیجه فرایضست اینجا محبوب محب را بسمع و بصر ولسان خود گرداند چه سعید باشد اما در صورت بنده سخن بیت

سخن عاشقان بیان بشنو — مشنو از من تو از خدا بشنو

مکاشفه پنجاه و پنجم سخن مستانه و عبارت عارفانه بلسان کنت لسانه الذی یتکلم به گفته می شود و نوید عاشقانه و صادقانه بسمع کنت سمعه الذی یسمع بها استماع فرما و جمال ان الله جمیل یحب الجمال در صورت ان الله خلق آدم علی صورته ببصر کنت بصره الذی یبصر به مشاهده نما

مجنون را

بیان آید [illegible] نتیجه اما بحق و آن
مقام فنای صفات رب

مجنون را در جست لیلی طلب ملک لیلی را در عین مجنون جو بشنو میگوید بیت

که تو شیر میگوید

ولا یقع الحکم الا علیه — فلا ینظر العین الا الیه
مختص له رویه فی یدیه

وفی کل حال اراه لدیه

هرچند تو از گفته سید شنوی — اما بجد اگر او از و میگوید
خود سخن [illegible] دمشق دل دی — شیخ و مرشد جنید بغدادی
چون بری سیر او یا و مکشوف — گفت سی سال شد که تا با یار
میکنم من سخن در این بازار — من با او گفته ام سخن بخدا
خواجه گوید سخن کند یا ما — سخن ما هم بود با دوست
هر که این سمع و آن بصر دارد — گفتنم سخن پر سبزر بردارد

مکاشفه پنجاه و ششم اعیان ثابته و مظاهر خارجیه بحسب تعینات وجودیه وجود دهند پس عالم ازل و عالمیت علمیت و موجود بوجود مصرع موجود بواجب الوجود [illegible] و امام علیه السلام در حدیث کمیل کلینی رضی الله عنه فرموده و اشارتی بدین توحید نموده صحو المعلوم مع محو و اول عینی که در عالم متعین شده است حقیقت انسانیه است و حصول اعیان از تفاصیل او و تعداد اسما بتعینات ایشان بیت

المفهوم

کالجمال اغراه لوجهک مجملا — لکنه فی العالمین مفصل
بتعینی اگرچه اشخاصند — بحقیقت نه عام نه خاصند

مکاشفه پنجاه و هفتم فنا نهایت سیر الی الله است و بقا بدایت سیر فی الله است و هر فنایی مستلزم بقایی و هر فسادی مستلزم کونی است و من اتانا یا بالی حیث لا [illegible] عرجت دعطرت الوجود برحمة

گر تو فانی شوی بقا یابی — جود از آن بیخودی هذا یابی

مکاشفه پنجاه و هشتم شیخ عبدالله انصاری رحمة الله علیه

کسی

میفرمایه خوش عالمیت عالم هستی هر کجا که ببینی کس بگوید که تو
و این فقیر میگوید **بیت**
نور هستی و نیستی بگذر
ز بدایه کارت بگذر

مکاشفه پنجاه و نهم

کون جامع کلمه است کامل فاضله اعنی متمیز میان مراتب موجوده
متعدد در حقایق و صور قاسم بین الجنة و النار و حادثه است
بحدوث زمانی نظر با ترکیب عنصری و ازلیت نظر با جوهر
مجرده او یا نسبت با عین ثابته اش و فرقست میان ازلیت
اعیان و ازلیه مبدع چه ازلیه حق تعالی و تقدس بمعنی سلبی
سلبی بنفی اولیه نه بمعنی افتتاح وجود او و ازلیه این
کلمه عبارتست از عدم مسبوقیه او بزمان و ابدیه او ببقا بوجود
و ظاهرش مظهر الظاهر و باطنش مظهر الباطن **بیت**

انکه انسان کاملش نامیست
نزد رندان چو باده و جام است
وجودی کالقدح روی کراهی
فخذ منی قدح و شرب حیات
نوش کن جام می که نوشت باد
خشم می دانیا بجو نشت باد

مکاشفه شصتم عالم سایه حقیقت وهم سایه او با او
نسبتی دارد **مصرع**
عالم همه سایه سایه همسایه او
و این ظل وجودیست که بر اعیان ممکنات ممتد است در غیب
مجهول این سخن بجز حق نمیتوانند مگر روح مقدس و قلب مطهر
که بنور ظهور **الله نور السموات والارض** منور باشد **بیت**

بر این به یدیه من تا شود تر روشن
بنور طلعت او روشنست دیده من
و هر واحدی مظهر اسمیست از اسماء الهیه و مجموع اسما خلالات
اسم جامع پس هر عالم من حیث المجموع مظهر اسم جامع باشند
و اسم جامع عین نسبه وجود است نسبت بعالم فافهم **بیت**

سایه او است

سایه او است هستی او است
بگذر از سایه و ز هستی او است

مکاشفه شصت و یکم سر حیات یعنی ظهور الهیه
ساریست در جمیع اشیا و ظهور این حیات از نفس
رحمانیست ورنا **بیت**

ما هم زنده زان دم اویم
زان نفس جان ما حیاتی یافت

اما آب متعارف بحکم **وجعلنا من الماء کل شیء حی حی** مظهر اسم المحییست **بیت**

آبست که جان ما ازو آساید
وز دیدن او نور بصر بفزاید
هر سو که روان شود حیاتی بخشد
هر نقش که او ز ابدی بر باید

و حیات عین آبست در یاب و چه آبست بنگر **بیت**

بر سر آب خانه زحباب
چون لب تشنه آب دان بر آب

مکاشفه شصت دوم قال رسول صلی الله علیه وسلم
ان الله تعالی خلق درة بیضاء فنظر الیها بنظر الجلال والهیبة فذابت حیاءً فصار نصفها ماءً ونصفها ناراً فخلق منها دخاناً فخلق السموات من دخانها والارض من زبدها و اصل آن دره بیضا جوهر هیات است و آن هیولی
کلیست که قابل مجموع صورتست و هیولای صالحه قبول کننده
صورت مخصوصه است و حصول جوهر هیات از نفس رحمانی مختلف
و نفس رحمانی عبارتست از ظهور رهویة الهیه در مقام محقق
و گداختن آن دره بیضا از ذوبان کنایتست از خلع صورت
بصورت معقوله و آب و آتش شدن اشارتست بتلبس
جسد به اجسام مائیه و ناریه **بیت**
دره بیضا زجهر عالم است
آن جهان گوهر درین دریا گمست
بدلیل حدیث حضرت نبوی علیه
افضل الصلواة و اکمل التحیات معلوم شد که اصل آب

و آتش آن ذره و بیغایت امّا در ظهور آتش و آب هر دو ضد اند
ضد آبست آتش پر سرکش ع اصل هر دو یکیست بشنو خوش
این لطیفه بذوق دریابش ع که شنیدست عین آب آتش
مشرب موحّدان آنست که حق را در مرایای اعیان ممکنات مشاهده نمایند
و اعیان را احکام یکی در عدم بر حال خود بینند و این نهایت غایتست
محموده است و بدایت فنا و فنا نهایت سیر الی الله است و بقا
بدایت سیر فی الله بیت ع ابتدا دارد و نهایت نه
غایتش چون نبود چو غایتش نه ع موجود یکی بیند و باقی معدوم
کردیم اشارتی و باقی معلوم امّا اصل نظر که اعیان را در مرآت وجود
حق مطالعه میکند هر آینه موجود و مشهود اعیان یابند و حق را
معقول محض این مشرب غافلان و محجوبان است بیت

محجوب مشو که عقل محجوبانست | امّا محقق که مجمع البحرین است

و جامع جمعین بحق از خلق محجوب نگردد و بشهود خلق از حق
غایب نشود بیت

عینی من اکنه و لمن اکنه | هر دو را در یک تجلّی دیده‌ام
نعمت الله یافتم در هر وجود | باده عشقی و میلی دیده‌ام

و تجلیات الهی نامتناهی است و عالم
بصور تجلیات لایتناهی قل ربّ زدنی علما کما قال نبینا علیه
السلام اللهم ارنی الاشیاء کما هی بیت

بحر بیست محیط و ما چو ما سبیم | ما را بنما بما کما هی

مکاشفهٔ شصت و سیوم در خاتم العشق نار فی القلوب تحرق
ما سوی المحبوب عشق آتشیست که هرگاه در خرمن نقش خیال
عالم زنند از گندم نمایی جو فروشش گیاهی نماید بیت

چون آتش عشق برفروزد ... | هر چیز که یابد آن بسوزد

نار الله موقده

نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة ازان آتش خبر میدهد
و سخن گرم سوختگان از حرارت آن دم اثری مینماید بیت

از آتش عشق کم نگردد سرکش ما | افتاده مدام آتشی در کش ما
پروانه پرسوخته داند حال ما | تو سوخته‌ای چه دانی این آتش ما

روایتست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نوبتی
فرمود انا قاسم الجنة و النار سوخته‌ای حاضر نعره برآورد
که اجعلنی من اصل النار بیت

در آتش انداز که سوزم بتمام | من سوخته‌ام یقینی که تا بابی

دانسته‌ای که حیات ماهی آب و زندگی پروانه آن سمندر رنگ گر در آتش
دو قوا میکنند بقا یابد خوش

سمندر در آتش

حکایت نوبتی آتش سرکش بر زبانه در گوش هوش
شمع میگفت که ظهور نور من در سوختن تست و فروغ حضور
تو در ساختن منست با من میسوز و میساز تا هر دو با هم
دمساز باشیم شمع دلسوز آب گرم در دیده بگرداند و نعره
و سر برآورد و گفت بیت آتش بازی مرد را سوخته اند

صد بار دلم در آتشت سوخته اند | این آتش تو سوخته را سوخته اند
زیرا که بسوخته برافروخته اند | دل داغ عشق بر جبین جان دارد

و جان آتش او در مجمرهٔ تن نهان بیت

گر گرمی تو دمی برآرد نفسی | شمعی چو بود که عالمی در گیرد
چندان بسوزد دل مسکین ما را

که آتش عود با شمع عنبر در مجلس فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر شمع اول ما خلق الله نوری از نور الله نور السموات و
الارض برافروخته اند و سپند دل مستمندان ما را از برای
چشم زخم یعنی ان الله خلق آدم علی صورته با آتش نار الله الموقدة
التی تطلع علی الافئدة بسوخته اند بیت

تا سوخته ام و بارها سوخته ام ع وین طرفه که باره بارها سوخته ام
تا قصه ز از شمع با قیست ویقینه از وجودی بی سوز و دو دخوان
بود بیت ع تحرق نا البنا زمن حبث بها
فمن هو النا ر کیف تحرقه ع در مجمر عشق سوخت عود م
اتش شده ام نماند دودم ع عنایت محبوب بکرد محبت
که موسی علیه السلام طالب نار بود حق در صورت مطلوب
او با او تجلی کرد فرمود و جمال جلال در ان حال بصورت ناریه
با و نمود بیت کنار موسی رنا عیس حاجته
وهو الا اله ولیکن لیس یدریه ع موسی اتش همی طلب فرمود
اتش از دور رو باو بنمود ع رفت نزدیک اتش مونور
شجری دید و اتشی بی دود ع صورتش نار بود و معنی نور
بلکه آن خود ز آه موسی بود ع شنیده اکر اتش در نظر خلیل الله
نور بود و در دیده دیگران نار و آن حقیقت واحده بود بیت
کر در آیی به بزم ما لیلی روز روشن ترا نماید رو
همه عالم بدیده مجنون نقشی از کنی بود لیلی
تجلی وجود حقانیست که ظاهر است بصور اعیان ثابته
و وجود اعیان در خارج بدون تجلی وجودی محال و تجلی متنوع
می نماید بتنوعات اعیان و صور تصور حقایق عالم و شهود
وجود حقیقت و اعیان عالم باقیه در عدم بیت
هرچه می بینی وجود است در شهود لی وجود او ندارد کس وجود
عالم دور و دار در وی جهویه الکیه و روی با خود از ان که با جهویت دارد
لیس نیهی و بینهما بین اما از ان وجهی که با جود دارد امتیا ز نسبت
و مباینت و عبودیت و ربوبیت و انانیت حق ذاتیه است

وهی غنیة

وهی غنیة عما سواها و انانیت عالم معلوله را منتهیه مفتقره
و هر آینه اکر انانیت حق که مخفی است در انانیت عالم ظهور
کند نه دار نماند نه دیار نه یار بماند و نه اغیار و جمیع معانی
تفضلا را جمعیت با عین واحده و وحدت حقیقیه نزد
محققین مرتبه احدیه و نحمده باعطاء الوجود و انانیة
کمالاته علینا هشت خلد و هشت ایوان شش جهة با جمیع
چار ارکان با سه جوهر دو جهان از یک نشان

تمت هذا الرسالة بعون
الله و حسن توفیقه .

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی نزل علی عبده الکتاب والصلوات
والسلام علی خیر خلقه محمد وآله واصحابه خیر الاصحاب
یا ولدی ایدک الله بروح الارواح که علما معلوم فرما
که حب رتبت تقدم دارد بر اعیان ثابته در حضرت
علمیه الهیه و حصول این اعیان از تفاصیل این عین
و ظهور حقیقت انسانیه که مرآت حضرتست بتفاصیل
در افراد عالم و در مرآت جامعه انسانیه مجلاه بیت

کل الجمال غدا لوجهک مجملا لکنه فی العالمین مفصلا

و وجود علم نسبتیست به اسما الهیه و انسان کامل مقصود
کلیست اولا در علم وثانیا در عین و علت غاییه از ایجاد
عالم انسانی ظهورست و اظهار کما قال جل ذکره
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت ا
لخلق و حق تعالی در هر عینی جمال اسمی نموده و در عین انسان
کامل که منفعت بمجموع کمالات وجود بتمام اسما
تجلی فرموده بیت

سیر او بار نموده رقم جام گیتی نما بود و سلام

هدایة سالک بعد از کمال سلوک
منتقل شود بمقام عقل مجرد و عقل را با عقول مجرده و روح او
با ارواح مقدسه متحد گردد و اطلاع یابد بر عالم علم جبروت و
مشاهده نماید عالم امور کلیه چگونه تنزل کرده و بجزئیه و محسوس گشته
و بصور طبیعیه عنصریه ظاهر شده و بصورت انسانیه پیدا
آمده و عارفی که او را این مقام حاصل شود کیفیت تنزل

الهیه از مقام

در عین حقیقت انسانیه

الهیه از مقام احدیة بواحدیة و ظهور حق در جمیع مراتب مطالعه
فرماید ابنیت سعادت عقلی و مرتبه کبری رزقنا الله ایاکم
هدایة نفس رحمانی در حقیقت تجلی وجودیست ظاهر از
الهیه و مظهر اسم اعظم اسم اعظم خوانده اند و نفس رحمانی
را عین مرتبه الهیه گفته اند زیرا که حامل احکام اسمائیت و احکام
اسما صورت کلیه مرتبه الهیه است و اول اثری که حاصل
شده از نفس رحمانی از اسم جامع الهیست بعد
از آن از اسما کلیه چون الرحمن بعد از آن از اسمای تالیه
آخر با سمای جزئیه که مقتضی اعیان موجودات تجلی اند هدایة
مقام فنا در صفات نتیجه نوافلست و مقام فنا در ذات
نتیجه فرایض و هر فنای منتج بقای خوش حیاتی ازین بقا یابی
خوشتر از آن بقا کجا یابی هدایة کسی که در عالم واقع
محقق در واحد حقیقی مشاهده نماید و واحد حقیقی بصورت کثرت
مطالعه فرماید کثرا سمائیه مشهوده در عین واحده معقوله بیت

تا رکبت این سخن نکو دریاب نظری کن ببین در آب حباب

و صور الهیه بصور موجودات مستوره است و در قیامت کبری
بروز بروز لله الواحد القهار ظاهر شود بیت

حق شود ظاهر صور گردد نهان سایه پنهان آفتاب آید عیان

و وجود مطلق در مرتبه احدیة منفی اشیاست و در مرتبه واحدیة تجلی
مثبتی و گفته اند لیس للاحدیة اثر ولا للشجرة ثمر وقال سید
الطایفه علیه الرحمة المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر اما
اگر حق بصیر تجلی فرماید در مرتبه واحدیة یعنی در مرتبه اسما و
صفات کثرت مشهود از غیب بشهادت آید و در مرایای

مرتبه ا

اعیان بمثال جمال بی مثال اسما و صفات بنمایند چنانکه می‌نماید بیت

ذات پنهان گشت ما پیدا شدیم / گر شود پیدا همه پنهان شویم

هدایة حرکت موجودات عینیه بحرکت اعیان علمیه بوده و حرکت
اعیان علمیه بحرکت اسماء الهیه و اسماء الهیه بر صراط مستقیم و چون
رب الارباب تجلی فرماید در حضرت غیبیه به تجلی خاص از
حضرت خاصه اثر آن تجلی در صورت آن اسم ظاهر شود و
آن عین ثابته را در حرکت آورد و از حرکت عین روح را متحرک
گرداند و از حرکت روح نفس حرکت کند و از حرکت نفس
صورت حسیه در حرکت آید و حرکت غیبیه و علمیه و روحیه
و نفسیه و حسیه اثر تجلی الهیه اند و اگرچه استناد آن حرکت با
صورت محسوسه بود ظاهرا اما باطنا منتهی بحضرت الهی شود

ع خوش سماعی و عارفان در رقص / ذوق داری بیا خیال در رقص
عین روحیت و نفس و جسم همه تمام / همه رقصان ولی از آن در رقص

هدایة حصول فیض اقدس از تجلی حبی ذاتی الهیست که موجب
وجود و استعداد ذات اعیان ثابته است در حضرت علمیه دائما شعر

فیض اقدس وجود استعداد / مستعد را از اسم باطن داد

و این فیض اقدس از شوایب کثرت اسمائیه و نقایص
حقایق امکانیه اما حصول فیض مقدس از تجلی اسما و صفات
بوده معطی وجود اشیاست در خارج بقدر قابلیت اعیان

باز فیض مقدسش ز صفات / بر تو خواند تمامی آیات

قال الله تبارک و تعالی و آتاکم من کل ما سألتموه ای
بلسان الاستعداد بیت

حضرت آن کریم خواهد داد / هرچه خواهی بقدر استعداد
این عطاش بجا بود داد

خواه در مصر

خواه در مصر و خواه در بغداد هدایة انسان بنشأه اخرویه ابد
ثبت و بوجود عینیه در حضرت علمیه الهیه ازلی و بنشأه
روحیه کلیه اول عالم ارواح و بنشأه روحیه جزئیه باقی
بر مبدعات و بنشأه عنصریه آخر موجودات کما قال نبینا
صلی الله علیه و آله و سلم نحن الآخرون السابقون و
قال علیه السلام اول ما خلق الله تعالی نوری و این
تنزلیست از حضرت علمیه بعینیه و از عینیه بشهادتیه
مطلقه باطوار متعدده کما قال الله تعالی و قد خلقکم اطوارا
هر آینه پیش ازین صورت انسانیه حادثه زمانیه انسان
موجود بوده باشد بعین ثابته در حضرت علمیه الهیه بروح
کلیه در جبروت و بروح جزئیه در ملکوت بیت

گر بدانی اول و آخر تمام / ظاهر و باطن تو باشی و السلام

هدایة هیولای کلیه قابل صور موجودات روحانیه و جسما
نیه است و این جوهر جوهر واحده و کثرت صور مشهوده می
نماید و عین واحد معقول بیت

هر یکی در آن یکی ظاهر نگر / یک زمان در چشم این ناظر نگر

هدایة انسان کامل مخلوقیست
بصورت ان الله خلق آدم علی صورته و فی روایة علی
صورة الرحمن و مراد بصورت معنویه اسماء الهی
و صفات الهیه است و الله اسم اعظمست و در مرتبه
احدیت عین اسماست و جامع جمیع اسماست بیت

آن نور که چشم ما عیان دید / در جام جهان نما توان دید

اما عقل محجوب در ظلمات جسمانیه نفسانیت و عاجز از دفع
وهم و شبهات بیت تحقیق چو خویش را نشناخت

او خدا را چگونه بشناسد | چون ندارد به حقیقت خود را

حق تعالی را چگونه شناسد **هدایة** همچنانکه قلب متقلبست در صور وجود عینی واحده **بیت**

هر دم اندر صابع رحمان | بهزاران صور برآید دل

قال رسول صلی الله علیه و آله وسلم ان قلوب العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن تقلبها کیف یشاء و قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید

و عقلا محجوبند ازین حقیقت بمشاهده و تقول ان الله یتجلی فی کل نفس و لا یتکرر التجلی و قیل لا یتجلی فی صورة مرتین و لا فی صورة اثنین **بیت**

جانی تماشد روان از نور انبیای | هر دم تجلی میکند دل را حیاتی میدهد

قال جل جلاله ان ذالک لذکری لمن کان له قلب

صدر و قلب و فواد و لب در باب | گر چنین گفته انه اولو الالباب

صدر معدن اسلام ایست | و قلب منبع ایمان و فواد محل معرفت و لب معدن توحید

کما قال الله تعالی **افمن شرح الله صدره للاسلام قال الله تعالی ما کذب الفواد ما رای** و لب منظر توحید قال جل جلاله قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب و صحت معرفت بتوحید بود و صحت ایمان بمعرفت و صحت اسلام بایمان **بیت**

هر که یابد این سعادت را تمام | دولتش جاوید باشد والسلام

هدایة انوار دل صاحب دل نور معرفتست و نور عقل و نور علم بنور معرفت حق را مشاهده کنند و بنور عقل قبول حق و بنور علم عمل با حق و نور معرفت بمثل آفتاب و نور عقل قمر و نور علم کواکب و نور معرفت سیر صحرا کند و نور عقل بمنزلهٔ مشکوة و نور علم بمنزلهٔ قندیل

بیت

روشنی نور نور الدین بین | آن میان نور در حیش بین

جدا او نور دل او و نور کلام او نور **نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء بیت**

چشم مردم بنور او روشن | نظری کن بنور او در حسن

هدایة اهل دل نفس ناطقه را دل میخوانند اگرچه مدرک معانی کلیه و جزئیه میکند و قلب منقلب ایست میان عالم عقلی محض و عالم نفس منطبعه در وجوه خمسه اگرچه احدیة جمع دارد میان اسما و الکیه برسیل عدالت و برزخیت میان ظاهر و باطن و شعب کثره دارد و از و مشعبد قوای روحانیه و جسمانیه را و دل صورت مرتبهٔ واحدیت و روح صورت مرتبهٔ احدیت و نفس ناطقه اگر عارف بود بمعرفت الهیه بوجه اجمال روح خوانند و مظاهر عقل اول دانند و اگر بطریق تفصیل عارف باشد دل گویند و مطابق نفس کلیه **بیت**

این چنین دل ز اهل دل میجو | سخن دل با اهل دل میگو

دل باده چو من بجان بشنو | خوش بود گر بود دلت با او

هدایة دل را پنج مراتبست مرتبهٔ معنویه و مرتبهٔ روحیه و مرتبهٔ مثالیه و وجهیه و مرتبهٔ جامع و هر مرتبه ازین مراتب مظهری دارد که منبع احکام آن مرتبه است

صاحب مرتبه بود این دل | تم نکود گر ترا بشود حاصل

دهم دل او را پنج ولایت | دهم مواجه حضرت حق

لی واسطه فیض از خدای یابند | فیض بکال دایمی یابند

و وجهی با عالم ارواح دارد چنانکه اقتضای استعداد اوست از رب خود بواسطهٔ ارواح استفاضه میکند و وجهی مخصوصست بعالم مثال و ازین عالم بالغیب بمقدار نسبت

او از مقام جمع و لحب اعتدال مزاجش و اخلاق او و انتظام
احوالش در تصورات و تصرفات و حضور و حضورش و
وجهی با عالم شهادت مختص با سم الظاهر و الآخر و وجهی
باحدیت جمع که فرقیت بمرتبه جلوتیه معنویه باولیه و آخریه و ظهور
و بطون و جمع میان این نعوت اربع بیت

هیچ دیده جنس روی خوشتی ندیده | این جوی دل جمله بوجه افتاده

هدایة ادسیع اشیا علم الغیب و رحمت لاتتناهی و دل صاحب
دل قال الله تعالی ربنا وسعت کل شیء رحمة و
علما و الله بکل شیء علیم و وسعت رحمتی کل شیء و
قال ما وسعنی ارضی ولا سمائی و وسعنی قلب عبد
المؤمن التقی النقی بیت

گنج دل نیست جان با | گنجینه گنج جمله اسما

هدایة مظهر اسم اعظم اسم اعظم
گفته اند و نفس رحمانی عین اسم جامع بمناسبت آن که
حامل احکام اسما است و احکام اسما صور کلیه مرتبه
الهیه است و اول اثری که حاصل شده است از نفس رحمانی
در جناب الهی اسم جامعیت بعد از آن اسماء کلیه الهیه
آنگاه اسماء تالیه بنفس اسماء جزئیه که مقتضی اعیان موجودات
شخصیه اند بیت

عین اول عین جمع ما بود | کون جامع جامع اسما بود
زانکه عین ما ازین دریا بود | کو در تسمیه از ما بجمع

هدایة مقام فنا در صفات نتیجه
نوافلیست و مقام فنا در ذات نتیجه فرایض بیت

خوش حیاتی ازین بقا یا بی | خوشتر از این بقا کجا یابی

کما یفنی الفناء بلا فناء | و یبقی ثم یبقی ثم یبقی

کما یبقی

کما یبقی البقاء بلا بقاء | اول فنا افعال عبدیت
در فعل فعال لما یرید و بکرفت اصفات بتحقق و تخلق با
خلاق الله وقت و ذات بحکم کل شیء هالک الا وجهه بیت

گر ز خود فانی شوی باقی شوی | در خرابات فنا ساقی شوی

معرفت بی مستلزم بقا میست و فنا در افعال عبارتست
از رویت بنده اگر بمقتضا افمن هو قائم علی کل نفس بما کسبت
فعل حقیست که از خلف حجب اکوان ظاهر می شود و اکوان
محل افعال حق اند بیت

فعل اگر ظاهرا از ما بود | در حقیقت فعل آن یکتا بود

ان الذی شانا بادت فعل واحد | بمفرده لیکن حجب الاکنة

بردار حجاب تا به بینی روشن | کین فعل و بیت ظاهر است از تو و من

و فنا صفات مخلوقات چنانکه
نبوی افضل الصلوة و اکمل التحیات مرویست لا یزال العبد
یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه
الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و لسانه الذی یتکلم به و یده
التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها بیت

این حدیث قدسی از قول حبیب | کرد لطفش از لب آل مصطفیست
این جنس سمع و بصر کز او بود | و آن نظر سمع و بصر نیکو بود

و محصل تحقیق فنای ذات بنده در ذات حق آن است که ما را
جسمیت و روحی و روح متنوع صوریست در هر حالی و هیکل تا
بصورت و احدیة اگر چه مبدل میشود تا عرض بیت

یک ذات صفات بی شمار است | گوی که نگار بر نگار است

و این فانی از اشیا اگر در حال هست جدا حق خود را بیند صاحب
این فنا نباشد بیت

فانی از خویش و هم اشیا

همه حق بیند او و بی تحشم ... کما قال نبینا صلی الله علیه و آله و سلم رأیت ربی بربی شعر

ابر خوش دامنی بجا ماند ... بر سر کوه برف را بنشاند

آفتابی که هم بتافت برف که رخت ... از برف زرق هیچ نماند

وفنا اینست ما بیت ولقا فیست ... ثابت بحق و تو جزوی به بستی که ثابت منصب خود دانی خود را

بالی منسوب کردانی هدایة هر اسمی از اسما الهیه صورتی دارد علمیه که عین ثابته خوانند و عین ثابته مظهری دارد روحیه و روح صورتی

دارد مثالیه و صورتی جسدیه حسیه و ارواح بصور مثالیه قائلند

بتوحید اصلی کما قال الله تعالی الست بربکم قالوا بلی همه ارواح

ما بلی گفتند همه خاشاک شرک را رفتند هدایة حقیقتا قوت از قوای علی

الاقدست وهو القوی المتین و قوت ملک و ملک عارضی است

لا حول و لا قوة الا بالله و عیسی ابن مریم انبیا علیهم السلام

بعد از چهل سال مبعوث شده اند زیرا که در بن قوت احکام

نشأه عنصریه غالبست بر احکام نشأه روحانیه و قوای طبیعیه

منبعلیه و حکمت در بن غلبه و اختفای قوای روحانیه تکمیل نشأه

تنسیست و حضرت رب العالمین ظاهرا باسم الظاهر و باطن

را باسم الباطن تربیت میفرماید تا متناهی شود بکمالی که مقدر است

و قوت جسمانیه در دار دنیا فانیه و در دار آخرت باقیه بیت

قوتت بر کمال خواهد بود ... دایما بی زوال خواهد بود

هدایة قابل روح الهی مستعد است که مستعد مستعد مستعد تقیست

که مستعد باشد در وجود بحضرت واجب الوجود بیت

زیرا که بنفس خویش معدوم بود ... در حضرت علم اگر چه معلوم بود

و حصول قابل از فیض اقدس بود و اعیان ثابته اقوابل جمیع

که مستعد

تجلیات

تجلیات الهیه اند و مستفیض از فیض اقدس یعنی اقدس از شوایب اسمائیه و نقایص حقایق امکانیه که موجب وجود

و استعدادات اعیان ثابته است در حضرت علمیه

و این فیض از تجلی حبی ذاتیست بعد از آن عینیه کما قال

جل ذکره کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت

الخلق لا عرف اما فیض مقدس عبارتست از تجلیات اسمائیه

که موجب ظهور آنچه مقتضی استعدادات اعیان ثابته است

در خارج و فیض مقدس مترتبست بر فیض اقدس و در فیض اقدس

معلوم تابع علم و در فیض مقدس علم تابع معلوم عطاء فیض اقدس

کمالیست و عطاء فیض مقدس کمالیست کما قال الله تعالی و آتاکم

من کل ما سألتموه ای بلسان الاستعداد بیت

اگر جامی بزم آیی ز خم جامی بری یا پری ... و گر پیمانه آری هم تو پیمانه پیما بی

هدایة در هر لحظه بفیض مقدس امری بر عباد نازل میشود از حضرت

احدیه بواحدیه و از واحدیه بر تنبه ~~عقلیه~~ عقلیه و از عقلیه

بلوحیه و از لوحیه بطبیعیه کلیه و از طبیعیه بهیولای جسمیه و از هیو

لا بعرش و از عرش بکرسی و تنزل کند بجمیع سموات و از مراتب

کلیه بجزئیه تا منتهی شود بانسان منصبغ باحکام جمیع مراتب

در آن واحد کما قال الله تعالی کل یوم هو فی شأن ای کل

آن هو فی شأن بعد از آن منسلخ شود بانسلاخ معنویه و مراجعت

نماید بحضرت الهیه و الیه یرجع الامر کله کما بدأ منه فمنه بدأ

و الیه یعود و هو المبدی و المعید اگر سالک غیر کامل بود و قطع

بعضی منازل کرده آخر بغیر اولیه نماید و اگر انسان کامل باشد دایره تام

اولیش عین آخریه باید بیت ... اولش عین و آخرش باشد

آن

باطنش عین ظاهرش باشند **هدایة** روح انسان کامل کلیت و قدیم
بقدم زمانی و حادث بحدوث ذاتی و روح منطبع و او و صورت
جسمانیه حادثه و زمانیه او بروح کلی متخلق باخلاق الٓهیه و مصور
بصورت **ان الله خلق آدم علی صورته** هرانیه ممکن الوجودی
بود متصف بصفات واجب الوجود **بیت**

حیکی دریاب اگرنه در تجلی | این حیثیتست حادث ازلی

**قال امیر المؤمنین و امام المسلمین اسد الله علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه انا نقطة باء بسم الله بیت**

خوش بگو ای دوست بسم الله بگو | سر ما از نقطه با با ز جو
نقطه نقطه دایره پیموده ایم | در هم و بی هم خوشی بنموده ایم

هدایة نزد اصحاب صوفیه و ارباب الٓهیه حقایق عالم در علم
و عین مظاهر حقیقت انسانیه اند و حقیقت انسانیه مظهر اسم
و عالم بظهور حقیقت انسانیه مسمیست بانسان کبیر و این حقیقت
را در ظهوریست مفصلا در عالم مجملا در آدم علیه السلام و ظهور این
حقیقت اولا در صورت عقل اول بوده و ثانیا در صورت
نفوس و عقول مجرده بعد از آن در صورت طبیعیه دیگر در هیولا
کلیه و در صورت جسمیه بسیط و مرکب **بیت**

این حقیقت در هم بسیاری بود | با هم در غایت یاری بود

اسم جامع مشتملست بر مجموع اسما الٓهیه و مقدمست بر سایر اسما
بذات و مرتبه او مظهر این اسم مقدم بر جمیع مظاهر اسما بحسب
مراتب و اسم جامع نسبت با دیگر اسما و اعتبار کرده اند اعتبار ظهور
ذات او در هر واحدی از اسما جزئیه مجموع مظاهر اسما مظهر
اسم اعظم باشند زیرا که مظهر و مظهر در وجود و اشتمال

اسم جامع بر ابها

اسم جامع بر اسما اشتمال حقیقت واحده است بر افراد
متنوعه اما اشتمال این اسم باعتبار ثانی از حقیقت مرتبه الٓهیه
اشتمال کل مجموعیست بر اجزا که عین اوست باعتبار اول **هو اینه بیت**

کل کل درکل کلات آمده | نه صفت نه اسم نه ذات آمده

کل کل ذات و کل کلات ایجاد الٓهیه و کلات اعیان ثابته بحسب
ظهور تجلی کرده آمد اما حقیقتا **مصرع** نه صفت نه اسم نه ذات آمده
یا بگو کل کل وجود مطلق و کل کلات ظل او بعضی وجود مقاصر عام
و کلات که متعدد اند بحسب انعکاس صور در آینه وجود
وجود ممتاز از جمیع موجودات از حیثیت ذات و ظاهر در
جمیع مظاهر بحسب اسما و صفات و عین واحده و ثابته در هر واحده
از صور متعدده **بیت**

آینه بردار و در روی کن نظر | آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر

و شاید که کل کل آدم باشد و کلات
حوا و کلات کل بنی آدم یا عقل کل کل کل و نفس کلیه کل کلات
و کلات عقول و نفوس جزئیه مجرده و یا بگو وجود کثرت اسمائیه عین
ذات الٓهیه اند ظاهر و بحسب شیون مختلفه بصور اعیان ثابته و اعیان
برقرار و در صفت علمیه الٓهیه ثابته و بشم رایحه وجود خارجی
نکرده یا بگو کل کل نقطه ذاتیه و نقطه صفاتیه و نقطه افعالیه
و کل کلات الف حقیقت انسانیه و کل کلات حروفات باقیه
انبیت کتب خانه الٓهیه فافهم یا بگو کل کل تعین اول و کل کلات
تعینات و کلات مظاهر **بیت**

کل کل درکل کلات آمده | نه صفت نه اسم نه ذات آمده

آمد و شده حقیقتا خود نیست **ح**
بمجازست که مدام و با شد کل کل کنج کنت کنزا مخفیا الحدیث و کل کلات آدم و کلات علم **وعلم آدم الاسماء کلها**

حیثیت

کلات

بطریق حکمته بوجه متابعت خیالکم مناسب منصب او باشند لیف
فرماید تا تمامی مملکت بندگان تمام بنده گی حضرت باشند و
عبد کامل آنست که بصورت و معنی ظاهرا و باطنا عابد حضرت
معبود بود و مقصود از عالم وجود انسانیت و مراد از عبادت الله
تعالی قال جل وعلا فی التوریة یا ابن آدم خلقتک من اجلی
وخلقت الاشیاء لاجلک مقصود همه بنده گی آنحضرت
و در خدمت تو مراد او بنده گیست و کمال بنده گی حاصل نشود مگر
بدین نشاء انسانیه کامله و انسان غیر کامل اگر چه انسانیت
اما حیوانیت المسمی باسمه حیوانا ناطقا و اقطاب از کاملان
و انسان کامل کون جامعست یعنی ظاهرا جامع جمیع کمالات کونیه
و باطنا متصف بصفات الهیه مربی تمام رتبت و منزلی تمام بیت
من شیء و کل لدیه و لکنه مبتو دع فی هذا المجموع بیت
مجموعه مجموع کمالست درویش ساقی بتوان دید چو شیاطر باد
واعلم ان الاقطاب المتکلمین علی نوعین اقطاب بعد بعثته
و اقطاب قبل بعثته و هم الرسل و هم ثلاثمائة و ثلاثة عشر
رسولا و الاقطاب من بعد ای یوم القیامة قطبا و اثنان خا
رجان عنهم فهما من المفردین یعنی عیسی و مهدی علیه السلام از
مفردانند نه از اقطاب و مدار امت برین دوازده قطبست
تا روز قیامت و اگر قدر این درویشان نه بابشان بودی کار
امت پریشان بودی و هر قطبی از اقطاب بر قلب نبی از انبیا
ست یعنی بواسطه روح آن که متعلق آن نبی آن ولی از حضرت
فیاض استفاضه و فیض میکند و قطب اول بر قلب نوح
بود علیه السلام و سوره یس بسیار خواند و تفسیر و تحقیق این سوره میکرد انتهی

انتهی ملخصا

عینها بحر عدد او بیت و چون
زبحر معقولات

و تعدد اسما باعتبار صفات بود و صفات و صورت اعتبار زد و
عالم پای و بود عدم و وجود حقیقی از لا و ابدا بر قرار بود بیت
آمد و شد در ظهور است و نقاب این چنین در باب ای جانان ما
والله یقول الحق و هو یهدی السبیل بدانکه چون قران اضافه حقیقی
در بحر و حقیقی در بر و حقیقی در بحر و بر چون فر و بر دشمنی دارد و چون فر
بحر و چون فر و بحر بهم چنین چون فرت در بحر معقولات در بر منقولات
نظر کنند شبه که واقع شود این دو دشمن بود برای دو بیت بگذر
از دشمنان که او نیکوست و اخص چون فر بر که اصحاب ظاهر بتاویل
متشابهات و عدد چون فر بر و بحر یکی صورت تجلی و دیگر صورت
الخیه تجلی کرده اند بر وی تا ویل آن تجلی هر که در تجلی و صورتی از بین
اعدای ثلاثه سیاسی مانده بیت در تجارت صوفیا غیر بی ثمر
یادگار نعمت الله یاد دار تمت الرسالة بعون الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم رب انعمت

الحمد لله مؤنس الذنوب الذی و اشکر ولله شکرا ابدیا
لقائه التجلی و اصلی علی نبیه محمد المصطفی الموصوف فی مقامات
التجلی صلی الله علیه و علی آله صلوة متوالیة متعاقبة بحکم
لقائلنا بالسر والدایم والتجلی اما بعد بدانکه ای اکرمک الله
بروح القدس کفته اند که انسان مهمان خلوت خانه آب و گلست
و سلطان پرورده جان و دل و قوا و جوارح رعایای او و رعایت رعیت
بر والی ولایت واجب قال رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته بیت
ای شاه رعیتی که سلطان بتو داد در ذمت تست آن رعایت میکن
و رعایت اعضا و جوارح که رعیت انسانیت آن است که هر جای را

بعد فی نظم

وبدان قلب قرآن است قال رسول صلی الله علیه وسلم لکل
شی قلباً وقلب القرآن یس وقلب کامل جامع کما
است و اکثر تعالی جل وعلا علی این اکمل اقطاب را ظاهر
مظاهر اسم الظاهر گردانیده و باطناً مظهر اسم الباطن و او خلیفه حق
بود در ظاهر بشمشیر و در باطن بحجة بیت در ظاهر و باطن او اما مست
در صورت معنی او تمامست و قطب دوم بر قلب ابراهیم است
علیه السلام و مخلص سوره اخلاص است زیرا که عالم است که خواندن اخلاص
سبب خلاص مخلصان است و موجب دخول جنان است
و قرائت این سوره ثواب ثلث قرآن است و این قطب صاحب
حجت و دلیل و برهان است و هو الحکیم الالهی المتوغل فی التاله و البحث
فله الریاسة و هو خلیفة الله فی الارض بیت

خلقتش خلت خلیل بود / صاحب حجت و دلیل بود

اما قطب سوم بر قلب موسی علیه السلام است و مستوح روح
از سوره اذا جاء نصر الله است و او از رونا دبود و مرتبه قطبی یافت چون
قطب ثانی که از ایم بود و سلطنت قطبی رسید و صاحب
جهاد بود و تا بود از اشتغال منفک نبود بیت

مشغول و جهاد کار دین بود / تا بود همیشه اینچنین بود

اما قطب چهارم بر قلب عیسی است علیه السلام و بسوره [illegible]
قلبا سبق ایها الکافرون و دایم متجلی بود بتجلی تجلی و مزیل شبهات
و مبین حقایق کلیات بدلایل معقولات و منقولات بیت

مشکل خلق بحل حل می ساخت / عالمی را بعلم خود بنواخت

اما قطب پنجم بر قلب داود است علیه السلام و بسوره اذا زلزلت
است و او در مقام محبت و معلول حب قد [illegible] داود

بیت

داوای درد دل ای یار درد است / بحمد الله که ما داریم درد است

و سخن آن محبت که ان المحب ما ثبت بزوال قلب المحبوب

آن دوست که ثابت نبود در یاری / شاید که ورا بدوستی نشماری

و نسبت او را علمی که تقدیم جوید بر اقطاب الاعلی ثبوت محبت
الکیه و گویند او از ائمه بود منتقل شد بقطبیه اما قطب ششم
اما قطب بر قلب سلیمان است علیه السلام و بسوره اذا
الواقعه است و مخصوص بعلم حیات و حیوان و حال او
متنوع است بتنوع کل یوم هو فی شان بیت

هر دم از حالی بحالی دیگر است / هر زمان او را جای دیگر است

اما قطب هفتم بر قلب ایوب است علیه السلام و سوره
البقره او راست و حال او عظمت به حیثیتی که در عالم نگنجد

ذوق او در جهان نمی‌گنجد / حالتش در بیان نمی‌گنجد

و ذوق او آن است که مشاهده میفرماید گنجی را که در گنجینه
عالم نمی‌گنجد و در دل او گنجیده و قد ورد فی الخبر ان الحق یقول
ما وسعنی ارضی ولا سمائی و وسعنی قلب عبد المومن مصرع

این چنین ذوقی که ما داریم در عالم کراست / من ذاقه یعرفه بیت

آن گنج که مخفی بود از عالم و آدم / پیدا شده است بر من محرم آن گنج
گنجی که بعالم نگنجد در مخزن موجود / در گنج دلم گنجد در کون کجا گنجد

اما قطب هشتم بر قلب الیاس است علیه السلام و سوره ال
عمران عالم نیست به آن علم که لا یعلم تاویله الا الله بیت

عالم است اما باعلام الست / حاکم ملکیست ولی از حکم شاه

اما قطب نهم بر قلب لوط نبی است علیه السلام و سوره
الکهف و محفوظیست از هر شیء که موذی شود بنادی که او را

از ذوق

گنجد

بعید کرده اند از بلاها و قرب بیت وفا و محفوظ باشند بر دوام
نام نعمت دایم و السلام **قطب دهم** اما بر قلب هود است
علیه السلام و بسوره او الاعرافیت و او را علم بسیار و فضایل
او بشمار است از آن جمله یکی علم استحقاق خلقیت
یعنی عالمیت که هر مخلوقی در اصل خلقت مستحق
چگونه خلقتیست از حضرت خالق و تحسین شانی سزای برگدا
نیست محیط علم او را منتها نیست **اما قطب یازدهم**
که موجود است بر قلب صالح است علیه السلام و این قطب
اکرم در مرتبه فرد و سایر اقطابست اما شرف بوده
طه که او راست اشرف اقطابست و شرف سوره طه از
دیگر سوره‌ها از قرآن است که در عالم سعید حضرت مجید در کتب
مبین بلا واسطه بر بندگان خود خواهد خواند و قرائت اهل
بهشت از قرآن سوره طه باشد و یاسین و قال رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم **لا یقرأ اهل الجنة من القرآن الا
طه و یس** و قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم **ان الله قرأ
طه و یس قبل ان یخلق آدم بالف عام الحدیث** و این
قطب را علم کبریت و قوت و بطش چنانکه سلطان
العارفین ابو یزید بسطامی قدس الله سره استماع
فرمود که قاری میخواند **ان بطش ربک لشدید** قال بطشی
اشد و کان حاضر حال ینطق بالله **بیت**

بشنو که لطیفه نکو میگویم ... با قطب نکته رو برو میگویم
هر چند تو از گفته و شنید تنویی ... اما بجدا که من از او میگویم

اما قطب اکبر بر قلب شعیبست علیه السلام و بسوره او

تبارک الذی

تبارک الذی بیده الملک و او را علم برآمیت و موازین
علوم و معرفت و مؤید شریعتست و حاکم بر طبیعت و در
علمی از علوم منطقیه و ریاضیه و الهیه و غیرها او را ذوقی **بیت**
دایم متبسمست و تو نشناس **ع** نشناس و لطیف و با تبسم می باش
جام می ذوق نعمت الله می نوش **ع** چون قطب مدام در ترنم می باش
و این قطب از آنهاست که منتقل به او خواهد شد بقیه و
غیر اقطاب اثنی عشر در هر اقلیمی قطبیست که دوام جماعت
آن اقلیم بروست چون بدلای سبعه **بیت**
این هفت ابدال حلیم یاران منند **ع** یاران منند و دوستداران منند
یکی در اقلیم اولست بر قدم ابراهیم خلیل الله علیه السلام اسم
او عبد الحی و یکی در اقلیم دومست بر قدم موسی کلیم الله علیه السلام
اسم او عبد العلیم و یکی در اقلیم سیوم بر قدم هارون علیه السلام
نام او عبد المرید و یکی در اقلیم چهارمست بر قدم ادریس علیه السلام
اسم او عبد القادر و یکی در اقلیم پنجمست بر قدم یوسف علیه السلام
اسم او عبد الشکور و یکی در اقلیم ششم بر قدم عیسی علیه السلام
اسم او عبد السمیع و یکی در اقلیم هفتم بر قدم آدم علیه السلام
و اسم او عبد البصیر و هر یکی ازین هفت ابدال عارفند بلطایفی
که حضرت الله تعالی از رموز و اسرار در کواکب سبعه سیاره
بودیعت نهاده است **بیت** این هفت مدارند بی السلجند
سلطان سراپرده هفت اقلیمند ... اما اوتاد چهارند یکی در مغرب اسم
او عبد الودود و یکی در مشرق اسم او عبد الرحمن و یکی در جنوب
اسم او عبد الرحیم و یکی در شمال اسم او عبد القدوس و جهات
اربعه معموره بوجود این چهار اوتادست و طلب چنانکه

بقیه

کوه سبب سکون زمین است او تاد بود اسباط جهات اربعه اند
و بهولای قدم تعبیر عنهم بالجبال لقوله تعالی الم نجعل الارض مهادا
والجبال اوتادا بیت
در چار جهات این چهارند او تاد
اوتاد ولایت و مددار اصحاب و سبیل تحقیق [illegible] عنهم بما ذا کانت لهم هذه
المنزلت فقال بالاربعة التی ذکرنا ابوطالب المکی یعنی الجوع
والسهر والصمت والعزلت بیت
هر چار ازین چار کمالی دارند
خوش یار انند و نیک جمالی دارند
جام نقد ای صحبت انسان یاد
کانسان بجلال خوش جمالی دارند و جهل ابدالند که درویشان ایشان را
رجبیون میخوانند زیرا که هر سال از استهلال هلال
رجب تا انفصال شعبان جام زلال وصال از ساقی جلال
با کمال و جمال نوش کنند و باشاهد غیب در مشهد شهادت
دست در اغوش کنند بیت
تا جام شراب عشق او نوش کنند
خود در او همه خلق فراموش کنند
بی رحمت دیت دیت با دلبر خویش
مستانه چو عاشقان در آغوش کنند
روز اول حال ایشان که قایم بعظمة
تعالی است بحیثیتی غلبه میکند که گوییا طبقات سماوات بر سر
ایشان نهاده اند آن روز تا صبح صادق روز ثانی بر یک
حالند اما روز دوم تخفیفی یابند و در سیوم چون آفتاب طلوع
کند مطلع شوند بر معینات و مشرف گردند بر تشریف
مکشوفات و تجلیات فاذا تم الشهر و دخل شعبان قام
کانها انشط من عقال بیت
درویش شنند و بی نوا افتاده
شاهند و لی هیچ که افتاده
از اول ماه تا باخر شب و روز
بر خاک سر کوی فنا افتاده
اما نقبا دوازده اند بعدد بروج فلک و
باسرار الملک علام که در آن مقام بودیعه نهاده است و عارفند

بعضهم

و هر یک ازین دوازده عالم
بخاصیت مخصوص برجی

بصورت مکر نفس و خداع او و عالم بحقایق علوم شرایع و
ابلیس بتلبیس هیچ لباس خود را از نظر این صاحب نقران
محجوب نمیتواند کرد یعرفون من مالا یعرف هو من نفسه معلم
فراست الهیه بکمال دارند که اگر اثر و ظاهر شخص مشاهده فرماید
سند معلوم گردانند که وطاه سعید است یا شقی
خبیثی است یا نقی فاسقی است یا تقی بیت
این علم و فراست الهی بنگر
وین سلطنت نامتناهی بنگر
این جمع که انگه که از دولت شان
سلطان شده اند پادشاهی بنگر
و سیصد ابدالند بر قلب آدم علیه السلام موجود تا قیامت
لا یزیدون و لا ینقصون مصرع گر یکی برود دیگری بیاید منقلبو اند
در معارف الهی و از مقام اقدام بواسطه روح آدم علیه السلام
مستفیض می باشند و الله تعالی جل و علا را سیصد خلقت
اگر موحدی بواحدی از آن سیصد خلق متصف دوست گردد
دولت ابدی و سعادت سرمدی یابد و هر یک ازین
سیصد ابدال بصفت الهی موصوفند چون کمال این
معانی یافتند مع روی صورت از همه برتافتند و
چهل بر قلب نوح اند علیه السلام و قبض ایشان بر سلطان
و دعای ایشان دعای نوح است علیه السلام رب اغفرلی
ولوالدی و لمن دخل بیتی مومنا و للمومنین و المومنات
و مقام رجال الله مقام عزت و غیرت است و این منزلت عالی
و این مرتبه انسیت و ابی قال رسول صلی الله علیه و آله
و سلم ان الله غیور من غیرة حرم الفواحش ما ظهر منها
و ما بطن ای ما علم و ما یعلم بیت ز غیرت من نخواهم که غیری روی تو بیند

مرا خود رشک می آید که اسرار گل بدیگری گویند   و هفت بر قلب ابراهیم
علیه السلام و دعای ایشان دعای خلیل رب هب لی حکما والحقنی
بالصالحین مانند بقول فصیح و عالم بعلم صحیح بیت
المنند ایشان ز دید خلط رنگ   دیده ام دیده بیت نور از رنگ
و اگر تعالی غل و غش از سینه این پاکان برداشته است
و میان ایشان و شرور الشیطان حجابی فرو گذاشته اللهم احشرنا
فی زمرتهم و لا تجعلنا محرومین من برکاتهم و پنج بر قدم جبرائیل
علیه السلام ملوک اهل این طایفه اند و علوم ایشان بعدد
قوای جبرئیل است علیه السلام مخبر است باجنحه و ایشان از
مقام جبرئیل تجاوز نمیکنند و بواسطه جبرئیل علیه السلام استفاضه
فیض میکنند از غیب و روز قیامت با جبرئیل باشند در
موقف بیت شاهان طریق بدلا ایشانند   سلطان منند اگرچه درویشانند
و سه بر قدم میکائیل علیه السلام و ایشان از خیر مخصوص و رحمت
و رافت و عاطفت غالب و تبسم دایم و رین جانب شفقت
برخلایق و کم من العلوم علی قدر ما لمیکائیل من القوی بیت
سلیم و حلیم و لطیف و ظریف   بر نازنینان پاک عفیف
و یکی بر قدم اسرافیلست علیه السلام جامع النشأتین ناظر بملکیت
و ملکوت و مشرف ناسوت و لاهوت و علم او همچو علم اسرافیل
و مسکنش در جبل قمر بر چشمه نیل بیت
این آخرین ز جمله بوجهی مقدمست   امر و نقیض امر مرور مسلمست
اما قطب الاقطاب اسم او عبد الله است
و انه لما قام عبد الله یعنی حضرت محمد علیه السلام
و او را دو وزیر است یکی بر یمین و یکی بر یسار یکی ناظر ملکوت است

اسم او عبد الملک و یکی حاضر ملکیت اسم او عبد الرب و این
عبد مضافست به الله که جامعیت و مجموع کمالات که متکفلی
بتفاصیل حاصلست کون جامع را برو به اجمال جمعیت بیت
سلطان سرا پرده هیچخانه وجود است   مجموعه مجموع کمالات وجود است
و چون قطب الاقطاب متوفی شود خدای تعالی عبد الملک
را قطب الاقطاب گرداند و اسم او عبد الله نهد و عبد الرب را منصب
او بخشاید و او را عبد الملک خواند و یکی بر قدم اسرافیلست
علیه السلام او را مرتبه عبد الرب دهد و نام او عبد الرب
نهد شعر این جمله سلطان حضرت شاه   خوش مرتبه خوش دولتست و الله در
و هر وقت که یکی از سیصد ابدال متوفی شوند یکی از زنان اهل
اسلام بدل او گردد و اگر از چهل یکی متوفی شود یکی از سیصد بدل
او گردد و یکی از چهل بدل هفت و یکی از هفت بدل پنج و یکی از پنج
بدل سه و یکی از سه بدل یکی نه بیش شوند و نه کم والله اعلم

تمت الرساله بعون الله
تعالی ... ار ساله سلوک
ابیت

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
الحمد لله الذی علی صفاته العلی و السلام علی عباده الذین
اصطفی مظهر الحقایق و مظهر الدقایق سلام الله علیه

پیام او بار

الطرق الی الله تعالی بعدد انفاس الخلایق یعنی راه طالبان
و سبیل سالکان بحضرت حقیقت الحقایق بعدد نفوس
خلایق است بیت بو رخساری به پرهیز کو خنجر است
زنوری ببندش کو صفد رست بو فرکان دل خسته ئی نشنه
که از هر دلی سوی حضرت دری است بو آری از هر نفسی و نفسی بحسب
اعمال و اعتقاد و قابلیت و استعداد او بدرگاه الله راهیست
اما قرب طرق و سبل صراط مستقیم مشتاقان است
که شروع در شرح آن خواهیم کرد ما بالله التوفیق بیت
راه اگرچه بی شمار بود ..... در ره عشاق ما یکی باشد

و طریق تخلق با کثرت عدد معنی و احده محصور است در سه
انواع یکی طریق ارباب معاملات مکررات صوم و صلوة و تلاوت
قرآن و حج و جهاد و غیر ما از اعمال ظاهره بو این طریق رفیق اخیارست
ره روی کن که اول کار است و بدان که صوم بر سه قسمست اول
صوم عامست و آن امساک از شراب و جماع و طعامست
از اول فجر تا آخر النهار مع النیة و دوم صوم خاصانست
که مجموع قوی و اعضا از جمیع ذنوب و عیوب دایم صایم باشند
سیوم صوم مقربان درگاه ربانی است و ملازمان بارگاه
سبحان که باطن و ظاهر را از غیر محبت حق همه روزه روزه
دارند و خلعت لطیف و تشریف شریف این مرده پوشند که
الصوم لی و انا اجزی به بیت
هر شب گیم از عطای تو دریوزه ..... از غیر تو دارم همه روزه روزه ..
جان و دل من بروزه اندر روزه ..... تا روزه و من ترا قبول افتاده
و بدانک صلوة و قربت طریقت ..... خدمت
و وصلت حقیقت و نماز جامع این خصال ثلثه است مصرع

راه تو

گر جمع شود نماز توجمع بود ..... این است نماز با نیاز م
پیوسته چنین بود نمازم تو بر بحکم قوموا فتوضئوا فصلوا یعنی
یگانه از هر دو کون برخیز و با آب طهور بحضور دل طهارت کن
و سجاده عبودیت عابدانه باز کش و قدم بنده کی و عاجزانه
بران نه که تراب و روی بقبله فاینما تولوا فثم وجه الله
آور و تکبیر فنا بر چهار رکن وجود از برای بقا مقصود فرو خوان
و ثنا ملک وهاب از فاتحة الفاتحه ام الکتاب افتتاح کن
بعد از قراءت کلام خدا در رکوع تواضع در آ و باطمینان طریقت
الا بذکر الله تطمئن القلوب آرام گیر آنگاه آگاه با استقامت
شهادت بقیام شریعت باز گرد و بعد از آن بعالم غیب
حقیقت سجده و قرب و سجده عظمت فرما تا کرم معبود
از برای تکمیل وجود موجود کاملانتر ترا بجهان قعود باز گرداند تا
التحیات ثنا معشوق عاشقانه بلسان کنت لسانه
الذی یتکلم فرو خوانی و بدانی معنی قوله تعالی الذین هم علی صلواتهم
دایمون بیت از نیست ترا نماز اگر مرد حقی هر گو گدایی تو بمور است برای
کما قال علیه الصلوة و السلام معراج المؤمن دیگر تلاوت قرآنست
و آن کلام قدیم حضرت سبحان است و بحقیقت توان خواندن
آن بی حرف و صوت و زبان و الحان است بیت
عروس خلوت قرآن نقاب آنکه براندازد ..... که دارالملک ایمان را مسلم بیند از غوغا
بشنو از خدا و از خود بدر آ و در آ در مکتب خانه الرحمن علم القرآن
خلق الانسان علمه البیان تا معانی قرآن با تو گویم بیان کنم بیت
پاک شو تا معانی مکنون ..... آید از پرده حروف برون
قول باری شنویم از باری ..... که حجاب است صنعت قاری

مرد و ابجان سماع کنند ... حرف و صوتش بهم وداع کنند

قول شیخ مرشد جنید بغدادیست که لفظ قرآن و جسم انسان تو امانند و حقیقت قرآن و حقیقت انسان یکیست و هو حقیقت الآنسان بیت

هر که قرآن چنین بکمود انده: حافظی باشد او خوش خوانده

و در یکرح فرضیت من استطاع الیه سبیلا اما تحقیق حج آن است که روی ارادت بهدایت و عنایت باری بر آری و قدم از شهرستان هستی بدر نهی و گام ناکامی در بیابان نیستی زنی تا بموضع احرام رسی مجرد از لباس پای انسا پس ناپس و دلق خلق از گردن چون من بدرکنی و احرام تجرید و خلوت تفرد بخلیلانه در پوشی و عاقلانه از میقات العالمین صفتین عبور فرمایی و عارفانه بر عرفات معروف برای و بیش کیشش را قربان سازی و صوفیانه بصفای دل و مروه جان فرود آیی و احجار بسندیده و انکار ربدیت ذوق و شوق اقرار بتاب بر تاب کنی و روی بکعبه و من دخله کان آمنا آوری

وچون در آیی گرد خود برآی و در دم از زمزم لم لم دم دیده غسل آوری و بمجت کرم و الطاف قدم بطواف حرم مشغول گردی چون واصل شاهد حجر الاسود شوی مستانه بر جا قبله او قبله دهی و بعد از ادای فرایض و سنین بوجه احسن دست در حلقه توکل زنی و ناچار نه باختیار عاشقانه وداع کن و حرم و شاد بمتابعت مرشد آزاد بجانب بغداد شریعت مراجعت نمایی که در عقب عشق لطرق و منتهی طریقت عزیمت کن چون باز آیی حاجی زیبا باشی بیت

حاجی بخانه در دل این باشند بچه یاران ما چنین باشند

و جهاد بر دو قسمت اکبر است و اصغر

چنانکه

وتمعی قرآن و معنی انسان تو امانند

چنانکه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر و جهاد اکبر آن است که بقوت عساکر روح با فتوح با جنود جهود نفس اماره محاربه کنی و جهاد اصغر مشهور است این هردو جهاد بکار اختیار است هر کس که بدانکه اختیار ایشان قالوا صلوات تهذیب الطریق فی زمان الطویل اقل من القلیل و قوم اصحاب مجاهدات و ارباب ریاضات اند که در تبدیل اخلاق می کوشند و بتزکیه نفس مشغول می باشند و روز و شب زو بسوز سبو نان لا دنفی و بصیقل الا و اثبات زنگ زنگ کثرت بشریت بعشق دلبر از مرآة دل بر می دارند لاجرم بعد از تخلیه و تصفیه دل جمال جال ذو الجلال تجلی مینماید و بتنسیم این ترنم می سراید بیت

گر زانکه تو آیینه دل پاک کنی چون در نگری جمال دلبر بینی

کما قال علیه السلام قلب المومن کمرآة اذا النظر فیها تجلی ربه

دل آینه جمال شاهیست مکن ارکه گرد گرد او برگرد د

المومن مرآت المومن و الله المومن بیت

جام جهان نمای من روی لطیف آن نگار و که به حقیقت هست جام جهان نمای تو

و طالبان این معنی سعی در عمارت باطن نمایند نه در عمارت ظاهر ابیات

طریق هرکه ابرار بود در خلوت و مجلس همه جا یار بود

یکچند درین مقام بودم بسیار ردی از این گشودم

و سب لکات این سبیل و واصلان این طریق اکثر بدآزان فریق اند اما وصول ایشان بحقیقت اصول درویشان از نوادر است چنانکه مغفور مشهور حسین بن منصور علیه الرحمة

بانغیر جدل جهاد اکبر آمد با کافر دین جهاد اصغر آمد

این نقل ز حضرت پیمبر آمد کنند دو جهان راهبر و راهبر آمد

از خواص خاص ابراهیم خواص سوال کرد که در کدام مقام نفس نفس را ریاضت میدهی گفت در گوشه وکنج توکل بوده سی سالست که نفس را ریاضت میدهیم و دراغ تا میدهی از غیر دم بدم بر جیبش می نهم گفت ای برادر منکر بخوش مقامی ساکنی اما عمر را فوت کردی در عمارت باطن مکر نه آگاه از فناء الفنا و بالله بیت

فافنوا ثم افنوا ثم افنوا فابقوا ای البقاء و قرب ربی

فنا شو از وجود خود فنا شو

که تا یابی حیات از رب باقی

در آن بزم خاص نعمت الله

که منت کند انعام ساقی

نسیم سهیل سیار ان تیرالله و طریق طایر ان الطیره باالله بیت

انیست طریق هر که نظار بود

در ظاهر و باطن با یار بود

چشمش چو بنور عشق بینا باشد

در دیده او مدام دیدار بود

اما این طایفه را اهل محبت خوانند و سلوک ایشان در دو نشان تجربه بتجربه دانند بیت

از آسمان عشق بزنهان ستاره

در صد هزار سال به برجی بکار رسد

برموت آرادیت خیال که جان انام و جانان آنام علیه السلام فرمود

موتوا قبل ان تموتوا بیت

که ادریس از جنس هر کی بهشتی گشت پیش از اجل

نیمرای دوست پیش از مرگ اگر تو زیستن خواهی

قول جمله حکما و خلف و علما

سیلحیت که موتوا حیی لا تموتوا ابیت

گر بمیری ز خود بقا یابی

در گشتی ز رحمتی عطا یابی

هر که مرد او دیگر نخواهد مرد

ور بمردی بمیر تا یابی

قال الشبلی علیه الرحمة الموت ثلاثة موت فی

الدنیا وموت

الدنیا وموت فی العقبی وموت فی المولی فمن مات فی حب الدنیا مات منافقا ومن مات فی حب العقبی مات زاهدا ومن مات فی حب المولی مات عارفا بیت

عارفان جانب بهشت روند

منکران در درک سقر میرند

وصول لموت ارادی در ده اصول تقریر و تحریر آن خواهد رفت و بالله التوفیق اصل اول توبه است و توبه ندامتیست از معصیت بحیثیتی که اگر قادر شود بر مثل آن میل ننماید این توبه عامیست ولی توبه خاص آن نیست که تایب بیرون آید از لذت صورة ظاهره و در آید در خلوه خانه باطن معنی بیت

توبه کن از دنیی و لذات آن

تا در آیی در بهشت جاودان

اما توبه خاص الخاص مراجعتیست بغیر آرادت کقوله تعالی ارجعی الی ربک بیت یعنی از جوهر و اعراض و اغراض باطل اعراض نما و از طریق یاری بحضرت باری مراجعت فرما و مخلصانه از جمیع ذنوب و عیوب خالص شود تا خلاص یابی و بدانکه گناه آن است که ترا محجوب میکرداند از خدای تعالی از مراتب دنیی و عقبی و بر طالبان واجبست که ترک محبت غیر محبوب کنند مطلوب اگرچه وجود او باشد کما قیل وجودک ذنب ولا یقاس به ذنب بیت

بشنو زمن ای دوست گذر کن رهنمایی

رو توبه کن از خویش که یکبارگناهی

اصل دوم زهد است و زاهد پرهیزکار باید که از خلوت خانه بیرون آید لذات جسمانی و تنزه نماید از متاع دنیوی و استماع نفسانی از اندک و بسیار از مال و جاه و یار و اغنیا رحبانیت نبوت اضطراری از همه بیزاری مینماید و حقیقت زهد آن است که تنزه نماید با رادت از دنیا و آخرت خیالک

بمحبت نیز هست یار دوست جان بدهد موت در حقیقت نیز اراده است

بعشق

بی

مظهر به ایست وعنایت فرمودکه الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله تعالی بیت

دنیی و آخرت دو سرا ایست عامرا
قفل نفور بر در هر دو سرا زدیم

نقلست از سلطان العارفین ابویزید بسطامی قدس سره که مدت زاهدی بایزید سه روز بود اول از دنیا وما فیها دوم از آخرت وما فیها سیوم از ما سوی الله تعالی بیت

روز چهارم ز زهد وا رستم
زانکه با اصل خویش پیوستم
عاشقی عاشقانه این بود

اصل سیوم توکلست بر خدای تعالی بیت

توکلنا علی رب السماء
وسلمنا باسباب القضاء

و متوکل باید که بیرون آید از سبب و اسباب و محبت و حجاب ثقة بالله الواحد الوهاب بیت

توکل بر خدای خویشتن کن
وداع منت مردم چو من کن

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

نوبتی موحد مقدم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه در بغداد از عزم مکه معظمه متوجه شد فقیری حقیری خبر یافت بخدمت او شتافت وگفت بیت

اگر چه شود که با خود دم یار کنی
هر توشه که باشد آن بین بار کنی

شیخ چون بشنود در درج معانی را بگشود و فرمود درین طریق یار تو رفیق می باشم بشرط آنکه برنداریم و نخواهیم واگر دهند قبول نکنیم و نخواهیم ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

این است توکل صحیح
بشنو سخن خوش وصحیح

اصل چهارم قناعتست وقانع آن است که از شهوات نفسانیه و لطعات حیوانیه پیوسته وارسته باشند کما هو ربا الموت بیت

گنجی و قناعتی اگر دیت دهد
پیش تو مرشته دیگر دست نهد

القناعة کنز لا یفنی بیت

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست

من قنع شبع بیت

قناعت کن بر دون خو اگر زنده دنی
مخواه از غیر او چیزی اگر مرد توانایی
مگر بقدر کفاف است از ما لابد منه

از برای قوت بحث طاعت والعارف ما یکفیه الاشارة وباید که در ماکول وملبوس اسراف ننماید که ان الله لا یحب المسرفین دخل بهلول یوما فی دار هارون الخلیفة علی الغفلة فنفصله ... فاخذ بیده فحما وکتب علی الحائط المجصص یا هارون رفعت الطین ووضعت الدین ان کان من مالک فقد اسرفت والله لا یحب المسرفین وان کان من مال غیرک فقد خنت خائنة والله لا یحب الخائنین بیت

اسراف مکن بکم بخور که دری خواری
لیکن می عشق تا توانی بخور ای

اصل پنجم عزلتست و عزلت آن است که بیرون آیند از میان خلایق وانقطاع عوایق وعلایق چون مردمک دیده ما گوشه نشین شو در زاویه چشم در آ و همه بین شو وعارف گزین عزلت نشین شو باید که کنج خلوت گوشه تا بوت تصور فرماید بیت

تو عزلت کن ز غیر او بغیرت
تعالی شود هر لحظه سیرت

و یکدم بصحبت دیگری مشو مگر بخدمت شیخ کامل مکمل با اجازت وارشادت او قیام نمایی و شیخ آن است که مکمل باشد در شریعت و طریقت و حقیقت بحیثیتی که درین علوم ثلثه دیگری را اعلام و کامل تواند کرد بیت

گر بیابی این چنین صاحب دلی
خدمت او کن که گردی مقبلی
خدمت این طایفه مسکن بجان
تا شوی هم منصب اهل دلان

و مرید باید که چون مرده از مراد بگذرد و رشیده انه خود را به پیر مرشد سپارد تا بمراد مرید را برجسته

با مرادی خواباند و خیابانک نخواهد آب ولایت و ما در ورد نبوت و ما
همدایت بشوید و بعین عنایت وجود او را از لوث جنابت
الجنبیه و حدث حدوث نفسانیه غسل غسل فرماید بیت
من مرده نبدم شیخ مرا پاک بشست — ایدم بدمی بهزار انسان می شوید
و اصل عزلت آن است که معزول کرداند حواس را بخلوت از تصر
فات در جستجو سبات از انکه تعلقات بممکنات آفات
و بلا و فتنه جان و دلست بیت — بنشین به خلوت دل ای کامل
مگذار که غیر او در آید در دل — زیرا که اگر غیر در آید تو تا...
آسان تو دشوار شود حل مشکل — مگذار که غبار خاک تصرف
محسوسات و گرد تراب تعلقات از روزن حواس در آید و گرد
سرا پرده وجودت بر آید که تقویت نفس اماره و تربیت
صفات ذمیمه از انست و روح را بالنفس در این معامله زیانی است
زیرا اگر روح چون نفس با خسیس موانست کرد با تفاق بطریق
نفاق روی با سفل السافلین نهند و گفته اند که بیت
عقل با نفس چه دیعه شده اند — دل چو فرزند در وجود آمد
اگر فرزند گرامی از غایت نادانی در عقب مادر نفسانی رود
پدر پیر عقل نیز بمحبت فرزند با ایشان متفق گردد و با هم روی بدار
فنای دنیا نهند اما اگر فرزند دل بالغ و رسیده باشد با مکر
فاتحه خوانی متابعت به حقیقی کند مادر نفسانی نیز بر سبیل مرافقت
با ایشان موافقت نماید و بطریق صراط الله از جهان صور ستطاهره
بعالم معنی باطنه عروج نماید بیت — برخیز و بیا نفس مطیع خود کن
مگذار که روح عاجز نفس شود — و بدانکه بخلوت و عزلت و عزل
حواس و قطع طمع از ناس و استمداد نفس التجا نیست از دنیا

دون شیطان

دون شیطان ملعون منقطع و منفصل نمی شود بلکه عزلت
همچنان است که احتما کردن درخستگی از طعام و شراب نابایده
ناموزون زیرا که طبیب حبیب صادق حاذق معالجه بیمار را از بر
بیمار اول احتما فرماید و بعد از آن چون ماده خام پخته
گردد و بند مواد فاسده که مرض از آن می انگیخت و در آن
می آویخت باقی نماند سبیل نصیحت از حکمت آن طبیب
این سخن فرمود که المحمیة رأس کل دواء انگاه آن طبیب الکاف
حکیمانه آن مزاج محتاج را بمسهل علاج فرماید و قوای طبیعی و
حرارت غریزی را بجهت تحت یحبهم و یحبونه قوتی و تقویتی
بخشاید بیت — آن از سقم بکلی رستیت
چون طبیعت نقصحتش ببوبت ع و بدانکه اولیا و انبیا و اطبا دهره
اند که قدم در کش بیمارستان سیراچه نهاده اند و بعد از احتمای عزلت
و تنقیه مواد بخلوت از حکمت برحمت رنجور مهجور منزوی را طالب
از شربت شفاخانه و ننزل من القرآن ما هو شفاء
ورحمة الخالص للمؤمنین مسهلی از ذکر دایم تعیین و تلقین
کرده اند بیت — ذکر حق قوت خوشتن سیاد ذ
هر که را هست با خوشش یاری — همچو مسهل که می خورد رنجور
تا شفا یابد از بیماری اصل ششم ملازمت ذکر است و علا
مات ملازمت ذکر آن است که در ذکر کوشی که از ذکر غیر حق به رأی
بفراموشی بیت — باطل بگذار و فارغ از باطل شو
انگاه بذکر حق چو ما واصل شو — واذکر ربک اذا نسیت
الی نسیت غیر الله بیت — یعنی که بگو تو ذکر ما از دل و جان
وقتی که فراموش کنی از دو جهان — چنان بیاد تو مشغول گشته ام جانا

یی
وتنقیه

گویا دجان و دلم در صحبت می آید شعر ونسبت ذکر کردن با سبیل خود
نسبتیست حکیمانه باشارت و عبارت وکلمهٔ لا اله الا الله
معجونیست مرکب از نفی و اثبات لا حکیم کریم از شربت لا نافیه
مواد فاسده و اخلاط زایده که رنجوری دل و مهجوری جان و نقوع
بست و تربیت از آن است بدان معجون زایل میکرداند و علامت
خستگی دل و بستگی روح از اخلاق ذمیمه نفسانیه و اوهام
شهوانیه حیوانیه و تعلقات کونیه است بیت
گر زانکه رنجش شربتی نوش کنی   این جمله خستگی فراموش کنی
و دریاب که با اثبات الا الله صحت و سلامتی جان و دل می باید
و سده و تهمت و عقده شبهت از رذایل اخلاق انکه مسلمانست (?)
می گشاید تا مزاج محتاج بعلاج باعتدال اصلی کل شیء یرجع الی اصله
باز آید آن زمان بی گمان بقا و استوای فراغت و
نور حیات تن بنور الله تعالی یابد و شاهد روح با فتوحات
بنوا به مزین و متجلی گردد و بتجلی ذات و صفات آراسته
و برآسته شود و خطاب مستطاب ملک وهاب درین که و
اشرقت الارض بنور ربها یعنی زمین نفس بنور الله
نور السموات والارض متور شده و ظلمات تعلقات
نفسانی بصفای رحمانی مبدل گشت یوم تبدل الارض غیر الارض
وبرزوا لله الواحد القهار است آن زمان جان و دل بود هم یار
لیس فی الدار غیره دیار شعر قال جنید رحمة الله علیه
النهایة رجوع الی البدایة بیت سو ستیده چو هم اوست پس بدایت و نهایت (?)
احوال بدایات و نهایات نیست سع و دانسته اکر نهایت ظلمت
بدایت نور است چنانکه غایت شب بدایت روز لاجرم

بر مقتضای فاذکرونی اذکرکم مذکور ذاکر می شود و ذاکر مذکور
والله الناصر والمنصور و چون ذاکر آگاه در ذکر الله فانی شود
آنگاه چون نعمت الله اگر ذاکر جویی مذکور یابی و اگر مذکور طلبی
ذاکر بینی بیت
لقد کنت دهراً قبل ان یکشف الغطا   اخالک انی ذاکر لک شاکر
فلما اضاء اللیل اصبحت شاهداً   بانک مذکور و ذکر و ذاکر
فاذا ابصرتنی ابصرته   واذا ابصرته ابصرتنی
با دو روحیم آمده در یک بدن   من کیم لیلی و لیلی کیست من
مجنون باز پرسیده ز خیلی   که ای مجنون چه نامی گفت لیلی
بگفتند روز مجنون حیست فرما   بگفتا روز مجنون هست لیلی
انا من اهوی و من اهوی انا   نحن روحان حللنا بدنا
دو روش میگفت مجنون این سخن   من کیم لیلی و لیلی کیست من
اصل هفتم توجه است و توجه کامل
بحضرت عزت آن است که متوجه حق شوی بکلی ظاهراً و باطناً
جوهراً و عرضاً و برون آیی از جهد اعیه که ترا بغیر حق می خواند
بدان لفظ که مرگ از همه شوی بیزار   خدایکه باقی نماند ترا محبوبی
و مطلوبی و مقصدی و مقصودی و رغبتی و مرغوبی بغیر خدای تعالی
جل و علا بیت
کلی ز سر وجود بر خیز   انگاه توجهی بحق کن
و اگر مقامات انبیا و اولیا بر
تو عرض کنند التفات ننماید و نموده ظاهراً اعراض از حضرت معبود
بیت
نار دنیا بجز او نبود التفات هیچ   زیرا که بجز کرم او نجات هیچ
وسخن جنید است رحمة الله علیه که صدیقی اگر هزار هزار سال
کام تصدیق در طریق تحقیق زند و لحظه اعراض کند و طرفة العین

تعقل نماید اکثر کمالاتش و بیشتر حاصلاتش هیچ بسرآید و زیانش
زیاد بر سود آید بیت
زنهار که اعراض مکن از دریار
تا دو رنیفتی چو فلان از بر یار اصل هشتم صبر است الصبر مفتاح
الفرج بیت
با این دل شکسته غم او چه میکند
صبری کنیم تا ستم او چه میکند
وصابر باید که بیرون آید از حظوظ
نفسانی و مراد جسمانی بمجاهده و مکابده و باید که شتاب نماید
در نظام معنی این کلام تا امارات و محبوبات و تعلقات
او را اگر نشوند بلکه مرکب او شوند بهیم مصرع
کز شهوت بهر باز آید ع و ملازمت بطریق اختیار و ا
ستقامت بر سبیل اصرار نمودن و بر تصفیه دل و تجلیه
روح ملازمت کردن بیت
صفت صابران همچون ماست
وین دلیل من از کلام خداست قال الله تعالی وجعلنا منهم ائمة
یهدون بامرنا لما صبروا وکانوا بآیاتنا یوقنون بیت
تلخی صبر اگر گلو گیر است
عاقبت خوشگوار خواهد بود
و صبر مجموع بر دو نوع است یکی بر طاعتست و یکی بر معصیت
در همه حال صابری می باش
و بدان صبر حاضری می باش
و گفته اند بمحافظت کن آنچه میان تو و یاران است و صبر کن
آنچه میان تو و میان اغیاران است بیت
صبر کن در بلای آن محبوب
تا که باشی صبور چون ایوب
الصبر حبس النفس عن الشکوی لغیر الله لا الی الله و بدانکه شکایت
بر سه وجهست اول شکایتیست از حبیب نزد غیر حبیب
و آن اقتضای بیزاری میکند از یاری دوم شکایتیست از غیر

بحبیب نزد

حبیب نزد حبیب
و آن شکریست در محبت حبیب اما سیم شکایت از دو
پیش دو دوست عین توحید و محض تفرید است بیت
گر صبر کنی ز چنین کس بتمام
این است تمامی سخنها و سلام
اصل نهم مراقبه است و مراقبه باید که از حول و قوت و از زور
قدرت خود بیرون آید مصرع بدان صفت که مراقب بموت میگردد
و متوجه بمواجب حق شود و از برای نفحات الطاف مطلق
اعراضش از غیر خدا باشد و استغراقش در بحر محبت
چو ما باشد مشتاق الاطال شوق الابرار و آنی لقائی بود
و استغفار و آنی الیهم لا شد شوقا گردد و جان و دلش
نه آب و گلش روز و شب بحضرت او شتابد و روحش
حیات از و یابد بیت
خالی ز خود دید و بیت خالی باشد
هم جام می و حریف و ساقی باشد تو پناه از فراق او بوصال او گیرد و
مدد او و استعانت از درگاه او باو جوید و شکایت از او باو گوید
همچنانک منصور گفت علیه الرحمة الهی ان عرفتنا جبرنا و
ان حملتنا عذبتنا و ان ترکتنا احرقتنا لا معک طاقة و لا
بدون منک راحة والمستعاث ومنک الیک بیت
گر از تو بتو درنگریزم چکنم
پیش که روم قصه بد بیت کردهم
اعوذ بک منک بیت
بر شکایت گر باشدت از یار
هان مکن نزد غیر یار اظهار
تا مسبب الاسباب و مفتح الابواب درها
رحمت و حال را بر تو بگشاید چنانکه لا یزال بسته نشود و در فراق در بندد
چنانکه لم یزل گشوده نگردد و بنظر مرحمت پادشاهی و نور ساطع از رحمت
نامتناهی ظلمات اماره نفس اماره را بلحظه چنان زایل کرد اند که بمجاهدات
و ریاضات چهل ساله زایل نکرد بیت بخار رحمتش بمدانم

کرحسن لعطا کند با ما تما الله تعالى الا ما حرم رکن مصرع
این مرتبه مردم اخیار بود بلکه ملک و ما بستیات
نفس را بحسنات روح مبدل کرداند کقوله تعالى جل ذکره
یبدل الله سیئاتهم حسنات مصرع این سخن ز مقام
ابرار است وحسنات ابرار سیئات مقربان و نقص درجات
واصلان است لاجرم سیئات روح بحسنات الطاف
صفات مبدل کردانید کقوله تعالى جل ذکره للذین احسنوا الحسنى
و زیادة و دانسته که زیادت حسنات الطاف حقیقت
و آن رحمت و لقا و قربت و بقاست ذلک فضل الله یؤتیه
من یشاء بیت

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد / یارا چه جرم کر کرمش با شما نکرد

اصل دهم رضایت بیت

رضیت بما قسم الله لی / و فوضت امری الی خالقی
لقد احسن الله فیما مضى / کذلک یحسن فیما بقی

و راضی باید که از مستقبل و ماضی آزاد آید و بر سر کوی حال
نشیند و هر چه آید از محبوب بیند و کل ما یفعل المحبوب محبوب
مصرع که هر چه دوست کند همچو دوست محبوب است
و رضا بیرون آمدن است
از رضای نفس خود و در آمدن در رضای خدای تعالى
بتسلیم احکام ازلیت و تفویض امور کلی و جزوی بحضرت
مقدر تقدیر و تدبیر ابدیت بلا اعتراض و اعراض و بدانک رضا
ترک اعتراضست بر افعال و اقوال محبوب بیت

با پاکی نفس تقضایه و قدره / هر کو چو اعتراض دیگر مکن ز
بنشین بسر کوی رضا باقی عمر / بیا و ترک رضا و مراد خویش بگو
بدان صفت که رضایت رضا باشد / و حکمت الی المحبوب امری کله

فان شاوا

فان شاء احیاؤا وان شاء القی بیت

مایم و مراد یار و تسلیم و رضا / کر می کشد از پی جلد او میدانم

و کفته اند که بایزید رحمة الله علیه کفت سی سال آن
کردم که رضای دوست بود این زمان سی سال است که
دوست آن میکند که رضای ماست رضی الله عنهم و رضوا
عنه بیت

کر ترک رضای خود بکویی / با یار بخدا اسی نکویی

و شیر مردی که از اوصاف
ظلمانیه مرده شود میدانک هدایت الهی بنور عنایت
نامتناهی او را زنده کرداند بیت

چون زنده شود زندگیش او باشد / بالله بخدا اکر مرد نیکو باشد

کما قال الله تعالى او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها یعنی آن دلی که باوصاف ظلمانیه
در شجره وجود انسانیه مرده بود باوصاف ربانیه و با
لطاف رحمانیه زنده کردانیدیم و بانوار جمال ذو الجلال منور بیا
ختیم بیت

آن دلکه بجهل بود مرده / آن زنده دلی که او بحق زنده بود
مرده که کشد بعلم زنده / مانند کسی بود که او زنده بود مرده

بعد ازان

لاجرم خار سانه بر مرکب
فراست نشیند و در میدان جهان جولان کند در ساحت بنی آدم
بفراست نکرد و شاهد احوال و ناظر افعال ایشان باشد
و مثل معنی آن دل در صورت این آیت و کل بحجابان آیت
که حقیقت نور انیه در شجره ظلمانیه شجره انسانیه که
از آن شجره طیبه حاویه خارج نباشد و اوراق اسلامیه
و شکوفه مومنیه ابدا مثمر بود با ثمار ولایت و میوه نبوة

آن دل که چنین بود صفاتش / بنگر چه بود حیات ذاتش
والله اعلم بالصواب قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
من صمت نجا سلامت بیت / هر که خاموش و با ادب باشد
در همه حال با طرب باشد قال امیر المؤمنین و امام العارفین اسد
الله الغالب و مطلوب کل طالب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
کرم الله وجهه سکوت اللسان سلامة الانسان بیت
گرچه باشد فصیح و خوش گفتار / خامشی خوشتر است از آن صد بار
و خامشی بر دو قسمت خامشی زبان از سخن غیر الله تعالی با غیر خدا
تعالی و خاموشی دل است از تفکر و تصور از غیر و این تعبیر بر
بدلست بیت / ز زبان و بدل شدم خاموش
تا هم او گوید و هم او شنود و هر که زبان از حدیث غیر خاموش
باشد و دل خاموش نباشد وزر وی مخفی باشد نشش و هر که دل و زبانش
از کلام غیر صامت شدند ظاهر شود او را اسرار باری جل جلاله بیت
زبان به بند ازین بیهوده حرف / کجا این سخن ز زبان است که بی زبان باشد
و کسی بدل خاموش بود و زبان نباید که بلبل حکمت متکلم باشد بیت
گر ز انگم سخن گویی ای یار نکته گو / تا اهل خرد گو گفتار تر است نیکو
و هر که بدل جز و زبان از حدیث غیر خاموش نیست متحیر زبان او
و صمت دل از کلام غیر صفت مقربان است که اهل حق هدایت اند
و خاموشی زبان ب الکانی را اسلامتیست از آفات و هر بار
خطا بیت بصواب نیست و هر گاه که دل و زبان از سخن غیر خاموش شوند
چون ناطق گردند نطق با صواب خواهد بود زیرا که از خدای تعالی ناطق باشند
و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی بیت
من کیم تا زبان من گوید / هر سخن از من بگوید الا هو

و علو التکلم

سکوت

بیان سکوت زبان است

و بهر بر متکلم علی لبانی و صور صور لبانی بیت
چون بلبل ز بی گل شنوی / گل گفته بود و بی ز بلبل شنوی
و نطق بصواب نتیجه خاموشیست از خطا و سخن با غیر خدای تعالی
حرامست بهمه حال و بغیر موافقت گرفتن بشریت از جمیع
وجوه قال الله تعالی لا خیر فی کثیر من نجویهم الا من
امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس والله
والله اعلم بالصواب

تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

رسالهٔ فقریه قال رسول صلی الله علیه وآله وسلم
وعلیهم اجمعین اما بعد الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی
والحقیقة حالی والمعرفة راس مالی والفضل دینی
والحب اساسی والشوق مرکبی والخوف رفیقی و
العلم سلاحی والحلم صاحبی والتوکل ردائی والقناعة
کنزی والصدق منزلی والیقین مأوای والفقر فخری وبه
افتخر الی سایر الاعمال و فرموده که الفقر سواد
الوجه فی الدارین و باز فرموده که کاد الفقر ان یکون
کفرا و علما بیکی درین باب سخنها گفته اند و موحدان نیز
اشارتی کرده اند و خلاصهٔ این مجموعه آن است که فقر

که فقر حقیقی عبارت از عدم تملیکیت پس هر وقتی که بمرتبه
رسید که او را اصلا تملیک نماند او را فقر حاصل شده باشد
و او را رسید که افتخار بر کاینات کند که رسول علیه السلام
بدین فقر فخر نموده است نه بفقر صوری چه در مکه بسیار کسان
بودند که بحسب صورت فقیر بودند اما تملیک را معنی آن است که
فقیر را هیچ چیز نباشد که بحسب ملک الله باوجود اضافت تواند کرد تا
غایتی که از خود فانی شود چنانکه فرموده الفقر لا یحتاج الی
شیء ولا یحتاج الیه شیء و این مقام وحدت صرف است
چون هر وقت که اضافات بساقط گشت وحدت ثابت شد
التوحید اسقاط الاضافات و ازینجا فرموده اند که اذا تم
الفقر فهو الله اما الخ فرموده اند که الفقر
سواد الوجه فی الدارین اگر تحقیق کنند بحسب این مقام این
معنی دارد که مراد از سواد فنای سالکیت در دارین
یعنی دار دنیا و دار آخرت زیرا که سواد و ظلمت هر جا که آمده
است بمعنی عدم و فنا آمده است که الله ولی الذین آ
منوا یخرجهم من الظلمات الی النور والذین کفروا
اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات
پس معنی حقیقی آن باشد که فقر حقیقی ثابت نشود
الا بفنای سالک در دارین و آن هم عدم تملیکیت و اسقاط
اضافات بر وجود است از وجود خود و توابع آن اسقاط
کرده باشد و او را هیچ تملیک نمانده نیست که فقر بنهد
و مرتبه فقر او را حاصل شده باشد و سفید روی دنیا و آخرت
باشد قوله تعالی و اما الذین ابیضت وجوههم

الفقر تم

ضافات و دیگر … وجیها فی الدنیا والآخرة و من المقربین … کرده باشد … صفت … موصوف باشد … روی دنیا و آخرت باشد

أکفرتم بعد ایمانکم فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون و اما الخ فرموده اند
که کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی بحقیقت همین فقر نزدیک
باشد بکفر یعنی نهایت فقر حقیقی از عدم تملیک باشد
و اسقاط اضافت و آنچه مضاف است باوی پس آن چیز
نماند الا وجود صرف و ذات واحد که آن وجود حقیقت و این
معنی اقتضای آن کند که شخص گوید سبحانی ما اعظم شانی
و دیگری گوید لیس فی جبتی سوی الله و دیگری گوید انا الحق و معلوم
است که در شرع بحسب ظاهر کفر است اگر نه بطریقت
و حقیقت حقیقت اما ثنایهم اذا جاوز حد شیء من الحد
انعکس ضده بیت تا بدین جمله سخنم سر بسر بیت
ره نورد و نهان قوی شد است   [illegible]
العاقل یکفیه الاشاره چون نهایت فقر و بدایت الوهیت
و ربوبیت موجب کفر نباشد لیکن اگر سالک صاحب
کمال باشد بر نفی وجود غیر و عدم تملیک مجازی موجب
الوهیت و بقا و ربوبیت نگردد بسبب بقا و استغنا
و انفراد فقر گردد در مقام توحید صرف و وحدت محض باشد
و ذلک المراد من الفقر باتفاق
اهل الله والله اعلم
بالصواب

هذه رساله
محبت نامه
من کلام سید
قدس سره

الحمد لله الذی

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله الذی جعل عين عين حبيبه محبه فی علمه عينه عين اعيان العلم فی شهادته وغيبه والصلوة علی خليله وصفيه ونبيه ورسوله محمد وآله قال الله تعالى قل ان كنتم تحبون الله فاتبعونی يحببكم الله و فی التورية يا ابن آدم انی وحقی لك محب فبحقی عليك كن لی محبا وقال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم ان الله جميل يحب الجمال بیت

محبت مقام حبیب الهی بود
محبت به از پادشاهی بود

و این مقام شریف را القاب اربعه است بیت

اول حبیبست بشنو ای دوست
آن یار [illegible] آن که نیکوست

وعلامت حب صفاوت قلب محب است از کدورات اعراض و اغراض و محب باید که از محبوب محبوب جوید و غیر محبوب نجوید بیت

سخنی خوش ز یار میگویم
راز با یار غار میگویم
هر که از یار یار میجوید
آن چنان یار یار میگویم

و دیگر دوست و آن ثانیست در محبت و یسمی الودود لتثبته فی الارض بیت

در محبت ودود باید بود
زانکه محبوب این چنین فرمود

قال الله تعالی سیجعل لهم الرحمن ودا فی المحبة و فی قلوب عباده هذا معنی الودود سیم عشق است و آن افراط محبت است قال الله تعالی والذین آمنوا اشد حبا لله بیت

عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت
آن عهد که بسته بود بشکست و برفت

علی
صح
لك

چون دید که پادشه درآمد مست / بیچاره غلام جست برجست و برفت
با ظهور نور آفتاب غیرت غیر بسوز عشق پرتو چراغ عقل را
فروغی نماند و چون سلطنت سلطان عشق سر بر سریرا
بر دل مملکت وجود عاشق فرو کشید تیغ غیرت دمار
از غیر برآورد بیت / آتش غیرتش برافروزد
غیر خود را بیک نفس بسوزد / لیس فی الدار غیره دیار
این سخن را بجا در آموزد / عشق در دلیست تا تر انگرد
ندانی و این محبت نام را اگر بعقل خواهی بتوانی لفظ عشق
مشتقست از عشقه هرگاه که گرد شجره وجود عشق برآید بیت
از سرش تا قدم فرو گیرد / آن شجر هم بپای او میرد
و چون افراط و تفریط در صفات قدیم نتواند بود عشق
افراط محبت بطریقی که یافته اگر یافته ولا یطلق
علی الحق اسم العشق والمعشوق و چون آب حیات
محبت در مجموع انهار قوای روحانیه و جداول اجزای
جسمانیه محبت بسیاری و جاری گردد و سراب وجود
محب را الصدمات سیلاب حب بجای محب کرد اند بیت
نزد ما او نه عاشقان باشد / غرقه بحر لای کران باشد
در وجودش محبت محبوب / همچو خون در بدن روان باشد
صوتی که شنود از محبوب شنود و سخنی که گوید از محبوب گوید
و در هر چه نظر کند محبوب بیند و از محبوب محبوب جوید بیت
وه وه چه خوش است این محبت / گر هست ترا بیا لصحبت
حکایت نوبتی چون خون در مجرای عروق زلیخا بجوش آمد
و دلش در خروش آمد و از برای دفع فساد فصاد را فصد کرد

هر قطره دم که دران

هر قطره دم که دران دم بر لوح زمین چکید بر آن موضع
صورت اسم یوسف علیه السلام نقش می بست بیت
چون خاک در شکل بخون خود نوشتی / یوسف یوسف بخون دل بنوشتی
و این مرتبه احببت که محبوب در محبت محبوب مستهلک
بود و چارم لقب محبت ای باهوا / خود بخوشتر ازین هوا که هر آب گرداب
هوا مقتضی محو ارادت محبت در محبوب و تعلق بمحبوب
بهر چه در اول در دل او کند بیت / هر کرا این چنین هوا باشد
در دل او هوای ما باشد / و سبب حب یا جمالست یا احسان
اگر جمال باشد ان الله جمیل یحب الجمال و اگر احسان
باشد ما من احسان الا من الله و لا محسن الا الله
چنین باشد طریق دوستداران / که عالم را بعشقش دوستداران
چون هدبیل لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه
الحدیث نوافل سبب حب باشد و نوافل زیادات در
بود و ما محبوبه المحبوب محبوب سبب ضرور عالم محبوب محبوب
مطلق باشد و غیرت محبوب مطلق مقتضی آنست
که غیر خود را دوست ندارد لاجرم بجزای فاذا احببته کنت
سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به مصرع
یسمع و یبصر بما اعطاه بود بیت / تا که محبوبش نباشد غیر او
پس حقیقت این سخن فافهم و هذه مسئله غامضه و حب
با الذات یا بعجائب یا طبیعی بیت / حقیقت این سخن خیالی نیست
حب ازین هر سه قسم خالی نیست / و حب الهی آن است که حق تعالی
ما را هم از برای خود دوست میدارد و هم از برای ما معانی
کنت کنزا مخفیا الحدیث بیان محبت حق میکند با خلق از برای خود

مقتضی

از برای معرفت ما را ابو بدا کرده اند — کنج اسرار ادرین کنجینه پیدا کرده اند
و دانسته که عبودیت و معرفت الوهیت حضرت او سبب
نجات و درجات ماست بیت با ما ز برای ما محبت دارد
ما را با ما ازین سبب نگذارد و حب روحانی الهی حبیبت جامع
در محبت و این همچون حب الهیت منقضی آن است که محب
محبوب را و غایت حب روحانی آن است که محب محبوب را
عین خود یابد و خود را عین محبوب بیند بیت
من عین تو و تو عین من وین عینین — یک عین بود ظهور او در کونین
و هر لقبی از القاب محبت او را حالیست و هر حالی او را کالی بیت
بشنو ز هوا اگر با تو گویم سخنی — هر چند هوا خوش تنماید ز ستی
بگذر ز هوا اگر این هوای دگر است — ما را است هوای یوسف و پیرهنی
و هوا اسمیست از اسما حب قال هوای النجم اذا سقط
و هوا دو نوعست ظهور حبست از غیب شهادت در دل محب
نفس هوای و زبیر دل ما — زین هوا باد بر دل جلب هوا
فلولا الهوی ما عرفنا الهوی — و لولا الهوی ما عرفنا کرم
و حق الهوی ان الهوی سبب الهوی — و لولا الهوی فی القلب ما عبد الهوی
و قال الله تعالی افرایت من اتخذ الهه هواه و سبب
حصول هوا در دل محبت یا نظر است یا سماع یا احسان و اعظم
و اعظم اسباب نظر است که بلقا تعلق دارد و لیس الخبر کالمعاینه
السماع یتعلق باللقا بیت
همچو آینه روبرو داریم — ماهیی خوشی نکو داریم
وز ایل شود نسیان نسبت — و محبت محب احسان او معلولیست
آن یار بجز نقش خیالش نبود — حبی که چنین بود کمالش نبود
هر چند محبت اما یاران ...

و هم از برای خود دوست دارد محبوب محبوب را و هم از برای محبوب

فائده ... حصول وصال و هوا او ...

قدرش ننهند و ذوق نحاس نبود — و نوعی دیگر از هوا محاب الحیاتست
و انسان مامور بترک محاب خود چنانکه داود علیه السلام
نهی فرموده نه و فرموده و لا تتبع الهوی ای لا تتبع محابک
ای اتتبع محابی و هو حکم بار سمت لک بیت
بود ای جهان بگذر اگر بسوی بادار — هوای خویشتن بگذر اگر ما را هوا داری
و اسم هلاک در محبوب آنرا غرام خوانند و مستهلک را مغرم قال الله
تعالی ان عذابها کان غراما ای مهلکا چه ملازمت
شهود محبوب موجب هلاک محبتیست و غرام اکمل صفات
محبت و احاطت او اعظم و اتم وصفی صفانی دگر در جام کردم
محبت نام آتش را تمام کردم — محبانه بمحبوبی نوشتیم
ز طالب سوی مطلوبی نوشتیم — بخوانش خوش که اسرار الهیست
معانی و بیان بادشاهیست — همه دردست از و باید دوا ئی
بود آینهٔ گیتی نمای — بهر صورت بتو چیزی نماید
ز هر معنی ترا عشقی فزاید — کلام دل پذیر عاشقان است
اگر معشوق جوید عاشق آن است — همه عشقست و غیر از عشق خود نیست
بنزد او همه نیکند و بد نیست — نباشد عاشق و معشوق بی عشق
بنای خالق و مخلوق بی عشق — همه عالم بعشق از عشق پیدا است
نقش کن عشق در عالم هویدا است — محب از وصل محبوبش تمنا ایست
مرادش در محبت می شود راست — محب و حب و محبوب ار بدانی
محب را غیر محبوبش نخوانی — وگر دریا وگر موج و حباب است
بنزد ما همه جام شراب است — سبیل ما یت میخانه پیدا است
اگر می می خوری پیش آ ز ساغر — شادی نعمة الله نوش کن می
کم کم تا بی حریفی مست بون وی — محبت نام آتش از یاد مگذار

محبت ... ...

تمت بعون ملك الوهاب
والله اعلم بالصواب
والحمد لله والمنة

جلد ا رسائل
دایره المسماة بکشف
الاسرار عن کلام
...

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي تجلى لذاته بذاته باحدية جمعه فاظهر آدم كرامة جميع اسمائه وصفاته وصلى الله على محمد المبعوث الى مظاهر ظهوراته وعلى آله افضل العالمين بكشف دلايل آياته وبعد فهذه رسالة في بيان علم التوحيد وسميتها بكشف الاسرار ورتبتها على ابواب الباب الاول في الوجود من حيث الاحدية الباب الثاني في بيان المرتبة الاحدية الجمعية الالهية الباب الثالث في الواحدية الجمعية الربانية
الباب الرابع

الباب الرابع في بيان الارواح الباب الخامس في الشهادة المطلقة بدانکه هر بابی از ابواب خمسه اشارتست بحضرتی از حضرات الهیه من الانبساط والتعین چون سلطان بیرابرده قدم بر مقتضای كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف خواست تا جمال ان الله جميل يحب الجمال در مرایای اسما و صفات خویش مشاهده و مطالعه فرماید لاجرم در حرم کبریای عزت که عبارت بود از مرتبه حضرت خود با خود عشق بازی فرمود و از ان تحبب ازلی و عشق لم یزلی اظهار عین جامعه فرمود که عبارت بود از حقیقت محمدیه و آنرا مرتبه احدیة الجمع خوانند و باطن او اسم الله بود که عبارتست از اسم ذات و جامع جمیع اسما و صفات الهیه و حقیقت محمدیه که مسمی بود بآدم حقیقی که اصل جمیع تعینات الهیه و کونیه است بیت چون که عیسی از جمال خود نمود افتتاح بود زان معنی کشود في المثل آن المعنی بشود کین همه آیات زان معنی نمود الباب الاول في الوجود من حيث الاحدية اعلم ايها الطالب الواصل بدانکه وجود من حيث الحقيقة عبارتست از احدیه مخفیه ذاتیه و ذات الله تعالی درین مرتبه منزه بود از جمیع اسما و صفات من حيث التعين و اما اسما الله درین مرتبه عین ذات بود و قوله تعالى كل شيء هالك الا وجهه و جمیع اسما و صفات اشعات وجه احدیت اند و ذات احدیه ازلا و ابدا در تجلی بود در مرتبه غیب مطلق که بستر ذات اویست باهر موجود

وجه احدیت که سبب بقا و حیات اوست بلکه عین موجودات
بود من حیث التعین و الظهور و حقیقت کل وجه احدیة بود
که صفت حیات و بقای ایشان است و رجوع حقایق
جمیع موجودات بدین حضرت بود قوله کان الله و لم یکن
معه شیء الآن کما کان بالصفت الازلیة و الابدیة و لیس
فی الموجود الا هو استهلاک الاشیا فیه
عدمیة متعلقة بالاکوان و الا فهو حق ظاهر و باطن
بالاسماء و الصفات جمیعا و تفصیلا و اسماء ذاتیه شیون
وجود و از شهود و علم و نور یک عین واحده اند در مرتبه احدیه
مخفیه و اولی ظهور احدیت الذات مسمی بود باسم الله
و اول اسمی که از غیب ذات ظهور یافت اسم الله بود که
عبارت است از تعین ذات با حقیقت جمیع اسما و صفات
من حیث العلم الوجود بالوصف الجمع فی عین الجمعیة الالهیة
و مرتبه احدیه مقدس بود از اطلاق و لا اطلاق بیت

فارغ از اطلاق و لا اطلاق او — لیس فی الموجود الا وجهه
چونکه سر غیب دم زد از عدم — وصل نبود از عدم اطلاق او

من ذاقه یعرفه و هو اسمی وصفه و اعتباری که ظاهرا
و باطنا اطلاق کرده می شود مجموع متعلق بمرتبه الهیه بود و احدیت
محضه و ذات غیب و سر غیب و تجلی ذات و احدیة التعین
و احدیة الوجود جمله یک معنی دارد و در مرتبه فردانیه
که عبارت بود از حضرت احدیت و غیب مطلق وصف اوست
اعلم ایها الطالب ان هذه المرتبة عبارة عن حقیقة
المراتب الالهیة و الملکوتیة و هی وحدة ذاتیة فی غیب

الکونیة

غیب ذات عبارت است از [illegible] ذاتیة ابد در مرتبه احدیت و مفاتیح

الکونیة الاحدیة لا تعین لها و لا یوصف من الاوصاف
و هی حقیقة ذاتیة موجودة مع کل شیء من حیث هو
بدانکه این دایره
عبارت است از
مرتبه احدیت
من حیث الذاتیة
و جمیع اسما و صفات
درین مرتبه متحد
بالذات باشند

هو
احدیة
مخفیة
[illegible]
وجود و علم و شهود و نور و وجه و کلها کانت
ذاتیة متحدة بالذات فی هذه المرتبة
الاحدیة

اگرچه در تعین اول که عبارت است از تعین اسم الله امتیاز
نسبی واقع است من حیث الوجود العلمی و هر اسمی از
حقیقت این مرتبه جامع بود بر جمیع اسما و صفات در تعین
ثانی که عبارت بود از انبساط وجود الرحمن و دایره اول عبارت
است از احدیه محضه بی تعین اسما و صفات و لفظ هو
اشارت بود باحدیت ذات من حیث الفردانیة
و او را دو وجه بود اول عبارت بود از غیب ذات من
حیث الوحدة و هو معنی التحقیق فی غیب الحق و وجه
ثانی عبارت بود از مرتبه غیب اسما و الذات من حیث
الوحدة الحقیقیة الاسمائیة و این اعتبار مشاهده اسما و ذات
بود در مرتبه غیب ذات مع قطع النظر عن التجرد و الا
ختصاص و دایره وحدت با وجه بین عبارت بود از باطن
وجود و باطن علم و خط مستوی عبارت است از الرحمن که
مشترکست میان باطن وجود و باطن علم و ظاهر وجود و ظاهر

علم یعنی بین الاحدیت الذات و واحدیت الصفات و دایره
ثانی عبارت بود از ظاهر وجود و علم که اوّل ظهور الوهیت
بعد مرتبه رحمانیه و باطن نفس الرحمن اسم الله است
و ظاهرش رحمان فافهم سرّ قوله من عرف نفسه فقد عرف
ربه یعنی الرحمن عبارت از انبساط تجلی احدیه
بود بطریق فیضان بالوصف الظاهر والباطن و انت ان فیما
بین الوصفین یعنی باطنک الله و ظاهرک رحمان فافهم
سرّ قوله قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن و جمیع توجهات البنات
بطریق مشاهده ازین دو حضرت خالی نیست یا بحضرت اسم
الظاهر مطلقیت که معنیش رحمان است یا بحضرت الباطن که
عبارت بود از مرتبه الوهیت بهر وجهی که عارف توجه کند
از وجه الله خالی نبود از جهت انکه اختلاف صفات ذات
را منافی نیست و مظاهر من حیث المجموع عین ظهور بود اگرچه
اختلاف نسبی واقعیست و اما من حیث الحقیقت یکی نور بود
و وجه الله عبارت بود از جمال مطلق که وجود عین جمله اشیا
آمد و سرّ لیس فی الوجود اینجا منکشف گردد و شیئی که موجودات
ظاهرا و باطنا ثبت الانعینات وجه حق فافهم سرّ قوله تعالی
فاینما تولوا فثم وجه الله لکل شیء ظهور و بطون فمن ذاق عرفه
ومن لم یذق لم یعرفه والله یهدی، الباب الثانی فی
بیان المرتبه الاحدیه الجمعیه الالهیه اعلم ان الاسماء الالهیه
عبارت عن تعینات ذات الحق بالوصف الخاص کالعلیم
والقدیم والحکیم بدانکه بعد از احدیت محضه مرتبه احدیه
جمع بود و اوّل ظهور ذات احدیت اسم الله است و جمیع اسما و صفات

اشعات حضرت

اشعات حضرت اسم جامع‌اند و ذات قدیم احدیه چون سبحات
جلال کبریایی را از عارض ان الله جمیل مرتفع گردانید و آفتاب
جمال فردانیت را از مشارق هویت ذات بعد صبح تجلی صبح
ازل انتشار فرمود نسبه الهیه از ذات از ذات احدیه ظا
هر شد و اقطاب دایره وجود هر یک از اقطار وجود
نشو و نما یافتند و صبح ازلیت را بایام ازلیه مشرف فرمود
و اسم باطن را عین اوّل نمود و باطن را در عین ظاهر
مشاهده فرمود و آخر عین اوّل آمد بیت

جمله اسما انتشار ذات اوست	هر یکی آیات سرّ ذات اوست
فی الحقیقه جمله را یک نور بین	گشته ظاهر در همه آیات اوست

هو
تعین آدم اوّل واحدیت الله
عقل اوّل
ص

اعلم ان هذا الدایره عبارة
عن الاحدیة الجمع وهی تجلی
لذات الاحدیة بالکثرة
الجمعیة بدانکه معنی ظهور
تجلی ظهور بود و این مرتبه عبارة
از ظهور ذات حق جل وعلا بطریق جامعیت است
و عرش عظیم و کتاب مبین و روح القرآن و وجود الرحمن
و وجه الله و روح الله و حقیقت الحقایق و حقیقت محمدیه
و آدم حقیقی و وجود مطلق و وجود مضاف عام و تعین اوّل
و نقطه ذاتیه بمعنی الجمع این مجموع عبارتیست ازین حضرت
بود و نیز این حضرت اسم الله است و جمیع اسما و صفات کلا
لات این حضرت اند در حضرت احدیة الجمع و حقیقت عالم
خلقیت موهوم درین حضرت فافهم ان الله تعالی خلق

آدم علی صورته و فی روایة علی صورة الرحمن فهم کن معنی آدم
از بای بسم الله الرحمن الرحیم وجه العام الرحیم وجه الخاص الرحمن
و آدم عبارت بود از تجلی اسم الرحمن و اسم الله باطنش جان
بیت در حقیقت اسم اعظم آدمست
سر وجه الله جان عالمست
چون ظهور ذات سبحانه بجود
عکس آدم نقش جیب و خوش نشست
و این حضرت آینه جمال ذات الهی بود و هر عین از اعیان
عالم او را صورتیست علی درین حضرت و عین هر شیی ظهور
اسمیست از اسماء ذات و جمیع موجودات آیات این
کلمه جامعه اند که روح الله اعظم است و عین الله اکبر
و عالم و آدم ظهور این نفس رحمانی بود بطریق انبساط و استوای
ذات از مرتبه احدیه که اعتبار ازلیت تا انتها و
دور اسما که ابدیت خالص است شعر
هر وجه و جه که روح عالمست
باطنش حقیت و ظاهر آدمیت
سر حدیث انما الکون خیال و هو حق فی الحقیقت در مقام
بر تو منکشف گردد که عالم خطیست موهوم بکر دیده ارده نفس
رحمانی که عین آدمیت بیت
چند جمال عشق خود اظهار
نقش عالم چند خیال یا زنیست
گر یکی بینی و گر خود صد هزار
در حقیقت غیر یکی اشمار نیست و آدم ظهور لظاهر و الحق ظهور الباطن
فافهم ظهر الآدم بالصفة الالهیة و ظهور العلم علی صورة آدم و استوای
ذات که آدم حقیقی بود مستمیست بنفس رحمانی که جامع مراتب
کلیه است یعنی تجلی ذات و صفات و افعال
و سر جامعیتش از استوا معلوم توان کرد بیت
ففی کل شیی له آیة
تدل علی انه واحد

وحقیقت

[illegible margin note]

وحقیقت کل شیی وجه الحق ظاهر بالوجه الخاص مع کل
شیی و تجلی احدیت که مسمیست بفیض اقدس که عین
نفس رحمان است مصراع این حدیث عشق پس ربان بود
و نقطه که در وسط دایره واقع است نفیس وحدت صرفیست
و نای هویه اشارة بدان نقطه است و الله ظهور آن نقطه است
من حیث الوحدة و تعین اول که نفس الغیب عبارت
بود از نفس رحمانی و خط فوقانی و مرتبه احدیه جمع بود
و خط تانی مرتبه واحدیت من حیث التخصیص والا
متیاز و عقل اول که صورت واحدیت اول مبدء
اسم النور بود که مظاهر تجلیات اسما ذاتیه است من حیث
الظهور اگرچه ظهور و ظاهر یک عین واحده است من حیث
الحقیقت و این دایره من حیث المجموع نقش اسم الله است
که مسمی بود بحضرت احدیت جمع چون سلطان سراپرده قدم
حجاب عزت بسطوت از روی وحدت براند احدیت چون
نظر کرد در آینه شهود جمال خویش همگی خود را دید پس
بنظر وحدت جمال وحدانیت را مشاهده فرمود با جمیع
اسما و صفات خویش و سر شهد الله لا اله الا هو با هو
در حدیث و صفت ازلیه و ابدیه حجاب جمال وحدت آمد
و هر اسمی از اسما الهیه که افراد عالم وحدانیه اند از هر یک
خطاب انی انا الله بر آمد چون هر اسمی از اسما عین ذات
آمد لاجرم در جمله عالم عین یک ذات آمدند اعلم ایها الطالب
ان هذا المقام برزخ وحدت بین احدیة الذات و احدة الجمع
تعرف بای وجه انت خلق و بای کیفیة انت حق و لیس

الجبروتیة وکلاانه من حیث الانصباغ بالطبایع والعناصر این
مراتب ذکر تنزلات وجود از غیب مطلق بشهادت مطلق
اگرچه وجود من حیث الحقیقة قابل ترقی وتنزل نیست واین
معنی را نسبت واعتبارات خوانند نسبت وغیرت
وجود عالمیت وعالم من حیث المجموع ووجود رحمانی است
وبدین معنی جمیع شی را از اشیا حیثیت که از دایره وجود
رحمانی خارج بود ومجموع بر صراط مستقیم قدم می نهد هر یک بوجه
خاص بهذا الاعتبار حقایق الاشیا کلهم عارف بحقیقتها و
فیضان وجود انها دو فیض بر دو قسم بود فیض اقدس وفیض
مقدس وفیض اقدس عبارت بود از تجلی احدیت
من حیث الذات وفیض مقدس عبارت بود از تجلی
واحدیت من حیث الاسماء والصفات وکون جامع که انسان
کاملست موصوف بود بصفت رحمانیه من حیث
سریانه فی جمیع الموجودات یعنی عالم صغیر که عالم ملکیت وعالم کبیر
که عالم ملکوت است مجموع عبارت بود از کون جامع وجمیع قوای
ارضیه بمنزله ظاهر انسان کامل وعین الله وخلیفة الله
فی الطرایق الاستقامات من ازل الی الابد وبهذا المعنی
الانسان ازلی وابدی ظاهر وباطن وعالم من حیث المجموع
یک عرش بود واستوا یک ذات که مبنی بود بنقش
رحمانی وهر فرد از افراد عالم عرش بود خاص هر تجلی خاص را

جمله عالم یک فضای عرش دان — ستر وحدت استوای ذات دان
ظاهر وباطن حسین دانی روایت — ستر این مجموع یک اظهار دان

الاستواء معلوم والکیف مجهول معلوم عند الوصل ومجهول عنه

فی الوجود سوی الحق والکون خیال وانت عارف بالنور
والظلمة ولیس سر الحجاب عندک الا دهم وخیال وانت
عارف بحقیقتک فی اوصاف واظهار وصفات الله عین
ذات آمد فی الحقیقة وکه المحبوب وکه المحب چون در حقیقت
یک وجود آمد اگرچه صفت محبوب در علو ذات مستغنی بود از
صفت محبت ولیکن مظهر جمال کرظل جمالیت کمال اسمای دارند وکمال الا
اسما وجه الذات والوجه لیس غیره فی الحقیقة مصراع
نیست فرقی میان جام و می ع زانکه در معنی انصاف عالمین
هو الظاهر بظهور رحمانیه وکمال اسمایه هو الباطن بسریان غیب
هویته فی الظاهر وهو بکل شی علیم علمه عین ذاته وشیئیته
وکه انفراد اسمایه وبالوصف الظاهر والله اعلم بالحقایق الکتاب
الثالث فی الوحدة الجمعیة الرحمانیة اعلم ان الواحدیة صورة
الالهیة والمراد من الواحدانیة وجود الرحمن اولا بالتعینات ا
الاسماء والصفات ثانیا باظهار الاعیان بدان ای طالب
طریق که هر یک ازین مرتبه که ذکر کرده شد تعین اسما بود از اسمای حق
بر وجه کلیه وجامعیة وظهور اسماء الله درین حضرت بود هر یک بوجه
خاص واین تجلی را وجود رحمانی خوانند از جهة عدمیة این تجلی که
فیض عام بود بر جمیع موجودات وهر موجودی را از موجودات
تعینی بود از تعینات وجود رحمانی بر طریق خاص واین تعینات
را وجوهات خاصه رحمانی خوانند وصراط مستقیم عبارت از وجود
رحمانیت از جهت آنکه اعیان ثابته حقایق عالمند که عبارتست
از تجلیات وجود رحمانی بصورت علمیه غیبیه ذاتیه وحروف
ذاتیه انه قبل از تعین ارواح کلیه مجرده عند الظهور با الصفت

الظهور

الاحتجاب اعنی وصف الکون وکل کون امر مجهول بنظر
الوهم والاحتجاب ایضا الکون خیال وهم والا فهو الوجه الکامل الحقانی
المتعین بالتعینات الخاصة بالشهادة وهو الشاهد والمشهود
فی کل شهود وشهود ان کنت من اهل البصرة وکل یلیق حجته
من کمالها عند المشاهدة نظرا الی التحقیق فافهم رسته وقوله الله
نور السموات والارض واین نور وجه حقیقت که ظاهر است
بظهور جمال خویش وباطن است بغیب هویت خویش
واولیت بصفت ازلیت وآخر است بصفت ابدیت

چشم اشیا ریخت در خواب	آه اگر دم زند ز خواب عدم
جمله را یک شهود حق بیند	در همه کاینات است اظهار

هر شیی دو جه موجودی ومعلومی وعلمی وکیفیتی که در ظاهر وباطن بر
تو معلوم بود مجموع یک نور وحدانیت بود ازلی وابدی که صفات
کمال خویش ظاهر شده پس الفقر سواد الوجه فی الدارین
بر تو منکشف گردد معنی فقر نیستی مطلقیت که عبارت بود
از عدم مطلق و سواد دو جه ظلمت او است که در کون مدرک نیست
چون هر چه ظاهر است ظاهرا و باطنا وجه الله است پس
سواد الفقر الا اظهار او است و عالم از آن وجه که امر نیستی
بود لایزال فانی بود بر فقر خویش وظهور حقیقت که لم یزل
حاباقی بود بر اصل خویش وادراک این معنی ادراک جمیع
موجودات است بعد از اشعار کاینات ونقوش غیرت
از لوح ضمیر عارف ومعراج ارواح سالکان اکمل درین مقام جمع
الفرق مشاهده وحدت حقیقت با عالم جامع جمع بلا الفرق ق
قطع نظر از وجود کاینات وجمع الجمع وحدت العین والجمعیت

که احدیت جمع بود

که احدیت جمع بود و احدیت العین احدیه مخصه است که
عبارت بود از نیستی فی الله یعنی مشاهدت حق بعین
حق وباقی مذکور است بر سمع الله است در عالم صفات وعلو
ذات احدیت است او ادنی احدیه الجمع قاب قوسین عالم
واحدیت که واقعیت میان علو ذات است و دنو صفات

فی الحقیقة آن وجود آدمیت	باطنش حقیقت وظاهر عالمیت

ومظاهر انسان نوع خاص رحمان است الا انسان عین الله
ناظره فی اوصافنا فافهم الرحمن علی العرش استوی است

استوا او است وظاهر عرش او	که تو انسانی بدان سرّ از او

کما قال النبی علیه السلام کنت نبیا وآدم بین الماء والطین
یعنی بین العالم الالهیة والکونیة النبوت وجه الکونیة
والولایت وجه الالهیة والوحدت حد فاصل بین الوجوب
والامکان وامکان آینه جمال وجود مطلقیت تا در آینه
امکان مشاهدت اسما وصفات خویش فرماید قوله ان الله ینظر
کل ساعة بنظر الجمال الی وجه الجمیل واجب بود بر محبوب که
صفات کمال خویش را در آینه لطیف مشاهدت فرماید
ودرین مقام سر رایت ربی فی احسن صورة بر تو ظاهر شود
که صفات کمالی تو چنین جایی که درین عالم ظاهر است مجموع
عین حسن او است چون وجود عالم از دو صفت مرکب شده
یعنی از صفت جمال وصفت جلال اخلاق ذمیمه وقبح
وحجاب وقید ووهم بجلال تعلق دارد وآن وجه عدمیت بود
که حتم عبارت از آن است وحسن ولطف واخلاق حمیده و
صفت مرضیه وعرفان وتحقیق وشهود وذوق وانبساط بجمال

تعلق دارد ازین سبب قطب حسینی در نظم فرموده اگرچه عارف
بر همه صفات جامع است ولیکن غیرت محبت آن اقتضا
کند که محبوب را بصفت کمال مشاهده فرماید ازینجا سر لا
یعرف الله غیره الله معلوم شود که عارف حقیقی هو الله است
در جمیع مراتب کونیه والٰهیه **بیت** چه تو بی نهایت ولطف تو بیکران

باجلد در خرابت وجمال تو بس عیان | فی الملم چون منم بتو خود کیستی بگو
ورخود تویی بگو کز من اکنون نمیدم نشان | در کعبه و کنشت خرابات و صل تست
در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان | فی الملم عارفیم بهر صورتیکه هست

در دین صفات کمال تو همه زمان **بیت** چون سلطان عشق قدم بر مقتضای
کل یوم هو فی شان ظهورات نامتناهی را در اختلاف صورت
الحکام هر لحظه بوجهی دیگر می نماید و نظر هر عاشق هر لحظه بحسنی
دیگر جلوه میفرماید وازینجاست که ظهور شیء عاشق محال نبود است
العشق تجلی الاحدیة لصبغات الکمال لحرق ما سوی الله تعلق
دارد تعالی عقل کل ازل عشق بود وعشق تعلق بعالم اله دارد وعقل
تعلق بعالم امکان الکونیة اذا شئت باطن الوجود وعقل الا
اول و هو واسطه الوجود والشهادة المطلقة هو ظاهر الوجود وهو
المحمدیة وهو قطب الاعظم الجامع بجمیع الکمالات الالٰهیة والکونیة
فافهم سر باء بسم الله از نقطه و صفات و افعال مولانا
و ظهورات الکونیة و بالسین اتصف العابد بوصف المعبود و بالمیم ظهور
العالم بوجه انتسته شود و ذکر مراتب از جهة کمال ظهور و اظهار بود
تا که در مرتبه از مراتب اسماء الالٰهیة سر بر تو ظاهر شود واکنون بر جمیع الاثر
کلمه اشارة الی مرتبه الواحدیة و حضرت واحدیت
که عبارت بود از تجلی رحمن و حضرت ارتسام مظاهر و بت

بطریق

بطریق اجمال و عقل اول وصورت
واحدیة بود در عالم جبروت و
عالم جبروت ظل است علی
الاطلاق میان غیب مطلق
و شهادت مطلقه والله اعلم

مرتبهٔ کمالات الٰهیه ذاتیه
علوم و صفات و قدرت و اراده و سمع
مرتبهٔ کمالات اسمای عقل
اول عالم جبروت

الباب الرابع فی بیان العلم
الارواح اعلم ان الارواح ظلال الاسماء والاسماء
ظلال الذات والنور الوحدانی الغیب المضاف المسمی
بعالم الارواح جمعاً تفصیلاً وهو اول مبادی الوحی الالٰهی کما قال
علیه السلام اول ما خلق الله العقل والروح والقلم الاعلی والعرش المجید
واللوح المحفوظ هی النفس الکلیة الی تعیّنت صورة الارواح فیها بالوجه الحالی
وهو الکرسی الکریم وهو العقل الاول بمحو الله ما یشاء ویحکم
صورة اعمال الموجودات فیه ویحکم ما یرید باثبات تجلیات
انوار قدسیه وهو کتاب المحو والاثبات بدان ای
طالب وصل عالم معشوق که در صد هزار جام الخ می نماید که ذهنیت
و ذات من حیث الحقیقت منزه بود بصفت عظمت و کبریائیت
خویش از اعراض اسما وصفات این مجموع اسما و سمات
چند اعتباری نیست و عالم ارواح صور معقوله الٰهیه
و طبیعت کلیه عبارت بود از نفسی که ساری بود در جمیع ارواح
و عناصر و آن ارادت ذاتیه ازلیه حقیقیه که در کل اشیا
سبب تعین ایشان است الان قوت ازلیة تقدر جمیع الموجودات
جودات منه بطریق الکلیة والجزئیة واما عالم ارواح دو مرتبه
است وجه اول قرب بود بغیب مطلق وآنرا عالم جبروت

خوانند و عالم جبروت را مثال مطلق خوانند و عالم ملکوت را
وجه ثانی اقرب بود بعالم ملک و از الملکوت خوانند و عالم جبروت
را مثال مطلق خوانند و عالم ملکوت را مثال مقید خوانند
و هر اسمی از اسماء حق که تجلی کند از مرتبهء الوهیت اول تعین علمی
او را حاصل شود در عالم واحدیت و آن حقیقت جزئی بود
و از مرتبهء واحدیت تعین روحانیه گیرند بر وجه اطلاق در
جبروت و بعد از عالم جبروت صورت مخصوصه نقش نیند در عالم
ملکوت و خیال او مثال مقید بود که عبارت بود از نفوس
منطبعهء جزئیه و بعد از آن تنزل کند بعرش طبیعی ملکی و بعد از آن
بعالم عناصر و بعد از آن بموالید ثلثه که نبات و حیوان و معادن است
چون بمرتبهء انسان رسید اینجا تمام شود و این را سیر وجو
دی خوانند و از ابتدای وجود اعیان عالم تا نهایت مراتب انسانی
عالم سرمدیه خوانند و بوجه دیگر عالم سرمد خوانند از ابتدا ایام
ازلیه تا انتهای ابدیه و از این معنی که ذکر کرده شد پیش
معینهء مظهریه الکیه با هر ذره از ذرات کائنات بر تو ظاهر گردد
بر مقتضای این حدیث ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه
چون حضرت حق جل و علا بهویت ذاتیه سیاری بود در جمیع موجودات
تصور نتوان کرد که از جلوه او خالی باشد و عالم ارواح صورت
اسم النور حقیقت و آینهء جمال مطلق او عشق معشوقیت
عشق بازی میکند با وصل خویشتن   هر دمی نماید هر زمان در هر صفت
آفتاب طلعت دیدار خویش بدان ای طالب سر حق که عالم ارواح
حدثیت و دایره میان وجوب و امکان و امکان آینهء جمال
صفت و وجود خلقیت و تعین جزئی صورت اسمیت

ازاسماءحق

از اسماء حق و عالم اشباح آینهء ارواح اند و ارواح آینهء
اعیان ثابته و اعیان اسماء و اسماء تجلیات ذات بود من
حیث الاجمال و التفصیل والله اعلم بالحقایق الباب الخامس
فی الشهادت المطلقه اعلم ان شهادت المطلق و هی صورة
الغیب الکلی و هی صورت اسم النور المطلق الوجدانی
المتعین بالتعینات الکونیه بدانکه اسماء الله را تجلیات
نامتناهی است ازلی و ابدی و هر از تجلیات که از غیب مطلق
ظاهر شود در مرتبه و از مراتب ارواح و علویات و عناصر
و طبایع صورت مثالیه وی مصور میگردد تا اکنون که بعالم شهادت
متعین میشود بتعین حسی و این ظهورات ازلی
و ابدی خواهد بود و هر تعینی از تعینات حسیه جامع جمیع مراتب
الکیه و کونیه است و همچنان هر قوتی از قوای ظاهره و باطنهء
انسان بمنزله اسمی بود از اسماء حق و متصرف در عالم شهادت
اسماء الله بود بطریق ربوبیت تصرف ما یدبر بمقتضای حکمت ازلیه
فافهم سر لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا
احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده الحدیث الی بالله
بروح المعاینه فی طریق المشاهده اعلم ان کمالات الالکیه علی
قسمین الاول متعلق بالذات الاحدیت و الثانی متعلق بالا
کوان کمال اول عبارت بود از کمال ذاتیه و آن مرتبه
ولایت بود که وجهت با حق و اسم الباطن او بیت کمال ثانی
عبارت بود از کمال اسمائیه آن نیز منقسم بود بر دو قسم که قسم
اول نبوت و آن وحی بود بالملائکه و قسم ثانی عبارت
بود از رسالت و آن وحی بود بعالم بشر بطریق انزال کتاب



وتبلیغ رسالت وشریعت ورسالت صورت نبوتست ونبوت
صورت ولایت واقامت شریعت من جمیع الاحکام والمراتب
ظهور اسم العدل بود ومعنی العدل ظهور الحکمة الالهیة علی
حسب استعداد کل شیء بالوجه الخاص ودیگر آنکه
شریعت صورت عدالت توحید بود وباطن شریعت
اسم الظاهر مطلق حقیقت که بطریق اسما وصفات ظهور یافته
بطریق احکام در صور تجلیات حسیه تا ظاهر موافق باطن
باشد وباطن را نظاهر بیار آید ودر آیینهٔ ظاهر وجه باطن را
مشاهده فرماید فهم کن والله اعلم اشارت آنکه
مرتبهٔ شهادت المطلقة

هو الظاهر
شهادت مطلقه محسوسات
من حیث المجموع صورت
تجلیات اسم الظاهر
مطلق

فافهم سر قوله والله محیط
بالکافرین والاحاطة
صفة ذاتیة مطلقة
بجمیع الموجودات بطریق
الفیضان ومعنی الکون سر الوحدة
والکثرة امره فی شیء یتعلق بالعدم المطلق وصورت حقیقی لا
تعیّن که او ازلاً وابداً او وجود حقیقی هو الله است وعالم حقیقت
موهوم بکر برایده وجود حقیقی بطریق خیال یا مثال موجود از صور نو
بجهة وچون این مقدمات معلوم شد بدانکه عالم من حیث المجموع
ظل حقیقت وظل هر شیء عین آن شیء بود بوجهی واز وجهی غیرت
صورتیت عدمیه واز روی حقیقت عین وجود بود چنانکه ظل
شمس عین شمس بود من حیث الذات واما من حیث الظهور
وصفت زاید بر ماهیته وصفت که اعتباری است عالمیه است چو تا

از میان برداری دیگر موجودی نماند بغیر وجود حق ظاهراً وباطناً بیت
جمله عالم شاهد یک واحدند   در حقیقت شاهد و مشهود هم او ست

فهو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم
تمت بدا واتیه بسعود
تمت والحمد لله
والمنة
م م م م
م م م
م م م
م م م

هذا الرسالة
وجودیه من کلام
سید شریف قدس سره
رحمة الله
علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بدان ایدک الله و ایانا که اصحاب بحث و نظر از برای بیان مراتب مو
جودات در موجودیت تمثیلی کرده اند و چنین گفته اند که پو
شیده نیست که اشیای نورانی را در نورانیت سه مرتبه است
اول آن است که نورانی مستفاد باشد از غیر چنانکه روی زمین
در مقابل آفتاب روشن گردد بشعاع و درین مرتبه سه چیز
باشد یکی روی زمین دوم شعاعی که بر وی افتاده است
سیم مقابل آفتاب که مفید آن شعاع است و هیچ شبهه نیست
این چیزها سه گانه با یکدیگر متغایرند با آنکه زایل شدن
شعاع از روی زمین جایز است بلکه واقع است مرتبه دوم آن
است که در روی مقتضای ذات وی باشد چنانکه آفتاب بر آن
تقدیر که ذات وی مستلزم و مقتضای نورانیت و درین مرتبه
دو چیز باشد یکی جرم آفتاب دوم نور که در آن ظاهر است
و این هر دو با یکدیگر متغایرند و هرگاه که جرم آفتاب مستلزم نور
وی باشد چنانک مذکور شد جدا شدن نور از آن جرم
جایز نباشد مرتبه سیم آنست که بذات خود روشن و نمایان باشد
نه بنوری که زاید بر ذات وی باشد چنانک نور زیرا که بر
هیچ عاقل پوشیده نباشد که نور آفتاب تاریک نیست
بلکه آن نور بذات خود ظاهر و روشن است نه بنوری که دیگر
بذات خود قایم باشد و درین مرتبه یک چیز است که خود
بر دیدهای مردم ظاهر است و دیگر چیزها بواسطه وی ظاهر شوند
بآن مقدار که قابلیت ظهور دارند و هیچ مرتبه در نورانیت بالا
تر ازین مرتبه سیم متصور نیست و چون این مقدمات درخور بیان

مقصود کنند

مقصود کنند بدانکه وجود در نورانیت معنوی و اشیا
در موجودیت بتقسیم عقلی همین سه مرتبه
است اول آنکه وجود وی مستفاد باشد از غیر چنانکه
مشهور است در ماهیات ممکنات پس درینجا
سه چیز باشد یکی ماهیت ذات ممکنه دوم وجودی که
مستفاد است از غیر سیم آن غیر که مفیض وجود است
بر آن ماهیت و شک نیست که انفکاک وجود از چنین موجود
بنظر با ذات وی جایز است بلکه واقع است مرتبه دوم
آن است که ذات وی مقتضی وجود وی باشد بر وجهی که
محال باشد جدا شدن وجود از وی و این حال واجب الوجود
است بر مذهب جمهور متکلمان و درین مرتبه دو چیز باشد
یکی ذات واجب دوم وجودی که مستفاد است از آن ذات
و معلوم است که انفکاک وجود از چنین موجودی محال باشد
لیکن بنا بر تغایر ذات و وجود تصور انفکاک ممکن است
مرتبه سیم آن است که موجود باشد بوجودی که عین ذات
اوست نه بوجودی که مغایر ذات وی است چنانکه حقیقت
وجود زیرا که اشتباه نیست در آنکه حقیقت وجود در غایت
دوریست از عدم و هیچ چیز را از عدم این مقدار دوری
نیست بر آن قیاس که نور را از ظلمت دوریست در
غایت و هیچ چیز را از ظلمت این دوری نیست پس چنانکه
نور بذات خود نورانیست و محال است که نور مظلم و
تاریک باشد حقیقت وجود نیز بذات خود موجود است
و محال است که معدوم و نیست باشد و درین مرتبه یک چیز باشد

که او بخود موجود است و دیگر اشیا باو موجود باشند بخلاف ماهیت
چنانکه دانسته شد که نور بخود روشن نیست و دیگر چیزها باو روشن شود
و در اینجا بنا بر اتحاد ذات و وجود تصور انفکاک ممکن نباشد
و هیچ مرتبه در موجودیت بالاتر ازین مرتبه سیم تصور نتوان کرد
و این حال واجب الوجود است بر مذهب اوایل و بر مذهب
صوفیه که ایشان را موحده خوانند و بعضی ازین که اوایل گفته اند
که واجب الوجود محض است یعنی در واجب الوجود دو چیز نیست
یکی ذات دوم وجودی که عارض آن ذات باشد بلکه واجب الوجود
محض وجود است قایم بذات خود بر مذهب صوفیان موحده در اتحاد
ذات واجب با وجود مشهور است این مقدار که واجب الوجود عین
وجود است میان طایفه اوایل و طایفه موحده متفق علیها است
بنا بر آنکه بدیهه عقل جایز نیست بآنکه واجب الوجود در اعلی مرتبه موجودیت
نباشد چنانکه هیچ مرتبه موجودیت از اعلی و اقوی نباشد که اگر مرتبه
ازان بالاتر باشد آن مرتبه بواجب الوجود اولی بود و دانسته شد
که مرتبه اعلی و اقوای موجودیت مرتبه سیم است که موجود عین
وجود باشد و بعد از اتفاق بر آن مقدار مذکور محققان طایفه
اوایل که اصحاب بحث اند و راهبر ایشان در باب معرفت ربانی
عقل است چنین گفته اند که بدلالت عقل معلوم گشت که ذات
واجب الوجود حقیقت وجود است و هم عقل دلالت کرد که واجب
الوجود نشاید که کلی باشد یعنی نشاید که امری که او را کلیت و
عموم عارض تواند بود زیرا که وجود کلی در خارج بی تعین صورت نبندد
پس لازم آید که واجب الوجود مرکب باشد از آن امر کلی و تعین
و ترکیب واجب محالست چنانکه مشهور است بلکه واجب باید که فی حد

ذاته متعین

ذاته متعین باشد یعنی تعین ذات او عین ذات او باشد
چنانکه وجود وی عین ذات وی است تا هیچ وجه در تعدد
و ترکیب صورت نبندد و باید که واجب الوجود قایم بذات خود
باشد زیرا که اگر قایم بغیر باشد محتاج باشد بآن غیر و احتیاج بر واجب
الوجود محالست و چون مقرر شد که حقیقت وجود عین واجب است
پس حقیقت وجود نیز بذات خود متعین و جزئی حقیقی باشد
و حینئذ تعدد حقیقت وجود بحسب افراد و عروض حقیقت وجود
ماهیات مر ایشان را از قبیل محالات بود و ازین مقدمات
محقق شود که واجب الوجود مطلق وجود است و مراد از مطلق آن است
که عارض ماهیت نیست بلکه قایم بذات خود است و مقید بتعین نیست
بلکه بذات متعین است و هم ازین مقدمات مفهوم گردد که
اطلاق موجود بر غیر واجب الوجود مجاز باشد زیرا که وجود نه عارض
وی است و نه جزو و نه عین بلکه معنی موجودیت اشیا آن است که
ایشان را با حضرت وجود تعلقیست و از آن حضرت بر ایشان پر
تویست نه آنکه وجود مر ایشان را عارضست یا در ایشان حالست
این است آنچه ارباب بحث بافکار عقل بآنجا رسیده اند و طایفه
صوفیه موحده میگویند که ورای طور عقل طوریست که در آن
بطریق مکاشفه و مشاهده چیزی چند منکشف میگردد که عقل از
ادراک آن عاجز است همچنانکه حواس از ادراک معقولات
بلکه بمدرکات عقل است عاجزند و در آن طور محقق شده است
که وجود عین واجب الوجود است نه کلیست و نه جزوی و نه خاص و نه عام
بلکه مطلقیت از همه قیود نیست تا حدی که از قید اطلاق نیز معراست
بر آن قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلی طبیعی گفته اند و آن حقیقت

در همه اشیا موصوفند بوجود کلی و ظهور کرده است باین معنی
که هیچ شیی از آن حقیقت خالی نیست که اگر از حقیقت وجود
کلی خالی بود اصلا موجود (موصوف) نگشتی و هرگاه که آن حقیقت ملاحظه
شود باعتبار اخلاقی که مذکور شد آنرا حضرت احدیه جامع خوانند
و هرگاه ملحوظ شود بآن اعتبار که هیچ چیز از قیود و تعینات
در مرتبه ذات نیست و بقید باین نفی با وی ملاحظه دارند آنرا حضرت
احدیه صرف خوانند و چون ذات تجلی اول مرتبه اسما و صفات
تنزل کند آنرا حضرت واحدیه و حضرت اسما و صفات در پیدایش
اشیا خوانند و چون بتوسط اسما و صفات در سایر اشیا
که مظاهر اسما و صفاتند و مربی ذات و متناهیت تجلی و تنزل کند که آنرا حضرت
صانع المخلوقات گویند و مراتب و مظاهر و مرایای نامحصور
و متفاوتند و هر یکی بقدر قابلیت مظهریت آن مجموع است و تجلیش
بیحد علیه السلام که ان الله خلق آدم علی صورته اشارت باین
معنیست ای خلق مظهر بجمع صفاته و هر جنس و کمالی که در مخلوقات است
آن جنس و کمال و صفات ذات اوست چنانکه شاعر گوید بیت

ای ترا بهر مقامی نایی — وی از تو بهره داشته اینجا سه
کس نیست که نیست بهره مند از تو وی — اندر ره تو ز خود بدر شد بجا سه

وجز نقصانی که در مظاهر باشد که آن راجع بقابلیت ایشانست
و طایفه موحده چنین گفته اند که آن ذات وحدانی که حقیقت
وجود مطلقست بتعینات اعتباریه در لباس کثرت ظهور
کرد و ازین سبب در وحدت حقیقی وی هیچ شایبه کثرت
و انقسام راه نیافت همچنانکه وحدت در که مبدء اعدادست
در همه مراتب ظهور کرد و بدین سبب وجه انقسام بوحدت راه نیافت

و همچنانکه در

بکلی

و همچنانکه در همه کثرت اعداد غیر وحدت نیست در کثرت موجو
دات جز آن ذات او وحدانی نیست لیکن چون از تجلیات
و تنزلات آن ذات قیود و تعینات اعتباریه با وی منضم گشت
که توهم تعدد و کثرت حقیقی پیدا شد اما اولوا الایدی والابصار دریافتند
که آن کثرت اعتباریست و در انجام حقیقی جز آن ذات آن
واحدی نیست و بتحقیق دانستند که باغیرت وحدانیت وجود
اغیار محال باشد و هر غیری که در توهم آید خیال چنانکه محقق گفته

هر دیده که بر قطره احول باشد — با آنکه بنور حق مکحل باشد
بیرون ز تو هرچه دید اندر عالم — نقش دوم دیده احول باشد

حکایت این دایی با صوفیی که دایم دم از توحید زدی صحبت افتاد
با وی گفتم که چون آفتاب طالع می شود و نور وی بر دیده های بصر
غلبه میکند همچنانکه هیچ ستاره را نمی توان دید با آنکه ستارگان
بسیار بالای افق موجودند پس چرا نشاید که انوار الهی بر دل غلبه
کند چنانکه هیچ از مخلوقات را نتوان دید با آنکه موجود باشند
بطریق حقیقت نه بطریق وهم و خیال در جواب گفت که این
احتمال در مرتبه دوم عقل موجه است لیکن ما را بکشف و مشاهده معلوم
شده است که غیر ذات حق موجود نیست الا بطریق تخیل
و مجاز پس آن احتمال پیش ما اعتبار ندارد و تحقیق
نزد ما آنست که شاعر بدان اشارت کرده است بیت

بر عالم معرفت چو کردم گذری — افتاد بفراز راه وحدت نظری
پس طرفه حکایتی و نادر خبری — یک ذات بصد هزار [illegible]

کما ینبغی در عبارت نگنجد و عقل را مجال ادراک آن نباشد و اخفای
آن نشاید و اگر روزی از آن اسرار گفته شود باید که در لباس

ابیت

[illegible] نمود که از اسرار توحید

شریعت منطوی باشد تا اصحاب ظاهر انکار نکنند
و متنفر نشوند و طلاب بنقل آن مشغول گردند و رغبت ایشان در جد و جهد
سیر و سلوک زیادت گردد و حدیث نبوی که کلّموا الناس
علی قدر عقولهم مقتضای این طریقت و کلام مشایخ کبار
که افشاء سرّ الربوبیة کفر و وجوب کتمان سر ربوبیت شده است کافی

و ما احسن ما قیل کلام من علمی اذ | کیلا یری الحق ذو جهل فیفتتنا
و من تقدم فی هذا ابو حسن | الی الحسین و وصی قبله الحسنا
یا رب جوهر علم لو ابوح به | لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا
و لاستحل رجال مسلمون دمی | یرون اقبح ما یأتونه حسنا

و در کلام حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابو طالب علیه السلام کرم الله
وجهه مذکور است که در سینه من علمیست که اگر آن را
بر شما اظهار کنم بر خود بلرزید همچنانکه ریسمان دراز در چاه آب و از
و از صحابه رضی الله عنهما منقولست که دو وعا حدیث یاد
گرفتم و یکی را با شما گفتم و اگر دیگری را با شما بگویم قصد حلقوم
و بلعوم من خواهید کرد عاقل داند که درین چه رمز و کلام اشارتست
که بتصریح با فشای اسرار روا نباشد و ازین جهت کی
هر که بتصریح کرد در افواه مردود گشت اینست تمامی حکایت که میان
آن صوفی موحد و میان این داعی گذشت و این هنگام رجوع کردم
باصل سخن جماعتی که ایشان بطریق عقل سیر کنند بر سخنان
صوفیان موحده اعتراض کرده اند که چون واجب الوجود عین
حقیقت وجود است و حقیقت وجود بر قول شما بر جمیع اشیا
متجلی و منبسط شده است چنانکه هر چیزی که موجود است از آن
حقیقت خالی نتواند بود پس از اینجا لازم که حقیقت

واجب الوجو

واجب الوجود مخالط و ملابس اشیاء خسیسه و قاذورات
باشد و هیچ عاقل این معنی روا ندارد و طایفه موحده در جواب
گفته اند که انقسام و تکثر لازم نیست زیرا که شعاع آفتاب بر همه
روی زمین افتاد آن شعاع بحسب ذات خود منقسم و
متکثر نیست بلکه انقسام و تکثر بحقیقت آن زمین راست
بدلیل آنکه اگر روی زمین را گم کنند ملاحظه ذات شعاع را با قطع
نظر از محل اعتبار کنند هیچ انقسام و تکثر متصور نگردد و جواب مخالطت
مخالطت و ملابست ازین مثال معلوم شود پوشیده نیست
که نور آفتاب بر لعل و قاذورات واقع می شود بیت
نور خورشید ار بیفتد بر حدث | او همان نورست نپذیرد خبث
آن نور بنجاست افتاد نجس نشد و بواسطه خبث محل
هیچ نقصان بآن نور راه نیافت و آن نور که بر لعل افتاد هیچ ترقی
بوی نفزود بلکه در هر دو محل بر حال شرف خود است و نقصان
و شرفی که هست راجع بآن دو محلیست و اگر آفتاب
امور جبلیه نیافتی فیض او در تربیت عالم نبودی بلکه ناقص بودی
حکایت دانشمندی که بطریق اهل کلام بودی با دیگری که بر
طریقه صوفیه موحده رفتی در مجلس جمع شدند و مناظره
در باب توحید میان ایشان واقع شد اهل مجلس چنین گفت که
الحذر ارم از آن خدای که بسگ و گربه ظهور نکند حاضران مجلس بجزم کردند
که ازین دو دانشمند کافر شد و بعضی از زیرکان سخن ایشان را
چنین توجیه کردند که دانشمند اول اعتقاد کرده بود که
سگ و گربه در غایت خست اند و ملابست و مخالطت با ایشان
نقصان تمام باشد پس مقصود از آن سخن آن است پرداز

از آن خدای که ناقص باشد و دانشمند دوم اعتقاد کرده بود
که در ملایه هیچ نقصان نیست بران طریق که در آفتاب گفته
شد و اگر در سنگ و گربه ظهور نکند فیض وجود حق جل وعلا عام
نباشد بلکه ناقص بود پس مقصود وی نیز همینست که بیزارم از خدای
که ناقص باشد و شک نیست که ناقص خدا را نشاید پس بیزاری از
از خدای نشاید و کفر هیچ یک لازم نیاید والسلام

اکرم الاحرار الابرار اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً
تمت هذه الرسالة الشریفة الشریفیة
بعون الله وحسن توفیقه
والله اعلم
بالصواب

هذه الرسالة الاسکندریة من تصانیف سید شریف قدس سره
رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بر مقتضای اشاره علیه حضرت سلطانی جلالی خلد الله تعالی ملکه و
خلافته کلمه چند از اقوال اصحاب ظاهر و تأویل بران وجه
که مسموع بود مکتوب گشت با وجود قصور در ادراک و قصور
در عبارت امید آنست که چون بر آن حضرت متوجه
و انتقاد فرمایند با رعایت وصیت مشایخ کبار رضی الله عنهم که
در آخر مکتوب مسطور است مقدمه در تمهید معذرت جهت قصور
ادراک و عبارت اکابر علما و حکما و مکرر تصریح
کرده اند که بطریق تأمل و نظر و مباحثه حقایق اشیا و احوال
آن را بر سبیل اجمال توان دانست و بر سبیل تفصیل نتوان و برین
معنی مثالی تمثیل کرده اند که پیش همه معلوم است که سنگ
مقناطیس آهن را می رباید و اگر همه زیرکان درین باب اندیشه
کنند ایشان را آن معلوم و محقق شود که در سنگ مقناطیس
خاصیتی هست که در دیگر سنگها نیست و علمیت اجمالی و دل آن
وی با علم اجمالی خالی از دغدغه و تردد وی نیست که آیا کنه حقیقت
آن خاصیت چیست و مناسبت آن خاصیت با آهن چگونه است
اگر کسی خواهد که تفکر کند آن خاصیت و مناسبت وی را دریابد
بر وجهی که هیچ اشتباه نماند و خاطر آرمیده گردد میسر نشود و
اصحاب ریاضات و مکاشفات را با یکدیگر در تفاصیل
کشفیات مخالفت بسیار است و هر طایفه از ایشان
بر طایفه دیگر انکار کرده اند و ازینجا معلوم شود که دانستن کنه
حقایق اشیا و تفاصیل احوال الله تعالی بغایت مشکل است و اطلاع حقیقی

سردد

سیالها

بیان درین دار غربت که حیات دنیاییست متعذر است
واگر کسی را از اهل ریاضت بطریق کشف حقایق و الهام ربانی
چیزی از ان معلوم شود عبارت از تفهیم آن معنی
بتفصیل کما ینبغی قاصر باشد

فصل در انکه مقصود
از آفرینش که از آن باعث و سبب و فایده و حکمت نیز خوانند
چیست و بیان آنکه کدام مقدمیست جماعتی از محققان گفته اند که چون
ذات موجود حقیقی در غایت کمال و نهایت جمال است که جمال
خود را جلوه دهد در آیینه مظاهر صفات خود را مشاهده کند
ازین جهت درین مراتب مظاهر با مخصوص تجلی نمود و جمال خوبی
که در مخلوقات است جمال اوست که ظاهر شده است
در لباس مظاهر و چه ناخوبی که در انسان است از نقصان
قابلیت انسان است و خلاصه این سخن آن است
که هر کمال را جمالیست معنوی و هر جمال را کمالیست معنوی
و تمامی جمال کمال تکمیلیست و تمامی جمال کمالی ظهوریست کمالی
هر کمالی که با وی تکمیل نیست در وی شایبه نقصانست
و هر جمال که ظهور ندارد بی نقصانی نباشد و ذات
باری سبحانه از شایبه نقصان و قصور منزه است
پس لاجرم نشاید که بی تکمیل و ظهور باشد و ازین جهت
حکمت و ثمره آفرینش تکمیل مصنوعات بقدر امکان
و ظهور کمال جمال آن ذات بوده باشد و در کتب کلام
و حکمت مرقوم گشته است که هر چه فایده فعلی باشد
آن مقصود در عالم فاعل مختار مقدم بود و بران فعل بر
وجود منافع [illegible] از مثال ضرب جهت [illegible]

فصل در بیان

فصل در بیان آفریده اول و آنکه نام او چیست طایفه از بزرگان
گفته اند که عقلا را معلومست اینکه لایق مرتبه سلطنت و
حشمت پادشاه نباشد که بخودی خود در همه کارها مباشر
شود و جزئیات و محقرات احوال را بخودی خود ضبط کند
بلکه مناسب آن است که یکی را از خدام که بمزید دانش و وفور
عقل و صلاح و کفایت موصوف باشد برای این کار تعین
کند و امور سلطنت و رعایت رعیت را به او مفوض کرداند تا او
بفرمان پادشاه متصدی این کار گردد و هر چه از امور عظام
باشد بخود مباشر شود و در کارهای دیگر نواب تعین کند
و هر یک از ان نواب از برای کارهای خود کارکنان معین
سازند تا مجموع امور مملکت بران وجه که مراد پادشاه
باشد و فرمان او مضبوط و مرتب شود و این ضبط و ترتیب
از پادشاه لیکن بدست گماشتگان و کارکنان بی واسطه
و بواسطه و چون این مقدمه معلوم شود و هیچ شبهه نیست که حضرت
واجب الوجود در غایت عز و عظمت و بی نیازیست و ملکیت
در وجود و کمال خود محتاج بغیر نه ایشان از مراتب سیاریست
بجهت شرف و حشمت پس لایق آن حضرت نباشد که همه این مراتب
بخودی خود مباشر گردد بلکه مناسب آن است که یکی را از شرف
وی بیشتر باشد اتخاذ کند و مقالید کلید ها از امور مملکت بوی
مفوض سازد و او نیز باین ترتیب که گفته اند کارکنان بی واسطه
و بواسطه ساخته اند چون فرشتگان سماوی و سیارگان
که از عالم علوی اند و چون طبایع عنصری و صور معدنی و نفوس
و قوای نباتی و حیوانی و قوای انسانی که از عالم سفلی اند و نهار

سلطنت

فرشتگان ارضی خوانند و هریکی را بکاری متوجه کرداننند و ضبط ممالک حقیقی بجای آورد بران وجه که لایق حضرت صمدیت و فرمان وی باشد و ضبط این مجموع بحقیقه واجب الوجود کرده باشد بر احسن الوجوه و چون جوهر اشرفست از عرض که محتاج است بوی و مجردات لامکانی که مستغنی اند از ماده جسمانی اشرفند از مادیات که محتاجند بمکان و ماده ازین جهت بعضی از صوفیه و حکما میگویند که اولین آفریده کان جوهر است لامکانی مجرد از ماده جسمانی که خلعت وجود از حضرت تعالی اول باو رسیده و بواسطه وی بدیگران و این جوهر را صوفیه خلیفه اعظم خوانند که خلیفة الله است فی ارضه و سمائه لا فی ارضه فقط و حکما عقل اول گویند و آنچه تالیث ملکی از توریة نقل کرده است که حق تعالی اول جوهری آفریده و در وی نظری بهیبت کرد آن جوهر بگداخت و آب گشت و از آن آب دیگر مخلوقات آورده شد حکما میگویند که این سخن از توریة رمزی و اشارتی است بآن جوهر که عقل اول است و واسطه وجود دیگر مخلوقات است و اطلاق لفظ عشق برین اولین آفریدگار مناسبت زیرا که وی عاشق جمال خالق و موجد خود است بر وجهی که گویی که وی گویا عشقیست لیکن این کمتر شنیده است و بعضی صوفیه وجودیه لفظ عشق را اطلاق کرده اند بر وجود مطلق که حقیقتیست منزه از تعین و مراد ایشان از ان حضرت باری سبحانه که در جمیع مظاهر تجلی نموده است و او عاشقست بر ذات خود و درینجا عشق و عاشق و معشوق یکی باشد چنانکه حکما در علم باری تعالی بذات خود گفته اند که علم و عالم و معلوم یکیست و تغایر بحسب اعتبار است

بوجود آورد

نه بسبب ذات و مراد از عشق در استعمال عوام الناس محبت مفرطست و این از قبیل عرض است و محتاج است بمحل پس اولین مخلوقات نتواند بود و از صاحب شریعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم چهار عبارت مرویست در باب اولین مخلوقات یکی انکه آفریده اول قلمست دوم انکه عقلست سوم انکه نورست و ارباب تاویل گفته اند که مراد ازین سه عبارت یک چیز است زیرا که آن جوهر مجرد که گفته شد از ان جهت که ذات خود را میداند و خود را تعقل میکند او را عقل گویند و از ان جهت که نقوش و علوم در سایر مصنوعات بتوسط اوست او را قلم خوانند و از آن جهت که کمالات حضرت رسالت بر تو آن جوهر است آن را نور محمدی گویند و اصحاب ظاهر این تاویل را قبول نمیکنند و میگویند که مراد آن است که اولین قلمها آن قلمست که حق تعالی او را امر فرمود تا اقبال و ادبار او بجای آورد و مخصوص باظهار و اکرام گشت و اولین نورها نور محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم

ترکیب باجیه

فصل در باب انکه روح چگونه است

و متعارف برجه و حیثیت بشه اصحاب بحث بر انند که عالم دو است یکی عالم مکانی است که انرا عالم شهادت و عالم صور و خلق خوانند و این اجسام و اعراضیست که قابل اشارت حسی اند و ذرات این عالم بخشی نیست دوم عالم لامکانی است که آنرا عالم غیب و عالم معنی و امر گویند و این عالم مجردات است که قابل اشارت حسی نیستند و مجموع فرشتگان مقرب که ایشانرا ملاء اعلا خوانند و حکما عقول گویند و فرشتگان سماوی و ارواح بشری که آنرا حکما نفوس ناطقه خوانند ازین عالم اند و دو بود

در وجود این عالم خلافست اکثر متکلمان عالم لامکانی را انکار
کرده اند ومیگویند که همه فرشتگان وارواح انسانی از قبیل
جسمیه وجسمانی اند وبرقول این طایفه روح آدمی دربدن
باشد وترکیب واختلاط میان ایشان بران وجه بود که سایر
جسمانیات لیکن این قول مرجوحست وبرقول متشرعان ومحققان
حکما جسد آدمی مرکب از چهار عنصرست وخاک وآب درو
غالبست وازین جهت این دو عنصر در قرآن مصرحست وآن
دوی دیگر بلفظ حمإ مسنون وکالفخار مرموزست وروح آ
دمی لامکانیست پس در بدن نباشد لیکن تعلق دارد ببدن چون
تعلق عاشق بمعشوق نیز انک کمالات روح ولذات او موقو
فست بر تصرف در بدن واستعمال حواس ظاهره وباطنه وچون روح
درغایت لطافتست وبدن درغایت کثافت وتعلق
درمیان ایشان بعید بدیع بود وباری سبحانه وتعالی بحکمت وا
سباب تقدیر بیافرید از اختلاط بدن میان ایشان بخاری
لطیف که آنرا اطبا روح حیوانی خوانند وبعد از ان شد این در تمام بدن
ساریست وروح آدمی اول تعلق بآن بخار لطیف گرفت
وبواسطهٔ وی متعلق ومتصرف شد در جمیع مجموع بدن چون آهن وسنگ
وسنگ مقناطیس پس بواسطهٔ خاصیت جسمانی در آهن تصرف
میکند وبجانب خود میکشد ودور نباشد که روح انسانی بواسطهٔ
خاصیت روحانی در بدن تصرف کند واگرچه در بدن نباشد
ومراد از ترکیب روح با بدن همین تعلقیست که گفته شد نه آنکه
میان ایشان اختلاطی وامتزاجیست چنانکه میان خاک
وآب می باشد وبرقول این محققان هرگاه که بدن آدمی بحدی رسد که

مزاجی حاصل شود

مزاجی حاصل شود مناسب روح انسانی آن روح از
مبدأ فیاض حقیقی که ذات حضرت بواسطهٔ عقول ونفوس
حادث شود ومتعلق ببدن ومراتب امزجه در اعتدال نوع انسان
متفاوتست ازین جهت ارواح نیز بحسب صفات ونورانیت
وذکا وفطنت متفاوت باشند پس روح آدمی پیش از بدن وجا
موجود نباشد وآیت ثم انشأناه خلقاً آخر
مشعرست باین معنی اگرچه صریح نیست وهرگاه که آن از صلاحیت
تعلق خارج شود وآن تعلق منقطع شود ومفارقت روح
از بدن عبارتست از انقطاع تعلق پس مقارنت روح با جسد
ومفارقت وی نه بطریق است که جسمانیات باشند که
از جای بجای روند بلکه مقارنت ومفارقت درمیان ایشان
امر معنوی است لیکن قوت وهمی انسانی که شیطان
داخلست وتابع حواس ظاهره است امثال این امور
معنوی معقول را درنمیتواند یافت وازین جهت قبول نمیکند
واول آدمی را بواسطهٔ تشویش وهم دایماً درین باب اضطرابی
می باشد فاما چون وهم متربی شود الا بکثرت ریاضات
وتوجهاتی که کدورت وهم از وی دور ول زایل کرده اند ویا
بکثرت ملازمت معقول اطلاع بر آن کاذب وهم چنانکه
درکتب نوشته اند واشارتی بآن خواهد آمد وجمعی از حکما
اشراقی میگویند که ارواح بشری قدیمند نه حادث وپیش از
ابدان با بدن دیگر متعلق بوده اند وایشان قایل تناسخند
ومذهب ایشان مشرذمست چنانکه مشهورست

فصل مشهورست درباب ثواب وعقاب

ازین

مجموع عقلا از متشرعه وغیره اثبات متفق اند در آنکه روح
آدمی بعد از مفارقت بدن باقیست و او را ثواب و عقاب است
و درین باب خلافی نکرده اند الا شرذمه قلیله که خالی از تحقیق
و تدقیق بوده اند و ملتفت نیستند و بیان ثواب و عقاب جسمانی
در شرع وارد است و ظاهر است اما ثواب و عقاب روحانی
که پیش صوفیه و حکما ثابت است ایشان گفته اند که ثواب
لذتی و بهجتی و شادی و راحتیست مر روح را و عقاب المی
و محنتی و غمی و حسرتی است مر او را و هرگاه که روح آدمی در زمان
تعلق ببدن مبدا و معاد خود را بدان مقدار که استعداد او
شناخت و اعمال پسندیده و اخلاق مرضیه حاصل کرد و آلودگی
و کدورات صفت بشریت دور گشت آن روح بکمال علمی
و عملی آراسته شد و از نقصانات خلاص یافت پس چون
تعلق وی از بدن منقطع شود و روح بذات خود بنگرد
و خود را متصف بکمالات بیابد و آن علم الیقین که مبدا و معاد
که در زمان تعلق بود بعین الیقین متبدل شود و حضرت مبدا و
حقیقی را که نور الانوار است با سایر مجردات نورانی که
فرشتگان مقربند مشاهده کند او را سروری و ابتهاجی حا
صل شود که در وصف نگنجد و بیند ما لا عین رأت و لا اذ
ن سمعت بظاهر بنموده آن اخلاق و صفات حمیده او
در لباس حور و قصور و ولدان و سایر نعمتهای بهشتی
که در شرع وارد است بروی جلوه گر گردد و بعضی از متالهان
را که تعلق ایشان ببدن ضعیف شود و بر قوی از آن لذات
درین حیات بدیشان رسد و عبارت ایشان از تقریر کنه آن

عاجز آید و دانستن این حالات بطریق ذوق و وجدانی
میسر شود و طریق بحث از آنجا زیادت نصیبی نباشد ملذذ
عاشق را از تخیل معشوق صوری با آن لذات روحانی اندک
مناسبتی باشد و پوشیده نیست که هرگاه که حسن و کمال
معشوق مجازی زیادت بود لذت و بهجت از مشاهده وی
مضاعف گردد و از اینجا معلوم شود که چون جمال معشوق حقیقی
بی غایت است فرح و لذت در مشاهده آن بی نهایت باشد
و شک نیست که مراتب آدمیان در مبدا و معاد و کما
لات خلقی نامحصور است پس ازین جهت لذات روحانی
را مراتب بسیار باشد و هر یک از ارواح بمرتبه لذات
خود برسند از نسبت رسیدن هر کس بمرتبه و منزل
روحانی خود بسبب علم و عمل و آیت والآخرة اکبر در
جات و اکبر تفضیلا اشارت است باختلاف
مراتب و اگر روح آدمی در زمان تعلق اعتقادات باطله و اخلاق
ناپسندیده حاصل کرد و بکدورات صفات بشریت مکدر شد
بعد از مفارقت بدن از درگاه عزت صمدیت محجوب ماند
و در ظلمات اوصاف بشریت که نقصان روحند مبتلا
و متالم گردد و از جهت فوات لذاتی که با آن معتاد بوده است
متحیر باشد و طالب آن باشد و در دنیا و آن اخلاق و صفات
رذیله او در کسوت مار و کژدم و آتش سوزان و سایر
عقوبات که مذکور است در شریعت بروی ظهور کند
و چون روح در غایت لطافت است الم و محنت و عقوبت وی
در غایت شدت بود و از آلام و عقوبات جسمانی زیادت با

اکبر

حبسی

همچنانکه لذات روحانی بر لذات جسمانی فایقست و مراتب
عقوبت روحانی بحسب مراتب نقصانات و تعلقات
بالذات جسمانی متفاوت باشند و هر یک از ارواح ما
قصه بمنزله مرتبه عقوبت خود برسند بر آن قیاس پس
که ارواح کامله بمراتب لذات رسیده اند **فصل**
در باب فرشته مجموع متشرعه بر آنند که فرشتگان اجسا
م اند لطیف چنانکه اشارت رفت و ایشان را [illegible]
نیست چنانکه ظاهر قرآن است و آنکه میگویند فرشته
بطرفة العین هزار ساله راه میرود و از قدرت خدای
تعالی عجب نیست که مخلوقی را چنین توانائی بخشد و اصحاب
علم هیات گفته اند که در آن مقدار زمانی که آدمی بلفظ واحد
تلفظ کند فلک اعظم یک هزار و هفتصد و سی و دو فر
سنگ است قطع کند و این سخن نیز غریب می نماید
و اگرچه سخن اول غریب تر است و آن کسانی که پیش
ایشان فرشتگان لامکانی اند بامر خدای تعالی دیر است ما
تر میکنند و افعال غریب و عجیب از ایشان صادر میشود
منافی آنکه حرکت کنند و از جای بجای روند چه حرکت کردن و از
جای بجای رفتن از لوازم اجسام را بود و در لامکان متصور
نباشد میگویند که امثال این عبارت که هزار ساله
میرود رمز و اشارتی است بقوت و توانائی فرشتگان
بر افعال بدیعه و مستغربه و از قبیل تصور معقولات است
در لباس محسوسات تا در افهام متمکن و روشن گردد
مشابه آن است که گویند از فرشته بفرمان خدای تعالی

صادر می شود

صادر می شود که مثلا ایشان بمیان است که در طرفة العین
هزار ساله راه قطع کرده باشند و چون و هم اثبات
وجود مجردات لامکانی و توانائی ایشان را بر چنین
افعال منکر می باشد از برای دفع وی حکما تصویر کرده اند
برین وجه که آن سوزن بر آن مقناطیس آویخته می شود
خاصیت وی میگردد و از وی به سوزنی دیگر پرتو می رسد
بحسبی که سوزنهای بسیار بیکدیگر آویخته می شود و در عالم
امر که لامکانی است هیچ دوری و جدائی متصور نباشد چنانکه
در عالم اجسام است پس جمیع مجردات مقرب دائما حضرت
نور الانوار را که حضرت واجب الوجود است مشاهده میکنند
و از انوار صفات الهی پرتو دایمی بدیشان می رسد و بواسطه
آن پرتو از ایشان افعال عجیبه ظاهر می شود و در آن صدور
احتیاج بحرکت و آلت نیست بلکه ارادت ایشان در آن
صدور کافیست همچنانکه در صدور فعل از حضرت واجب
الوجود احتیاج بحرکت نیست و ارادت وی کافیست و حق
جبرئیل از جمله فرشتگان مقرب است پیش متشرعه او نیز جسم
باشد و چون دیگر فرشتگان و شک نیست که جبرئیل در وقت
اتیان بطریقه رسالت و تبلیغ دعوت پیش انبیا
رود زیرا که مبعوث از برای دعوت خلق انبیا اند و اتیان
پیش غیر انبیا است نه باین طریق ظاهر الممنوع نباشد و حکما
میگویند که جبرئیل از عالم امر و لامکانی است نه از عالم خلق
و جسمانی و او عبارت است از عقل عاشر که عالم عناصر بامر حق تعالی
مفوض است و او را عقل فاعلی خوانند و هر گاه که بسبب حرکات

فعال ر

او بعالی

او

افلاک و اوضاع کواکب در مادهٔ عناصر و مرکبه استعداد
و قابلیت چیزی پیدا شود از عقل فعال آن چیز بر وی فایض
گردد و وحی انبیا و تعلیم ایشان و افاضهٔ کمالات
بر ایشان غالب بتوسط این عقل باشد تنابر اتصال
معنوی میان ارواح و میان این فرشته مقرب والله اعلم
و در میان مردم مشهور است و متعارف است که چون کاری نیکو
مایده منداز ایشان صادر می شود آنرا بتوفیق خدای تعالی
نسبت میکنند و شکر میکنند او را و اگر کاری ناپسندیده صادر میشود
آنرا اسناد بوسوسهٔ شیطان کرده و آنرا لعنت میکنند
و در ظاهر شریعت وارد است که شیطان را از آتش آفریده
اند و او را تصرف در آدمی بطریق وسوسه و اغوای باشد و این
معنی مخالف اعتقاد متشرعه نیست زیرا که معتزله میگویند
که افعال اختیاری آدمی را خالق و موجد آدمیان اند یعنی خدای
تعالی در آدمی قدرتی آفریده و زمام اختیار را بدو داده
تا او باختیار افعال اختیاریهٔ خود را می آفریند و برین مذهب
می شاید که خدای تعالی مخلوقی از آتش بیافریند و او را قدرت
بوسوسه و اغوای آدمی بدهد و زمام اختیار بدست او بدهد
تا او در ایشان برین وجه تصرف کند و آن تصرف فعلی باشد
صادر از آن مخلوق باختیار خود چنانکه فعل اختیاری عباد
صادر است از عباد باختیار ایشان مجموع آفریدهٔ خداست
و ایشان محل و قابل آن افعال و اختیارند و ازین جهت
بجهت فعل و اختیار بدیشان نسبت کنند پس برین مذهب
می شاید که حال شیطان برین وجه باشد و آن فعل و تصرف که

دراد

در آدمی پیدا شود بحقیقت مخلوق خدای تعالی باشد و شیطان مظهر
آن افعال بود و ازین جهت آن فعل با و منسوب است و اگرچه حقیقتا
مخلوق خداست اینست سخن بر طریقهٔ متشرعه و اصحاب تاویل میگویند
که شیطان و ابلیس عبارت از قوت وهمیست که تابع حواس و محسوسات
و عالم معقولات را منکر است و آدمی را جانب لذات حسی
و مشتهیات جسمانی می کشد و با قوت عقل در محاربت و منازعت
و هرگاه که روح متوجه حضرت ربوبیت شود ابلیس وهم از برای
آن حضرت مکان و جهت و مقدار طلب کند و عقل برو رد
کند و اینکه وارد است که فرشتگان آدم را سجده کردند و
ابلیس سجده نکرد اشارتیست بآنکه قوای جسمانی که فرشتگان
ارضی اند منقاد روح آدمی اند الا قوت وهمی که روح را گردن ننهد
و حکم عقل را تسلیم نمی دارد و گاه گاه بر عقل غلبه میکند همچنانکه
در شب تاریک اگر شخصی در خانه تنها با میتی باشد عقل گوید که
میت جماد است و از جماد نباید ترسید وهم میگوید که این شخص
را اینست لیکن از میت می باید ترسید و چندان ترس
بران شخص می افتد که او را تحمل نمی ماند و شاید که او را از
ترس اختلاف مزاج شود و تواند بود که هلاک شود و چون وهم را
قوتیست جسمانی در بدن این چنین تصرف قوی او را
نسبت کرده اند که از آتش مخلوق است زیرا که هیچ جسمی
از عناصر آن چنان تاثیر نیست که آتش راست **فصل در
باب صراط و دیوان و میزان،** اکثر طوایف متشرعه
این امور را حمل بر ظاهر کرده اند که صراط چیزیست بر دوزخ
باریکتر از موی و تیزتر از شمشیر که بر آنجا باید گذشت و دیوان

چنین

دایما

معنی از

پرسیدن فرشتگان است بفرمان خدای تعالی از بندگان اعمال ایشان را و اثبات کردن بر ایشان این اعمال
را که فرشتگان نبشته اند در نامها و میزان ترازوی ویست که
سنجیده شود بآن آن عملها طایفه از متشرعه گفته اند که مراد از
میزان رعایت عدلیست و در جزای اعمال چنانکه تفاوت واقع
نشود و حکما بطریق تاویل میگویند که در حکمت علمی مقرر شده است
که آدمی را سه قوتست یکی قوت نطقی برای ادراک اشیا و تعقل و
تدبیر بدن و آن را نفس ملکی گویند دوم قوت شهوی
از برای جذب ملایم و آنرا نفس حیوانی خوانند سیوم قوت
غضبی از برای دفع ناملایم و آنرا نفس سبعی خوانند و هر یک را
ازین قوی را در افعال خود سه مرتبه است چنانکه در کتب حکمت
افراط و تفریط و توسط و هر دو طرف مذموم اند و طریقه اوسط
ستوده و پسندیده حالت متوسطیست الحاصل که بهیچ طرف
اصلا مایل نباشد بلکه در حاق وسط باشد و رعایت این
حالت در غایت صعوبت و دشواریست و تیزتر از آن
که گذر بر چنان چیز باشد که وصف کرده شد و جمعی از صوفیه
گفته اند که صراط استقامتیست در اقوال و افعال و احوال
و مآل این عبارت راجعست بآن که گفته شد و بالجمله تاویل صراط
مشهور است و در تاویل سوال چنین میگویند که آثار اعمال
نیک و بد کبیره و صغیره در روح آدمی ثابتست و هر یک را بحسب
عمل الذی یالمیت و حال هر یک بر او روشنست و وقع مقصود
پس همچنانکه نیست که اعمال وی را یک یک در نامه نوشته
و بر وی عرضه کرده و بر سیده و اثبات نموده بروجهی که تفصی

از آن شوان

از آن شوان کرد و تاویل میزان همان است که گذشت
و در قرآن مذکورست که دوزخ را هفت در است و هر
دری را طایفه است که از آنجا بدوزخ در آیند و مشهور است
که بهشت را هشت در است ارباب تاویل درین باب میگویند
که حواس مدرکه در ظاهر پنج اند چنانکه معلومست و در باطن
دو اند و سه دیگر از باطن مدرک نیستند بلکه معاون آن دو اند
بحفظ یا بتصرف و هر یک ازین هفت مدرکه آدمی را بجانب
محسوسات و لذات حسیه میکشند پس هرگاه که انسان عقل را
مسخر خود کرده اند تا باین عالم اجسام و لذات وی را
گیرد و از عالم ارواح غافل شود و فراموش کند هر یک ازین در
باشد که مردمان بآن در بدوزخ در آیند و عقوبت کشند
و هرگاه که عقل این حواس هفتگانه را مسخر کرده اند و در تحصیل
کمالات علمی و عملی بر نهج صواب استعمال کند و این هفت جای
با عقل هشت در بهشت باشند و آدمی را بلذات روحانی رسانند
و تاویل عدد طبقات دوزخ و بهشت چنین کرده اند که
عناصر بسیط چهار است و مرکبات عناصر سه چنانکه معروفست
و عدد افلاک نه است پس هر روح که از عالم عناصر که عالم
سفلیست در نگذشت و ترقی نکرد بعالم افلاک که عالم
علویست نرسید و درین علویات عنصریات هفتگانه که مذکور شد
در کار اند که رفت رشد و فرو ماند آن روح در طبقه ها باشد از طبقات
هفتگانه دوزخ و هر روح که عروج بعالم علوی کرد بر طبقه از طبقات
هشتگانه مستعلی شد در طبقه ها باشد از طبقات بهشت زیرا که عرش
که عبارت از فلک اعظمست سقف جنتست چنانکه در حدیث

بهشت

کشی
آمده است و اگر بر مرد متجلی شود از عالم اجسام سفلی و علوی گذ
شته باشد و در عالم ارواح و مجردات که محجب معنی و فتور
ف بالا دیجانیاتند در آمده باشد و لذات وی درین حالت
دیدار نور الانوار و سایر مجردات مقرب باشد و آن لذات
زیادت از نعیم جنت و لذات آن است پس این کس را همه
مرتبه باشد فوق طبقات بهشت و قول باری تعالی فلا یعلم
نفس ما اخفی لهم من قرة اعین اشارت بتعیین باین
مرتبه و اعراف پس اهل ظاهر عبارتست از بلندیها که
بر بالای سوریست که در میان بهشت و دوزخست و بر آنجا جما
عتی باشند که در عمل قاصر بوده اند تا آن وقتی که ایشان را اجا
زت دخول جنت شود و اصحاب تاویل میگویند که ارواح
متصف بفضایل علمی و عملی در طبقات بهشت باشند یا مرتبه
که فوق آن طبقات است چنانکه مذکور گشت و ارواح
متلبسه برذایل عقاید و اعمال گرفتار دوزخ باشند تا ا
سفل السافلین و ارواحی که از فضایل و رذایل خالی اند ا
یشان را نه لذت بهشت باشد و نه عقوبت دوزخ پس
آن ارواح در مرتبه ای باشند میان بهشت و دوزخ و اعراف
اشارت باین مرتبه است

فصل در باب معراج حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

جمهور امت از سلف و خلف گفته اند که عروج بجسم بود و طایفه
بر آن رفته اند که بروح بود و موید این قول است که در روایتی
آمده است و هو نائم و در روایتی دیگر بینا انا عند البیت بین
النائم و هو الیقظان و اهل حدیث میگویند که مراج

دو بوده

درکات

دو بوده است یکی بروح در خواب پیش از بعثت و دیگری
بجسم در بیداری بعد از بعثت و در احادیث صحیحه
مشهوره ذکر براق و جبرئیل هست لیکن هیچ یک از تندی
کردن براق و مدد کردن جبرئیل و بازماندن جبرئیل نیز
و یک رفرف در آن احادیث مذکور نیست و اگرچه
در بعضی روایات ضعیفه موجود است و بر تقدیری که این امور
نیز بصحت پیوندد و تفسیر قصه معراج جسمانی در بیداری چنا
بیشتر اهل ظاهر است آن است که تندی کردن براق دلیلست بر
آنکه کسی دیگر بر وی ننشسته است بلکه این مرکب خاصه
محمد است صلی الله علیه و آله و سلم جهة تعظیم وی و مدد کردن
جبرئیل دلیلست بر آنکه این فرشته با وجود کمالات بسیار خدمت
گار حضرت رسالتست چه معتاد آن است که خدام پادشاه
را مدد کنند در حالتی که مرکب اختیار نماید و این حکم بر مذهب
اهل سنت و امامیه ظاهر است که ایشان انبیا را تفضیل کرده اند بر
ملائکه و تقریر بر مذهب معتزله آنکه چون پادشاه شخصی را اعزاز
و اکرام میکند یکی را از مقربان میفرستد که با وی تواضع کند
و او را پیوار سازد و اگرچه مرتبه آن مقرب زیادت
باشد بر هر دو مذهب چون جبرئیل بمنزلی برسد که از برای وی
مقرر است بحکم پادشاه حقیقی ناچار بایستد و آن شخص از وی
درگذرد تا بپادشاه برسد و ماندن آن براق از جهة آن باشد که
او را قوت صعود و استقلال بر ایجاد مقدم نباشد و تاویل معراج
بمذهب روحانی در خواب که موافق طریقه حکمایست مبنیست
برین مقدمه مشهوره که امور معنویه معقوله بمثل روح در خواب

متصوری شود بصور محسوسات چنانکه علم و دین بصورت لبن مثلا
و چون این مقدمه معلوم شد و هیچ شبهه نیست در انکه روح ا
نسانی در معرفت ربانی و حقایق اشیا محتاجست بحواس ظاهره
و باطنه و این مجموع مرکبی اند که او را انمنزل و مقصد رسانند
و تسخیر این حواس بروجهی که معین وی باشد در ین مقصود میسر نشود
الا بمدد و معاونت فرشته که تصرف در عالم عناصر و افاضه
و تکمیل ارواح بشری بحکم خالق مفوض باو ست و او را حکما
عقل فعال خوانند و کتابهای شرع جبرئیل گویند چنانکه گذشت
پس ازین جهة آن متحیره که وسیله وصول اند بمطلوب حقیقی در صورت
مرکب پسندیده بروح مقدس آن حضرت ظهور کردند و چون طبیعت
حواس انست که بجانب محسوسات مایل باشند و از معرفت
حقایق اشیا و وصول بعالم ارواح و تقرب بحضرت صمدیت مانع
شوند این معنی معقول در لباس تندی مرکب بران روح ظا
هر شده و چون تسخیر این حواس بمعاونت معنوی جبرائیل بود این
معنی بپیش روح مبارک تو جیهی که در رکوب می باشد پوشیده
و بازماندن برسیدن اسمان هفتم صورت انمعنی باشد که حواس
قوای جسمانی عنصری اند اگرچه الت و معاون و مرکب روح اند
در وصول بمقصود لیکن معاونت ایشان منتهی شود و بعد از
انتهای معاونت حواس کمالات فایضه بروح محض موهبت
باشد و کسبی را او ران مدخلی نباشد و انتهای معاونت حواس با
سمان هفتم اشارتست بانکه سبعه سیاره در عالم عناصر سبب ایجاد
ماده و ان اشیا و ظاهر است بخلاف کواکب ثوابت که حال
که ایشان برین وجه نیست پس لاجرم قوای جسمانی که در ماده عنصری
بسیار دارند

بسیار است دارند تا ملک زحل بیش معاونت نتوانند
کرد اما قصه رفرف اخضر که صورتی ولی بر ضوء افتاب غالب بود
رو کرد اشته شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برانجا برداشتند
تا بعرش رسید و عجایب بی نهایت مشاهده کرد تا دریابی چنین
که چون در اسمان هفتم معاونت حواس نماند و سعی در نوردیده شد
جذبه که محض موهبت بود رسید و آن روح قدسی را بجانب
بالا کشیده بخوبترین و اسانترین وجهی پس ازین جهة
آن جذبه الهی که او معنوی است در صورت الخیال بشری
که در غایت زیبایی است بنزدیک روح متصور گشت و باز مانده
جبرئیل درین مقام ظاهر است بر مذهب بعضی که بران رفته اند
که کمال آدمی اگرچه تدریجی و کسبیست می شاید که زیاده شود
بر کمال انبا انکه دفعی و جبلیست و هر کس که بیش وی فرشتگان
مقرب در کمال معرفت زاید اند بر آدمی مسکونید پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم که آن رفرف اخضر که من بروی بودم گاه مرا
بالا بردی الخ چنانکه گویا مرا برانند و گاه مرا فرود آوردی چنانکه گمان
بردی که از بالا فرو می افتم و چنین این حالت اشارت باشد
بانکه آدمی در کمال ترقی و تنزل می باشد و کمال فرشتگان
مقرب ثابت است پس تغیر بزیاده و نقصان نیست جبرئیل در مثل
این حالت مصاحبت نباشد **خاتمه فی وصیة المشایخ** احکام شریعت
بافهام خواص و عام میرسد و همه را ازانجا منفعت می باشد و اظهار
و تنفید آن احکام موجب رفعت و دولت و نیکنامی دنیا و
آخرت میگردد و احوال طریقت را خاص فهم میکند و بان منتفع
می شوند و بیشتر عوام آنرا منکر می باشند پس متمکنان طریقت در

ن
فرشته
فرمود

لباس شریعت ادا باید کرد تا هر کس از آنجا خط خود بردارد
و هیچ یک را در آن خلل و تفرقه نباشد و اما حقیقت که محض وحدانیت
در عبارت نگنجد و هر کس که متوجه شود که اثبات توحید کند
اثبات خود کرده باشد در توحید و از اینجا تعدد لازم آید پس محقق
توحید نباشد چنانکه مشهور است و هیچ سخن در توحید حقیقی میسر
نشود و اگر کسی خواهد که آنرا اثبات کند چنان باشد که سراب
بیابان حقیقت آب حیوان را روشن میکرده اند و این محال باید و
تصور باطل بود و مقصود از رموز بزرگان راه دین رو اصلاح مرات
یقین در راه توحید و تشویق طالبان است نه بیان حقیقت آن و
دریافت مرتبه الحقیقت بر وجه استمرار در دار آخرت میسر شود
لیکن درین حیات بعضی از اصحاب ریاضات را که از بدن
بکلی متخلع شده اند لمعه از آن مرتبه
چون برق خاطف ظهور کند
و اشارت ایشان بتوحید از
آنجا ناشی گردد تمت

و الحمد لله و
المنة
والله اعلم
بالصواب
م م م م

مهذ
رساله معرفت عالم کبیر و
عالم صغیر من کلام شیخ محی
الدین اعرابی قدس سره
و نور مرقده رحمة الله
علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حضرت قدوة السالکین و افصح المتکلمین برهان الواصلین زبدة المحققین سلطان العارفین شیخ محی الدین اعرابی نور الله علیه مرقده و مضجعه میفرماید در معرفت عالم کبیر و عالم صغیر بدانک که در اصطلاح این قوم این عالم که بیرون انسان است از افلاک و کواکب و عناصر و طبایع و موالیدات آنرا عالم کبیر و انسان کبیر میخوانند و انسان را یعنی بنی آدم را در عالم صغیر و انسان صغیر و عالم جامع میخوانند و بدین معنی که هرچه در وجود است آنرا صورت تفصیلی در عالم هست و در انسان مجموعیت و هرچه در عالم تفصیل جمعیت و هرچه در انسان در عالم جمعیت در عالم تفصیلست و عزیزی هم ازین نظر میگوید شعر

ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
جهان انسان شد و انسان جهانی

و تطابقی که درمیان عالم است یعنی عالم انسانی و عالم اکبر چنان است که هرچه در عالم موجودست نظیر آن در انسان موجود است پس انسان نسخهٔ عالم و جام جهان نماست و بدان که عوالم چهار است عالم اعلی و آن عالم بقاست و عالم استحاله و آن عالم فناست و عالم تعمیر و آن عالم بقا و فناست و عالم نسب که عالم اعراض است و این عوالم بهر دو موطن وجود است یکی عالم اکبر که خارج از انسان است دیگر عالم اصغر که انسان است اما عالم اعلی عبارت از حقیقت محمدی و تعیّن اولست و فلک الحیات حقیقت حیاتیست و نظیر او در انسان لطیفهٔ قلبی و روح قدسی است و یکی دیگر از مراتب عالم اعلی عبارت از حقیقت عرشیت

و آن محیطست بهمه موجودات و نظیر او در عالم انسانی جسم اوست و یکی دیگر کرسیست و نظیر او در انسان نفس اوست و یکی دیگر بیت المعمورست و نظیر او قلب اوست و یکی دیگر ملایکه و نظیر ایشان ارواح و قوای است همچو روح حیوانی و طبیعی و نفسانی و قوت عقل و حس و خیال و سایر قوی و فلک زحل است قوت علمیه و فلک مشتریست و نظیر او موجود مایست و مشتری قوت ذاکره و فلک مریخ است و نظیر او میان سینه است و مریخ قوت متفکره و فلک شمس است و نظیر او قوت عاقله است و تمام میان سینه و فلک زهره است و نظیر او روح حیوانی است و قوت او وهمیه است و نظیر او قوت خیالیست و بیش سینه و فلک قمر است و نظیر او قوت حسیست و جوارح یعنی اعضائی که آن قوتهاست در او نیست این بود طبقات عالم اعلی معنوی و صوری و نظیر او در انسان بحسب ظاهر صورت و معنی اما عالم استحاله که گفته شد یکی کرهٔ آتش است و روح آن گرمیست نظیر آن آن صفراست و روح آن قوت هاضمه است و یکی کرهٔ هواست و روح آن گرمی و تریست و نظیر آن خون است و روح آن قوت جاذبه است و یکی کرهٔ آب است و روح آن سردی و تریست و نظیر او بلغمست و روح آن قوت دافعه است و یکی کرهٔ خاکست و نظیر آن خشکی و سردیست و روح آن قوت ماسکه است و مراتب خاک مقتیست یعنی میگویند که هفت طبقه است زمین سیاه و سپید و خاکون و سرخ و زرد و سپید و ازرق و سبز نظیر اینها در انسان پوست و گوشت و پیه است

و در کهابت

وگوشت نیست و پی است و استخوان هست و اما عالم که تعبیر گفته
شد یکی مرتبه در روحانیات است و نظیر ایشان در انسان قوه
تنهای انسان است و یکی عالم حیوان است و نظیر ایشان قوه
تنهای حسیست و یکی عالم نباتست یعنی رونده‌ای و نظیر آن
قوتهای رونده نیست در انسان و یکی عالم جماد است یعنی
ناروینده‌ای و نظیر آن در انسان قوتهاییست که حس ندارد
و اما عالم نسبت یکی مراتب اعراضیست مثل سیاهی و سفیدی
و چگونگی و چونی و زمان و امثال نظیر آن احوال است مثل
تندرستی و بیماری و چندی در انسان مثل درازی بعضی
اعضا و کردی بعضی اعضا و مکان مثل آنک گردن مکان
سر است و ساق مکان ران است و باقی همچنین و اما
اختلاف صوری که در موجودات واقعست مثل آنکه
پیل و دراز گوش و شیر و گرگ نظیر او در انسان اخلاق نیک
و بد است و بزرگی در انسان نظیر پیل است و احمق نظیر خر است
و بردلی نظیر شیر است و حسد نظیر گرگ است والله یقول الحق
و هو یهدی السبیل ۞ تمت الرساله
بعون الله و حسن توفیقه و
و حسن توفیقه

حضرت امام احمد غزالی فرماید که روح صحبت نیست نمایت

للحضرت شیخ محیی الدین اعرابی

هر کسی بدو راه نبرد و سلطان قاهر و متصرف و بست
و غالب بیچاره دولت هر چه بینید از عالم بینید و عالم از و
بیخبر عالم با قیوم همتا مثلیست و عین مقصود که قیوم عالم صحبت
نیست نمایست در حق اکثر خلق عالم که هیچ ذره را از ذرات
عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیوم وی است و قیوم
هر چیزی بالضرورت بادی باشد و حقیقت وجود وی را باشد
مقوم از وی برسبیل وصور محکم اینما کنتم این بود لکن هر کسی
معیت را دانند الا جسم با جسم یا معیت عرض با جسم یا معیت
عرض با عرض و این همه در حق قیوم محال بود و این معیت
فهم نتوانند کرد و معیت قیوم معیت قیم را بعینه بلک
معیت تحقیق است و این جهت نیست نمایست که این
معیت نشناسند قیوم را میجویند و باز نمی یابند و جای که در
دریا غرق است آب را میجوید و نمی یابد و گوی که این
معیت را نشناختند خود را می جویند و باز نمی یابند
که همه خلق را می بینند و میگویند لیس فی الوجود الا القیوم
پس ما کیستیم و کجاییم و بسیار فرق بود میان کسانی که وی را میجویند
و نمی یابند و نیایند میان کسانی که خود را میجویند و نمی یابند
عین وی یا هستی تحقیقت مطلبند و نمی یابند والله اعلم بالصواب

شیخ ابو حفص را پرسیدند که فتوت چیست فرمود که فتوت
آن است که در همه کس بچشم ولایت نظر کنی و هیچ فعل ایشان را
بقباحت و زشتی نسبت نکنی و هیچ کس را بر گردن گناه و ملامت
نکنی و او را در آن کار معذور داری و چنان تصور کنی که او را

نصیحت شیخ عبدالرحمن سلمی ... او خطایست

اسناد مهر سلیمان پیغمبر علیه السلام هر کس که این مهر را بر نقره یا بر فولاد یا بر هفت جوش
نقش کند چند فواید دارد برابر روایت است که هر کس در شب آدینه اول ماه بستاند یا ده
روغن زیتون در کاسه کند و مهر را در میان روغن اندازد هر کس که ... بنام هر کس بخواند دیگر
بمیرد بکند از آن و بعد از آن در شیشه کند و هر وقت به بدن کسی رود قدر از آن روغن
بخورد زن قدر تر از آن کس عزیز و حرمت باشد و اگر کسی دیگر که دیگر آن باشد دوست دارد
و اگر بر روی خود مالد هر کس که او را ببیند دوست او شود و اگر کسی این مهر را اگر روز آدینه
اول ماه این مهر را بر عنبر لادن نهد و در زیر زمین یک شب نهان کند بنام هر کس که خواهد محبت
او کرد و اگر در میان دو حلال الفت باشد روز پنجشنبه میان دو نماز مهر را در گلاب
اندازد و هفت بار بخواند که والقیت علیک محبة منی ولتصنع
علی عینی هر کس که دهد بخورد میان ایشان دوستی پیدا شود و اگر روز یکشنبه
این مهر را هفت بار در آب بخواند و بشوید هر کس که خواهد آن آب را در جای بریزد
در خانه بیاشد زبان آن کس بسته شود و اگر روز دوشنبه بر کاغذ بر عنبر لادن نهد
از باد دنیا و [illegible] غایب اگر صد فرسنگ راه باشد بیاید و اگر روز شنبه این مهر را بنام کسی
نی که آن را در حق هر کس [illegible] این مهر بر [illegible] آن کس خلاصی یابد و اگر روز چهار
شنبه این مهر را بر موم عروسی نهد از باد دنیا و [illegible] هفت رنگ
بپیچد غایب آن کس اشتیاق بی نهایت [illegible] فی الحال حاضر شود و اگر
زنی سخت زاید این مهر را هفت نوبت بر آب زند و هفت الحمد برا
خواند تا بخورد در حال خلاص شود و چون خواهد که خواب کسی را ببندد این مهر را
در موم نهد و در آتش اندازد بگوید بستم خواب فلان بن فلان بنور این مهر و محبت
فلان بن فلان و خواب آن کس بسته شود و اگر این مهر را بموم گیرد و در آب اندازد و به
نشست کسی غسل کند کار بسته او بگشاید و اگر این مهر را با خود دارد در چشم خلایق
عزیز گردد و اگر کسی را بیم کشتن باشد و این مهر را با خود دارد در نظر سلاطین گرامی باشد
و هیچ غم والمی بر وی نرسد و هر خانه که این مهر باشد بلای بدان خانه نرسد و دزد و حرام
بدان خانه کار نکند و اگر کسی را حاجتی باشد این مهر بر موم نهد یا بر عنبر لادن و در
مسجد رود و در پیش مسجد دو رکعت نماز بگذارد در هر رکعتی یکبار فاتحه و سه بار
قل هو الله احد بخواند چون سلام باز دهد این مهر را در دست بگیرد و در سجده نهد
و بگوید الهی بحرمت این مهر حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام که فلان حاجتم

دوا کن

روا کن در حال بعزة وبرکت این مهر حاجتش روا گردد بفرمان خدای تعالی و اگر
کسی وام دارد یا درویش باشد یک هفته این مهر را در گردن بندد و بر وی غنی
مال شود و اگر میان دو حلال خواهد که مهر محبت باشد بگیرد دل گوسفند این
مهر را بر موم زند و با دل گوسفند پاره روغن خمیر کند و در میان کواز نهد و در
زیر آتش نهد چون حرارت آتش بوی رسد قرار گیرد و محبت زیاده گردد
نیست که صفت توان داد بواسطه محبت این مهر او را هر چه بیند
عشق زعفرانی دارد از آن مهر محبت مرتبه شود که بوی عشق و زلیخا [illegible]
[illegible] هر کس این مهر را با اعتقاد درست با خود دارد
شته [illegible] و خواسته از خدای تعالی این رتبه
باید که این مهر را عزیز و مکرم دارد که مهر بزرگ است بدانستن این مهر مقصود
دیده بود در حاصل کردن و بعد از آن این مهر را به اعتقاد درست با خود دا
رد از شر جن و انس و دیو و پری و سگ دیوانه و زخم تیر و نیزه و شمشیر و از [illegible]
و دیوار شکسته و غرق شدن و آفات آخر زمانی در امان حق تعالی باشد
و بگوید این مهر را با خود دارد از سوختنی آتش و از آفت [illegible] و شر بدان و از
حسد حاسدان و زبان بدگویان و چشم زخم خلقان محفوظ باشد و ا
گر کسی این مهر را در کلاه مهر تمت [illegible] تزویر خود افتاد
کار بسته او گشاده شود و در نظر سلاطین
عزیز و مکرم نماید و هر مراد که داشته
باشد برآید و هیچ اگر الم یا ورنرسد
از برکت [illegible] بزر
[illegible]
و فضیلت این مهر بسیار است اما مختصر کر
دیم که نویسنده را ملال نباشد هر کس شک آورد
کافر گردد والله اعلم
بالصواب

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا
محمد سيد المرسلين وخاتم النبيين، این کتابیست موجز
در امور الهیات که نوشته شد از برای عارفان و این اصحاب
تحقیق و واقفان معنی که درین تأملی شافی کنند و تفکر صافی
صافی و تذکری ایشان را حاصل گردد و ورای هر علمی علمی دیگر هست
دقیق‌تر از آن والیه الاشارة بقوله تعالی وفوق کل
ذی علم علیم، و نام این کتاب لطایف التوحید فی غرایب
التفرید کردیم، و مقصود ازین تصنیف اشارت دوستی بود
از دوستان حق ادام الله علمه و طاعته و سعادته
ورزقه بمتابعة المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که بانواع
عبادات و معاملات آراسته است و طالب معرفت
الله است و این سعادتی است که حضرت حق عز اسمه ویرا کرامت
کرده است پیوسته انواع این معانی و بر امید بار کرم
و حرمی اما بعد بدانک الکتب مشتملست بر وجودات
حقیقی و وجودات مجازی و منبسط در صحایف کائناتست که
صورت آن را عقل خوانند و معنی آن را روح و فوقیة آن را نفس
نفس و مظهر آن را انسان و وسایط آن را املاک و سواد آن را
دنیا و بیاض آن را آخرت و علم آن را عرش و باطن آن را
کرسی و نقش آن را لوح محفوظ و دل انسان قابل کلمات است
هر که این سر دریافت بشناخت باطن رسید و بدانست
بتحقیق و بر جمله ایشان واقف کتب حق تعالی را فی ما رسیم

نخ

که این سر را ابتدا اصل عرضه ندارد و اندیشه و بسیار درین
اسرار کند که عظیم بلند است و هر که را تمیعی نگاه ندارد متشابه
از وی داد طلبند و رسول صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید
که هر در علم که علم را اثر در اهل آن نهد همچنانست که در و گوهر
وارید در گردن خوک بسته است پس باید که محل هر چیز
را بشناسید و نگاه دارند که افهام خلق متفاوتست و قابلیت
نیست تا مرد عاشق و صادق نباشند اسرار مردان با و نتوان
گفت زیرا که هر چه بیان او نیست سخن او نیز نیست پس او و زنی ندا
رد و نه بینی که حق تعالی اجل و اشرف انگاری از قران دریغ و از سبکان
دریغ نمیدارد و جمله را نصیب جهانی ارزانی داشته است
لیکن معرفت خود بهر کسی نداد که او نه عزیزست
و عزیز او را هر محلی اگرچه ظهور بود اما هر محلی را از وی و
قوف نبود حق تعالی ما را بمعرفت خود متجلی وارد نه
رووف الرحیم، اصل بدانک که گفتیم که الکتب
مشتملست بر وجودات حقیقی و وجودات مجازی
یعنی بر وجوداتی که دو طرف دارد که متضاد باشند مثل
سواد و بیاض و نور و ظلمت و ایمان و کفر و علم و جهل
و ملک و شیطان و عقبی و دنیی و مثال این که گفتیم ضد که
یکدیگرند و الخیر و الفراج گفتیم باعتبار تعریف و تجربه گفتیم اگر
وجود طرفین نگوی تعلیم چه و ممکن نگردد چه چیز آن
نزد خلق مجازیست نزد حق حقیقیست بمثال علم و جهل
زیرا که علم را بر حقیقت اطلاق کنند و جهل را بر مجاز و هر چه
نزد ما مجهولست نزد حق معلومست پس همه چیز عند الله

حقیقت نه مجاز بود و استعمال وی جز بر حقیقت نبود
الا باعتبار ما این معنی محتاجست و بدین دو طرف استدلال
حاصل توان کرد بوسیلت آن توحید اقتضا کند وگفتیم که مبیضه
در صحایف کاینات یعنی قدرت او بجملهٔ موجودات رسیده است
و همچنین ارادت او و علم و حکمت او و انواع صفات او از قهر
و لطف بکلی متحقق اند بصفات و اسماء او مثلا فعل او در جملهٔ
افعال و قول او در کل اقوال و قدرت او در کل احوال
و عمل او در کل اعمال و نور او در کل انوار و روح او در کل ارواح
و علم او در کل علوم و ید او در کل ایدی و قدم او در کل اقدام و سمع
او در کل اسماع و بصر او در کل ابصار و ارادت او
در کل ارادات و انواع جملهٔ خلایق از ظواهر و بواطن و اوایل
و اواخر و صوری و معنوی همه نصیب از وی دارند و بدو
قایمند و یک طرفة العین از قدرت او غایب نیستند نه
در صورت و نه در معنی آنچه واقفند و آنچه نه اند و [واقف] صفت
او فایضست بر همهٔ علوم عالم غیب و شهادت وگفتیم
که صورت آنرا عقل خوانند از بهر آنکه حق تعالی و تقدس
از علوم نور خویش عقل را بیافرید و او را موجب و محل
خلایق گردانید چه در ظاهر و چه در باطن و هر کسی را در مرتبهٔ
ایشان تعلیم و تعریف میکند و خلق بواسطهٔ این صورة
که معنی خلقیت راهی می یابند و وسیلتی می جویند
و اگر این صورت نبودی دریافت حکمت او بهیچ وجه ممکن
نگشتی که کشف اشیا بدو بازبسته است و سعادت و شقاوت
خلق بدو بازبسته است تا هر که متابعت عقل کند رستگار باشد.

وهرکه ازوی

وهرکه ازوی اعراض کند شقاوت او را حاصل شود نعوذ
بالله من سخط الله وگفتیم که معنی آنرا روح خوانند و
از بهر آنکه زندگی جملهٔ خلایق از جن و انس و ملایکه بروح است
و آن معنی عقلیست و عقل صورت است یعنی روحیت
زیرا که هر صورت را معنیست و هر معنی را صورتی تا الصورت
معنی آن را بدانند و معنی در صورت پیدا میشود و روح فوق
عقلیت و صفات الهی در آن روحیت پس عقل از روح
متحقق می شود و حقیقت روح آینهٔ عقل گوهر اسرار و حکمت
که در روحیت در آینهٔ عقل پیدا می شود پس عقل صورت
او است و روح معنی او وگفتیم که فوقیت آنرا نفس خوانند
از برای آنکه نفس کبری صورت فوقیت الهیت و فوقیت
طرف ید است که حق تعالی فرمود فوق الذی نفس محمد
ید الله فوق ایدیهم و رسول گفت علیه السلام فو الذی
نفس محمد بیده و هر چه بنفس تعلق دارد هم فوقیت انجا لاحق
بود وگفتیم که نقطه آنرا انسان خوانند زیرا که حقیقت انسان
نیست عبارتست از کل اخلاق حق سبحانه و تعالی پس هر چه
از عجایب و غرایب عالم است از انوار و ظلمت و صور و
معانی در نفس انسان جمله داخلست و حقیقت انسان فوق
این جمله ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البحر والبر و آن حقیقة
وی عبارتست از وعای حیوانیت و عیش حیوانات وگفتیم
که هیچ دقیق و نباص [؟] آنرا خرت خوانند از برای آنکه قهر
حق تعالی و تقدس دو حجاب پیدا کرد یکی از اهل نور
دیگی از اهل ظلمت آنچه از ظلمتست و برا صورتست و صور

تیست ... ل
وسایط آنرا ملک خوانند از برای آنکه
واسطه است میان حق و باطل و میان خالق
و ملک باعتبار حقیقی روحیت و باعتبار
خلق

ازا دنیا است زیرا که دنیا نسبت بسوا د ظلمت دارد و آنچه
از نور است و برا صورتیست و صورت او آخرت است زیرا
که آخرت نسبت بیاض و نور دارد **و گفتیم که علم آن را عرش خوانند**
از برای آنکه عرش محل بسیط علم خدا است تعالی و تقدس
و آسمان و زمین نسبت با عرش همچنان است که درمی که بر بیابانی نهند
و عرصه آن بیش از عرصه موجودات نیست که علم را وسعت عظیم است
در صورت و معنی چنانکه فرمود **وسع كل شيء رحمة وعلما**
و گفتیم که باطن آن را کرسی خوانند چنانکه در سابق گفته شد که هر چیزی را
باطنیست و باطن عرش کرسی است همچنانکه عرش محل بسط علم حق است
درجوع علم خلایق با عرشیست و رجوع عمل با کرسی زیرا که عمل باطن علم
علمیست و بر که علم را عمل رسانند رجوعیست از ظاهر بباطن و علم بر
دو نوعست متصل و منفصل منقطع علم خلقیست و متصل علم حق عز و جل و علا
و گفتیم که نقش آن را لوح محفوظ خوانند از برای آنکه هر حقایق
که واجب الوجود مبدا می کند منقش می شود در تجلی آن را لوح محفوظ
می خوانند یعنی محفوظ است از شیاطین و اباطیل و سبب
آن است که منقش بشود تا ملائکه را و انبیا را و اولیا را تعلیم بود
و گمان مبر که لوح محفوظ جسمیست مربع از چوب یا از چیزی دیگر چنانکه
چشم ظاهر آن را بتوانند دید و نوشته آن را بر آن است بتوانند خواند
گمان خطاست مثال لوح محفوظ دماغ حافظیست که هم قرآن یاد
دارد و گویی که در وی نوشته است و می بیند آن را و حروف و کلمات
آن را می خواند و اگر کسی آن را پاره پاره کند و بچشم ظاهر نگاه کند در
هیچ جای آن قرآن نه بیند و نوشته نه بیند پس نقش شدن چیزها
در لوح محفوظ از این جنس دان که همچون آینه است که همه چیزها

منفصل

دادن

در وی است **و گفتیم که دل انسان قابل علم است** که هر چیز
که حضرت حق جل و علی در ملک و ملکوت تعبیه کرده است در دل
انسان مکتوب است و همه کائنات نسبت با دل انسان
همچنان است که خردله در میان بیابان بزرگی زیرا که محل
نزول اسرار الهیست چنانکه از رسول صلی الله علیه
و آله و سلم پرسیدند که حضرت حق تعالی کجاست گفت
در دل بنده مؤمن پس دل انسان محل اسرار الهی بود بدانکه
عرش بدان عظیمی و هفت آسمان و زمین و جمله موجودات
در جنب او ذره نبود بباید کوشید تا آن دل را صفائی دارد
بنور علم و عمل و اخلاص و صدق و مراقبه و انواع آن که کل شرع
شرح آن در اسرار السلوک آورده ایم مستوفی مطالعه کنند
حضرت حق تعالی توفیق رفیق گرداند بحق محمد
و آله الامجاد و سلم تسلیما کثیرا

نزول

تمت و الحمد لله تعالی
و المنه و الله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

وصیت امام عالم عادل زاهد محقق مدقق عارف الاسرار کشاف الانوار وارث الانبیا قدوة الاولیا شیخ احمد بن محمد الطوسی الغزالی که بعضی از مشایخ نوشت

فصل اگر دل از وقتی یا از رغبتی یا از ذکری یا از نقدی در حجاب افتد به سه چیز ورد باید کرد یکی آنکه آنچه دوست داری از ماکولات ساختن تا حد جهل بار خاطر خویش بدان میل کند ناخوردن و بخداوندان دل دادن دوم آنکه بر دوام و بر سر وضو و غسل و سکوت و مراقبه و تفرید و اعتزال و انزوا بودن سیم آنکه هزار بار شب لا اله الا الله گفتن بعدد تمام که لابد بود گذشته باز باید بو عدد کریم اگر بخواهد یافت درین شرایط تقصیر در افتد و میسر نشود

فصل اگر قدیمی آن بود که ولایت او زبان را فرو گیرد و همیت او دل را از خواطر باز دارد و سیاست او نفس را از امانی باز دارد تا چنین نشود زبان را خاموش نباید کرد که بیم بود که چون حارس از بام دل در آید دزد در شود و نقد عبارت کند اگر وقتی از دل خلوتی یا پی بخود آمیخته یکبن و تو خاموش کرد و مراقبی متواری می باش اگر غیری تا خستن آرد با سه نقد دیگر رود که [illegible] اهل طریقت از بن بیشتر نیست

فصل شب آدینه خواب حرام کردن از حزم کار بود که نقد مردان آنجا پیدا شود اول شب به نماز و تسبیح و جهل وضو در شب آدینه پاکی و غسل قبل السحر نیکو بود بوقت استجاره انتظار مواکب دولت بلا امتزاج علی الدوام

اگر لابد بود که کاری نماید و اگر به یک شب ننماید ملال شرط نیست که بنیک در ترا از و انگیزد از ابدالان معهود است اگر دوستی و صدقی در طلب از کسی در خواهند و چندین شب در تعزز باشند و ننمایند چندین عجب نیست هزار سال برابر تو [illegible] بود و تسبیح خاص سوختگان بود و دوام ذکر باید و در عزا شب آدینه طرفه عیش خواب و صوم را نقض کند و پاس او از روز پنجشنبه داشتن و شب آدینه طعام ناخوردن معین بود و اگر سپنا را اول شب مشغول کند پاکی نبود که گرسنه اگر سپنا نخورد در میان شب و استعانت بخیرات که از روز و زیارات و صدقات همه نافع بود و معین برین مقاصد ان شاء الله تعالی

فصل هر کاری که پای در وی نهد که فتوای شرع مر او مقتدا نسازد و هر چه در و رخصت شرعی نبود د آنکه از وی هیچ چیز طمع ندارد و در جوال شیطان نشود که اسپند راج او را هیچ ثبات نیست و هر چه از ورق دنیا بود بدل اقبال نبود الا خیانتی بیمار دار و خود را قبال را غیانه بیند بدانند که سیلاب آمد و هر دو خبر ندارد و چند اگر پای فرا دریا نهاد و اجل در کمین و اعتبار بعمل و آبستن بود فارق الامور نجو ابتها زنهار که در جوال شیطان نشوی در دنیا

فصل اگر وقتی خاطر موج صدق زند و علایق را ببیند البته از روی مصالح بنده آن نکند که آن نفس الرحمن بود و بند نجاست راه بود و چون الا ایش با استقبال پاکی بری راه بسته شود دیگر دیدت کرم جمیل آنرا حلول نکند دانی که چه می شنوی هر روز در ابتدا جنید را رضی الله عنه جامه تو در پوشند ندی و پیرا به بد و دادندی و نیم و کلاه نشد ندیدی چون سلطان وقت بیافتی لباس

لباس عاریه جاک کردی ولباس حقیقت تجرد بیافتی زیرا
کدای در آمد و باو گفت تا کی این کهنه در پوشی که ترا این کار رای
بود و خود را علم بر مکوی که تقصیر از صدق نیت اگر بکمال بودی
تمامش مبذول بودی **فصل** اگر تنبیهی در رسد زنهار
که تا یک طرفة العین تاخیر نکنی که هلاک شوی فرمانی که تو بساط
بنور رسید دیگر بیت انرا وجوب متوسع خوانند اما انچه از جلالت
کار بتابد آنرا حاکمات وقت خوانند اگر چندان تاخیر کنی که
کسی مثلا قول هو الله احد بخواند هم هلاک و حرمان و هجران بود
زیرا که مثال آن فرمان بو سیابلط چنان بود که سلطان ترا بر سویه
بخواند روا بود که استعدادی را یا مهلتی را در دو مجال بود اما تخیر
سلطان بخودی خود بخواند اگر در حال عیش امتثال بکند دو هلاک لازم گردد
و هجران ابدی و شقاوت سرمدی اکنون آن گفتنا پس در مراقبه
خواطر و از کار اوقات و در روزگار تا که توان دانست که درین
الوقت سیف قاطع این بود اجابت رود بلا علایق آورا سیف
وقت پی کنند و اگر تاخیر کند او را پی کنند والسلام استجیبوا لله
هلاک پای در پس نجات دارد و اس بود که گفتم وللرسول نجات
پای در پس هلاک دارد وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
انجا صفت ولا ابالی انجا صفت الحافظ بشر و پس پیکانش
وانجا سوء دگر و خطر دور تیغ از خواب در آمدی چه جنگای بود
فصل مدام با ذکر باش و بر خدای ثنا گوی هر شب
پس بگو اللهم صل علی انبیائک والمرسلین وملائکتک
المقربین واهل طاعتک اجمعین من اهل السموات والارضین
واخصص من بینهم محمدا بافضل الصلوات والتسلیم یا ارحم الراحمین

پس بر رسول

پس بر رسول ما محمد اگر والحمد لله رب العالمین والصلوة
علی نبیه محمد وآله الاکرمین

والحمد لله رب العالمین
تمت رساله بعون الملک
الوهاب
والله اعلم
بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم

وَاَحْصَى كُلَّ شَيْءٍ عَدَدًا ... وَاَوى كه در آخر آيتست باعتبار احديت و باعتبار واحديت چنانچه آنحضرت خداوندگار اشارت فرموده است و در خاطر اين ضعيف آمده است كه احد مخصوص جهت خاتم و واحد مخصوص به نبي اشارت بدانچه در تعيين نبي اسما و صفات غالب بوده است بر جهت ذات و احد اشارت بخاتم بدان معني كه جهت ذات در تعين او را غالبست و حقيقي كه هيچ اسما و صفات را اثر نباشد و آنچه در اول سوره و احصى آمده است مقصود اين بوده و دليل اين معني آنكه وقتي كه احد و واحد را جمع كرده شود ل و ب متولد و لام خود صريح نبوت و ب خاتم بران وجه كه ب او غ است و بدين جهت ب جامع جميع حروف و جميع كلام الله و جميع موجودات و اين صادق نبوت الآخاتم و لايت را بدان سبب كه الف اشارتست بجامعيت من حيث الوجود و غ بتجرد ذاتيه او بدان معني كه غ نهايت عدد است و بسفر الف منتهي نمي شود الا تعين و باعتباري ديگر چون احد و واحد را با بت جمع كرده شود ت و ص و ب مي شود ت خود صريح آدميت و ص و ب محمد و اين صورت معنيي گذشته را صريح تر كرد و الف بر حال خود مي ماند كه جميع كمالات ازو منبسط مي شود كه بين الالف و اليا و قعبت و الست بر تاريخ ولادت خاتم از هجرت نبي آنكه ٧٤٤ باز نظام تاريخ ولادت و آنكه كرمي ما نه احدي نشود كه در تاريخ ... ظاهري شود و باعتباري آنكه ذكر رفت خود خصوصيت نجاتم خالكر دگر ... عدد ٧٤٤ مي شود و اين معني دالست

بر اقطاب بدان دليل كه هر جا كه الف و ت واقع شود براي جمع مونث باشد خواه مونث حقيقي و خواه غير حقيقي چنانچه اللهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ اَيَّامٍ بران تقدير كه تلفظ مي شود و ت همچنان بر حال خودي ماند و مقصود از ت چنانچه ذكر رفت آدميت يعني معنيش آن باشد كه اعطاء وجود نسبت بسماوات را كه اقطاب‌اند الا از آدم كه آن خاتم است و اين تاريخي كه ذكر رفت كه ٧٤٤ است از هجرت نبي تا ولادت خاتم هم ثابتست ولادت اقطاب را بر وجه كه جميع اقطاب در تعيين خاتم ثابت‌اند چنانكه معيت نبي با او چنانكه ذكر رفت كه يَا آدَمُ اسْكُنْ اَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ و چنانچه خداوندگار فرموده كه هر گاه كه خلق باكل جمع كرده شود ضمن مي باشد و ضمن مضافيت بشي و شي مضاف الله و مقصود از نيمعني آنكه ه و دايره وجود نبي و خاتميت و آن خود از حروف منعطفيست و مقصود ازين معني آنكه ه دو دايره وجودي را كه در و بدام الثنائيت مضافيت بشي و بصفت و قش باعتبار شين اسم نبيست و باعتبار شين خاتم ولايت چنانچه شين را خصوصيت بخاتم بدان معنيست كه شين در ميان جميع حروفات مخصوصيت بمعني خاص واقعست كه اسم او عين سمايست و اين معني و خاصيت بر خاتم چنانچه ذكر رفت در جميع تعينات انبيا و اوليا و احكام اسما و صفات غالب بوده است الا در تعين خاتم ولايت وي خود از براي جمعيت و ع خود سعي است و قد اداي معني و اين آيت ميكند وَهُوَ الْعَزِيزُ الْغَفُورُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰتٍ طِبَاقًا يعني مقصود آيت

آن است که اعطاء وجود نیست بما وارث را که انقضا نبود الا از
عین که بسببی است وباعتبار دیگر که حس را با کل جمع کرده
شود تاریخی بدری آید که آن تاریخ خروج خاتم ولایت باشد و آن
تاریخ ۱۱۰۰ است وباعتبار اسقاط [illegible] ولایی با هر واین
صریح تر ادای معنی آیت گذشته میکند که اعطای وجود اقطاب
از سببی است من حیث الوجود من حیث الولادة صوری ومعنوی
وحقیقی بدان سبب که در جمیع حال وازمنه امت است اقطاب و
نبی را با خاتم بتخصیص در زمان تعلق خاتم ولایت که اشد [illegible]
وازمنه واجب است واین آن زمان مخصوص [illegible] وهمچنین تعین
وازمنه در غایت کمال در هر زمانی طویل ظاهر بوده است وخواهد
بود ولا ینقطع هرچند دوار بدام خاتم تابتیست چنانچه اعطای وجود
جمله موجودات از ویست بلکه اجزای اوست وازین معنی
لفظ کل خبر میدهد چنانچه اعطای وجود بر اشیاء از
هر آیت بر قاعده المجتبی الذین و سیجد الذین معلوم شده است
وبدان دلیل که کل میشود وعین کلیت که موجود است که آن
کل وجود خاتمیت نه بران معنی که او بر شیء دیگر نفس وجود
اعطا کرده باشد واین معنی ازان ظاهر میشود وبدین تقدیر
برجمیع ذرات موجودات را لاینقطع دور بوده است
ومی باشد وباعتباری دیگر که ادای سلطنت میکند قول
خود صریح است الم است که در اول کلام الله واقع است وباعتبار
دیگر کل ادای تاریخ میکند از هجرت نبی تا خروج خاتم که آن
۱۱۸۰ است وخلق وولادت تاریخ صوری خاتم را ادا [illegible] میکند
وچنانچه تاریخ ولادت صوری خاتم را ادا میکند همچنان تاریخ

ولادت صوری ۱

ولادت صوری اقطاب را ادا میکند وهمچنانچه تاریخ ولادت
طبیعی وحقیقی وخروج خاتم صادقست تواریخ اقطاب با
هم صادقست بدان دلیل که اقطاب را معین است
باعتبار چنانکه ذکر رفت تم ادای تاریخ ولادت حقیقی وا
عتبار دیگرش تنها ادای تاریخ خروج میکند بدان که تخمینا
است وی اشارتیست بتخمین ومقصود ازانکه جهت است مخصوصیت
بقطب تابع [illegible] تخمین و[illegible] باعتبار دیگر ادای
تاریخ ۱۱۷۷ میکند ولایی که در وال تا بیست اشارتیست بجهت
و[illegible] المخصوصیت بلام ولام ادای معنی الم میکند وباعتبار دیگر
بتوالی واحد میشود چنانچه ذکر رفت عاش صلعم ثلاثا و
ستین سنه وتوفی فی شهر ربیع الاول احد عشر من
الهجرة وولد صلعم عند طلوع الفجر یوم الجمعة [illegible] خط کرفتی
قال النبی صلعم تعیش فی ذالک [illegible] وتسعه وباعتبار دیگر
که تنزل شود [illegible] وباعتبار ولادت حقیقی است یعنی
[illegible] ولایت [illegible] خروج است وباعتبار ذوات
در دو حال واو نقش کلیه ۱۱۰۰ میشود واین تاریخیست از هجرت
نبی تا خروج خاتم چنانچه از هجرت تا خروج [illegible] ۱۱۱۰ است
[illegible] که در نور است همین تاریخ ادا میکند باعتبار [illegible] که ۱۱۸۰
تاریخ اول باعتبار وفات وباعتبار ولادت ثالث باعتبار هجرت رابع
وباعتبار خروج طبیعت خمس باعتبار ولادت سادس باعتبار خروج وای تاریخ ا
از وفات نبی تا ولادت [illegible] فاتم وکه در کلمه [illegible] ثابت
همین تاریخ ادا میکند واین تاریخ است از ولادت نبی تا ولادت خاتم
باعتبار طبیعت چنانچه تاریخ ولادت طبیعت خاتم از وفات نبی ۱۱۷۰

میکند
بتخمین
المهدی یوم ۱۰۴۲
یعیش فی ذلک خمسه [illegible]
باعتبار ولاده حقیقه
جمعه
ثانی

متصل بمیش

واعود اشارت است بان تاریخ وان تقدیر از ولادت نبی صلعم الا بتدریس باین تقدیر تمام آن یعنی میشود و باعتبار رسم و شش خصمانه جمعهم ان الزمان استدار کهیئته یوم خلق الله السموات و الارض بخنب زمان اشارت است باسماء حسنی که مستدیر شده است کهیئته یعنی بصفات ثابت می شوند و کهیئه را صحبت با الف زمان چنانکه وجه عند العلما الف ولام برای تعریف زمانیست عبد السعد الدین قدس سره بالفیت که مذکور شده است یعنی تحقیقت تعیین زمان است که تخصیص و تعیین افلاک و انجم بنته من قد ارسلنا من الیم تحجی است والضحی والیل برای تشخص باعتبار واو وحدتیست وبعد که برانکس که اتصال کند بسم الله را بالحمد نسبی درجات او ثابت شود و اتصال باعتبار میم الرحیم است والف ولام الحمد پس بسبب اتصال آن ثانی میشود و الیه الحمد واوال میشود جمعا نف می شود هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم شک نیست که جمیع ملل مختلف متفق اند بر آنکه هو است که اول و آخر و ظاهر و باطن است تا هر یک بقدر علم خود از هو چه فهم کنند و حسبش معلوم میشود که هو اسمیست کردانست بر اسم اعظم که آن اسم اعظم خاتم ولایتست پس بر تقدیر صفات که ذکر رفت مر رتب اوصاف خواهد بودن هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم اول اعتبار الفات که در نفس این چهار کلمه واقعست الف و لام است مرتبت بالحدیث چنانکه منفرد باید قل هو الله احد با آن اعتبار که این اسم الف احدیت والف در مرتبه ثانی یا بیت اشارت ببعثت نبی ما خاتم

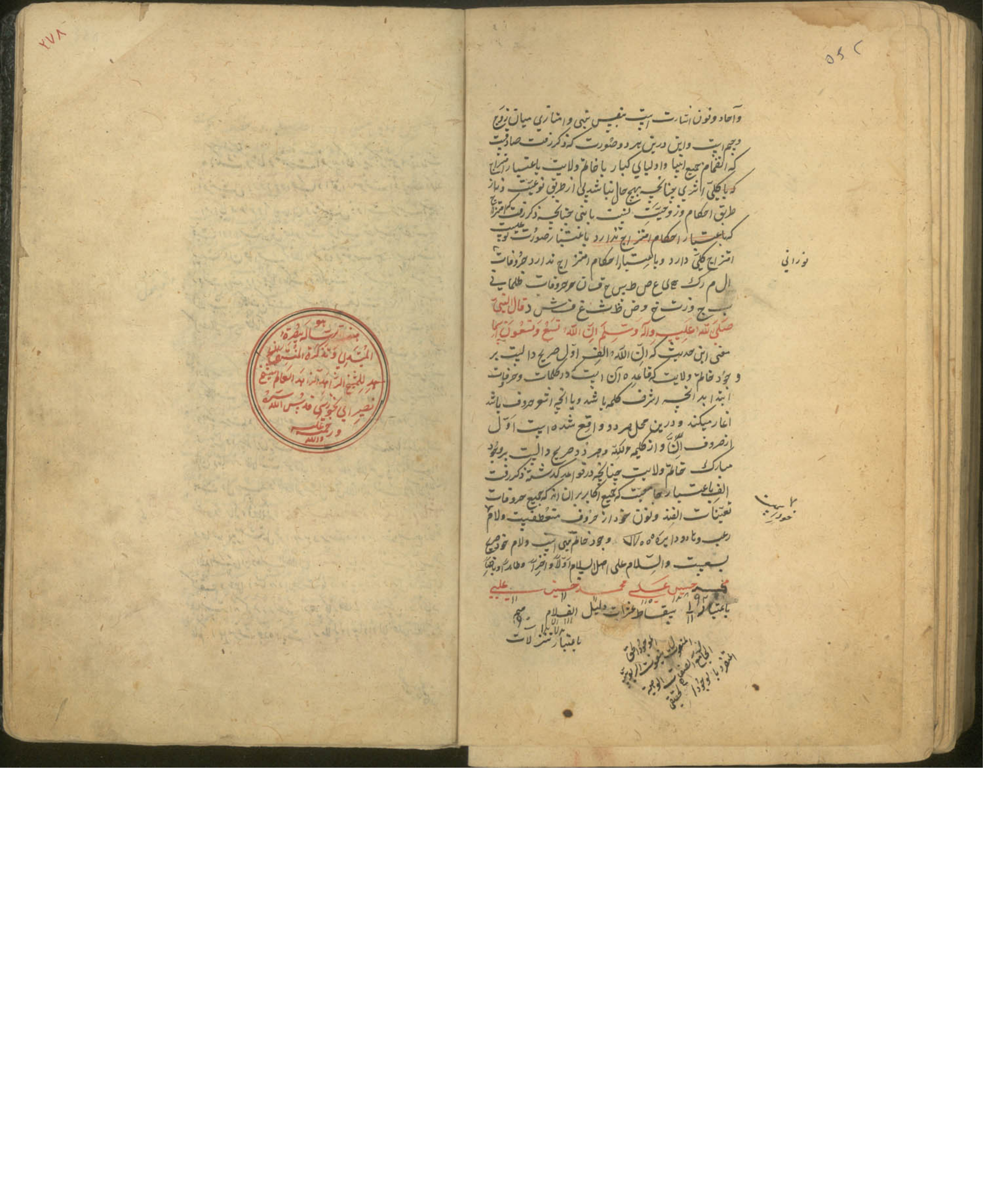
والفرد ابود

والف در مرتبه ثانی تا بیت اشارت بسلطنت او و در مرتبه رابع است چنانچه نهایت جمیع حروف مانبیست دالیست چنانچه منتهای جمیع انبیا و اولیاست و او اول اشارت است بوجود او و واو دیگر که واقع شده است برای اتصال کلام بدان معنی که این چهار صفت صادق نیست الا آنکس را که هو اسم اوست ولام خود صریح است رتبیت یعنی آن حدیث که نبی فرمود نصرت بالرعب و نیز اشارت است بانضمام جمیع انبیا و اولیا کبار در تعین او و نیز اشارت است باقتران او با جمیع انبیا و اولیا که ذکر رفت چنانچه تا از حروف منفرد است و با اشارت است بجامعیت ایماد که بنفس او است چنانچه ب در عدد هزار و یکیست و این اشعار است بحقیقت اینجایی که مسمات موجود است اند و کن اشارت است بدانکه این موجودات ذکر رفت بدوام ایشان را دور لازم است لاینقطع چنانچه حکما قائلند بدانکه الله تعالی را موجب بالذات میگویند و باعتبار الفات ولامات که در الف ولام تعریف واقع شده است باصطلاح علما در چهار مرتبه الفیت والف بر قاعده اعداد هزار و صد و پانزده باشند و زین معنی دلیست بر آنچه جامعیت وجود او را است مطلق تحقیقی که ما عدای او معدوم اند چنانچه در الف الوف و مآت و عشرات و آحاد ثابت است و جمیع حروفات خالی از این چهار قسم نیست و بیلام ملفوظ که واقع شده است و قتی که جمع کرد این صاد می شود پس صاد و طا و ظا باقی می ماند که این فقره را معلوم نیست و حسبش اشارت فرموده اند که هر جا که این سه حروف جمع شوند

معنی عظیم خواهد بودن ولام دیگر که باقی می ماند دالست بر لیسعی چنانچه
اشارت رفت که خیر الزیارة فقد المزور مقصود ازین بیه حرف
خصیص طاص مقام معنی این حدیث خیر الزیارة نجعد المزور و معنی آن حدیث
که حبب الی من دنیاکم ثلث النساء در حدیث اوّل خیر بقد
در حدیث دیگر از کلمهٔ النسا از بهر یکی عدد معین بدر می آید که آن
طا وص وطا ایست چنانچه اشارت فرموده اند که چاکه این سه
حروف جمع شوند منظور نظر نبی معنی شریفی خواهد بودن و انجم
این فقیر را در خاطر آمده آنست که طا را در میان جمیع حروفات صفتی و
خاصیت که دیگر حروفات را نیست و این صفت آن است
که انضمام و معیت دارد با الف در معیت عدد که دیگر حروفات را
نیست و این معنی دالست بر جمیع اشیا و الیاکه او را انضمام و معیت
در تعیین خاص او که دیگری را هرگز نبوده است وطا از حروف
ممتزج اند نیست و امتزاج کلی دارد بحیثیتی که از صورت نوعیه او
هیچ نمی ماند و این معنی اشارت است بر آنچه انضمام و معیت امتداد
اولیا که ذکر رفت در تعیین خاتم برین حیثیت چنانچه فرموده اند که جز لا یتجزی پیش قدما
حکما ثابت و ازان قول معنی خاص خواسته اند و متاخران فهم نکرده اند و دعا
در زجمند و این معنی بصورت بدیهی شده است چنانچه صورت نوعیه اعداد
اشیا بکلیت مضمحل و متلاشی می شوند بحیثیتی که غیر از یک نوع چیزی دیگر باقی نمی
ماند و این چنین امتزاج کلی معنی اولیه وص باعتبار اسمی اسم خاتم است
باعتبار اسم و بهما زوجیت حاصل می باعتبار ص و باعتبار
ه و این معنی اشارت است بر آنچه انضمام الله تعالی فرموده است
یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و مقصود آن معنی ذات
که معیت نبی است با خاتم ولایت در تعیین خاتم ولایت و

نبی اسمعی را

نبی اسمعی را در چندین حدیث صریح اشارت کرده چنانچه صحبت
نبی است با جمیع امت خود ذکر کرده ام که خواه مقام محمود کنند برای
او علیه و در حدیث دیگر میفرماید که سیکون لی المقام المحمود و دیگر آنکه
کلمهٔ زوجی که در آیت گذشته ذکر رفت زوج باعتبار عدد هم
خبر است و آن قول حکما که ذکر رفت هم اینجا صادق است
که الجزء لا یتجزی یعنی امتزاج کلی نسبت بینهما باعتبار صور
نوعیه چنانچه در قواعد اشیا ذکر رفت و امتزاج کلی نسبت
باعتبار زوجیتی که ثابت نیست و مقصود ازین سخن که امتزاج
کلی نیست آن است که در اقتضای احکامی که در تعیین خاتم و
لایت باشد در بعضی زمان اضافت تبعیس نبی کرده اند چنانچه
شیخ سعد الدین در بعضی محل این معنی را ذکر کرده است بیان
منوال که میگوید وقتی که از آسمان عیسی نزول کند یعنی
بجای او درود و امثال اینها را که ذکر کرده است مقصود
آن معنی بوده است که ذکر رفت و این معنی از حروفات که در
کلمهٔ زوجیت اشارت میکند چنانچه ز امتزاج کلی دارد بران
تقدیر که ذکر رفت که امتزاج کلیت میان نبی در خاتم و
لایت باعتبار صورت نوعیه واو خود از حروف
عطفیت دالست بیا نکنت نبی در تعیین خاتم جیم ذال
بر همان معنی که ذکر رفت که امتزاج کلی نیست یعنی باعتبار
احکام چنانچه جیم باعتبار اسم سیمی جیم نون است امتزاج
کلی نشود و جیم بر صرف حال خود است ممتزج نمی شود
بیچ و یحیی و بری دالست بر وجود خاتم حال چنانچه جیم الف حاجت
دارد و هم جمیع حروفات را باعتبار الف و مآت و عشراة و



وآحاد ونون اشارت است بنفس نبی واشارتی میان زوج
وجم است واین درین هر دو صورت که ذکر رفت صادقست
که انضمام جمیع انبیا واولیای کبار با خاتم ولایت باعتبار امتزاج
که با کلی آخری چنانچه بهیچ حال نباشد یکی از طرفین نوعیت ذات
طرفین احکام وزوجیت نیست باین چنانچه ذکر رفت که امتزاج
که باعتبار احکام امتزاج ندارد باعتبار صورت نوعیت علمیت
امتزاج کلی دارد وباعتبار احکام امتزاج ندارد حروفات
ال م ر ک ه ی ع ص ط س ح ق ن حروفات ظلمانی
ب ج و ز ث خ ض ظ ذ ش غ ف ش د وقال النبی
صلی الله علیه وآله وسلم ان الله تسع وتسعون اسما
معنی این حدیث که ان الله الف اول صریح دالست بر
وجود خاتم ولایت که قاعده آن است در کلمات وحروفات
ابتدا بدانچه از طرف کلمه باشد ویا آنچه از حروف باشد
آغاز میکنند ودرین محل هر دو واقع شده است اول
از حروف ان واز کلمه الله وهر دو صریح دالست بر وجود
مبارک خاتم ولایت چنانچه در قواعد گذشته ذکر رفت
الف باعتبار جامعیت که جمیع اکابر بر آن اند که جمیع حروفات
تعینات الفند ونون خود از حروف منعطفیست ولام
رعب ونا دو دایره ٥ ٥ لالک وجود خاتم نبی است ولام خود جمع
بعیت والسلام علی اهل السلام اولاً وآخراً وظاهراً وباطناً
محمد حسین علی محمد حسین علی
باعتبار ا ا بسقاط عشرات دلیل الف لام میم
باعتبار تنزلات

نورانی

حروف ب

المنور المبعوث الموجود الحق الجامع الصفات الوجه المنور بالوجود الحق

سپاس بی‌رنگ و ثنا حضرت آفریدگاری را که نتیجهٔ مقدمات
آفرینش ارواح و احیاء الوان معرفت اوست و مراد
از ایجاد عالم و آسمان و زمین ذوات خویشتن اسرار
محبت اوست و استحقاق صلوات جناب مقدس حضرت محمد را
است آن خواجه که اقطار شرق و مغرب بنور رسالت او
روشن شد و از حجاب خافی ملک و ملکوت از رحیق از عشق نسیم
ولایت او گلشن گشت و استجاب تحیات ورثه و آل او راست
که مصابیح ظلمات ضلالت و مفاتیح خزاین هدایت بوده‌اند
اما بعد این چند کلمه در اصول معارف و قواعد طور
ولایت که از تتق غیب جلوه کرده است و در لباس حروف
و کلمات پیدا شده است تا عارفان و طالبان را سبیل تذکره
و استرشاد از مطالعه و ضبط آن نفعی بود و بدان واسطه
و بدین واسطه این بیچاره را دعا خیر مدد بخشند باشد که به برکت
آن دعا از ظلمات خودی رخود بکلی خلاص یابد و بنور شهاد
بهمت دل برسد وهو الوصول الی لقاء الله تعالی والابتلاء
شهود جاکر و جلاله را این رساله را نظرة المبتدی و تذکرة المنتهی نام نهاده شد
و حاصل این مشتمل خواهد بود بر مقدمه و سه مصابیح و خاتمه
بالله المستعان و علیه التکلان مقدمه بباید دانست که اساطیر
کشف و عقلا و مشاهده بصیرت ناقده دیده‌اند و بدل خداشناس
بدانسته‌اند که مراد حضرت آفریدگار تعالی و تقدس از ایجاد
عالم اهل معرفت بوده است از ملایکه و انبیا و اولیا صلوات الله علیهم

اجمعین و این معنی

اجمعین و این معنی را داود علیه السلام از حضرت ربوبیت
سؤال کرد وقتی که از عالم بشریت منسلخ شده بود یا رب
لم خلقت الخلق فنودی من وراء سرادقات الغیب
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
و همچنین در صحیحین مسلم و بخاری رحمة الله علیه آمده است
مروی است از حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم انه قال
سأل موسی ربه یا رب من ادنی اهل الجنة منزلة قال
هو رجل یجیء بعد ما ادخل اهل الجنة الجنة فیقال له ادخل
الجنة فیقول یا رب کیف ادخل وقد نزل الناس
منازلهم و اخذوا اخذاتهم فیقال له اما ترضی ان یکون
لک مثل ملک ملک من ملوک الدنیا فیقول رضیت ربی
فیقال لک ذلک و مثله و مثله حتی عد خمسا فیقول فی الخامسة
رضیت ربی فیقال له ولک هذا وعشرة امثاله
ولک ما اشتهت نفسک ولذت عینک فیقول رضیت
ربی فقال اخبرنی باعلاهم منزلة قال اولئک الذین
غرست کرامتهم بیدی وختمت علیها ولم تر عین ولم تسمع
اذن ولم یخطر علی قلب بشر ومصداقه فی کتاب الله تعالی فلا تعلم
نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون
و غرض از ایراد این حدیث این نکته است که اولئک الذین
غرست کرامتهم بیدی و از قایمه عرش تا تحت الثری همه را
به طفیلیت این طایفه آفریده‌اند و برای ظهور و نفع
انسان پدید آورده‌اند و همه را مسخر ایشان کرده‌اند قوله تعالی
الم تر ان الله سخر لکم ما فی السماوات وما فی الارض

وأسبغ علیکم نعمه ظاهرة وباطنة بیت

تو نپنداری که چون بازرست ابلیس چون مشتی — تو نپنداری که بر بهر رست اینجا ایوان چون
زبهر کشتن اینجاست اینجا گشتن آدم — زبهر ترا زن اینجاست اینجا بر ادن
وگر نه بهر بیستی در اند رنهد دین کرد — اگر نه زبهر دینی کمر بکشاید بی

و این اصل معرفت را که مجلد مراد حقیقت تفاصیلیست که آن را
والو المعارج و اولوا الابصار علم مکاشفه خوانند و آن معرفت ذات
حقیقت جل وعلا من حیث یعلم نفسه بجمیع غیره و تحکم ورا
غیب هو یه گویند و هیچ مخلوق اثر ادراک نکند و یحذر
کم الله نفسه اشارت بدین معنی باشد اعتراف
آوردن بعجز از ادراک آن حضرت کمال مقربان است
سبحان من لم یجعل للخلق سبیلا الی معرفته الا بالعجز عن
معرفته ای کنه معرفته سبیلا الی کنه ذاته معرفته بیت

عقل عقلست و جان جانست او — آنچه زان برتر است آنست او

ما فی الوجود الا الله ولیس فی الدار غیر الله بیت

کس نیست بدید و جمله پیشند — با یکی بوده ترا ب ورده
در دو کس نیست جمله میشند ،، لن ترانی و لا تدرکه الابصار اشارت
بدین است و همچنین شهود آن ذات من حیث ظهوره
بالمظاهر فی جنة عدن و هو کمال الاستجلاء یا علی کمال
المراتب منهی از حضرت رسالت صلعم که فرمود سترون
ربکم عیانا کما ترون القمر لیلة البدر لا تضامون الا تکون
فی رؤیته و رأیت ربی فی احسن صورة همین معنی دارد
هو الظاهر والباطن اظهار این مکنون است بیت

هر چیز که او نشان اولی دارد — یا سایه نور اوست یا اوست نیست

[illegible]

سبب وحدت فنا ملک وملکوت و سر کل شیء را ملکوت
الاوجه هم ازین عالم است و این نوع اخص و اشرف
علوم مکاشفه است و لا یختص بمعرفته الا الاکابر الکمل من
المقربین و همچنین معرفت اسماء الله وصفات او عز وعلا از آن
روی نماید که بوجهی عین ذات است و بوجهی غیر ذات و
معرفت اسماء کلی و اسماء جزوی که تحت احاطت آن است
و معرفة اسما که ممکن است که عارف بمعرفت آن رسیده و
معرفت مقصود لمعرفت اسمایی که هیچ احدی را بدان راه نبود
و از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله و سلم بدین معنی اشارت کرد
اسئلک بکل اسم سمیت به نفسک او انزلته فی کتابک
او علمته احداً من خلقک او استأثرت به فی علم الغیب عندک
و همچنین معرفت افعال وی عز وعلا و این بطریق اجمال
دو قسمت امر و خلق که آن را ملک وملکوت خوانند
ملک عالم اجسام است و ملکوت عالم ارواح و معرفة اهل
ملکوت اعلی و ملکوت اسفل و مراتب کروبیان و روحانیان
و ملائکه مدبره و معرفت شیطان و جن ~~و معرفت~~
و معرفت عوالمی که بعضی تابع عالم ارواح است و بعضی تابع
عالم اجسام و عالم ارواح و همچنین عالم ظهور ولایت و نبوت
و وحی و الهام و حس و وسوسه و همچنین معرفت سر قدر
و سبب دنیا و آخرت و کیفیت انشاء دنیا و آخرت و تجدد امثال
و تشخص اخلاق و اقوال و خواطر و سر عالم برزخ
و آنچه از قیامت و حشر و نشر و صراط و میزان و بهشت
و دوزخ این معانی جمله از علوم مکاشفه است و عارف کامل

[illegible]

را دانستن این ضروری است و لوح این علوم در مکتب خانه
وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا نوشته‌اند و بعد از آنکه آینه ادراک
عقلا ایمان و تقوی از زنگ ممکنات بکلی زدوده باشند
و در خرابات فنا اوصاف بشری شسته اند بنور شهود ثبت
دیده شد تا از عین الیقین را نامه است پرده ال ملک صورت یک معنی در کنار
قوله تعالی وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَى آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم
بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ زبان این حرف میگوید
رو بگشاید گوته کن چون از ظاهر خموش گشتی که باطن زبان بنی قال النبی
علیه السلام مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ تَعَالَى أَرْبَعِينَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ
الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ پس هر که عین سلوک را این طریق
کند از ملکوت آسمان و فوق یابد و مستعد گردد بر چیزی
دانا شود که حضرت حق جل و علا خلق را از برای آن آفریده است
قوله تعالی وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ بیت
در مکتب حق شو چکنی ابجد خلق — محو احد شو چو شوی ابجد خلق
یکدم دل غایب تو حاضر گردان — تا شاهد خالق شوی و مشهد خلق
و دیگر بر این مجال از خواطر شیطانی و کدورات ظلمانی بقیوم
وجود پناه میبرم و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و هر قوا
عدی که از قواعد گذشته ایمایی بخواهد رفت بطریق خطابی گاه
جرعه ریاضت الاولیاء الصفیة چه این نوع علوم بحکم اجرای سنت
ازلی و اعطا قواعد تحقیق از غایت عزت و عظمت در
جلابیب حروف و کلمات مستتر گشته مَنْ عَرَفَ اللهَ كَلَّ لِسَانُهُ
این بود که عارف عبارتی نیابد که بدان از کنه معلومات
خود تعبیر تواند کرد مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَعْرِفْ بیت

عشق را جان بلعجب

عشق را جان بلعجب داند — زآنکه تعبیر شهد لب داند
ای دوست حدیث عشق دیگر گونست — در کیل حروف این سخن افزون است
گر دیده اول از کتابی دیدی — معلوم شود که این حکایت چون است
و غرض اکابر از گفتن نوشتن علوم پس از تنبیه و تشویق
نبوده است کقول القایل و لنا فيهم اسوة حسنة و قد
وقت گرفته بعد از این در مقصود خوض کنیم و من الله
التوفیق والعصمة من شر العدو و جنوده مصباح اول در معرفت
آفریدگار و آن مشتمل است بر سه لامع لامع اول در معرفت
ذات لامع ثانی در معرفت صفات لامع ثالث در معرفت افعال
والله اعلم بالصواب قال الله تعالی يُلْقِي الرُّوحَ مِنْ أَمْرِهِ
عَلَىٰ مَن يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ لامع اول در معرفت ذات بدان
وفقک الله العروج الی السموات العلی که طالبان حضرت
قیومیت و مشتاقان جمال صمدیت که داعیه شوق طلب
البیان را بدان باعث بود که از غایت حب تقلید بر دیان
شوق و نکند طلب خود از الفصای اعالم شهود و عیان میانه
این دو طایفه اند و در دو قسم منحصر اند اصحاب البحث و الافکار
و الکشف و الابصار و هریکی را از ایشان در اقتباس این
مطلوب طریقی است معین اما اهل بحث و نظر خواهند که
به تقریر ادله و وجوه ترکیب مقدمات بقضای رای مطالب خود
رسیده اند و کتب ایشان مشهور است و طریق ایشان موقوف
از وجود ممکنات بر وجود واجب عظیم قدیم استدلال میکنند
از مخلوق بخالق میروند و از صنع بصانع و این طریقه اگرچه محمود است
اما چون از انوار فیض خالی باشد حاصل این بجا قلت

حیرت مذموم نبود و حیرت دو گونه بود حیرت نظاره است
و حیرت اولو الابصار حیرت نظاره اهل شبهت چه آن از تصادم
شکوک و تعارض ادله چنانک حسین میگوید **شعر**

من رامه بالعقل مسترشداً / اسرحه فی حیرة یلهو
وشاب بالتلبیس اسراره / یقول فی حیرته هل هو
راه توحید را بعقل مجوی / دیده روح را بخار مخار
زانک کرده است غیر الا الله / عقل را بر دو شانه لا بردار

و حیرت اولو الابصار محمود است و این از تواتر تجلیات و تعاقب بارقات بود در مشاهده کبریا و مباحث توحید و عجایب امور و نفاذ احکام ربوبیت **رب زدنی تحیرا فیک**
و این اشارت بدین مقام است این بیت بشنو **بیت**

قد تحیرت فیک خذ بیدی / یا دلیلا لمن تحیر فیک
چرا ای زلف بر روی یار ساعت پریشانی / گهی زنجیر از عنبر گهی از مشک چوگانی
چو گنجینه من چه میجویی ز تار زلف چوگانی / زره خدمتی چه جویانی نه دو زره یابی

اما اهل کشف و بصیرت به تصفیه باطن و تفریغ و کمال تبتل و دوام توجه به منتهای مقاصد برسند و هو الوصول الی معرفة الله تعالی و لقائه و آن را سلوک صراط مستقیم خوانند و آن راه صد و بیست و اند هزار پیغمبر است صلوات الله علیهم اجمعین قوله تعالی **شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا والذی اوحینا الیک و ما وصینا به ابراهیم و موسی و عیسی ان اقیموا الدین** و اشرف آن طرق و اکمل آن ادیان ملت و حنیفیت محمد مصطفوی است علیه الصلوات والسلام چنانک حق تعالی خبر میدهد **الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی**

و رضیت لکم الاسلام

و رضیت لکم الاسلام دینا و این طایفه که موفقند بر سلوک صراط مستقیم تمام ایشان در موطن میثاق الست بربکم بر جریده یحبهم و یحبونه نبوشته اند ایشان محبوبان لم یزل و لا یزال اند رضی الله عنهم و رضوا عنه **شعر**

اینها که ربوده الستند / از عهد الست باز مستند
در منزل درد مستی پابند / در دادن جان گشاده دستند
چالاک درونده بس بیک گام / از جوی حدوث باز جستند
فانی بوجود در دوست باقی / این طرفه که نیست و هست هستند
این طایفه اند اهل تحقیق / با تیغ خویشتن برستند

بلجه دریای وحدانیت رسیده اند و از ظلمت حدثان گذر کرده اند و بهرچه خلق را غیبست ایشان را مشاهده است و بهرچه خلق حکایت شنیده اند ایشان به بصیرت دیده اند زبان مراتب ایشان همه این گوید **بیت**

لیلی بوجهک مشرق / وظلامه فی الناس ساری
والناس فی سدف الظلام / ونحن فی ضوء النهار [illegible]

بر طهارت فطرت مانده اند و ظلمات اکوان و تقلب حدثان در ایشان اثر نکرد **بیت**

وما الهوى عن قلبی فصول / ابی الایام ما صحبت بالتحول
زاند ازه بهر پهلو [illegible] / عشقیست که علاج دل هر درویشیست
کاری است که تا ابد مرا در پیش است / خیریست که در ازل مرا در سر بود
اولئک کتب فی قلوبهم الایمان و ایدهم بروح منه / لاجرم این طایفه وجود ایشان

فرید کار اجل و علای ترکیب مقدمات عقل ادراک میکنند بیانات پنهان آورد ادراک الوان باستدلال قوت لمس

و رضیت لکم الاسلام

چه حاجت افتد **أفي الله شك فاطر السموات والارض** بیت

کو دل که بد اندیشی ابجار اش کو گوش که بشنود دمی گفتارش
معشوقه جمال می‌نماید هر دم کو دیده که تا برخورد از دیدارش

فطرة الله التي فطر الناس عليها لا تبديل لخلق الله ذلك الدين القيم با جنید گفتند ما الدلیل علی وجود الصانع فرمود لقد اغنی الصباح عن المصباح و دیگر آن را از اهل معرفت پرسیدند این الله قال اسکتک الله اتطلب مع العین الاین بل تا نور او نبود او را نتوان شناخت افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه شیخ الاسلام خواجه عبد الله انصاری میفرماید تلطف باولیائک فعرفوک ولو تلطفت باعدائک لما جحدوک شرح مبادی این معرفت که ذوق ارواح ایشان است در طی حروف و کلمات نمی‌گنجد فی کل مکنون ونتایج مصونة و ما کل ما یعرف یقال بر سبیل ایما و اجمال بنوبسیم پیغمبر با الله و پسر شدنا آمنه و چون پاکی را از خس هوا و نجار طبیعت خلاص دهند و دیده دل او را بنور وحدانیت مکحل گردانند **الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكاة فيها مصباح** نقاب گشوده باد و در میان نهند کرد نحن اقرب الیه من حبل الورید چه معنی دارد جلالت الله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله در خلوتخانه کل شیء هالک الا وجهه با او بگوید که ما خدا غیر او محال بشود در و درگاه پاسبان بر هیچ **ذلك بأن الله هو الحق**

من ما تدعون من دونه الباطل ما بینت بنو شعر

این رنگهای پر نیرنگ خم وحدت همی کند یکرنگ
انت ام انا هذا العین فی العین حاشای حاشای من اثبات اثنین **بیت**
هویته فی لا شیء ابدا کل علی کل شیء یبو هین
تا ظن نبری که هست این رشته دو یکتو بیت خود اصل و فرع بنگر نیکو
این او بیت همه و لیک سید آینه نمی نک نیست که این جمله منم لیک بدو

و اینجا عارف را عنایت ثبت الله الذین آمنوا باید که پایداری کند و اگر نه بلاک شود و چه گه رد کم الله نفسه **بیت**

من چون تو نهار عاشق ارغم کالوده شد چون کسی انگشتم

ان الله لغنی عن العالمین چندین تهار رب لک درین مقام زراه افتاده اند و نه اهب ما کیده چون حلول و اتحاد و غیر آن گرفتار شده تعالی الله عما یقولون الظالمون علوا کبیرا یکی از اهل معرفت میگوید علم البقاء والفنا یدور علی اخلاص الوحدانیت و صحة العبودیة فما کان غیر ذلك فمن المغالیط و الزندقة سبحان الملك القدوس لا یتصل به شیء ولا ینفصل عنه شیء ولا یمتد شیء کو **بیت**

نور خود زافتاب بر بید است
عیب در آینه نه در دیده است هر که اندر حجاب جاوید است
مثل او چو موم و خورشید است گو بکه انکس درین مقام فضول
که تجلی نداند او ز حلول هر چه روی دلت متقفا شد

از تجلی ترا میت شد ان الله تعالى یتجلی للناس **عامة ولابی بكر خاصة** اینجا سر وحدت و معرفت اعیان ثابته که آنرا مخلوق کوئید و قضا و علم ایشان بحجت الظاهر الی ذواتهم معلوم او گردد و اینجا باشد که عارف

ذات بی نهایت حق تعالی را بصفت احدیت نشناید و
حقایق ذو الجلال والاکرام معلوم کند چون بغیب هویت نگرد
همه بطون جلال بیند و آن حضرت ذاتست هو الله الواحد
القهار لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار وهو اللطیف
الخبیر سبحان من لا یعلم ما هو الا هو مقربان ملا اعلی را
از ادراک عزت هویت او همچو تو محروم و قاصر بینند سبحان
ربک رب العزة عما یصفون و چون بظاهر موجودات نگرد همه
ظهور و اکرام بیند و آن حضرت تجلی و بارگاه تدلیست سبحان
من ظهر فی بطونه وبطن فی ظهوره و از اینجا بداند وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة چه معنی دارد و رایت
ربی فی احسن صورة چه بود اینجا بود که سر حجاب عزت
و رداء کبریا جمله معلوم گردد و محقق شود که خدای را جز تو
ردا کبریا نتوان دید ما بین القوم وبین ان ینظروا الی ربهم
الا رداء الکبریاء علی وجهه فی جنة عدن بیت

چشم سر من گر از آن معنی دید — صورت دید لیک جان معنی دید
زان می‌نگرم بچشم در صورت تو — جز در صورت نتوان معنی دید

وله الکبریاء فی السموات والارض تو تحقیق باد آن را که گفت
ما رایت شیئا الا ورایت الله فیه بیت

اندر عالم هیچ گل و سنگی نیست — کز بوی وصال تو در او رنگی نیست

و چون حقایق احکام اسم ظاهر و باطن تمام دانستی بدانکه
حق تعالی و تقدس را از چه وجه توان دید و این معنی بود که ابوذر
غفاری رضی الله عنه پرسید که یا رسول الله هل رایت ربک
در جواب فرمود نور انی اراه و بجای دیگر میفرماید رایت ربی فی

احسن صورة

احسن صورة بیت

معشوق ترا سهل نماید دیدن — ز عشق گرت بدل در آید دیدن
جز سایه نمیدار کرشمه دیدن — زنهار بسایه قناعت مکنی
چون خود دیگر نشود معرفت هیچ کرده

این اظهر تر از اولیات شود و بیش از این نیارم گفتن و
نوشتن این مشهد مهیب و مقام عظیم است ما للتراب ورب الارباب
از خامیت میگوید بیت

جبریل پر برید است اندرین صد هزار — پر جنبش بالا مپر کنش ز مقراض لا
مقربان ملا اعلا و قدسیان

جز و ت ایمانا که بکمال عجز خود از شهود کنه او معترف اند
سبحانک ما عرفناک حق معرفتک ع لا ابلغ بیت

ز آنجا که ظهور کبریای قدم است — توحید من و تو شرک محض باشد

ما عرف الله الا الله وما قال الله غیر الله و من زعم انه
وحد الله فقد اشرک بیت

کس نیست که عقل گویدش کو خبر تو
با کس دارد دهیت و نیز خبر تو — من از تو چگویم و چه بتوانم گفت
میگوی و همی شنو توی کو خبر تو — سبحان من و تحد بنفسه علی

لسان عبده والحمد لله وسلام علی عباده الذین اصطفی
لامع ثانی در معرفت صفات بدانکه قیوم وجود عز سلطانه
در کلام مجید میفرماید قوله تعالی ولله الاسماء الحسنی
فادعوه بها و کشف و بیش اهل کشف و عظماء حضرت ذات سماء
و صفات در لفظ مترادف رفته برای یک معنی و در کتاب و سنت
این معنی بیشتر بلفظ اسما آمده است وظیفه طالب محقق آن
است که اول اسما و صفات حق تعالی و تقدس بطریق
ایمان از انبیا و اولیا فرا گیرد و پس راه ایشان برود تا بنور
متابعت ایشان بر حقایق این اسما اطلاع یابد

واتقوا الله ویعلمکم الله بیت   بر وفق مراد او بیان ره ربه شب
تا گر نجویی عرب پی بر جنب بسی   از راه جدل و گفت و گوی بحر
که از ان جنسی نکته ایست رضوان الله علیه شیخ الوحید اوحد
الدین الکرمانی چنین قال بیت   ای به ارحقیقت شنو د تحل بسوال
نه نیز بدر باختن حکمت و مال   تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال
هرگز نرسی هیچ تو از قال بحال   مقام معرفت اسما و صفات در
غایت جلالت است جز اهل صفوت و خلوت را بر آن اطلاع
نه هند به نقل اقاویل مختلف و روایات مذاهب متنوعه و حفظ
مجلدات کلام فلسفه قابل انوار علوم اسعد اسماء و صفات
حق سبحانه و تعالی نشوند نظم بیت   الا قل لمن یدعی فی العلم فلسفة
حفظت شیئا و غابت عنک اشیاء   بگذر از عقل تا نیابد جانت
صورت تخیل هر پی دین بهر مال داشتن   در آنچه که در و خون جگر باید کرد
علم و ادب و کتاب کی دارد سود   نه هر که اصطلاح علما و حکما داند
و عالم و حکیم بود و نه هر که زهد و طاعت و عبادت ورزد بنور جمال
و جلال بینا شود هیهات قد علم کل اناس مشربهم
جان قدسی داند که معانی اسما و صفات او چه بود شیخ سهیل تستری
رحمة الله علیه میگوید خرج العلماء و الزهاد و العباد من
الدنیا و قلوبهم مقفلة و لم تفتح الا لقلوب الصدیقین و الشهداء
ثم تلا و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو بیت
~~نه هر کو آید از کوهی بود باشکوه دستان   و هر مردی زنی غیرت~~
نه هر کو آید از کوهی بود با دعوت موسی   نه هر کو زاید از زالی بود با سطوت دستان
ز هر مردی زغیرت سیر ار او نگنجد   و هر گوشی طاقت سماع سطوت
جلال معرفت او ندارد بیت   اول آن به که بستمع طلبی

که نه انته هندوان

که نه اننه هندوان عرب   تجمار اللیل السرحد بی
تجد ای سعدی شبحا   امما که بضاعت عقل مزخرف
و فطنت بشر او بصیرت حولا دران حقایق تصرف کنند جز
کفر و ضلالت و حیرت و جهالت و فقه حاصل ایشان نمی
باشد قومی نفی صفات میکنند و ذوق انبیا و اولیا به
خلاف آن گواهی میدهند و قومی اثبات صفات میکنند
و لیکن متغایرة للذات حق المغایرة و از اینجا کفر محض
و شرک مطلق حاصل می آید و قومی ذات او را محل حوادث
می نهند تعالی عن ذلک علوا کبیرا اما سادات
طریقت و خزانه اسرار وحدت که از مشکوة نبوت اقتباس
کرده اند و بتعلیم حق و توقیف او بدیده اند و بدانسته
که صفات حق تعالی از وجهی عین ذات است و از
وجهی غیر ذات جمله اسما او و تعالی معانی و اعتبارات
است و نسبت و اضافات و آن از ان وجه عین ذات
که انجا موجودی دیگر نیست مغایر ذات و از ان وجه غیر ذات
که مفهوم ما فیش علی القطع مختلف است و کثرت اسما از جمله
عات موجودات است و تغایر و معانی و اعتبارات
می خیزد و ههنا اسرار غامضة حی و فرید و عالم و قادر
از ان اسماست که معانی آن اسما بذات قدیم قایم است
و اسما علی الاطلاق پیش اهل بصیرت از معانی قدیم است
و این از الفاظ اسما و آن اسمای است و این نوع را صفات
ثبوتی میگویند و این اسما را ارکان الوهیت گفته است
اما مولی و مذل و محیی و ممیت و معطی و مانع و ضار و نافع این

بعد از نسبت منجر کرد واین نوع را صفات اضافی میگویند
وسلام و قدوس و غنی سلب عیوب و نقایص وجهیا
جهت واین نوع را صفات سلبی میگویند و مجموع
اسما درین قسم ثلاثه منحصرند اما الله اسمیست جامع آن
ذات قدیم است را از ان موصوفست بجمیع اسما و صفات
من حیث البطون والظهور و از اسما هیچ اسمی را آن عظمت
وجلالت نیست که این اسم را وبیشتر علما بر اانند که این اسم
مشتق نیست و حق تعالی بمنزلت اسما اعلام است پدر او را
نهاده و رحمن اسمیست مرآن ذات پاک قدیم را اتیا
رک اسمه وتعالی مجده از ان روی که انوار وجود از چهره
جلال او بر اعیان ممکنات اشراق میکند و این اسم را با غیب
هویه نسبتی نیست از ان روی که غیب هویه است بلک
بحضرت ظاهر مخصوص است بخلاف اسم الله که غیب و شهادت
و ظاهر و باطن را فرا میگیرد و این دو اسم در غایت عزت
وجلالت اند قوله تعالی قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایاما
تدعوا فله الاسماء الحسنی و اسما دیگر در حق آدمی ادراک
آن ممکن است عارف خود دمیدم و نفس به نفس بذوق
احکام اثر ادراک میکند و درین مقام باسمی چند اشارت
کنیم و ضابطه دهیم که صاحب فطرت سلیم را در معرفت اسماء
دیگر چون مفتاح شود و هو الملهم بالصواب بدانکه چون
عارف سبوحیت بداند و مناسبت او با حضرت رحمانیت
فهم کند داند که الرحمن علی العرش استوی چه معنی دارد و همچنین
چون لفت دن ملایکه ثنا سبوح و طهارت و تقدیس ایشان بدانه

داند که

داند که سبوح قدوس را با ایشان چه مناسبت
تا گویند ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک و همچنین چون
معنی شیطنت شیطان بداند داند که او را باسم عزیز
چه نسبت است تا گوید فبعزتک لاغوینهم اجمعین و چون
نقش خط آدمی بداند وی و امرجه او به تفاصیل بشناسد
و مناسبت او با هر اسمی فهم کند و مع چند اسمی یحبهم و
یحبونه را با او غمزه زنان ~~بینند~~ با او در میان نهد بداند که الغفور
الودود با آدم ~~چه نسبت~~ دارد و چه اختصاص دارد سبحان
الملک الودود بیت
از شبنم عشق خاک آدم گل شد
شوری برخاست و فتنه حاصل شد
نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره فرو چکید نامش دل شد
در خبر است که هزار و یک ملک اند
و هر یکی را نامیست نقد از اسما الله معنی که ایشان نیز اقوت
ابدا لآباد از ان اسمیست که لطیف داند انک قهار زنده اند و انک
عظیم گوید پستار زنده اند وعلم آدم الاسماء کلها خاصیت خلافت
خداوند مظهر تام الوهیت آدم صفیست صلوات الله وتعالی وسلامه علیه بیت
چو آدم را فرستادیم پرون
جمال خویشتن بر صحرا نهادیم
و درین مقام اسیر ارعظمیت وضرر خلق در استماع آن بیش
از نفع باشد هم این عنان بیان کشیدن اولیتر چه در رسم
زمام اختیار را اگر از دست برون شود چه نوشته شود
که از دریچه غیب بزبان اعتراض آن رفرو اغاز کند که بیت
بلبل بر گل هزار اف نه بگفت
سوز دل شمع در از پروانه بگفت
رازی که کسی محرم آن راز نبود
از بیخبری بلبل دیوانه بگفت
این مقدار که گفته شد کفایت است و خیس تحرستس از ین اجمال کنند انشا

دانسته‌اند و حق تعالی در خبر نکند و بر تفاصیل او بجز او و مفاتیح اند بدو
وما یسطرون فی العلم الغیب عندک در ان بود که لو ان ما فی الا
رض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما
نفدت کلمات الله اکنون بذکر ابیات فیهما الاختصار و صلی الله علی
محمد و آله الاخیار لامع ثالث در معرفت افعال بدانک عالم
صانع عالم تعالی حمده در کلام قدیم با فعال خود علی سبیل
الاجمال قسم یاد میکند و میفرماید فلا اقسم بما تبصرون وما لا
تبصرون چه افعال او جلت قدرته دو قسمت غیب و شهادت
که ازو در کلام مجید بامر و خلق خوانده است انجاکه میفرماید الا له
الخلق والامر عالم خلق عالمیست که اشارت حسی بدان
راه یابد و آن را عالم شهادت خوانند و عالم ملک و
عالم اجسام و عالم سفلی و دلالت این الفاظ بر یک معنی
بر سبیل ترادفست و عالم امر عالمیست که اشارت حسی بدان
راه نیابد و او را عالم غیب و عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم
علوی خوانند و این عبارات الفاظ مترادفست بر آن یک
معنی فلا اقسم بما تبصرون اشارت بعالم محسوسست وما لا
تبصرون اشارت بعالم ملکوت و در کتاب ذکر عالم اجسام بر
تفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمال است
چه احوال ملکوت بر تحقیق کسی فهم کند که بملکوت رسیده
باشد و تا آدمی را دو ولادت نقد نگردد بملکوت نرسد
چنانک عیسی علیه السلام فرموده من لم یولد مرتین لم یلج
ملکوت السماء و عالمیان الاماشاء الله چنین صفت اند
تنکم تا در عالم سفلی و اذ انتم اجنة فی بطون امهاتکم فلا

مغیبات

تزکوا انفسکم

تزکوا انفسکم چون کلید اذا جاء نصر الله والفتح انحضرت
وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر
در رسید قفل شدیت ام علی قلوب اقفالها بر دارند و آدمی را
بلامکان ملکوت راه دهند و قد بیین ذاتی الاثنین حیث بیت

مارا بجز این زبان زبانی دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست

قول او تعالی وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات
والارض ولیکون من الموقنین بیت

چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم
هم خضر و هم آب زنده گانی ماییم

و چون بملکوت رسیده عیان خود را از حیث مستغنی گردانند
لیس الخبر کالمعاینة بیت

سری که بافسانه شنیدیم ز خلق
از علم بعین آمد و از گوش بهوش

اکنون اگر چه احوال عالم ملکوت
در ملک نتوان گفت بحکم املاء و قت افتد اگر نبیه الکل
والعارفین علی سبیل الایجاد والاجمال و با رواح مهیمه و اهل
ملکوت اعلی و ملکوت اسفل و تمیز میان کروبیان و روحانیان
ایمای کرده شود و علی الله التوفیق و منه الهدایة والعصمة ولا
حول ولا قوة الا بالله بدان اوصلک الله تعالی الی مقامات
العارفین که موجودات ملکوتی دو قسمی اند قسمی آنند که با عالم
اجسام بوجه من الوجوه تعلق دارند بحسب تصرف و تدبیر و ا
ایشان را کروبیان خوانند و ایشان دو قسمی اند قسمی آنند که از عالم
و عالمیان هیچ خبر ندارند تا موافق جلال الله و جماله مستغرقند
و ایشان را ملائکه مهیمه خوانند و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
از ایشان خبر چنین داد ان لله تعالی ارضا بیضاء مملوءة خلقا
بیضاء الشمس فیها ثلثون یوما مثل ایام الدنیا ثلثین من ایام

لا یعلمون ان فی الارض خلقاً یعصون الله و انهم لا یعلمون ان الله
خلق آدم و ابلیس وقسمی دیگر آنند که بعالم اجسام تعلق ندارند
و در تسخیر و تدبیر مشغوله و متحیرند و ما این اصحاب را کار را متوجه
اند و وسایط فیض ربوبیت و این طایفه را باصطلاح دیگر اهل
جبروت خوانند و در ملأ اعلی رئیس ایشان فرشته ایست که او را
روح گویند و از آنجا که او عظیم ترین فرشته است نسبت و باعتبار
دیگر او را قلم اعلی گویند که اول ما خلق الله تعالی القلم
و باعتبار دیگر عقل اول گویند که اول ما خلق الله تعالی العقل
فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال الله تبارک و
تعالی و جلالی ما خلقت خلقاً اکرم علیّ منک بک اعطی و بک اخذ و بک
اثیب و بک اعاقب واین روح اعظم صلوات الله علیه
در صف اول این طایفه است و حضرت روح القدس که او را
جبرئیل گویند در صف آخر نشسته و ما منا الا له مقام معلوم و قسمی
دیگر آنند که بعالم اجسام تعلق دارند و تدبیر و تصرف و انسان
روحانیان خوانند و ایشان نیز دو قسم اند قسمی اند که در
سماوات تصرف میکنند و ایشان را اهل ملکوت خوانند
و قسمی دیگر آنند که در ارضیات تصرف میکنند و ایشان را
اهل ملکوت اسفل خوانند و چندین هزار از ایشان بر هر نوع انسان
موکلند و چندین هزار بر معادن و نباتات و حیوان بل بر هر جزوی
یک موکل است و در کلمات انبیا علیهم السلام آمده است که
ان بکل شیء ملکاً و ینزل مع کل قطرة ملک و اهل
کشف میگویند تا هفت فرشته نباشد برگی از شاخ درخت بیرون نیاید
و هذه کلها [illegible] سنة الله و لن تجد لسنة الله تبدیلا

الا

و از صاحب شریعت علیه الصلوة و السلام منقول است

و اهل کشف [illegible]

و همچنین در حدیث دیگر آمده است ملک الجبال و ملک الریح
و ملک الرعد و ملک البرق و ملک السحاب و ما جمال فسبحان
الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون نقاب جمال
زد این معنی را به تحقیق نتوان دانست این هم شنو بیت
جسم را چون سایه دان و شخص را جان ای عزیز | سایه را ای شخص هرگز کی بود حسی پدید
و تا موجودی نبود ملکوت جسم را خود وجودی متصور نگردد
و این از اسرار بزرگ است و قل علی وجه الارض من
یحیط بعلمه سخن تند بلند تیز مگو | که هر آینه از دهان بجهد
راه نورد بیان قوی تند است | ترسم از دست من عنان بجهد
اما حقیقت آدمی که از لطیفه ربانی خوانند زبده و خلاصه عالم ملکوت
است و او مرکب است از هر دو عالم جسمانی و روحانی و از کل موجودات
و بیش اهل بصیرت میان او و میان حق عز سلطانه هیچ واسطه
نیست و مقصود از همه افعال او نیست الا مقربان ملأ اعلی که مشتاقانه
و سر لولاک لما خلقت الافلاک در حق حضرت سید اولین
و آخرین آمده است صلوات الله علیه و آله و سلم و عند ذوی البصایر
و التحقیق مقرر است و تخصیص این معانی از برای آن است که ما کشف
اهل کشف الله و عقل [illegible] او کل اولین و آخرین است
و اگر نه مطلق اهل معرفت محبوبان ازلند کنت کنزاً مخفیاً فا
حببت ان اعرف بیت | یقین میدان که این معنی عجیب است
برای یک دل تنها نه دیدم هلا | فرستادیم آدم را به بیرون
جمال طور بنشین بر صحرا نهادیم | و همچنین حضرت حق سبحانه و تعالی
بداود علیه السلام وحی کرد که یا داود لولاک لما خلقت محمداً الا
[illegible] و خلقت ولد آدم لاجل محمد و خلقت ما خلقت لاجلک

وکله ادم فمن استعمل ابوق ما خلقت لاجله ومن اشتغل بما خلقت لاجله فهو منعم یعنی بیت

ومن اکتفی بما کنا له دمالکت   من اکتفی بنا ما کنا له وما لک
بیندیش منا بی به بردرده اند   بر از دوکتی برا ورده اند
نوشتی خوشتن را بیاری مدار   بجنس فطرت نبین تمار را
از افق ازل طلوع کند بلمعات اشراق او سر ایجاد   وانجا چون نور صبح ولایت
کون وسر قدر معلوم کردد و بدانند که سبقت رحمتی
غضبی چه معنی دارد و ان الله خلق جنتهم من فضل رحمته یسوق
یسوق به عبده الی جنته چه بود که اگر در بیان این حوصله رود
منفق شود با تف در سر قدر و این جنس اکابر و علما توحید
منتهی شده است که القدر سر الله فلا تفشوه بیت

چون سر قدر انتهای الشود   این جمله دلیل قال ما حال شود
هم نفی شنیع را جگر خون کردد   هم خواجه عقل را زبان لال شود

وانجا معلوم کردد قوله تعالی ان الذین کفروا سواء علیهم
ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون چه معنی دارد و بحقیق لقد
من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا از پرده بیرون آید
محقق شود که رسول حضرت رسول علیه السلام چرا گوید انتجرکم با
بدیک و الشر لیس الیک با اینکه ذوق او گواهی داد که لا
فاعل الا الله بل ما فی الوجود الا الله کل شیء هالک الا وجهه
اند که دوجهان بجز تو کس نیست   پس چون نشاید که در وجود خود
بی ارادت وقدرت او چیزی واقع شود در این حکمت
چرا گفته اند که شر در وجود واقع نیست و انچه نا قص وجهی
در نقصان قدر ایکی ما بعوض افتاده است لا با للذات و از کلات

ادرسی بحو برید

ادرسن بخو است علیه السلام اللهم و فی کل فعاله حاکمات
خانماک یا روی فداک من فعل نیاتی فبج و بهک الحیتی
ان یعذبهم فانهم عبادک وان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم مصرع
هرچه از تو آید خوش بود خواهی شفا خواهی الم بیت هرچه کند بر جان تو دل آن جمله باشد دادن وزیر
ورنه پدید ادی کند باشد برش داد ازو   دوزخ را اگر افریده است کلی
رحمت وعاطفت افریده است باشد تا جال الرحمن الرحیم از تشنه غیب
عزت بدر آید و با تو بگوید نه بزبان پوست و گوشت که در ات رکت
سیأتی علی جهنم زمان لیست فی قعرها البحر خیر چه سبیت بیت

غم از لطف توست دعای که در   غم از نظر تو جاودانی گردد
کر باد باتش بر دار کوی تو کردو   دوزخ همه آب زنده کانی گردد

غضب الکریم وان تابع تارز ه   کدخان قدر لیس فیه سواده
مهر ازل بهر خام احتیار از دست می رباید والله غالب علی امره
ای علی عبده والچه در خواطر نیت کرنبویسم نوشته منو داخل
الی ما کنت نصیره والشکلان علی الحی القیوم چون معلوم شد که آدمی زبده
سر ملکوت است و مقصود از ایجاد کون اوست و مرکب تار
دو عالم و همچنین در آنکه خطرات روحانی و حرکات جسمانی
او محل حقیقت نعت ما و تقدیس والله خلقکم و ما تعملون و ذات
او را و عوارض او را بنفس نفس بقدرت و ارادت ایجاد میکند
ملکها مخوبا بتا وتقولنا ما بیت   تو آلت فعلی و بجز آن هیچ نه ای

زان فعل و فعال بجز تو پا هیچ نه ای   تو عالمی و مراد از عالم تو
چون درنگری از بین میان هیچ نه ای   اما بحکم آنکه مجرای آن افعال
اوست حوالت فعل بدو میکند و او میکند و او نمی کند فاعل
علی الحقیقه حضرت و تیز و انفعال آدمی راست قوله تعالی

وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی بیت
کار ایزد بمن نهفت ولی پی من نیست   فاعل جان است و فعل او پی تن
اینجا دریای جبروت و قدر در ظلمات و برزخ شده در میان
هر دو حایل قوله تعالی مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ
لا یبغیان اگر بخود اضافت میکنند قدری است والقدریه
مجوس هذه الامة و اگر خود را من جمیع الوجوه معذول میکنند
شهباز شده بعیت از آشیان یهدی من یشاء الی صراط
مستقیم در پرواز می آید و نیز باقی الیس و بزبان مرتبت اینجا میگوید
اعملوا ما شئتم فکل میسر لما خلق له و کمال این سر بعد از کشف
معرفت اعیان ثابته باشد و سر توحید و سر قدر معلوم
شود و این حقایق حقیقت قرآن است و جمال قرآن را
نقاب در آینه دل شعاع نور قیومیت توان دید بوسیله
فکر و رهنمای عقل هرگز بدان نتوان رسید ان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط   عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
آن قدر که صلاحیت تنبیه و تشویق
دارد در مقدمات بدان ایمای رفته است و بیش ازین گفتن
و نوشتن اضطراب در عالم اندازد و دع السر فلا انفیه بیت
سربست بزبان روح نتوانم گفت   حرفی دو صد صبوح نتوانم گفت
ورب جوهر علم لو ابوح به   لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا
ولاستحل رجال مسلمون دمی   یرون اقبح ما یاتونه حسنا
بر لحظه تقدیر زمام اختیار را از دست می رباید و ما تشاؤون
الا ان یشاء الله ارجع الی ما کنت بصدده من ذکر البقیة من الاقوال
و همچنین ارواح ناریه که ایشان را جن میخوانند بتقسیم عام هم از جنس

ملکوت اسفلند

ملکوت اسفلند و بعضی از انسان بر نوع ایشان مسلط
کرده اند و ابلیس سید و رئیس الشیطان است و داعیش
سبب تسلط ایشان بر جنس الانس از شعب سر قدر است
و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب وحی کالقطب
الشریعة الحقة المحمدیة علی صاحبها بتبس ایمه طریق و سوات تحقیق
در مفهوم و ماهیات ایشان خلاف بسیار است و هر یکی از
مقام خود خبری داده اند و شرح آن دراز است و درین مختصر
نگنجد اللهم ارنا الاشیاء واحدنا و سددنا و اشغلنا بک
عن غیرک اما عالم اجسام دو قسمست سماویات و ارضیات
اما سماویات چون عرش و کرسی و سموات سبع و ثوابت
و سیارات اما ارضیات چون بسایط عنصریات و آثار
علوی مانند رعد و برق و باران و برف و مرکبات چون معادن
و نبات و حیوان و بدن انسان که اشرف عالم عنصری است
و در کتابت قدیم این معانی را چند جای ذکر کرده است و مجموع
وجه خصوص در ادراک در اکثر این اجسام مشترکند
و اما حقایق ملکوت خواص را بدان اطلاع بنود و همچنین
عوالمی دیگر که توابع ذوات اجسامند چون حرکت و سکون
و ثقل و خفت و لطافت و کثافت و الوان و اضواء و اصوات
و روایح و انواع و اصناف آن و هر صنفی ازین از عالمی دیگر است
و هم ازین قبیل عالمی دیگر است که تابع عالم ارواح است
و همچنین عالمی دیگر هست که واسطه است میان عالم ارواح
و عالم اجسام و جماعتی از اهل حکمت آنرا عالم مثال خوانند
و در شرع برزخ خوانند و این نیز محققان تفصیل است و بعضی

از آن است که قوای روحانی در آن شرط نیست وآن را
امثال متصل می‌خوانند ومقامات وعجایب آن درین
عالم است وبعضی را قوای روحانی در ادراک آن شرط است
وآن را امثال منفصل میگویند وتجسد ارواح وتروحن اجساد
وتشخص اخلاق و اعمال وظهور معانی بصور مناسب ومشاهده
ذوات مجردات در صور و اشباح جسمانیه همه درین عالم است
وحضرت مصطفی صلوات الله علیه وآله وسلم جبرئیل را بر صورت دحیه
کلبی درین عالم دیدی وارواح گذشتگان از اولیا وانبیا
علیهم السلام درین عالم می بینند ومنها ایجاد الجنة وتجسد اعمال
نهایت نیست و عجایب آن در حصر نیاید «وان من شیء الا
عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم» اما کلیات آن
درین اقسام که ذکر رفت منحصر است والحمد لله الذی هدانا لهذا
وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله وصلی الله علی محمد وآله
الطیبین الطاهرین «مصباح ثانی در احکام طور ولایت و
نبوت وآن مشتمل بر دو لامع لامع اول در حقیقت
طور ولایت واحکام آن» بدان حققک الله بحقیقته
وحدتی که خزانه داران اسرار انوار عشق که آن را
طایفه الله گویند بنور ربوبیت وتایید روح القدسی
بدیده اند وبدانسته اند که نهایت عقلا بدایت اولیاست
ونهایات اولیا بدایت انبیا ومنتهای عالم عقل مبدء
طور ولایت است وآن نوری است که در صحرای عالم ملکوت
از وادی ایمن برجان کسی اشراق کند که متابعت محمد
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم آینه عقل را [illegible]

ظلمات الجرة طبیعت

از ظلمات الجرة طبیعت پاک کرده باشد واز غشاوه وهم وخیال
بدر آورده واقل علامات ظهور آن بنور تجرد وانسلاخ اوست
از عالم زور و غرور چنانک از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم والتحیة بدان اشارت است «و انفتح ان النور
اذا دخل فی القلب انشرح وانفسح قیل یا رسول الله وهل لذلک
من علامة فقال علیه السلام التجافی [illegible] عن
دار الغرور والانابة الی دار الخلود والاستعداد للموت
قبل نزوله»

چون برون رفت از تو حرص آنگه در آمد جبرئیل
چون در آمد در تو دین آنگه برون شد اهرمن

واین طور ولایت طوری است
ورای عقل ودر انجا مدرکات است مخصوص که عقل از ادراک
آن عاجز است وقصور از ادراک آن مدرکات چون قصور
وهمست از ادراک معقولات

خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد
هیچ قبای ندوخت لایق بالای عشق

واز جمله احکام مدرکات آن طور
آن است که وجود حق را غیر سلطانه بی ترکیب مقدمات عقلی
ادراک کند وسر قرب او با هر موجودی فهم کند چه مفهوم
قرب را چهار مرتبه است وعقل را با دراک سه مرتبه بیش راه نیست
قرب زمانی ومکانی وعقلی اما قرب زمانی چنانک گویند
زمان حضرت مصطفی علیه السلام بزمان نزدیک است از زمان حضرت
عیسی علیه السلام اما قرب مکانی چنانک گویند قمر بما نزدیک
تر است از مشتری چه او از آسمان اول است و مشتری از آسمان
ششم اما قرب عقلی چنانک گویند ابو یزید بسطامی وابو الحسن
خرقانی بمصطفی علیه السلام نزدیک ترند از عتبه وشیبه اگرچه ایشان
بزمان و مکان نزدیکتر بودند انجا قرب وبعد باوصاف ملکوتی

و نشیب ازلی بود اما قرب خلوت حق سبحانه و تعالی بهر موجودی و سر
دهو معکم اینما کنتم جز عارف صاحب بصیرت نداند و این
مرتبه چهارم است از قرب و آنچه از حسین منصور منقولست که
در وقت صلب میگفت اللهم المتجلی عن کل جهة و المتجلی فی کل جهة
بحق قیامک وبحق قیامی بحقک وقیامک بحق بخلاف قیامی
بحقک فان قیامی بحق ناسوتیة وقیامک بحق لاهوتیة مع ان
ناسوتیتی مستهلکة فی لاهوتیتک غیر ممازج ایاها و لاهوتیتک
مستولیة علی ناسوتیتی غیر مماسة لها اشارتست بقرب شهود
و چون جلالت آن قرب سایه بر عارف افکند در نظر او قرب
مصطفی و جبرئیل علیهما السلام و عرش و سیه ذره و مومن و کافر و
مور و چه و پشه با قیوم وجود او یکسان بود قوله تعالی
ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل تری
من فطور این بود و لله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه
الله ان الله سمیع العلیم و یکی فی کل ما تحرک حینا فالتزمه بیت

روزت بستودم و نمیدانستم | شب با تو غنودم و نمیدانستم
ظن برده بودم که من من بودم | من جمله تو بودم و نمیدانستم
فقل منزلی للمحبوب بیدی ربه | جمیعهم لک فدا دانو و ما فطنوا

و همچنین از مضیق زمان و مضیق مکان بیرون رفتن از خواص این طورست
و تا از زمان و مکان بیرون نشود طیران او با فضای ازلی متصور نبود
و اینجا بدایت علم لا زمانی ازل گویند در بین نظر ماضی و مستقبل
برخیزد است عند ربک لا صباح و لا مساء از نقاب
عزت بیرون آید یا معشر الجن و الانس الی آخر الآیة بیت قال عاید

بانگ بر ابلق زمانه زنند | پس بیک تک زامکان بجهد

ایمان را بزیر پای

ایمان را بزیر پای آرد | بی خود از خویشتن تمام بجهد
چون رسید او بنای کبریا آباد | تا بسر کوی لامکان بجهد

و همچنین ادراک طی زمان و سر قیامت و طی مکان و خبر
ابجد و ادراک حقایق و احوال نشات ثانیه و کمال
ایمان و طور نبوت و ادراک بعجزان ادراک غوامض
معارف و فهم اسرار مودت انبیا علیهم السلام از
خواص این طور است و همچنین ظهور سلطان عشق و عزت
او و عزا یک احوال جلوات از حلاوت و مرارت از کیب
فراق و وصال از خواص این طور است بیت

عقل بیهده کوی عشق ره نبرد | تو ازین کور چشم چشم مدار

و این مرتبه از خواص آدمیان است ملایکه را از آن نصیب نیست
چه خطاب یحبهم و یحبونه با ایشان است در خبر است که فرشتگان
ندانند که الوهی دوم چه بود بیت

این راه حقیقت نه بپای عقلیست | خاک قدم عشق در اعلی علیست
سینه که بکرو شسته زان بیخرابست | ای عقلک بی عقل چه جای عقلیست
راه علم و عقل تا شب حل دریای عشق | بیش نیست بعد از آن حیرت و بی نشانیست بیت
کس می نبد خبر زتو نشانی | این است نشان بی نشانی

اینجا باشند که حد نشان برخیزد و این مقام را مقام وصول خوانند حقیقت کی کند

عشق هیچ افریده را نبود | عاشقی جز رسیده را نبود

الحکمت انه السیر سیران سیر الی الله و سیر فی الله السیر الی الله
انجا باخر آید و السیر فی الله نهایة تا اکنون سر عاشق بود
بمعشوق بعد ازین سر معشوق بود در عاشق بیت

در تو کسی کی رسد تا ره بادی | مرغ تو کی شود تا پر دربای تو

کسی

جاء الحق و زهق الباطل این بیت بشنو بیت

چند ازین بروی ره که دوی برخیزد — ور هست دوی بره روی برخیزد
تو او نشوی ولی اگر جهد کنی — جایی برسی کز تو توی برخیزد

عجایب این طور بسیار است و آن را نهایت نیست و این
احوال بجز بسلوک معلوم نگردد و سلوک تعالیا بحکم انوار ابی نسبت
ازلی مشروط بجذبه است تا انکه علی القطع هر که طلب کند یابد
و نه هر که سلوک کند بمقصد رسد هیهات هیهات بیت

خلیلی قطاع الفیافی الی الحمی — کثیر و اما الواصلون قلیل
اثر جو وصالا من سلیمی و لم تجد — بنفسک ما بال الاوصال تحیل
غواصان را اگر چه بیمی نبود — در هر صدفی در یتیمی نبود
در دام نیامد الحیان در قند — این دولت بر سینه کاهی نبود

بدان اعزک الله بسلوک الصراط المستقیم که در آدمی قوی
از قوای روحانی و جسمانی از برای مدرکات مخصوص
آفریده اند مثلا بصر را از برای ادراک مبصرات
و سمع را از برای ادراک مسموعات نه سمع کار بصر تواند کرد
و نه مدرکات بصر را سمع تواند دریافت همچنین عقل را برای
ادراک ولایت آفریده اند و درادراک غوامض نظری از طبیعت
اصلی او خارج است چنانکه خاصیت کتابت بالطبع دست
راست اگر به پای چیزی نویسد بر سبیل تکلف بود نیکو نیاید
و از طبیعت اصلی او بیرون بود همچنین این حقایق و معانی که بدان
اشارت رفت از مدرکات او نیست و موقوف آن بر طور نور طور
ولایت موقوف است و همچنانکه در طور عقل مدرکات او دو متنبهست
بعضی اولیات که بی ترکیب مقدمات ادراک توان کرد و بعضی

نظریات که ادراک

نظریات که ادراک آن ترتیب مقدمات موقوف بود
همچنین درین طور نیز بعضی از مدرکات آن است که نسبتش با این
طور همچون نسبت اولیات بود با طور عقل و بعضی آن است
که نسبتش چون غوامض نظری است با طور عقل و تا صبح آن
آن نور از افق جبروت ساطع نشود این حقایق و معانی محقق نگردد
و آن در وقف اختیار نیست بلکه موقوفیست که جذبة من
جذبات الحق توازی عمل الثقلین و جذبه او ما طلبوه و این هم من
معشیه طلبوه و ما وجدوا و احکام این طور بیشتر و رای حدود
علم و عقل است بیت

چشم تو فزون است ز بینایی ما — راز تو نهان است ز دانایی ما

وبیش از انغلاق عموم جمع این طور
بجماعه این چنین معانی بشتر خلق را لامن ایده تیا یدالغیب
انبیاء طریق الاولین نماید نکته از هر ثنایی رہنبش نادان چنانکه
بیش کر بر [illegible] کور آیت [illegible] فمن سمعه و ما شاءن عنه
فلیا ثمه نفسه لعلها لا تنایه [?] هیهات هر حوصله را قوت نیست
و هر جانی را مشربی قد علم کل اناس مشربهم بیت

کو نه هر مرغ را غذا نیست — ای بسا تین که بس ثمین است
عاشقان را جام می باشم [?] که — هر یکی را در نوا و در حضور فرهنگ ده
فکان کان مما لست اذکره — فظن خیرا و لا تسأل عن الخبر

قرآن قدیم میگوید

مرد باید که بوی تا ند برد — ورنه عالم پر از نسیم صباست

قل هو نبأ عظیم انتم عنه معرضون اما معذورند طلب
معدوم از ادراک بود چون ادراک نکرده اند تصدیق چون کنند بیت

همه چیز را تا نجویی نیابی — بجز آن دوست را تا نیابی نجویی

و اما العارف فینوا عنه و اما ان الکلی و کفرهم بیت

ودع عنك لومي فليس الكو بمنيعها — عند السري علي سر ما نبح بباح

قوله تعالى ان في ذلك لذكرى لمن كان له قلب او القى
السمع وهو شهيد يا دل با لقا و سمع دل صديقي صاحب كشفها
وگوش صاحب صادق ايمان اول شنود تا عاشق شود بيت
والاذن تعشق قبل العين احيانا پس سلوك بايد تا صاحب دل
گردد قوله تعالى افلم يسيروا في الارض فتكون لهم قلوب
يعقلون بها او اذان يسمعون بها چون دل بايد بود چه گر با گوش
عزت فزون كند بيت

گر دل نبدی هیچ نبودی ز تو یاد — دل رهبر ما بیت آفرین بر دل باد

آنکه چون اطوار گذشته را یاد کند
و بر جان خود در زمان گذشته اطلاع یابد با آنکه هنوز مقید
اجل در قفص صورت شده است مقید باشد از خطاب ربوبیت
این ندا شنود قوله تعالى فكشفنا عنك غطاءك فبصرك
اليوم حديد نطق جانش همه اين گويد

وكنت اذا ما حكيت الباكين بالهوى — ضحكت وهم يبكون بالعبرات
فصرت اذا ما قيل هذا متيم — اجيبهم بالنوح والزفرات
بلی دلا ز عیب کردم لاجرم یا دل شنیعم — آن کنه را بنجمان لیاقت
وقد لبث اهل العشق حتى وقعت — محبت لواني كيف اموت
الحمد لله رب العالمين والصلوة

والصلوات على عباده الطاهرين لامع ثاني در معرفت طور نبوت
واحكام خواص آن بدان اكرمك الله بر وجه و مشاهده تر
که چون نهایت طور ولایت بدایت طور نبوت است هر چه ولی
را میسر و مقصود است از انواع مکاشفات نبی را حاصل باشد
ولا ینعکس و وظیفه صاحب ولایت در اذواق طور نبوت
ایمان بغیب آوردنست چون وظیفه عاقل در اطوار

بشعق

۲ عقوبت

طور ولایت وفوق کل ذی علم علیم در هر طوری بصیرت
و ادراک خود را از مدرکات هر طوری که ورای طور او
معزول بیند ایمان بغیب او زیاده شود الا ان یاتی الله بامره
مفتاح سعادت مبدا خیرات و کرامات او شود و مغنی لا تسالنی
عن شیء حتی احدث لک ذکرا بر چشم او روشن گردد
و معلوم او شود که نبه است سالک را بر صبر کردن او برای
انفتاح عین بصیرت بیت

استاد تو عشقست چو آنجا برسی — او خود بزبان حال گوید چه کنی

حضرت رسول فرموده علیه السلام شعر

الله اي موسى فلو صبر مع الخضر اي الداي وكشفا من العجيب

اذا خدمت الملوک فالبس — من التوقي اعز ملبس
فادخل اذا ما دخلت اعمى — واخرج اذا ما خرجت اخرس

واقعال از جمله طور نبوت است از خواص و احکام که علم بذات و
صفات و سلوک صراط مستقیم و تفاصیل معاد احوال ادم
و علم باحوال انبیا و اولیا و الطافی که حق تعالی با ایشان کرده است
و علم باحوال کافران و مشرکان و غضب و نقمتی که از حق تعالی
با ایشان آمده است و مجاهدات کفار و مجادله اهل باطل و
کشف فضایح ایشان برهان علم و اوضح و ابطال تخاییل و
معتقدات فاسده ایشان بیواسطه در آموزد بیت

هر کس که حقیقت حقی را نشناخت — زان پس یکسی هیچ نباید پرداخت
از بی ادبی بود نه از داد بدو — زان پس که کنیت و کوزه ان گو نشناخت

و همچنین علم امور یکه لایق بجلال الله و عظمت کقولهم ان الملائکة
بنات الله و ان له ولدا و شریکا و ان ثالث ثلاثة
تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا و همچنین نسبت

کردن اثبات انبیا و سحر و کهانت و جنون و انکار بعث و قیامت
و بقای ارواح و حشر اجساد و رفع ثواب و عقاب و همچنین علم بضابطهٔ
کلی که نظام عالم الهی بدان بود و آن را حدود و احکام خوانند
این جمله او را حاصل شود بتعلیم و تایید روح القدس بی تعلیم
و تعلم بشری و همچنین قدرتی که در عالم اجسام تصرف کند بامر الله
چنانک خواهد که شق القمر و احیا الموتی و قلب العصا ثعبانا
و همچنین قوای که اکثر عوام را از ادراک مغیبات در خواب
در خواب میسر نبود او را در بیداری حاصل شود و این خاصیت
که علما را با دراک آن راه است و اما خواص دیگر که اصحاب
مکاشفات دانند و از جملهٔ آن است آنچه از شرایع احکام
و نتایج اعمال و کیفیت تشخص اخلاق و افعال است
چنانک صاحب شریعت صلی الله علیه و آله داند که دو رکعت
نماز را ثواب چه مقدار بود یک روزه روزه را چه ثمره
باشد و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم کنز من کنوز الجنة
چرا بود و هر که صد بار بگوید سبحان الله و بحمده چرا گناه او محو شود
و در شبانروزی پنج نماز چه حکمت بود و از نمازی که از کسی که
فوت شود چه مقدار عقوبت را مستحق شود و در جملهٔ سال
چرا یکماه روزه باید داشت و بعد از حولان حول از بیست دینار
نیم دینار چرا بمستحقان صرف باید کردن و مستحقان کیستند و چرا
در هشت صنف منحصرند و شب قدر چرا بهتر از هزار ماه بود و
روزه روز عرفه چرا مکفر گناه یکساله بود و در این مقادیر مختلفه
و اوقات چه حکمت است و وجه مناسبت آن اعمال مخصوصه
با سعادت آخرت چیست و بد عملی را از نیک و بد چه نتیجه است

دیگر [illegible]

و چگونه متشخص شود و از تشخص آن در عالم ملکوت حضرت
مصطفی علیه السلام صلوات الله علیه چنین خبر داده است که ان
الجنة قاع صفصف لیس فیها شیء فاکثروا من غراسها
فی الدنیا قیل یا رسول الله و ما غراس الجنة قال التسبیح والتهلیل
و چنین خبر میدهد که المؤمن فی قبره فی روضة خضراء و یرحب له
فی قبره سبعون ذراعا و ینور له قبره حتی یکون کالقمر
لیلة البدر ثم قال هل تدرون فیما ذا انزلت هذه الآیة
فان له معیشة ضنکا قالوا الله و رسوله اعلم قال فی عذاب
الکافر فی قبره و الذی نفسی بیده انه یسلط علیه تسعة و تسعون
حیة لکل حیة تسعة رؤوس ینهشونه و یلحسونه و ینفخون فی
جسمه الی یوم یبعثون و آن روضه و مقصور و درجت و نور و
مار و کژدم و حفرهٔ آتش و ظلمت بعینها اخلاق و اعمال اوست
که متشخص میشود انما هی اعمالکم ترد الیکم و احکام آخرت و دنیا
منعکس میگردد و دنیا را مادر آخرت است و تا عروس حضرت
ننشئکم فیما لا تعلمون نقاب بر نینداخته و تفاصیل احکام ملکوت
[illegible] و قرآن عظیم بهر یک از این نشئات اشارتی کرده است
نشأهٔ برزخ که بعد از نشأهٔ حسی خواهد بود ومن ورائهم
برزخ الی یوم یبعثون و از نشأه حشر چنین خبر کرده است فانما
هی زجرة واحدة فاذا هم بالساهرة و از حال درج
سعدا و اشقیا چنین خبر داده است فریق فی الجنة و فریق فی السعیر
و در مصباح سیم اثبات امر رسیل و توضیح از احکام آن نشأه بقدر
امکان تقریر کرده شود و من الله الهدایة والتوفیق و سر سوق
جنة ثم ازین عالم است و حق حنیف است که از مصطفی صلوات الله علیه

تنین هل تدرون ما التنین [illegible]

تسعة و تسعون نسخه

بدان اشارت رفت است إنّ في الجنّة لسوقاً ما فيها
شراء ولا بيع إلّا الصور من الرجال والنساء فإذا اشتهى
الرجل صورةً منها دخل فيها و عجایب این طور از خبر بیرون
است و این غرایب علوم مکاشفات است به بضاعت عقل
درین معانی تصرف نشاید کردن که معرفت آن بنور دیگر علوم
موقوفست ورای عقل بیت

توچه دانی زبان مرغان را — که ندیدی شبی سلیمان را

اشراق آفتاب محمدی باید و اگر نه
سها است که بچراغ عقل چند ادراک توان کرد بیت

آفتابی به باید انجم سوز — بچراغی نشست نگردد روز

توشت منقبت و جلالت محمدی بین که خدای تعالی بخودی
خویش خطاب میکند وعلّمك ما لم تكن تعلم وكان فضل الله
عليك عظيما بیت

مطلع اند رجهان وانکه کسی گوید که عقل
آفتاب اند ملک وانکه کسی گوید سها

و طایفه از اکمل اولیا اند و محمدی اند
و از ذوق اطوار حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم با نصیب اند افضل
انبیا و اولیا خوانند و خلفا و ورثه خوانند و از حضرت نبوی
اشارت است که وا شوقاه الى لقاء اخواني من بعدي
بدین طایفه است و علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل هم
ایشانند که وممن خلقنا امة يهدون بالحق وبه يعدلون
هم الذين اذا استحقوا استعادوا واذا انزلوا اغاثوا
و ازینجا دانسته شود که اولیا دو قسم اند اولیا در دو
گل ایشان همیشه دارند و اولیاء مستهلک کامل و ایشان دستان
نند و اما اولیاء مستهلک را چون از مضیق نیستی بیرون
برند و در تماموش لجه احدیت غرق کرده اند و در شهود

جلال و جمال حمدیت

جلال و جمال صمدیت محو شوند ایشان را از خودی و خود
آگاهی نبود بدیگری کی پردازند و در ایشان سعت آن کی بار
که دیگری را بدان خطاب اشنا توانند کرد و نسیم جان ایشان
همه این بود بیت

يا غاية المنى اشتغلني بك عني — فرمني بك حتى ظننت انك اني
عشق تو برون بود ز محابا یا مومنی — خود نبود عشق ترا چاره ز خویشتنی
را ایت که دیوانه شوم بند بر ابر کسیلی — رابت که هشیار شوم سلسله در هم شکنی

این طایفه را از ذوق طور
نبوت بهره نبود و ایشان را خویشتن بدعوت مشغول کنند
و اما اولیای مردود را چون از ظلمت کونین و تاریکی حدثان
بدر آرند زمکان در حق ایشان طی کنند و ایشان را از
برمانید بل نقذف بالحق على الباطل فيدمغه فاذا هو زاهق

چو دیگر عشق مردیم چه باشم من که من باشم — که خود خویش انکهی باشم که من پای خویشتن باشم
همه دل باشم و سر باشم نه جان باشم نه تن باشم — من انکه خود کسی باشم که در میدان حکم او

باز تصرف جمال ازل ایشان را با ایشان دهد و این را اثبات
بعد المحو خوانند و این طایفه را خلعت نیابت پوشانند
و بر کرسی خلافت بنشانند و حکم ایشان در مملکت نافذ
کنند قوله تعالی وجعلناهم ائمة يهدون بامرنا مقام
یکی بود از ایشان که گوید بیت

ما سایه رحمت خدائیم — ما آینه شیخ کبریائیم
ما لوح حقایق وجودیم — ما آینه خدا نماییم

قوله تعالی قل هذه سبيلي
ادعوا الى الله انا ومن اتبعني على بصيرة بیت

عیسی نفسم و معجزش این نفس است — هرکس که شنید این نفسم زنده شود از

ومن احسن قولا ممن دعا الى الله وعمل صالحا وقال انني من المسلمين

و حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام درین سخن در از فرموده
از مقام انسان لا تخلو الارض من قائم بالله بحجة الله اما ظا
هرا مکشوفا و اما خائفا مغمورا لئلا تبطل حجج الله و بیناته و تقولو
کم و این اولئک الاقلون عددا الاعظمون قدرا اعیانهم
مفقودة و امثالهم فی القلوب موجودة بجز تشریع نبوت
کما ان آن درمیان نباشد چه آن در ربته قوله تعالی
ولکن رسول الله ما کان محمد ابا احد من رجالکم و خاتم النبیین دیگر
دیگر از همه اذواق و مکاشفات انبیا علیهم السلام با نصیب
باشند یا ابا ذر لیس نبی و نبیک الا انی بعثت و یا علی لو لم
ابعث لبعثت والله یقول الحق و هو یهدی السبیل والحمد لله رب العالمین
مصباح ثالث در معرفت دنیا و آخرت مشتمل بر دو لایح
اول در حقیقت دنیا و فواید آن و منافع آن نسبت با
طایفه و آفات و غوایل آن نسبت با طایفه دیگر بدان
وفقک الله تعالی من الرکون الی دار الغرور که آدمی تا
مادامی که درین هیکل جسمانی متصرف است احوالی که بروی
طاری میشود و روی در حظوظ عاجل و احکام عالم طبیعت دارد
آنرا دنیا خوانند و این حظوظ دنیا چهتی دارد و جهتی
روی در وی دارد دو جهتی دیگر روی در اعیانی دارد که این
حظوظ از آن حاصل میشود و جهتی در اشتغال او با صلاح
و تحصیل آن اعیان که مواد حظوظ او است اما اعیان دنیا
چهار نوع است معادن و نبات و حیوان و انسان معادن
حلیه و نقود و آوانی را و نبات اقتیات و تفکه و تداوی را
و حیوان ماکول و مشروب و مرکوب و اکل را و انسان بعضی را

منکر استیجار را و بعضی امور دیگر را و وحی الهی مسموع این
معانی را در این آیه بیان میکند قوله تعالی زین للناس
حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر
المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث
ذلک متاع الحیوة الدنیا اما آن جهت که روی در وی دارد
در قرآن مجید از الفظ هوی تعبیر کرده است قوله تعالی اما
من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی
المأوی و اما آن جهت که روی در اشتغال وی دارد با صلاح
و تحصیل آن که مواد حظوظ او است اصناف و اسالیب
حرف و صناعات است و از آن تخیل و تفکر است که خلق بدان
مشغولند و مبدا و معاد خود را فراموش کرده اند قوله تعالی
نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک هم الفاسقون بیت

و اذ النهار نسیت عهودا یا لجمی	و منازلا بفنا قرمها نقنع
عهدی بود این عظیم و دردی بکمال	در غربله قدرت فراموش شده

و مثال انسان چون حاجی بود که در بادیه به تعهد و اعداد آب و
علف مرکوب خود مشغول میشود و کعبه را که مقصد اصلی است او
فراموش کند تا قافله بگذرد و او در بادیه از قافله باز مانده و
هلاک شود و طعمه سباع و حشرات شود قال الله تعالی
یا ایها الذین آمنوا اذا قیل لکم انفروا فی سبیل الله اثا
قلتم الی الارض ارضیتم بالحیوة الدنیا من الآخرة بیت

رهت نه اینش که می باید رفت	انجا گذرت فراتر باید رفت
تن در آنت تو بیت تا بد انجا برسی	تو آنت تن تو کی کجا تنها بد رفت

بعد از تمهید این مقدمه بباید دانست که اعیان دنیا از آن روی

که اعیان دنیا بست مذموم نیست تعلق و محبت آدمی بدان مذ
موم است و لهذا صاحب شرع صلوات الله علیه وآله از این معنی
به تعبیر کرده است و گفت حب الدنیا رأس کل خطیئة
و اگر نه اعیان دنیا حاجت آن دارد که تا ره یا علی علیین ترقی دهد
و تا رتبه با سفل السافلین کشد | بر دار آن را خرد بعلیل تعلیس
کشد این را ملوا بسوی سجین | چه کسیکه اعیان دنیا را آلت
راه دین سازد و نظر از استغنای حظوظ او سر دارد و
مما رزقناهم ینفقون در شان او صادق آید العبد اراد
بصورت در دنیا و بدل در آخرت و علما گفته اند ان الله تعالی
عبادا قلوبهم فی الآخرة و ابدانهم فی الدنیا و برای
خدا زیند نه برای هوی و آیت دنیا او را معادن عظیم بود
در سلوک صراط مستقیم نعم المال الصالح للرجل الصالح تا
همه در رضای او صرف کند بیت | همه دادی برای او بکند
از گدایان طریقه ایشان | لا جرم مرجع و مصیر او ملکوت ملکی
بود فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر نظم
جهانی کاندرو هر دل رمنی باد رخ نیست | جهانی کاندرو هر جا یکی نیست با سیبان مینی
و هر که اعیان دنیا را آلت راه شیطان سازد و همگی اوقات
خود تحصیل نفس اماره مشغول دارد و ورای دین کلوح دان
تاریکی عالم دیگر نه اند یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا
و هم عن الآخرة هم غافلون زبان مرتبه و استعداد او
همه این گوید هم غافلون بیت | اترک لذة الصهباء نقدا
بما وعدوه فی من لیس او خمر | حیوة ثم موت ثم نشر
حدیث خرافة یا ام عمرو | مآب و منقلبا و در کاسه جحیم

بود و حاصل نقد

بود و حاصل نقد او عذاب الیم مع الیق تعلقات ظلمات
عالم جسمانی او را نگونسار علی الدوام با سفل السافلین
حطات دنیا میکشند قوله تعالی و لو تری اذ المجرمون ناکسوا
رؤسهم عند ربهم و بیت | ز جهد عیسی و حرص قارون بیتی
هست در نشان او و در خور این | همچنانکه از رشتی آن
ور فعت ابر دیان تن | و رفعت اتبعت او ناطق
فنحیفنا بوصف او لایق | و مثال علما و اولیا و انبیا و جهال
و اغنیا در استعمال دنیا چنان است که چون عالمی حکیم بود
خواهد که تریاقی سازد دفع سموم افاعی را هم بنفس افعی
استعانت کند و خواص مقتضای علم اوست و وفور فضل او
افعی را صید کند و مقدار معین از سر و دم او ببرد و بعد از آن
بقایای اجزای او را بجوشاند و بحسب اقتضای اعطار
قواعد طبی تریاقی ترکیب کند که بدان مضرت سموم دفع توان
و چون نظر جاهل غبی بر احوال این حکیم افتد در حالت
صید افعی و تفاصیل کیفیت احوال صید ندانند و از غرض و مقصود
احوال عالم آگاه نباشد پندارد که مقصود عالم از صید این افعی
ملتمس و نقوش الوان و نقوش جلد اوست بر کودکی
التماس دست با افعی دراز کند و بیک زخم نیش ناگاه هلاک کند که دیگر
روی حیات جسمانی نبیند و رع او را هلاک کند و از بهر آن گفته اند
گفته اند بشر خلق را اتقوا الدنیا اسحر من هاروت و ماروت حبیب
همه اند زر زین بنوا این است | که تو طفلی و خانه رنگین است ۱۶۶
قوله تعالی یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا

ولا یغرنکم بالله الغرور اما کاملان صاحب بصیرت که از ظلمات
هوا منسلخ شده باشند وپیش از مرگ طبیعی بمرگ ارادی مرده
وبحالت من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض
فلینظر الی ابن ابی قحافه رضی الله عنه نقد وقت شده باشد
ایشان را استعمال دنیا بهر طریق که زیان ندارد یکی از
صحابه میگوید الفقر والغناء مطیتان لا ابالی ایتهما
رکبت وخواجه احمد غزالی را گفتند که هر روزه ذم دنیا
میکنی وخلق را بر قطع علایق تحریص میکنی وچندین طویله
اسب واستر وشتر بسته این سخن چون بود او در جواب گفت
که من طویله در گل بسته ام نه در دل ان الله لا ینظر الی
صورکم واعمالکم بل ینظر الی قلوبکم ونیاتکم بیت

در دل بجز از یکی نباید بودن ... در خانه اگر هزار باشد شاید

ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه وفقنا الله توفی عن دار الغرور
والترقی الی عالم النور وصلوة علی المصطفی من عباده لامع
دوم در معرفت احوال آخرت وبقاء روح انسانی وافتقار روح
بمظهری از مظاهر در هر عالمی که بود واشارت بنشاء کلی
بدان الهمک الله رشده واعاذک من شر نفسک که چون
آدمی را بکلی از علایق بدن منقطع گردانند اگرچه ورا
منازل مختلف ونشآت متنوعه درپیش است اما احوالی که بعد از
علایق انقطاع جسدانی تا ابد برو طاری خواهد شد آن را
آخرت خوانند وجمهور انبیا واولیا وعلما وحکما وعرفا صلوة الله
علیهم برین متفقند وجمله کتب منزله برین ناطق که حقیقت
آدمی که آنرا روح خوانند الهی ولطیفه ربانی ونفس ناطقه میگویند

ونظریان گویند بموت

ونظریان میگویند بموت طبیعی منعدم میگردد والترائب
لا بارکل محل الانجاس والمعرفة اشارت بدین
معنی است او ابد الابدین ودهر الداهرین بماند
اما در سعادت واما در شقاوت خواهد بود وحضرت مصطفی
علیه الصلوة والسلام برسبیل اجمال بدین معنی اشاره میکند که
انما خلقتم للابد لا تموتون بل تنقلبون من دار الی دار
وبرسبیل تفصیل از تعاقب نفس باز میگوید واز بقای ارواح
سعدا چنین خبر میدهد ارواح الشهداء فی حواصل الطیور الخضر لها
قنادیل معلقة بالعرش تسرح فی الجنة حیث شاءت ثم تأوی
الی تلک القنادیل وارواح اشقیا را چنین اشارت
کرده است در روز بدر چون کشتگان را بلیب انداختند
دید قریش ندا میکرد که یا ابو جهل بن هشام وامیة بن خلف
ویا عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه قد وجدتم ما وعد ربکم
حقا فانی وجدت ما وعدنی ربی حقا قول لعنت الله علیه
اکذاب فقال یا رسول الله کیف یسمعون او انی یجیبون وقد
وقد جیفوا فقال النبی علیه السلام والذی نفسی بیده ما انتم
باسمع لما اقول منهم ولکن لا یقدرون ان یجیبون وچون
حقیقت ارواح بطریق حجت وبرهان ویا بطریق کشف یا بیان
معلوم شود ویقین محقق گردد که حق تعالی این را

برای فنا ونور زیاده است ... اندرین بقعه زاهل نفس وبیکس
مرگ میرد که نمیرد کس ... خلقنا الناس للبقا فضلت
امة تحسبونهم للفناء ... انما ینقلون من دار اعمال
الی دار شقاوة او رشاد ... ونجس از آنکه کسی را بحقیقت

روح اطلاع افتند بطریقی ازین دو طریق که گفته آمد شرع رخصت
نمیدهد که سر روح با وی درمیان نهند چه روح باوصاف
متصفست که بیشتر خلق آن را درحق ایزد تعالی جده تصدیق
کنند ومنشاء این انکار ازانجاست که خلق درمیحیّتی شده‌اند
بحجب وهم وخیال چگونه موجودی که داخل عالم وخارج عالم نبود وبعالم
متصل و از عالم منفصل نباشد فهم نتوانند کرد وهرکه از فرزدار
دنیا شیطان وهم وخیال را بقوت علم وعقل مقهور نکنند فردا
در عرصات گویند ربنا ارنا الذین اضلانا من الجن والانس نجعلهما
تحت اقدامنا لیکونا من الاسفلین وچون سر روح تمام
کشف نشود وکمال کشف آن بر طوری ورای عقل موقوفست
ومحقق نگردد که او را درجه نشاء دستی از ذات آنست ودرجه عالی
از عوالم مظهری لایق آن ذات وان عالم بیابد واین معنی را
درمثال محسوس بیان نتوان کردن وتلک الامثال نضربها
للناس وما یعقلها الا العالمون همچنانکه آب را بحکم
اجزای سیّنة ازلی بی وعائی نگاه نتوان داشت مانند
جوهری است مقبل نبعیه ~~ومظهر~~ و وعا جوهری دیگر اگرچه
ملاقات ~~روح با مظهر~~ صورتی دیگر روح را نیز از مظهری گریز نیست
با آنکه روح جوهری است مستقل بنفسه ومظهر او جوهر دیگر اگرچه
ملاقات روح با مظهر او بطوری دیگر است بخلاف وعا که بر یک
جسمند اما لیس مشتبهی فی المثال المماثلة من کل وجه مقصود
آن است که ارواح از مظاهر ناگزیر است ویکی از اکابر این را
به نظم آورده است بیت

الروح واحدة والنور مختلف
فی صورة الجسم هذا الامر فاعتبروا
فی الجسم کان اختلاف النور مختلفا

علی الذی قلته

یعنی در طور عقل بآسانی فهم نتوانند کرد

علی الذی قلت فی ذاک فاذکروا — بد الله یعلم لاریب بد انجله
فالشمس یعرف ما قلنا والقوه — چون محقق گردد که روح یکی است
وذات واحد است ولیکن مظاهر او بسیار است
پس بباید دانست که ارواح انسان را بعد از نشات اولی
نشات ومواطن بسیار است بعضی از ان با رواح سعدا مخصوص
است وبعضی بسعدا واشقیا مشترک اول نشات
حسی که آنرا دنیا میخوانند وهی التی نحن فیها الان وحکم این
از زمان ولادت بود تا وقت مرگ ودوم نشات
برزخی وحکم آن از زمان مفارقت بدن بود تا بوقت حشر
قوله تعالی ومن ورائهم برزخ الی یوم یبعثون ودرین
نشات عجایب بسیار است آدمی همه احوال واعمال واخلاق
خود را درانجا متشخص بازبیند بصورت مناسب قوله تعالی یوم
تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا وما عملت من سوء
تود لو ان بینها وبینه امدا بعیدا بیت

باش تا روی نهد مکتتبانه — باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیان را گرفته در بر — تا کیان را ندهند بر در
قوله یوم تبلی السرائر — نقاب صورت چیستی چو از پیش تو برداد
اگر گبری بیتر یابی وگر مومنی جهان بینی — آن عالمی است که درانجا باطن

شود ویا طن ظاهر وهر صفتی که بر آدمی غالب بوده باشد دران
عالم بصورت مناسب آن ظاهر شود واگر قوت شهوت بر دیگر
صفات غلبه کند بصفت خوک ظاهر شود واگر غضب غلبه کند
بصورت سگی نماید یحشر الناس یوم القیمة علی نیاتهم این بود
انجا مال وجاه وقعی ندارد وصورت علم وعمل فی سیلاحت

و طهارت او پیوند دارد یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من
اتی الله بقلب سلیم — بیت
زیر پوشی ز جهل هم دارد
آن زبر پوشش حشر خواهد بود
گر ز علم و عمل بدن دارد
انحسی امروز زبر پیچ نمود
و تفاصیل احکام آن نشأت
در از بیت المودبی از آن صاحب فطرت سلیم را از احکام
منامات و علم تعبیر معلوم گردد چه مدد طریق آدمی را در آن عالم
را هیبت یا موت اینکه از اشام خوانند یا موت اکبر گر
و آن دو قسمت قسمی اضطراری است که بواسطه انحلال طبیعت
باشد و قسمی اختیاری است که اهل صفوت را باشد بانسلاخ
از عالم ظلمت و میان خواب و موت تفاوت اندکی است
النوم اخو الموت اشارت بدین معنی است و اگر بحال این
آیت نقاب حروف و کلمات بر اندازد و در عالم ملکوت
برکسی جلوه کند پس اسرار بداند الله یتوفی الانفس حین
موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت ویرسل
الاخری الی اجل مسمی ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون
خواب ایمه ستر عنا و توحید است و محاکی احوال آخرت
کما تنامون تموتون و کما تستیقظون تبعثون نحو حدیث
این سر بر آمد و گفت دوش در خواب دیدم که وقت صبح
خاتمی در دست داشتم بر افواه و فروج خلایق مهر می نهادم
جواب او گفت تو موذنی که در وقت صبح ماه رمضان بانگ نماز
میگوی دعا از این حدیث بواسطه خواب زمانی زمانی از آلام
محسوس خلاص یافت هنس از وقت پس چون این شخص اندک
ما بقطع تعلق را دارند در این عالم الحق عمل اوست بود

موتها

نمودند تا معنی

نمودند تا معنی شناسنده کرد چون بمرگ تمام علاقه منقطع شود
جمله اعمال و احوال و اعتقادات و اخلاقش مشخص میگردد
یا ایها الانسان انک کادح الی ربک کدحا فملاقیه و
این همه ذره ذره در دنیا با اوست قال النبی علیه السلام والذی نفس
محمد بیده ان الجنة والنار اقرب الیکم من شراک نعلکم الیکم — بیت
بهشت و دوزخت با توست در باطن نگر تا تو
سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی
لیکن حجت طبیعی و غشاوه دیده او را از ادراک
آن کور میدارد قوله تعالی وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم
سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون چون با نقضای شب عمر
علی العتبه والعذاب ... صبح قیامت ظاهر آید هرچه نقد باطن
او بود ظاهر گردد و هرچه در دنیا از و ظاهر نشده باشد بار نهند — بیت
چون پرده ز روی کارها برخیزد
معلوم شود که در چه کاریم همه
قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید — بیت
بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که با که باخته عشق در شب دیجور
و سوال منکر و نکیر و ضغطه و زوزه هم درین عالم است و در جنین
محسوس این بگوید والله یقول الحق وهو یهدی السبیل و نشأت
آخرت است و این نشأت است عنصری مضاهیه للنشأة الکائنة
فی الدنیا حذو القذة بالقذة والنعل بالنعل و قرآن مجید به تحقیق
و ثبوت این نشأت حجت صورت انکار خلق را بوقوع این
جنس بر میدهد اولم یر الانسان انا خلقناه من نطفة فاذا هو
خصیم مبین وضرب لنا مثلا ونسی خلقه قال من یحیی العظام
وهی رمیم قل یحییها الذی انشاها اول مرة وهو بکل خلق
علیم و در احکام این نشأت عجایب بسیار است و عقل از ادراک

قوله تعالی

آن عجایب معزول و احکام این موطن باطل و در ایمان ادراک آن
کرد بنور کشف قوله تعالی فانما هی زجرة واحدة فاذا
هم بالساهرة یا بره ها زمان حشر است و واقعه روز قیامت
فیومئذ وقعت الواقعة و انشقت السماء فهی یومئذ واهیة و
الملک علی ارجائها و یحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیة
یومئذ تعرضون لا تخفی منکم خافیة و از عجایب آن روز
یکی آن است که نسبت با طایفه یکلحظه بود و با طایفه پنجاه هزار
سال و حدیث انتقال خفه درسلسله دست جلی زمان از آن جا معلوم
معلوم شود و این روز قیامت کبری خوانند جمله انبیا و اولیاء
بر وقوع آن روز متفقند قوله تعالی ان الاولین والاخرین
لمجموعون الی میقات یوم معلوم و لفظ قیامت مشترک الدلالة
لا نسبت عند اصحاب الظاهرین روز معین اطلاق میکنند
و این را قیامت کبری گویند و بروز مرگ طبیعی اطلاق میکنند
و آنرا روز قیامت صغری میخوانند قال النبی علیه السلام
من مات فقد قامت قیامته اشارت بدین معنی است
و بر حالت وصول عارف اطلاق میکنند آن زمان که کونین
در نظر او بنور وحدانیت محو و منطمس می شود و لا یبقی الا
حی القیوم شعر آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنک
رویت در نهفت و لبت آب کوثر است یوم تبدل الارض غیر الارض و
السموات و برزوا لله الواحد القهار و این را قیامت عظمی خوانند
حالیا مقصود درین مقام قیامت کبری است و شرح آن در کتب
سنت ملکا مفصل است و ادراک حقایق و عجایب آن
برانواع و اطوار ولایت و نبوت موقوف است اجلنا

الله لا ساره

الله لا ساره و بعد از بن نشات است سیعد در نشات
دیگر است نشاط بهشت است و کیفیت و رویت و عجایب احوال
و عجایب اسرار و شرح لذات آن در مکانین و موازین
عقول و اوهام نگنجد قوله تعالی فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین
ولا ماکی در بن زنده ان فریب ابنا آن بینی   نکی زین جاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
در صحیح مسلم از حضرت رسول علیه السلام روایت است
اذا قال اذا دخل اهل الجنة الجنة ینادی مناد ان لکم ان تحیوا
ولا تموتوا ابدا وان لکم ان تصحوا ولا تسقموا ابدا وان
لکم ان تشبوا ولا تهرموا ابدا وان لکم ان تنعموا ولا
تبأسوا ابدا بیت   تو بر اوج هوای او عقابی کشکن بیابی
نه اند قعر بحر او نهنگ جان بینی باشی   و شیعه او دو تیمه مقربان زاهد و
اصحاب الیمین بهشت و حور و قصور و مرغ بریان و حظ اصحاب
الیمین است و معرفت و تجلی و لقا مقربان را و اکثر اهل الجنة البله
والعلیون لذوی الالباب این نظم شنو بیت
در بهشت فلک همه خامان   در بهشت تو تو دوزخ آنگه مان
اما اشقیا و کفر زمله را بعد از نشات حشر یک نشات
دیگر هست و آن نشات دوزخ است در انواع عذاب
جسمانی و روحانی منقلب مشوی خالدین فیها ما دامت
السموات والارض کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها
لیذوقوا العذاب نعوذ بالله من هذه الحالة پیوسته بزبان
مراتب از انوار ارواح سعدا طلب اقتباس کنند و ایشان
حال بدنیا حوالت ن کنند که سرای کسب و عمل است یوم یقول
المنافقون والمنافقات للذین آمنوا انظرونا نقتبس من نورکم

قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نوراً فضرب بینهم بسور له باب الآیة
خدای تعالی بفضل و رحمت خود [illegible] یاد رب [illegible] و بکمال جود خود
تحصیل کمالات و ملکوتی و ملکی کرامت کناد و [illegible] از مرگ طبیعی
مردن و از عالم ظلمات مجرد شدن نقد وقت گرداناد و در
عالم [illegible] ازین نتوان گفت [illegible] و تشویق [illegible] ازین
درین مختصر نگنجد این قدر کفایت بود و در مواضع مختلف [illegible]
رفته است بدین معنی که علوم مکاشفات از راه سلوک
و ذوق معلوم شود نه از راه بحث و دیگر اهلیت ادراک این
معارف بر دوام ذکر و کمال تجرد و تبتل موقوف است واذکر اسم
ربک وتبتل الیه تبتیلا
قال عیسی علیه السلام یا بنی اسرائیل
لا تقولوا العلم فی السماء من ینزل به ولا فی تخوم الارض
من یصعد به ولا وراء الجبال من یقدر ان یاتی به العلم مجعول
فی قلوبکم تادبوا بآداب الروحانیین وتخلقوا باخلاق الصدیقین یظهر
العلم من قلوبکم حتی یغطیکم ویعمکم و اینجا کتاب را ختم کنم
بر خاتمه ای مشتمل بر لطائف ملکوتی که ارواح مشتاقان را [illegible]
از سموم غفلت [illegible] الله تعالی ان یرزقنا سمعاً واعیاً
ویوفقنا لما یحب ویرضی وبه الحول والقوة ومنه التوفیق
والهدایة **خاتمه** بدان ای قرة العین عالم ایدک الله
بروح القدس که ترا از برای کاری بزرگ آفریده اند و در
باطن مقدس [illegible] امانت خدا و نور خلافت حق عز سلطانه
بودیعت نهاده اند [illegible] و [illegible] را [illegible]
[illegible] نکردانی قوله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة

فی الارض

فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی
فیضلک عن سبیل الله تو ای خلیفه حق گر بدانی [illegible]

تنبیه

ز قوت آوری بالفعل آنچه می باید
تو ای [illegible] دو جهانستی | چکم قدر خود نمی دانی
بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش | وگر نه [illegible] می باید

ظاهر حکم خلافت و تصرف اول تو در مملکت خاصه است که آن را
صورت بشری خوانند اگر درین متصرف تصرف نکوی و در میان
قوای بدنی [illegible] مساوات رعایت کردی بعضی از خلافت بجای
آوردی و این آنگاه بجای توانی آورد که بر خلق عدالت تو غالب
بود و خلق عدالت عبارت بود از مجموع عفت و شجاعت
و حکمت که [illegible] اصول اخلاقیست [illegible] بعد ازین تو عده خدا
ثابت گردد خلافت عام در همه مملکت پدید آید وعد الله
الذین آمنوا وعملوا الصالحات منکم فی الارض لیستخلفنهم
کما استخلف الذین من قبلهم و در ملک و ملکوت
خلف حضرت آدم صفی الله علیه السلام باشی صلوات الله علیه
و ندای اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة
[illegible] دل به [illegible] و این خلق عدالت [illegible]
توانی [illegible] که آب از محبت دنیا [illegible]
[illegible] ضعیف گردانی و یقین دانی که [illegible] قال النبی علیه السلام
حب الدنیا رأس کل خطیئة و باعراض [illegible] ظلمات
تعلقات [illegible] لطیفه ربانی را [illegible]
علوم [illegible] پرواز دهی و احکام وهم و خیال را [illegible] نگردانی و لذات
[illegible] انوار الهی

و بمثال انسانی

از مادر دورت طبیعت و خار و حات که حشمانش نگار وست
تحریه پاک کنی تا سلطان ابد وازل قلب که خانه خداست
رتبتی بر درای کبریا نتنزل کند لا یسعنی ارضی ولا سمائی بل یسعنی
قلب عبدی المؤمن الودیع بیت

گرچه اندر جهان نمی گنجد
در دل تنگ من وطن دارد
وین تجلی و هیبت خاص است

فیها ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب
بشر بما اطلعتم علیه بیت

عاشقانرا ز جنت و ملکوت
نبود جز جمال رحمان قوت
چون بدنیی ز عالم دنی قوت
ملک را باز دانی از ملکوت

بیت

در دو زلفم از زلف تو در چنگ آید
از حال بهشتیان هر آنک آید
در پی تو جنت و بهشتم خوانند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

الله تعالی لیس فیها حور ولا قصور ولا عسل ولا لبن
بل یتجلی فیها ربنا ضاحکا المستجل د تو سیعد الحق محمد وهم من حیث
انه لم یطلع الذات البحت فیستطعمها انما عارفت مع اللذات
المحمدیة فهو حسنوج الیهما غایة ما ... وراء بیت

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری
وی طالب خلد از حقیقت دوری
وی شاد به هر دو عالم از بیخبری
شادی غمش ندیده معذوری

غمی عظیم بود که کسی همتی خود یاد نشده را نشاید وجود استحقاق
خلافت او را دارد که در گلخن طبیعت خود را نجاسات شهوات
آلوده کرده اند بیت

ای ملبدان بعقل و جان و تشریف
مکنید این ملبدان تصحیف
خویشتن را ندیده اید همه
آدم نو رسیده اید همه
نه بس تجارتی بود سلطنت ابد را

بدو روزه دنیه ای نقش دگر نفروختن و نصیحت عالم نور را بجقیق

عالم نور بدل کردن

عالم نور بدل کردن اولئک الذین اشتروا الضلالة
بالهدی فما ربحت تجارتهم الآیة بیت

زشت باشد روی نیکو منظر وانگه تو
در نظر داد گیتی نیستی اکهمتی

دایم لطف تو را دمبدم بخود دعوت میکند و تو تقاضا هم میکنی
و جمال ازل بنفس نفیس بتو مینماید و تو تعامی می نمایی و لذات
حقیقی تو را میطلبد و تو از آن میگریزی و لذات مجازی از تو
میگریزد و تو در وی آویزی شعر

فالک ایها الخاطب جمیل تهرب منه
وطالب قبیح فهرب منک

و بعضی از این معنی وحی آمده است یا ابن آدم ما ادنی ملکک
و ما اخشی و ما احق نفسک الملک تهرب منی و تطلب غیری
فما تبه بیت

اندر همه عمر من شبی وقت نماز
آمد برمن خیال معشوقه فراز
برداشت نقاب از رخ و میگفت بناز
باری بنگر از که میمانی باز

امروز بهست زمان ام اختیار
بدبخت تست اگر کاری نکنی فردا که دست جلالت کبریا ف کرده
والامر یومئذ لله نقاب پندار اختیار از روی کار تو بردارد
و پرده برانداز ... شادی عزت از سلطان کبریا ندا کند که لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار فریاد از نهاد تو برآید که یا حسرتا علی ما
فرطت فی جنب الله چه سود دارد بیت

تاکی نالد ز غصه غمدیده دلت
درباب که نیست گشت یکباره دلت
امروز اگر تو چاره خود نکنی
فردا که کند چاره بیچاره دلت

یا ایها الذین آمنوا انفقوا مما رزقناکم من قبل ان یاتی یوم
لا بیع فیه الآیة بیت

پیش از آن کین جان عذر آور فرو ماند ز نطق
پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
شرم دار از ... لیوم ...

تمهك

وَمن ضحكت ليوم تَمنك وَمن بَتبايك ليوم تنسك وَمن دنياك لاخرتك واياك ان تكون من المنبوقين

مان اكر صايح اهل النار من التسويف **شعر**

هی افقدت ای دل که زجان بر خوری | مردی کنی از سود و زیان بر خوری
ترسم کز پس باد هوا همچو دلت | ناگاه کردی ز جهان بر خیزی

حفظ عاجل و خیالات باطل دنیایست که شیطان بواسطه آن افیون غفلت و غرور در شراب امال و امانی خلق نموده فرو میبرد **يَعِدُهُم وَيُمَنِّيهِم وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيطَانُ إِلَّا غُرُورًا** بدانکه ای زبده اکوان **وَلَا تَمُدَّنَّ عَينَيكَ إِلَى مَا مَتَّعنَا بِهِ أَزوَاجًا مِنهُم زَهرَةَ الحَيَاةِ الدُّنيَا** **بیت**

چندی بکش از پند پذیری دو سه روز | تا بخبر از مرگ بمیری دو سه روز
دنیا زن پیر است چه باشد گر تو | با پیرزنی انس نگیری دو سه روز

تا از اولو الالباب نگردی از مکر و خدیعه دنیا بر حذر باش و از اولو الالباب انکه باشی که حقیقت دنیا در آئینه دل بنور روی خدای تعالی مشاهده کنی و بلذات مزخرف آن فریفته نگردی و مثال حقیقت دنیا آن است که قرآن قدیم خبر میکند که **إِنَّمَا مَثَلُ الحَيَاةِ الدُّنيَا كَمَاءٍ أَنزَلنَاهُ مِنَ السَّمَاءِ** الی قوله تعالی **يَتَفَكَّرُونَ**

با یار کرام رسیده باشی همه عمر | لذات جهان چشیده باشی همه عمر
هم آخر کار مرگ باشد وانکه | خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

از زاویه عمیق دنیا جز بحبل خدای عز و جل بسیر درجات ملکوت نتوان رسید **وَاعتَصِمُوا بِحَبلِ اللَّهِ جَمِيعًا** و از ظلمات جز بمتابعت حضرت محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله خلاص نتوان یافت **لَقَد كَانَ لَكُم فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسوَةٌ حَسَنَةٌ** مفاتیح خزائن سعادت

ابدی در رموز

کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور

ابدی در رموز ذات حضرت محمدی علیه الصلوات والسلام والتحیه مندرج دان **بیت**

نخست در کفت ار حمان و پیر زن در رو | کانچه قران و نجز بیت فیوس است و هیچو
اول و آخر قرآن زچه آمد ب و سین | یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس

و این کلمات از ابن عباس رضی الله عنهما از ان حضرت روایت میکنند یاد گیر و پیوسته بدان کار میکن تا بقوت آن نور پیوسته بر ظلمات جنود ابلیس علیه اللعنه منصور و مظفر باشی روی عن ابن عباس رضی الله عنه انه قال کنت ردیف حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ثم التفت الی و قال لی یا غلام او نبی الا اعلمک کلمات ینفعک الله قلت بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله تجده امامک تعرف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشدة و اذا سالت فاسئل الله و اذا استعنت فاستعن بالله فقد جف القلم بما هو کائن فلو ان الخلائق جمیعا ارادوا ان ینفعوک بشیء لم یقضه الله لم یقدروا علیه وان ارادوا ان یضروک بشیء لم یقضه الله علیک لم یقدروا علیه واعملوا لله بالشکر والیقین واعلم ان فی الصبر علی ما تکره خیرا کثیرا ان النصر مع الصبر و ان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا پیوسته از خدا التجا میکن و از زهد و استعادت میکن و بزبان حال میگو و این دعا را بر میخوان اعوذ بعفوک من عقابک و اعوذ برضاءک من سخطک و اعوذ بک منک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک **بیت**

اورا چو نبوی تر امبارک دارند | قول تو چو یاسین و تبارک دارند
بر خاک درش چو سر نهی بر دار ان | خاک در تو چو تاج تارک دارند

والحمد لله رب العالمین والصلوات علی
خیر خلقه محمد وآله اجمعین
تمت هذا الکتاب بعون الله الملک
الوهاب وحسن توفیقه
والله اعلم بالصواب
والسلام والاکرام
م م م م م م م م م م م م م م م م م م م م

هذه رسالة
صفیر عنقا للشیخ العالم المحقق
حکیم الاولیا شهاب الملة والدین
المقتول نور الله مرقده
وسره

هو

سپاس باد واهب حیات را و مبدع موجودات را و درود
بر خواجگان رسالت و ائمه نبوت سیما بر صاحب شریعت کبری
و هادی طریقت مثلی حضرت محمد المصطفی صلوات الله علیه
و آله اجمعین اما بعد بدانکه این چند کلمه در احوال اخوان
تجرید تحریر افتاد و سخن در آن محصور است بر دو قسم قسم اول در

بدایات قسم دوم

بدایات و قسم دوم در مقاصد و موسوم است این جزو بصفیر
عنقا و ترتیبی نهاده‌ایم پس اول مقدمه یاد کنیم در احوال این
مرغ بزرگوار و مکان او مقدمه روشن روانان چنین
نموده‌اند که هر آن مرغ که در فصل ربیع قصد کوه قاف کند و آشیان
خود را ترک کند و بمنقار خود پر و بال خود برکند چون سایه کوه
قاف برو آید در مقدار هزار سال و ان یوما عند ربک
کالف سنة مما تعدون و این هزار سال در تقویم اهل حقیقت
یک صبحدم است که از مشرق لاهوت اعظم درین مدت سیمرغی گردد که صفیر
او خفتگان را بیدار کند و نشیمن او در کوه قاف است
و صفیر او بهمه کس میرسد ولیکن مستمع کم دارد همه با اویند
و بیشتری بی اویند بیت یا ما توی ولی و با مانه‌ی
جانی ازان پیدا نه‌ی و بیمارانی که رهین علت
استسقا اند و یا گرفتار دق‌اند سایه او علاج ایشان است
و برص را سود دارد و رنجهای مختلف را زایل کند و رنگهای زرد
سرخی مبدل کند و این سیمرغ پرواز کند بی جنبش و بپرد بی مسافت
و نزدیک شود بی قطع اماکن و همه نقشها در او است
و او خود لون ندارد آشیان او در مشرق و مغرب از او
خالی نبود همه بدو مشغولند و از همه فارغ همه ازو
پر و او از همه تهی و همه علوم از صفیر این سیمرغ است و ساز
عجیب مثل ارغنون و غیر آن از زبان و صدای این سیمرغ استخراج
کرده‌اند شعر تو چه دانی زبان مرغان را
چون ندیدی شبی سلیمان را و غذای او آتش است و هر که
پری از پرهای او بر پهلوی راست بندد بر آتش گذر کند و از

عند ربک
سنة

دریقین ایمن باشد و نسیم صفا و صبا از نفس اوست از بهار
عاشقان را از دل و سینه ابر خار پر ما را و گویند و این کلمات که
این بچامور منسوب نفیسه است از مصدور و نخود متحیر است از
ندا رای او **قسم اول در مبادی و آن سه فصلست فصل اول در تفصیل**
آن بر جمله علوم نموده شد برای روشن دلان که ترجیح بعضی علوم
بر دیگری از چند وجه باشد یکی آن است که معلوم شد بهتر باشد چنانکه
علم زرگری بر علم پالان دوزی زیرا که شرف یکی در زرست و آن
دیگری در پشم دوم آنکه علمی قوی تر باشد از علمی دیگر سیوم آنکه
اشتغال بدان مهم تر باشد و فایده او بیشتر باشد و فایده
بیش تر بود و جمله داشت ات ترجیح درین علم موجود است
نسبت با دیگر علوم اما از جهت معلوم و مقصد نظر ظاهر است
که معلوم و موقوف و مطلوب حقیقت درین علم سبحانه و تعالی
و دیگر موجودات با عظمت او نسبت کردن ممکن نیست اما از جهت
وثاقت دلیل و تاکید برهان معنی یقین است که مشاهده اقوی تر
از استدلال است و محققان ضاعت کلام جایز میدانند که حق
سبحانه و تعالی بنده را علمی ضروری دهد به وجود خویش و صفات
خویش و غیر آن چون جایز است که بعضی را حاصل شود شکی نیست
که راجح در ان تحمل مشقت نظر و کلفت استدلال و اقتحام مواقع
شکوک و محل شبه باید کرد و بعضی را از متصوفه پرسیدند که
ما الدلیل علی وجود الصانع تعالی فقال لقد اغنی الصباح عن المصباح
و یکی دیگر گوید هم از ایشان کسی که حق را بدلیل طلب دارد همچنان است
که کسی بچراغ آفتاب جوید و چون محققان اصول مسلم داشته
و اثبات کرده اند که در آخرت شاید که حق سبحانه و تعالی بنده کان را

ادراکی افزاید

ادراکی افزاید که ناچار بضرورت حق را ببینند که توسط دلیل و
برهان او به نیست شرط بینش اهل حق پس شاید
بدین قواعد که مثل این ادراک در دل ایجاد کنند تا در دنیا او را
ببیند بی واسطه حجب او از ینجاست که وید گفت رای قلبی و
علی گفت علیه السلام **لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا** و درینجا
سرهای پوشیده است که لایق این موضع نیست فاما اینقدر
اهمیت شک نیست که مردم را مهم تر از سعادت کبری چیزی
نیست و آن فضول است بجناب کبریا و وصول بحق بی معرفت
میسر نشود پس از جمله او بود نا است گفت که معرفت بتقدیر
از جمله علوم است و جنید قدس الله سره گفت اگر دانستمی که
درین عالم علمی شریف تر از ان بودی که محققان در ان
معرفت خوض میکنند من بدان مشغول شدمی و یا بلیغ
تر طریقی در تحصیل آن سعی نمودمی تا بدست آوردمی
فصل دوم در انچه اهل بدایات را پیدا شود
اول برقی که از حضرت الهیت بارواح طلاب رسید طوالع
و لوامع بود و آن نوری است که از عالم قدس برو آن
گویا کسی اشراق کند و لذیذ باشد و هجوم آن همچنان
باشد که برقی خاطف ناگاه در آید و رود بگذرد **هو الذی یریکم**
البرق خوفا و طمعا نظر دوم این اشارت است بان که
اصحاب تجرید و صوفیان این طوالع را وقت خوانند و
نهایت که میگویند الوقت امضی من السیف و گفته اند الوقت
سیف و در کلام الهی اشارت بدان بسیار است چنانکه میفرماید یکاد
سنا برقه یذهب بالابصار و او وسطی بر [illegible] که سیده

که انزعاج بعضی از مردم در حالت سماع از کجاست کشف انوار
که ظاهر میشود و پس منطوی گردد و مختل زد بدین بیت **بیت**
خطرات القلب منها خطرات خطرات الحق ابتداء ام لهم الحمل
و لکنهم رزق فهم فیها کمره ۲ و غنیا گا و این لوایح هم وقت نباشد
و باشد که مدتی منقطع شود و چون ریاضت بیشتر شود برق
بیش تر آید تا بدان حد رسد که دم در هر چه نگاه کند بعضی
از احوال آن عالم بیاد آورند و مشاهده کنند و ناگاه این انوار
خاطف مترادف شود و باشد که در عقب این اعضا متزلزل
شود و حضرت پیغمبر علیه السلام بانتظار کردن این حالت خاطر خیالک از
لفظ معروف نبوی مشهور است که **ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات
من رحمته الا فتعرضوا لها** و مرتاض تفکر لطیف و ذکر خالص از
شوایب هواجس در وقت خطرت استعانت کند کند از بار
استیعاذت این حالت و روا باشد که کسی ریاضت ندارد در بعضی
اوقات او را این حالت پدید آید و او غافل باشد اگر کسی ترصد
کند در ایام عید که مردم قصد مصلی کنند و آوازها بر افراشته
و تکبیرها بر آمده و صیحه سخت در افتاده و آواز صنوج و الواق
غلبه گرفته اگر صاحب فطنتی باشد که طبع سلیم داشته باشد و تذکر
احوال قدیمی کند خالی از آن اثری نباشد سخت خوش و دلکش در
در حروب که وقت التقاء مردان باشد و صیحه احاد نعره
مبارزان برخیزد و شیهه اسپان بر آید و آواز طبل و کوس و
و سپارها سپر جنگ سخت شود و مردم اقتحام کنند و سیوف
تجرد گردد و اگر کسی ادنی مایه خاطری صافی دارد اگر صاحب یافت
نباشد از این حالت بی نیاید بشرط آنکه در این وقت تذکر احوال آن

کند واردات

و او را انشراح گذشتگان و مشاهدت کبریا و صفوت اعلاء علی
یاد کند و اگر کسی نیز بر اسب دونده باشد و اسپ را تیاختن
برانگیزد و تقدیر کند که او این هیکل را بجای میگذارد و و همتی تخت
در خود آرد و بجان مجرد بحضرت قیومیت میرود و در سلک
قدسیان منخرط میگردد و در مثل این حالت نیز از این
بروق اثری بدو رسد اگر مرتاض نباشد و تا بد در اینجا آیات
که درین روزگار کسی نیست که بعبور آن رسد و چون بمردان
این بروق در آید اثری از آن بدماغ وی رسد و باشد که تخیلها
بماند که در دماغ و کتف و پشت و غیر آن زیرکی چنین گردد و نیک
لذیذ باشد و بسماع نیز استعانت کند تا تمامتر شود و این منتها مقام
اول است **فصل سیوم در سکینه** پس چون این
انوار بنهایت رسد و تعجیل نگذارد و زمانی در آن بماند از آن
سکینه خوانند و لذتش تمام تر از لوایح باشد و چون مردم
از سکینه باز گردند و بهشت باز آیند عظیم متندم و متاسف
گردند در مفارقت آن و درین معنی گفته است که **بیت**
یا نصیب القرب یا طیب بکا ذاق ما طعم الکاس ما عاریکا
و در کلام مجید ذکر سکینه بسیار است چنانک میگوید **فانزل الله
سکینته علی رسوله و علی المؤمنین** و جای دیگر میفرماید
**هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین لیزدادوا ایمانا مع
ایمانهم** و قال النبی علیه السلام **ان لله عبادا تعبا یعرفون
الناس بالتوسم** و کسی را که سکینه حاصل شود او از خواطر
مردم خبردار شود و بر مغیبات اطلاعش حاصل شود و فراستش
تمام گردد و حضرت پیغمبر علیه السلام در حق رضی الله عنه میگوید

ان السکینة لتنطق علی لسان عمر و باز گفت وان فی امتی لمحدثین
والمتکلمین وان منهم لعمر و صاحب سکینه از جناب
عالی ندا های لطیف شنود و مخاطبات رود جانبان هرو
رسید و مطمئن گردد چنانکه در وحی الهی مذکور است الا بذکر الله
تطمئن القلوب و صور در غایت خوبی و لطافت مشاهده کند
از مجردات و مقامات علوی و این مقام مطلوب طالبیست از مقامات
اهل محبت و در خواب و بین الیقظة والنوم آوازهای هایل
و نداهای عجب شنود و در غلیان سکینه نورهای عظیم بیند و باشد
از غایت تلذذ متحیر شود و این مقامات و وقایع بر راه محققان
نزد طریق حاذقی که در خلوت نشینند و چشم بر هم نهند و خیالها
بازی کنند و اگر از انوار صوفیان صادق خبر یافتند یا
حشر تا که آن را بدید آمدی و حسبنا الله المطلوب قسم دوم در
مقصد و آن سه فصلست فصل اول در فنا بدان که این سکینه
چنان شود اگر مرد خواهد که از خویشتن باز دارد میسرش نگردد
پس مردم چنان گردند که هر سبب علت که خواهند نظر بندد اتحاد
کنند میسر گردند که سوا سطوع انوار حق بر خود بینند و این
هنوز نقص او باشد و چون توغل کند ازین مقام نیز بگذرد و چنان
شود که نظر بذات خود کند و شعورش بخودی خود باطل گردد
و این را فنا گفته اند و چون خود را فراموش و فراموشی را
نیز فراموش کند از افنای فنا گفته اند و مادام که مردم معرفت
شاد شود هنوز قاصرند و این داوز جمله است که نفی گرفتکند
آن وقت بکمال رسید که معرفه را نیز در معرفه گم کند که کسی معرفة
شادی شود و هم معروف هنوز قاصر است و آن چنان است که مقصد

دو بیاض وجود آن

غالب را رها کند
و قصد عالم کبریا کنند و معراج
روی راز حق اعلی جاه که
با جنس خبر شود پس پروشت

دو بیاض وجود آن وقت باشد که در معروف از سر معرفت
برخیزد و از ان اطلال بشریت منخرج گردد و این حال طمس
است و مقام کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام و بعضی از محققان میگویند لا اله الا الله توحید عام است
و لا هو الا هو توحید خاص است و این کس در تقسیم تساهل کرده است
زیرا که رتبت پنجست یکی لا اله الا الله و این توحید عام است که
نفی الهیت میکند از ما سوی الله و این قوم اهل علو اقتدا و ورای
عوام اند و توحید انبیان لا اله الا الله است و این ها عالی تر ازان
اول باشند و مقام این ها بالاتر بود ازین جهت که گروه دوم بعقل نفی
الهیت کرده اند بر غیر اقتصار بل جمله هویات را نفی کردند و در معرض
هویت حق سبحانه و تعالی گفتند چون او یکی است کس را جز او
نتوان گفت که تنها ازو اوی او بیت پس اوی مطلق
مطلق او را است و ورای این قوم طایفه دیگرند که توحید
ایشان انست که لا اله الا انت و این عالی تر ازان است
که ایشان حق را هو گفتند زیرا که هو غایب را گویند و این قوم
همه اوی او را که در معرض شهود خویش است نفی کردند و
اثبات ایشان بحضور است و گروهی دیگر بالاتر ازین قوم هستند
که ایشان عالی ترند و گفتند کسی دیگر را انت گفتن خطاب کننده
و او را از خود جدا انگاشته باشند و اثبات اثنیت میکند و
دوی از عالم وحدت دور است که ایشان خود را گم کردند
و گم دیدند و نیز حق لا انا الا انا گفتند و محقق تر ازین همه گفتند
هویت و انیت و انانیت همه عبارت ازان است زاید بر ذات
وحدت قیومیت هر سه لفظ را در طلس غرق کردند و گفتند که

که طاعت العبادات وغیبة الاشارات و کل شیء هالک
الا وجهه و مقام این از قسم تر است تا مردم علاقه زنا بوت
دارد بمقامی نتواند رسید بالای آن مقام مقامی دیگر نباشد ملک
آن نهایت ندارد بزرگی را پرسیدند که ما التصوف گفت که اول
اوله و آخره تعنی و لا نهایة له فصل دوم در آنکه هرکه عا
رف تر بود کامل تر بود و حدیث حضرت نبوی مشهور است
که ما اتخذ الله قط ولیا جاهلا و صاحب شرع اعظم صلوات الله علیه
با سزاوارت با کسی که کمال خویش مأمور است باستزادت
علم وحق تعالی او را میگوید و قل رب زدنی علما و لفظ
او است علیه السلام کل یوم لا ازداد فیه علما فلا بورک لی فی
صباح ذلک الیوم پس چون حال حضرت نبی علیه السلام
برین وجه است حال کسی دیگر خود چگونه بود و این علم که عارفان
را کشف خود لازم نیست که از باب طلاق و عتاق و غیره
و معاملات باشد که این علم ظاهر است بلکه انکشاف حالات
قیومیت و کبریای ربوبیت بود و ترتیب نظام وجود در عالم ملکوت
و اسرار بای مخفی در آسمان و زمین چنانکه گفته قوله تعالی و قوله
الحق قل انزله الذی یعلم السر فی السموات والارض
و دانستن سر قدر و روشن گردن آن حرام است چنانکه لفظ
نبوت نهی آن ناطقست که القدر سر الله فی الارض فلا تفشوه
و اهل حقیقت همه بر آنند که افشای سر الربوبیة کفر و هرچه علم متعلق
بدان محیطست نه همه در تحت عبارت آید یا همه کس در آن شروع
نماید زیرا که کمال کبریای احدیت بزرگوار تر از آن است که موکد
هر قاصدی و مقصد هر واردی و مخاض هر طالبی باشد و

قلیل من عبادی

قلیل من عبادی الشکور درفطرت از نسبت باکثرت
جوارح یک نقطه است بیش نیست که لایق افق
قدسی باشد کما قال الله تعالی فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین
پس چون کار نسبت یک شخص برین وجهست که از قوای بسیار
و اعضای متعدد ترکیب یافته یک نقطه بیش مستعد ترقی نیست
حال یک معموره برین وجه قیاس باید کرد پس سخن پوشیده
اولی باشد بیت

درکنج خرابات کسی مرد آنند
کز لوح وجود خویش بر یافتند
بیرون ز رشتر کرند احوال ملک
دانند شگفتها و غرایب رانند

مرد صاحب نظر باید که پیوسته
باحث غرایب حقایق باشد در آن قدر که هوای نفس او
پرواز نکند حسین منصور حلاج رحمة الله علیه گفت که محبت میان
دو کس آنگاه مستحکم شود که میان ایشان سر مکنون نماند
چون محبت کامل گردد اسرار علوم و خفایا و خبایا و زوایا
موجودات بروی پوشیده نماند و چون غایت کمال بنده
آن است که تشبه کند بحق و علم بکمال از صفات او است
و چون جهل نقص بنده شده باشد بحقایق لازم آید که هرکه عارف
تر بود ادراک او وجود بیند و کامل تر و شریف تر بود
و جهل عظیم قبیح است فصل سیوم در اثبات لذت در محبت
بنده حق سبحانه و تعالی را اما مذهب متکلمان و جماهیر اهل نحل
آن است که بنده خدای را تنها که دوست دارد زیرا که دوستی
داشتن عبارت از میل خاطر بجنس خود بود و حق تعالی منزه است
از آنکه او را با مخلوقات مجانستی باشد بلکه محبت عبارت است
از طاعت بنده مرخدای را و اهل معرفت اثبات کرده اند محبت را

ولذات را دران و حیثیت شرطیت نزد ایشان زیرا که مرهم
وقت باشد که لونی را دوست دارد یا هلال را با آنکه جنس [illegible]
و محبت حق تعالی بغوای [illegible] تعلق ندارد که یک نقطه
ربانی است که مرکز آنچه ارتقیت [?] در آدمی و این محبت
تعلق بدو دارد و محبت ذات د[illegible] ذاتی است تصور حضور
ذات دیگر و جنسیت شرط نیست و عشق عبارت از حاصل شدن
میلی که از حد بیرون شود و عشق نایافت مراد بود و شوق نماید و
هرکه مشتاق است بضرورت چیزی یافت است و چیزی نایافت
زیرا که اگر کمال معشوق عیان یافت باشد آرزو نماند و اگر نایافته
باشد و ادراک نکرده هم آرزوش مقصور نشود پس هر مشتاق
که بود یابنده و نایابنده بود و در شوق نقص است زیرا که نایافت
درضروری است و اما حدیث اثبات لذت عبارت است از حاصل
شدن کمال هر چیزی را و دانستن حصول آن که اگر کمال آن چیز حاصل
شود و یابنده را خبر نبود کمال نباشد چشم را چون کمال چیز
حاصل شود و آن رویت بصر است هر چند [illegible] را در
یابد و متلذذ گردد و سمع را لذتی است و آن ادراک
مسموع است که ملایم است از آوازهای خوش و شم را لذتی
است از ادراک ملایم بوی‌های خوش و همچنین میدان قیاس
و جمله قوای دیگر را و زبان گویا را کمال معرفت حقیقت و
دانستن حقایق پس چون نفس را نیز آن حاصل باشد کمال
ملاء اعلی که آن اشراق نور حقیقت و انتقاش [illegible]
که لذت وی عظیم‌تر باشد زیرا که ادراک او [illegible] است
و شریف‌ترین دریابنده کمال حقیقت و عظیم‌ترین حقیقت

از معلومات و ذات

از معلومات و ذات حق را بخرد و دریابد پس لذت اکمل
و اشرف او را بود لیکن عشق را از لذت و غایت بر نبود
که مردان را از آن و اگر چنانچه شود که تحقق را از الکیفی تمام است و
خوش گفته این پیر: من لم یذق لم یعرف و این سخن اثبات
لذت حسیت در روزگار جنید قدس الله سره در وعظ بر
اهل تصوف شنید جمعی از متکلمان و فقها بدان تشنیع زدند
بر اخوان کردند بکفر و الحاد ایشان فتوی دادند بر کفر [illegible]
نسبت کردند جنید از این واقعه روی در کشید و امیر قلوب
ابو الحسن نوری با کتانی و رقاق و جماعتی از کبار اهل مجالس
سیاست حاضر کردند و سیاف قصد قتل کرد و قصه
مشهور است که ابو الحسن [stain] بمشید قتل خویش را
از وی پرسیدند که این [stain] خواستم تا زمانی زنده
بمانی برادران ایثار کنم. این سخن با خلیفه اظهار کردند [illegible]
[lacuna] نتد و [illegible] از این هم با ذوالنون مصری هم
[lacuna] و تعاید [illegible] اخلاص داد خاتمه
[lacuna] ذات تابع منقسم را [illegible] زیرا
[lacuna] انقسام موقوف حاصل [illegible] گفته
الصوفی لا ینفصل ولا یتصل ولا یتجزی ولا یتبعض و نیز در تعبیر وقت
صلب گفت حب الواحد ادراک الواحد افراد الواحد که
[illegible] که خواهد که تا [illegible] شکسته [illegible] فروکشانید نونده عوان را
[illegible] رکننده [illegible] [illegible] پرنده و نهانیه
[illegible] در روز [illegible] و کت [illegible] پوشیده حرکت ور هم
[illegible] دور گردن زیرا که چنانکه



خواهد که چون آن پرندگان از پیش پرند و دو ماه زرد و متغیر گشته
و از همه پرندگان پنهانی شکار جست ذمع کردن و در میان
این آن جزیره ایست که در اول پایان باشند هر چند بیشتر دوند
پاکانی ببند ازند و در گردن او افکنند و از حرکتش منع کنند تا آب
حیوانات دریا بود و شنیده ام که اگر کسی بر گرد آن شنید یاد کند
نوح علیه السلام و عصای موسی علیه در دست گیرد از آن خلاص شود

و راه بر جمع کنند

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
در زمان جمعه والمکرم و تعالی
والحمد

